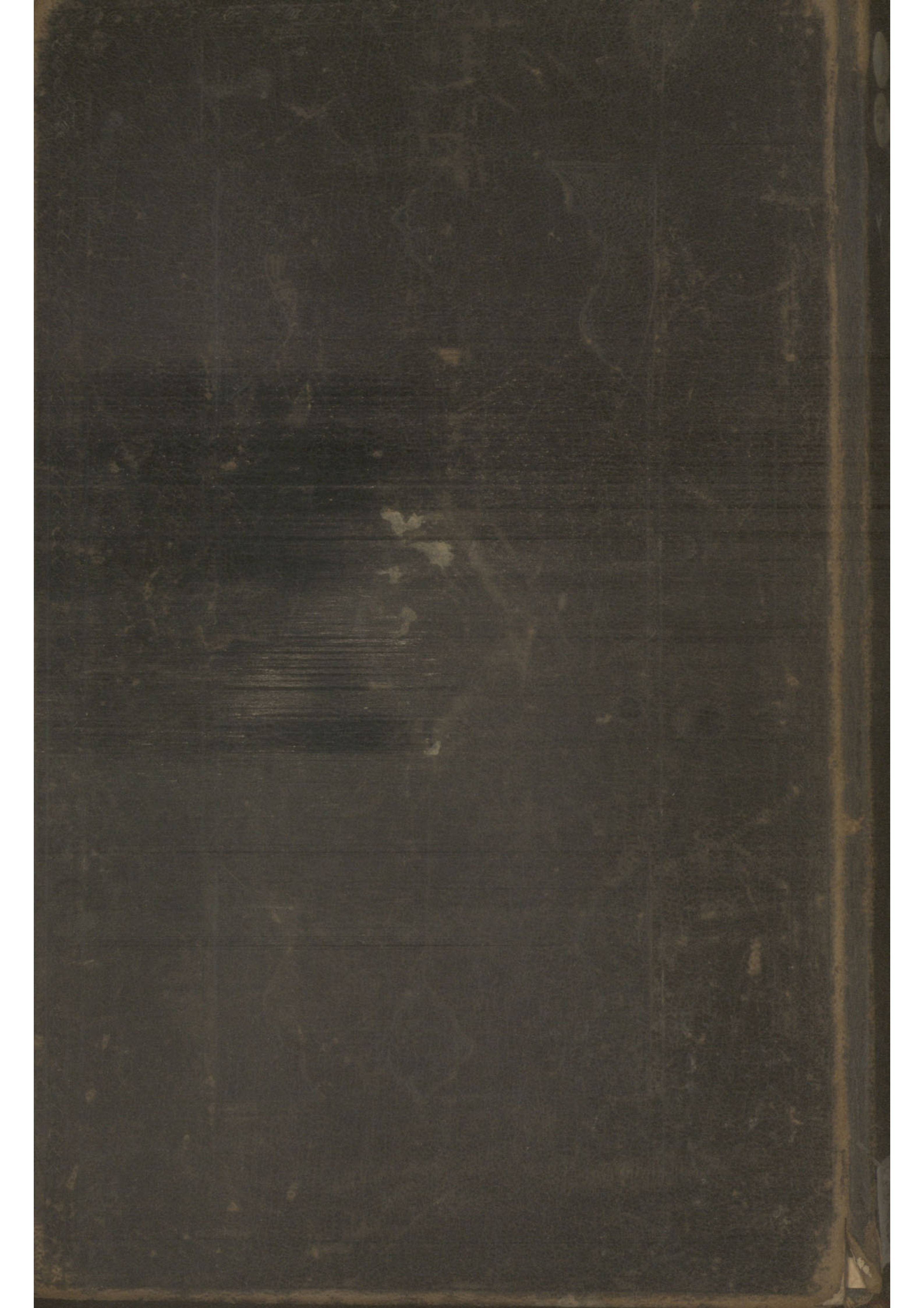
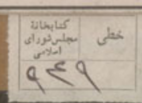


اللهم یا خالق اللوح والقلم
ویا جاعل النور والظلم
ویا معدن ... الامم
ویا رب البیت الکعبة والحرم
نجنا وخلصنا من ...
بحق سید العرب والعجم
... محمد ... صلی الله علیه وآله

دعای حفظ ... هر که این دعا را بر ... یاد دارم و بر ... بخواند و ... کرد
حق سبحانه و تعالی او را حفظ ... هر چه بشنود یاد گیرد و هرگز فراموش نکند
بسم الله الرحمن الرحیم اللهم نور قلبی ...
... حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم وصلی الله علی محمد وآله اجمعین
والحمد لله رب العالمین





کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب کلیله و دمنه
مؤلف
موضوع
شمارهٔ اختصاصی (۹۴۹ ازکتب اهدائی : کریم زاده
شماره ثبت کتاب
۲۱۱۳۳۳
کتابخانه مجلس شورای اسلامی
خطی
۹۴۹
اللهم یا خالق اللوح والقلم
بسم الله الرحمن الرحیم اللهم نور قلبی واشرح به صدری
واطلق به لسانی بحولک وقوتک لا حول ولا
قوة الا بالله العلی العظیم وصلی الله علی محمد وآله اجمعین

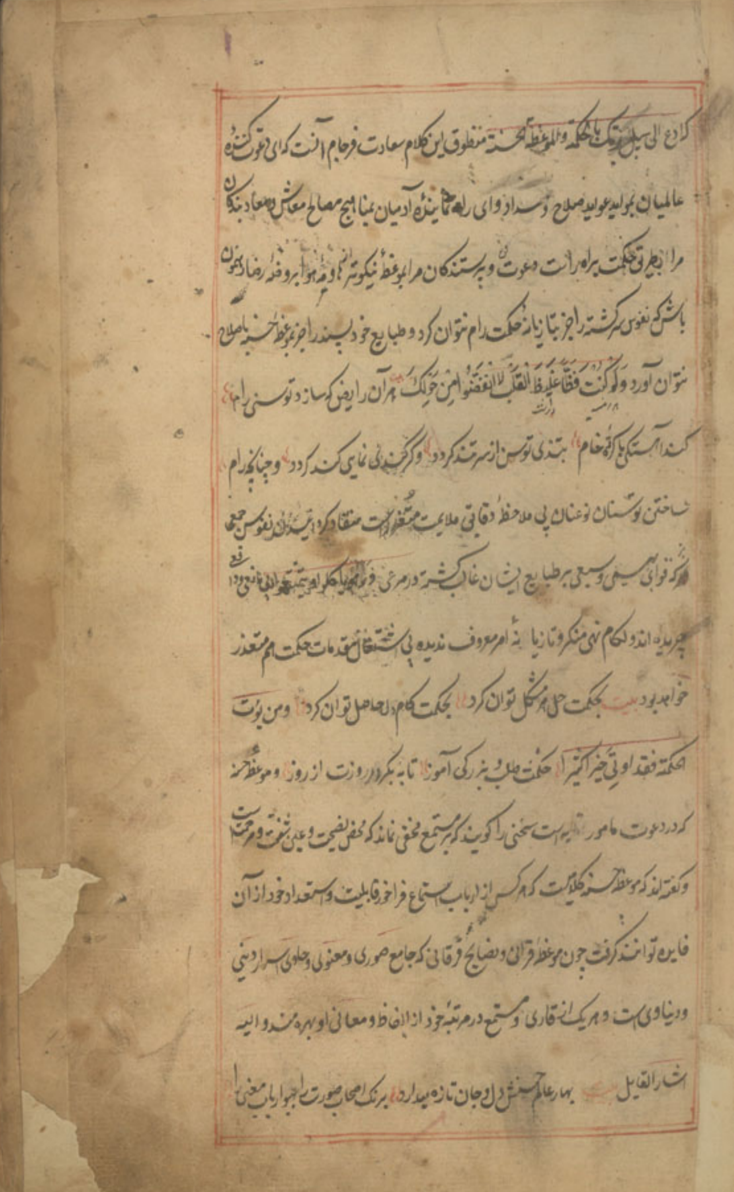

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
کتاب کلیله و دمنه
مؤلف
موضوع
شمارهٔ اختصاصی (۹۴۹) از کتب اهدائی
شماره ثبت کتاب
۲۱۱۳۳۳
خطی
۹۴۹



هذا الکتاب بسم الله الرحمن الرحیم کلیله و دمنه

حضرت حکیم علی الاطلاق جلت حکمته که دقایق لطایف حمد و ثنای او بحکم وان
من شیء الا یسبح بحمده بر زبان جمیع موجودات علوی و سفلی جاری و در ایراد فواید مواعظ
با منتهای او بقاعده مستمره در ضمن تخطی کل شیء در اجزای مجموع مبدعات سماوی و ارضی ساری و سایر
بیت رموز آموز عقل نکته پیوند ٭ شناسای دل و جان خردمند ٭ جواهر بخش حکمتهای باریک
بروز آرنده شبهای تاریک ٭ در کلام قدیم کریم و کتاب واجب التقدیم و التکریم با حضرت
رسالت پناه سلطان محفل لی مع الله نکته و علمک ما لم تکن تعلم روشن بیان
انا افصح العرب و العجم بیت محمد کز ازل تا ابد هر چه هست ٭ به آرایش نام او نقش بست
چراغی که انوار بینش ازوست ٭ فروغ همه آفرینش ازوست ٭ صلوات الله و سلامه
علیه و علی آله و اصحابه المقربین لدیه و علی تابعه و من علیه جهت طالبان مقاصد ارادت حجاب
و حاصلان مطالب استفادت بدین نوع خطاب فرموده و آن دانش آموز علمه شدید القوی را
طریق تعلیم مستمندان بکتب ادب و سبیل المتقین و تفهیم مستفیدان مدرسه جهد بر منوال مخاطب

کرادع



کادع الی سبیل ربک بالحکمة والموعظة الحسنة منطوق این کلام سعادت فرجام آنست که ای دعوت کننده
عالمیان بموائد عواید صلاح و سداد و ای راه نماینده آدمیان بمناهج مصالح معاش و معاد بندگان
مرا بطریق حکمت براه راست دعوت کن و پرستندگان مرا بموعظ نیکوتر بالتماس و امر و فرمان رضای من
باش که نفوس سرگشته را جز بتازیانه حکمت رام نتوان کرد و طبایع خودپسند را جز بموعظه حسنه باصلاح
نتوان آورد و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک هر آن رایض که سازد توسنی رام
کند آهستگی با کره خام ٭ به تندی توسن از سر تند گردد ٭ و گر کندی نمایی کند گردد ٭ و چنانچه رام
ساختن توسنان نوعنان بی ملاحظه دقایق ملایمت متعذر است منقاد گردانیدن نفوس جمعی
که قوای بهیمی و سبعی بر طبایع ایشان غالب گشته در مرعی فذرهم یاکلوا و یتمتعوا ... نعو ودا
چریده اند و لگام نهی منکر و تازیانه امر معروف ندیده بی استعمال مقدمات حکمت هم متعذر
خواهد بود بیت بحکمت حل هر مشکل توان کرد ٭ بحکمت کام دل حاصل توان کرد ٭ و من یوت
الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا ٭ حکمت طلب و بزرگی آموز ٭ تا به نگری درو زیادت از روز ٭ و موعظه حسنه
که در دعوت مامور به است سخنی را گویند که بر مستمع مخفی نماند که محض نصیحت و عین شفقت و مرحمت
و نعم ... گفته اند که موعظه حسنه کلامیست که هر کس از ارباب استماع فراخور قابلیت و استعداد خود از آن
فایده تواند گرفت چون مواعظ قرآنی و نصایح فرقانی که جامع صوری و معنوی و حاوی اسرار دینی
و دنیاویست و هر یک از قاری و مستمع در مرتبه خود از الفاظ و معانی او بهره مند و الیه
اشار القایل بیت بهار عالم حسنش دل و جان تازه میدارد ٭ برنگ اصحاب صورت را ببو ارباب معنی را

و این نوع کلام بر سبیل کنایت از اصحاب انبیای عظام علی نبینا و علیهم السلام فایض و منزل بوده بلکه خاصه
حضرت ختمیت کما اشار الیه صلوات الله و سلامه علیه اوتیت جوامع الکلم و بواسطه آنکه صدق متابعت
مورث کمال خصوصیت و منتج تصحیح نسبت باشد هر آینه طبایع خواص از امت بزرگوارش که بسمت کنتم خیر
امة اخرجت للناس موسوم اند مطرح اشعه انوار جامعیت که اقتباس آن هم از مشکوة کبریای آن حضرت
توانند بود واقع شده و بدین سبب کلام تمام آنرا دانند که دیده ظاهر بینان از تماشای جمال معانی مستفاد
از الفاظ و کلماتش منور و مشام اهل باطن بروایح حقایق و دقایقش که ورای مفهوم ظاهر توانند بود
معطر گردد تا هر کس بقدر حوصله خود از خوان احسان بی کرانش بهره گرفته مصرع هیچ جوینده از آن در
نرود بی مقصود و از فحوای این مقدمه مفهوم شد که چهره سخنی که بخط و خال حکمت و عذار موعظه که
بگلگونه جامعیت آراسته تر دل عاشقان صادق را بتماشای جلوه های او میل بیشتر بیت
هر که زیباتر است از خوبان ⁘ سوی او میل بیشتر باشد ⁘ و از جمله کتب که قواعد تالیفش مبنی
باشد بر مسایل حکمت و از مجموع رسایل که بنای تصنیفش مشتمل بود بر مبانی نصیحت کتاب کلیله و دمنه
که حکمای هند آنرا بر طرز خاص ساخته اند و براهمه حکمت شعار ایضاح جامعیت آنرا بر نهج مخصوص
پرداخته پند و حکمت و لهو و هزل بهم امتزاج داده اند و صورت سخن را جهت میل اکثر طباع بدان
بر افسانه نهاده اند و از زبان وحوش و بهایم و طیور را اضافات حکایات و روایت تقریر کرده و ضمن
آن انواع فواید حکمت و مبانی موعظه اندراج نموده تا دانا برای استفاده مطالعه نماید و نادان
برای تنزه افسانه خواند درس آن بر معلم و حفظ آن بر متعلم آسان باشد و فی نفس الامر کتاب حکمت

انتساب

انتساب حدیقه ایست اشجار اسرارش بانواع حکم فیها ما تشتهیه الانفس و تلذ الاعین منور و اطراف
گلزارش بنفحات ما لا عین رأت و لا اذن سمعت مطیب و معطر بیت هر نکته از او شکفته باغی
افروخته هر رتبت چراغی لفظش چو طراوت جوانی معنیش چو آب زندگانی و افاضه آن منبع
حقایق و معانی بمرتبه ایست که از مبدء ظهور تا این زمان بهر زمان مستفیدان مجلس ارادت و مستعدان
محفل سعادت را فایده رسانیده و کسوت این ابیات رایق بر بالای والای آن کتاب خلقتیست
زیبنده و لایق قطعه صورت او جامه مجد و سعادت را طراز ⁘ معنی او خاتم اقبال و دولت را نگین ⁘
عارض رنگین اشعارش همه غنچه فریب ⁘ طره مشکین الفاظش سراسر تاب و چین ⁘ از کلام کاملش
انوار دانش شعله زن ⁘ راست چون اسرار علم از سینه اهل یقین ⁘ و آن کتاب را حکیم روشن دلی
بیدپای برهمن بنام دابشلیم هندی که مالک بعضی از ممالک هندوستان بوده بزبان هندی تصنیف
فرموده و مکنون کرده در مبادی شرح و خاتمه ترتیب آن رقم زده کلک بیان گردانیده حکیم مزبور بنای سخن را اساس
مواعظی نهاده که پادشاهان را در سیاست رعیت و بسط بساط عدل و رأفت و تزیین و تقویت
اولیای دولت و دفع و منع اعدای مملکت بکار آید و دابشلیم این کتاب را قبله مقاصد و عمده مطالب
ساخته بمفتاح مطالعه آن پیوسته افتتاح ابواب حل مشکلات و کشف معضلات مینمود و این جوهر
قیمتی در زمان او از دیده هر کس چون گوهر شاهوار در خلوتخانه صدف پنهان بودی و چون لعل
بدخشان از چشم کان خبر بهزار خون جگر چهره ننمودی و بعد از وی هر یک از اولاد و احفاد که بجای وی
بر سریر سلطنت نشستندی همان طریق سلوک داشته در اخفای آن کوشیدندی و با این همه مبالغه کردند

فضایل آن کتاب اطراف جهان را چون حواشی گلستان معطر ساخته بود و نافۀ مشک افشان
مناقبش مشام مشتاقان روایح اخبار و آثار را معنبر گردانیده قطعه هر چه چون مشک بود
مشک اگر نهان دارند || ز فیض رایحۀ او مشام را خبر است || نمیشود بگل اندوده چهرۀ خورشید ||
زمان زمان اثر نور او زیاده تر است تا در زمان کسری نوشیروان این خبر انتشار تمام یافته
بود که در خزاین ملوک هند کتابیست که از زبان بهایم و طیور و حشرات و وحوش جمع کرده اند
و هر چه سلاطین را در باب سیاست و حزم شاید و جهانداران را در باب رعایت قواعد پادشاهی
بکار آید در مطاوی آن اوراق ایراد نموده و آن را سرمایۀ هر موعظت و وسیلۀ هر منفعت میشناسند
نوشیروان را که اشجار جویبار معدلت از باران احسان او سبز بود و طراوت گلزار چمن
انصاف از قطرات امطار عاطفت او میافزود نظم جهان گشته از عدلش آراسته ||
وزان رسم بیداد برخاسته || رغبتی تمام و میل مالا کلام بمطالعۀ آن کتاب بدید آمد و برزویه
طبیب که مقدم اطبای پارس بود و بکمال فضل و جمال ادب آراستگی داشت بالتماس نوشیروان بهندوستان
توجه نمود و مدتی متمادی آنجا بود و بانواع حیل و تدبیرات تمسک نموده آن کتاب را بدست آورد
الفاظ هندی را بلغت پهلوی که در آن زمان زبان سلاطین ایران بدان متکلم بودی ترجمه کرده
بخدمت نوشیروان رسانید و موقع قبول و شرف استحسان یافته رتبۀ او در حضرت شاه
باقصی مدارج کمال رسید و بنای کار نوشیروان در اظهار آثار عدل و احسان و تسخیر بلاد و تسکین
قلوب عباد بر مطالعۀ آن کتاب بود و بعد از نوشیروان ملوک عجم نیز در اخفای آن مبالغه نمودندی

تا زمان

تا زمان که خلیفۀ ثانی از عباسیان ابوجعفر بن منصور بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس خبر آن کتاب را
شنیده بر تحصیل آن سعی تمام بظهور رسانید و بلطایف الحیل نسخۀ پهلوی بدست آورده امام ابوالحسن عبدالله
بن المقفع را که سرآمد فضلای عصر بود فرمود تا تمام آن را از پهلوی یعنی عربی بتازی ترجمه کرد و دایم
در مطالعه داشته اساس احکام خلافت و بنای شرایط عدل و رافت بر نصایح و وصایا وضع
میفرمود دیگر ابوالحسن نصر بن احمد سامانی یکی از فضلای زمان را امر فرمود تا آن نسخه را از زبان
عربی بلغت فارسی نقل نمود و رودکی شاعر بموجب فرمودۀ سلطان آن را در رشتۀ نظم انتظام
داد بار دیگر ابوالمظفر بهرامشاه بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی که ممدوح
حکیم سنایی است مثال داد تا افصح البلغا ابلغ الفصحا ابوالمعالی نصرالله بن محمد بن عبدالله
روح الله روحه و طیب ثراه فی غرف الفردوس فتوجه از نسخۀ ابن المقفع ترجمه فرمود و این کتاب
که حالا بکلیله و دمنه مشهور شده ترجمۀ مولانای مشار الیه است و الحق عبارتیست در لطافت چون
جان شیرین و در طراوت چون مرجان رنگین الفاظ دلفریبش چون کرشمۀ شکرلبان شورانگیز
و معانی جان فزایش چون طرۀ سبز خطان دلاویز نظم حروفش چو زلف بتان پرشکن ||
همه جان جانست و ماوای دل || معانیش در زیر حرف سیاه || درخشنده چون مهر روشن چو ماه ||
سوادش را که کحل الجواهر معانی عبارت از آنست که بر بیاض صفحۀ دیده جای توان داد و بیاض حروفش را
که غرۀ صباح شادمانی اشارت بدانست که بر سواد چشم جهان بین توان نهاد بیت
سزا که کاتب دیوان سرای خلد کند || سواد نسخۀ او بر بیاض دیدۀ حور || با آنکه مسندنشینان بارگاه

انشا در تعریف جزالت کلمات و تحسین بلاغت تراکیب آن متسق الکلمات عربیه و ان القول
ما قالت حذام || فاما بو بسط ایراد لغات و اطراد کلام بمجانس عربیات و مبالغه در استعارات
و تشبیهات متنوعه و اطناب و اطاله در الفاظ و عبارات مغلقه خاطر مستمع از التذاذ به غرض
کتاب و ایراد خلاصه ما فی الباب باز میماند و طبع قاری نیز از عهده ربط مبادی قضیه بمقاطع
و ضبط اوایل سخن بخواتیم آن بیرون نمی آید و این معنی هر آینه سبب سآمت و موجب ملالت خواننده و شنونده
خواهد بود خصوصا در این زمان لطافت نشان که طباع ابنای آن بمرتبه لطیف شده که داعیه
ادراک معانی بی آنکه بر منصه الفاظ جلوه گر باشد میدارند فکیف که در بعضی الفاظ بتصحیح کتاب
لغه و تفحص کشف معانی آن محتاج باشند و از جهت نزدیک شده که کتاب بدین نقات متروک
و مهجور گردد و اهل عالم از فواید آن بی بهره و محروم مانند برای آن در این وقت جناب لازالت آب
که ذات صافی صفاتش جوامع کلمات را جامع است و صفات سامی سماتش از مطالع فضایل
و معالی طالع صاحب اهتمی که با وجود تقرب حضرت سلطان زمان و خاقان دوران باسط بساط
امن و امان ناشر آثار خیر و احسان آفتاب اوج خلافت و تاجدار برج سلطنت و شهریاری نظم
قرة العین سلاطین شهریار قاف و غین || شاه ابو الغازی معز ملک و دین سلطان حسین || خلد الله سبحانه
و ملکه سلطانه و منظور نظرات عاطفت کیمیا خاصیت آن حضرت بودن دامن علو همت از غبار زخارف
و ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور می فشاند و صحیفه دل از غل نظم به نیرنگ این نیم روزه
خیال || که نادان نهد او ز ملک و منال || مرقوم نمی سازد و مضمون این کلام سعادت فرجام که

نظم چون

نظم خوبتر بر چهره قدرت نماید خال زیر || خلعت عفت ز عبده کامکاری خوشتر است ||
نصب العین خود ساخته اسعاف مطالب مطلوبان و انجاح محرومان را وسیله افتاد و ذخیره اخری
می شناسند و از فحوای این تذکره با بهره ده روزه مهر گردون افسانه ایست افسون نیکی
بجای یاران فرصت شمار یار اخود را بتغافل موسوم نمیدارد و هو الامیر الاعظم مجمع الفضایل
و المعالی بعلو الهمم المحتوی علی من مواهب الملک الیقین نظام الدولة و الدین امیر شیخ احمد المشتهر
بالسهیلی رزقه الله للاختصاص بالسلام السلمانی و الکمال الکمیلی که بی تکلف سهیلی است از یمن
تابان و خورشیدی از مطلع مهر و وفا درخشان نظم تو سهیلی که چو تابی و کی طالع شوی ||
نور تو بر هر که میتابد نشان دولت است || نظر بر تعمیم فواید زمام و تکثیر منافع خاص و عام اشارت
عالی ارزانی فرمود که این کمینه بی استطاعت و حقیر اندک بضاعت حسین بن علی الواعظ بالکاشفی المعروف
ابدل الله بالطف الخفی جرات نموده که کتاب مذکور را لباسی نو پوشاند و زیبا رویان معانی انرا
بتتق الفاظ جلوه و حجب کلمات مشکله محجوب و مستور نکند بر منافذ عبارات روشن و غرفات استعارات
لطیف جلوه دهد تا هر بیننده ای بنظر تعمق نظر تواند از جمال آن زیبایان حجله بیان بهره گرفتن
و دل هر دانا را بی کلفت تخیل و تحمیل کلفت میسر شود از وصال آن نازنینان ورد کار حجره ضمیر برخوردن
نظم چنین گفت مرد سخندان بمن || که ای باغبان ریاض سخن || درین روضه پاک منو نشان ||
درخت معانی بنوعی نشان || که هر کو خورد میوه زان درخت || نشاند تنم را گویدا نیک بخت ||
درین باغ خوش میوهای تر است || بزیبایی از یکدگر بهتر است || و چون از امتثال آن علیم

المثال جاره نبود و نکتهٔ الحکمة یمانیة از مطلع بحلی روی می نمود **بیت** چه حکمت یمانی بقول

شاه عرب ** اگر ز نور سهیلی عیان نبود چه عجب ** بعد الاستخاره و استجاره بدین معنی اشتغال رفت

وانچه از عالم غیب بر زبان جاری شد رقم ثبت یافت و باید دانست که کتاب کلیله و دمنه

پر حکمت عملی است و حکمت عملی عبارت از دانستن مصالح حرکات ارادی و افعال طبیعی نوع

انسانی بر وجهی که مودی باشد بنظام احوال معاش و معاد ایشان و مقتضی رسیدن بکمالی که متوجه

آنند و این قسم از حکمت در تقسیم اولی بدو قسم منقسم شود یکی آنکه راجع باشد با هر نفسی علی

الانفراد دویم آنکه راجع بود با گروهی بر سبیل مشارکت اول را که رجوع او با هر نفسی بانفراد بود دو

شرکت دیگری با وی در آن باب متصور نباشد تهذیب اخلاق گویند و ثانی که راجع است باجماعتی

بمشارکت باز بدو قسم منقسم میشود یکی آنکه مشارکت در منزل و خانه باشد و آنرا تدبیر منازل

خوانند دیگری آنکه بمشارکت در شهر و ولایت بلکه در اقلیم و مملکت باشد و آنرا سیاست گویند

و کتاب مذکور مشتمل است از اقسام ثلثه مذکوره بر بعضی فواید از نوعین آخرین آنچه تعلق بتهذیب

اخلاق دارد در وی مذکور نیست مگر بر سبیل استطراد پس هر چند که در این اوراق ادعیه از مکارم

اخلاق را اجمال بود ما نخواستیم که تغییری باوضاع ابواب کتاب راه یابد لاجرم متعرض زیادتی ابواب

نا شده بر همان منوال که حکیم هند ایراد حکایات کرد التزام نمودیم و دو باب اول از کتاب کلیله

که در انجا زیاده فایده متصور در اصل کتاب مدخل نداشت اسقاط کرده چهارده باب باقی را

بعبارت روشن و اسان ثبت ساختیم و حکایات را بطریق سؤال و جواب از رای و برهمن بدستوری

که در اصل مذکور بود بعینه بکتاب در آوردیم و مقدم بر ابواب افتتاح و حکایت که منشاء سخنان

همان تواند بود و از لوازم دانستیم و بعد ما که تصرف در کتاب مذکور بجهت اغلاق الفاظ است که در

تالیف این رساله عنان بیان از شارع انشاء مترسلان و منهاج ابداع منشیان بصوب معطوف

باشد عذر واضح خواهد بود **بیت** من که در این معانی سفته ام ** آنچه گفتندم بگو آن گفته ام **

دیگر انکه در اثنای حکایات از احساس کلمات عربیه با ایراد بعضی آیات و احادیث ضروری اگر

و امثال مشهوره اقتصار نموده متعرض اثبات ابیات عربی نمیگردد و جریدهٔ سخن را بحلی اشعار

فارسی که چون تیر کیب از دو گوهر صفت ترصیع دارد و زیور می بندد **نظم** سخن را بدستوری

خردمند ** ز نظم فقر باید داد پیوند ** که کاهی طبع ازین ارام یابد ** و ثانی زان دگر رنگ کام یابد **

و در محل اثبات ابواب هر جا که ایراد حکایتی و انشای مناسب خواهد نمود بنا بران ملاحظه که

ع بر دسته گل تر به بندد گیاه را باقدام جسارت بر سلوک سبیل تصرف اقدام خواهد رفت و این

فقیر اگر چه در ارتکاب این تالیف خود را هدف سهام ملامت می بیند اما زبان نیاز الامور معذورا را

در دیوان اعتذار بموقف عرض بلقای فصاحت شعار و فصحای بلاغت دثار میسر ساند و در مقابله

مقاله لازم التهدید من صنف فقد استهدف مقوله و افتح التمهید **من التصنف فقد استهدف**

فرو می خواند **نظم** دیدهٔ انصاف چه بینا بود ** در نظر دگر چه که بینا بود ** من خجلم از عمل خام خویش **

تو بملامت مکنم سینه ریش ** در روش زمرهٔ آزادگان ** نیست روا طعنه بر افتادگان ** چشم هنر بین

بود از عیب پاک ** بی هنر از عیب کند زو چه باک ** **عربیه** و عین الرضا عن کل عیب کلیلة

و وفقنا الله لما یحب ویرضی وختم احوالنا واعمالنا واجالنا بالخیر والحسنی و این رساله
که مسمی شده بانوار سهیلی چهارده بابست برین وجه که تفصیل می‌یابد باب
اول در اجتناب نمودن از قول ساعی و نمام باب دوم در سزای اعمال بدکاران
و شآمت عاقبت ایشان باب سیم در موافقت دوستان و فواید معاضدت ایشان
باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیلهٔ ایشان
باب پنجم در مضرت غافل شدن و از دست دادن مطلوب و اهمال ورزیدن باب
ششم در آفت تعجیل و مضرت شتاب زدگی در کارها باب هفتم در حزم و تدبیر و حیله
خلاص یافتن از بلای اعدا باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و اعتماد نانمودن
بر تملق ایشان باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتست باب
دهم در جزای اعمال و طریق مکافات باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن
و از کار خود باز ماندن باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات
خصوصاً پادشاهان را باب سیزدهم در بیان اجتناب نمودن ملوک از قول
اهل مکر و غدر و خیانت باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای
کار بر مقتضای قدر نهادن بعد از فهرست در حکایتی که منشاء سخنان همان خواهد بود شروع
میرود والتوفیق من الله الاحد حکایت جوهریان رستهٔ بازار معانی و صرافان دار العیار سخن
دانی چهره گشایان غرایب حکایات و صورت آرایان عجایب روایات عنان جواید اخبار را

برین گونه

برین گونه آرایش داده اند و دیباچهٔ صحایف اسمار بدین نوع توشیح و تزیین نموده که در قدیم
الایام باقصی ممالک چین [زمین] پادشاهی بود و صیت دولت و کامکاری او در اطراف و جوانب سایر
و ذکر عظمت و شهریاری او چون نیر اعظم در نصف النهار ظاهر سلاطین نامدار حلقهٔ اطاعت
او در گوش جان کشیده و پادشاهان رفیع مقدار غاشیهٔ امتثال او بر دوش دل گرفته
بیت فریدون حشمتی جمشید جاهی ٭ سکندر شوکتی دارا پناهی ٭ ز عدلش چون رخ خوبان
مهوش ٭ بیکجا جمع گشته آب و آتش ٭ بر حاشیهٔ بساط دولت روزافزونش پیوسته امرای
عالم گیر و وزرای صایب تدبیر کمر خدمتکاری بسته و در پای تخت آسمان پایه اش همواره
فضلا و حکمای نصیحت شعار بر کرسی هواداری نشسته خزانه بانواع جواهر و اصناف نقود مشحون
و لشکر جرار نامدار از حد حساب و شمار بیرون شجاعتی با سخاوت قرین و سلطنتی با سیاست
همنشین نظم داغ نه ناصیهٔ سرکشان ٭ تیغ زن تارک گردنکشان ٭ معدلتش
قاهر خونخوارگان ٭ مرحمتش چارهٔ بیچارگان ٭ و آن پادشاه را همایون فال گفتندی که
به عدل شاملش فال رعایا همایون و بلطف کاملش حال برایا و عجزه بفراغت و رفاهیت مقرون
و مقرر بود اگر شحنهٔ دل بضبط احوال رعایا اهتمام ننماید دزد فتنه بدستیاری ستم
دمار از روزگار خاص و عام برآورد و اگر پرتو شمع انصاف کلبهٔ تاریک دردمندان را روشنایی
نبخشد ظلمات ظلم اطراف و جوانب مملکت را چون ستمکاران تیره دارد بیت
شهنشاه را خوبی از داد اوست ٭ پناه خدا ایمن آباد اوست ٭ شه از داد خود گر پشیمان شود

ولایت ز بیداد ویران شود ❊ و این پادشاه را وزیری بود رعیت پرور و رحمت
گستر که رای عالم آرایش شمع شبستان مملکت بودی و فکر صواب اندیشش او بیک تامل
هزار عقده بر گشودی کشتی دریای فتنه را حلم گران سنگ او در گرداب اضطراب ساکن
ساختی و شاخهای دامن گیر خارستان بیداد را تند باد سیاست او از بیخ و بنیاد بر کندی
نظم
چو رای خرده دان در کار بستی ❊ بیک تدبیر صد لشکر شکستی ❊ چو کار مملکت را
نظم دادی ❊ بیک مکتوب اقلیمی گشادی ❊ بجهت آنکه از رای خجسته روزگار ان ولایت رونق
تمام داشت اورا خجسته رای گفتندی و همایون فال در هیچ مهمی بی مشاورت خجسته رای خوض
ننمودی و بی تدبیر دلپذیر او در جزئی و کلی امور شروع ننمودی نه بی اجازت او در میدان
رزم کمر محاربت می بست و نه بی اشارت او در میدان بزم بر مسند عیش و عشرت می نشست هر آینه
پادشاهان نامدار و سرافرازان کامگار را باید که بحکم و شاورهم فی الامر با مشاورت بزرگان
خرده دان در مصالح ملک مدخل نمایند و تمام نظام اعمال و احکام خود به تدبیر وزیران کامل و مشیران
عاقل باز بندند و تا بفحوای ما تشاور قوم الا هدوا لارشد امورهم هر چه از ایشان
صادر گردد بصلاح مقرون باشد و امنیت و جمعیت حال بنی آدم متضمن
قطعه
در همه کار مشورت
باید کار بی مشورت نکو ناید ❊ اتفاقا روزی همایون فال عزیمت شکار فرمود و خجسته رای
چون ملازم دولت رکاب همایون بود فضای صحرای شکارگاه از قدوم مبارک پادشاه غیرت
سپهر برین شد و نسر طایر بامید آنکه طعمه شاهین شاه گردد متوجه مرکز رفتن گشت جانوران

شکاری

شکاری بند گسسته و از حبس قید جسته بجست و جوی صید در حرکت آمدند یوز پلنگ پوشش از برای شکار
آهوان سیاه چشم همه تن دیده گشته بود و سگ تیز چنگال از آرزوی وصال خرگوش فرار کرده روباه
بازی آموخته باز بلند پرواز چون تیر پرتاب از شست تیرانداز روی باوج سپهر نهاده و شاهین
نوا ساز بر جهای چنگ خونریز رگ شریان از پای مرغان کشیده
بیت
برون جستند
یاران سبک خیز ❊ بخون صید کرده چنگ را تیز ❊ درآمد چنگل شاهین به پرواز ❊ ز طوطی
مانده پر بالا نه دراج ❊ یکی بگشاد دندان توران زهر سو ❊ فرو بسته ره جستن بر آهو ❊ ز سیر تازیان تیز آهنگ ❊
فضای دشت بر نخجیر شد تنگ ❊ و چون شاه از نشاط شکار بپرداخت و صحرا را از چرنده و هوا را
از پرنده خالی ساخت لشکریان اجازت انصراف یافتند و شاه و وزیر متوجه دار السلطنه شدند
اما در آن محل از تاب آفتاب خفتان پولاد چون موم نرم میگشت و از گرمی هوا برگستوان با شعله
آتش لاف برابری زدی مرکب باد رفتار بر جای خشک میشد
نظم
آتش زده گشت کوه و کاه هم
تفسیده زمین و آسمان هم ❊ مرغان چمن پریده در شاخ ❊ در رفته چرندگان بسوراخ ❊ همایون
فال با خجسته رای گفت که در چنین هوای گرم حرکت کردن از حکمت دور است و نیز بسایه خرگاه پناه
بردن دافع حرارت نی از شدت گرما کره خاک چون کوره آهنگر تافته و مرکز زمین چون محیط
اثیر معدن آتش شده چه نوع تدبیر سازی که زمانی در سایه بیاساییم چون عنقای خورشید
میل باشیانه مغرب نماید ما نیز بمستقر دولت نزول نماییم خجسته رای زبان برگشاد
قطعه
کای آفتاب کشور آرای سایه خدای ❊ میمون تر است چتر تو از سایه همای ❊ بندگان را که بظل

لوای همای سای سلطانی التجا دارند از شعلهٔ مشعلهٔ جهانسوز آفتاب که نامتست **نظم** از تاب
آفتاب حوادث چه غم خوریم ؛ چون سایه بان لطف تو باشد پناه ما ؛ ولیکن ذات عالی الصفات
السلطان ظل الله که خلق در سایهٔ دولت او آسوده اند از حرارت هوا که انواع رنج و صداع
بدان مترتب است احتراز نمودن عین صواب مینماید **مصراع** سلامت همه آفاق در سلامت
تست ؛ و من درین نزدیکی کوهی بینم چون همت جوانمردان عالی و چون پایهٔ رتبت صاحب
دلان بلند باندک فرصتی پیش ازین جا رسیده ام از سر تا پا حلهٔ سبز پوشیده بود هزار
چشمه نوش از دل صافی او جوشیده ریاحین و ازهارش چون انجم فلک تابان و جداول چشمه
سارش چون جویهای رضوان درخشان صلاح در آنست که عنان عزیمت بدان طرف
معطوف گردانید تا ساعتی چون سبزه بپای سرو خرامش برآییم و زمانی چون یاسمن
بر لب آب کنار چمن با مزه و خرم شویم **نظم** بر لب جوی نشین و گذر عمر ببین ؛ این
نصیحت ز جهان گذران ما را بس ؛ همایون فال بقول خجسته رای روی بدان صوب
نهادند و اندک زمانی قطع مسافت کرده اختیار اسب سمند خوش شکوه دامن کوه را
چون آستین اهل اقبال بوسه جای سعادتمندان ساخت کوهی دید فوق همت از اوج سپهر
گذرانیده و سر تیغ سبزفام بسپهر زرنگار آفتاب رسانیده با چون شخص که در صفت الجبال
اوتادا پای ثبات در دامن تمکین کشیده و از چشمهای گریان سیل سرشک روانش بدامان
رسیده شاه ببالای کوه برآمده و چون ابر دامن در کمر زده بهر جانب طوف مینمود ناگاه

قضای بدید

فضای بدید آمد چون میدان عمل در غایت وسعت و عرصه بیداشت چون ساحت امید در نهایت
فسحت از سبزه نمودار گلشن اعیان و آیات بیرات به مرغزار جنان و در صحن او شکوفه از حوالی گل چون
زلف دلفریب خوبان سر بر زده و سنبل تر بالاله خودروی چون خط غالیه بر شکر لبان خوش برآمده بید
طری همچو اطلس گلگون پوشیده و سرو سهی بغلطان حریر فستقی در بر کشیده زبان نسیم مشکبار
اسرار روایح گلزار بچار سوی جهان فاش میکرد و از گفتگوی بلبل حکایت رنگ و بوی گل بسمع
سراچهٔ عالم میرسید **نظم** لطیف دلکش آب و هوایی ؛ مبارک منزلی فرخنده جایی ؛ ریاحین بر کنار
جوی رسته ؛ بابت شانه دست روی شسته ؛ درختان چون بتان قامت کشیده ؛ زیکدیگر بخوبی
سر کشیده ؛ فراز شاخ مرغان خوش آواز ؛ بالحان ارغنونها کرده بر ساز ؛ نهال سرو کز جنت سبق داشت ؛
خط طوطی بسم بر هر ورق داشت ؛ و در میان این مرغزار غدیری بود آب او چون چشمهٔ حیات
روان افزا و مانند سلسبیل بهشت در عین لطافت و صفا **نظم** روان اندر وماهی سیم سیما ؛
چه ماه نو اندر سپهر مدور ؛ وزیر بنور مود تاکنار غدیر را بسریر شاهی بیار استند و همایون فال
بر مسند راحت قرار گرفت و ملازمان رکاب دولت انتساب هر یک بر لب جوی و سایهٔ درختی آرام
یافتند و آن منزل بهشت آیین را بعد از آن هما یاد و یمثال غنیمتی شگرف دانسته هر یک بزبان
این بیت انشا میکردند **بیت** یارب منم از بادیه رنج و الم ؛ وارسته ز در گلستان ارم ؛
شاه و وزیر هر یک گوشه بساط از مرکب سودای اسب و پیل پیاده شده و بی بازی از فرزین بند
خیالات فاسد بر دو مات عرصهٔ تعلقات رخ همت بر تافته در عجایب مصنوعات الهی و غرایب مبدعات

نامتناهی تاملی فرمودند و خطبهٔ ثنای ملک تعالی که نقاش تقدیرش بر روی لوح سنگین کوه بقلم
قدرت چندین نقش زیبا نگارد و نیرنگ قدرتش از دل سنگین سنگ این همه نباتهای رنگارنگ
برآرد ادا می نمودند که از اوراق گلستان این بیت تکرار کردندی که بیت نه بلبل بر گلش
تسبیح خوانیست / که هر خاری بتسبیحش زبانیست // و گاه بر صفحات نگارستان این نقش میخواندندی
بیت گاه سازد برگ گل را مرکب از باد صبا // که نهد بر پای باد از آب صافی سلسبیل // از خط مسلسل
که از خامهٔ قدرت که بر روی صحیفهٔ آب میکشید حرف و فجرنا فیها من العیون میخواندند و از لوح
زمردین سبزه که برقوم قلم قدرت منقش میشد آیه و جعلنا فیها جنات مطالعه میکردند در
اثنای این حال نظر همیون فال بر درختی افتاد از برگ بی بری چون کاخ خزان دیده بی نوا و از غایت
کهنگی چون پیران بر جای مانده بی نشو و نما مهره دهقان دهر بقطع وصل اعضای او یکرو شده و ارّه
نجار روزگار بپاره کردن بود و تار او دندان طمع تیز کرده بیت شاهد باغست درخت جوان //
پیر شود بشکندش باغبان // میان آن درخت چون دل درویشان فارغ بال تهی گشته و خیل زنبور
عسل جهت ذخیرهٔ معاش خود پناه بدان قلعه آورده شاه چون غوغای زنبور دید از وزیر جهاندیده پرسید
که اجتماع این مرغان سبکسیر دارا بر حوالی این درخت سبب چیست و آمد شد این کمربستگان بر فراز و
نشیب این مرغزار بفرمان کیست بیت از پی آمد شدن مقصودشان چیست // درین محرابکه معبودشان
کیست // خجسته رای زبان برگشود که ای شهریار کامکار اینها گروهی اند بسیار منفعت اندک مضرت بحکم فطانت
و لطافت که لازم ذات ایشانست شرف الهام الهی که نکته و اوحی ربک الی النحل بیان آن میکند دریافته اند

و بفیض عنایت پادشاهی فرمان ان اتخذی من الجبال بیوتا که امتثال بجسته ایشان را پادشاهیست یعسوب نام
که بجثه از ایشان بزرگترست و مجموع ایشان بشکوه و مهابت او سر بر خط متابعت او نهاده اند و او بر تختی مربع از موم مسلم
ترتیب یافته قرار گرفته است و وزیر و حاجب و دربان و پاسبان و چاوش و نایب بکار کرده که ایشان ملازمان
او تا بجدیست که هر یک برای خود از موم خانهای مسدس بر زند بر وجهی که اضلاع آن را هیچ تفاوتی نباشد
و مهندسان کامل را بی پرگار و مسطر و دیگر ادوات میسر نشود چون خانه باتمام رسد بحکم سلطان از آن
منزل بیرون آیند و امیر نحل بزبان حال از ایشان عهدی فرا ستاند که لطافت خود را بکثافت مبدل
نکنند و ذیل طهارت خود را بلوث نجاست نیالایند بنا بر وفای عهد جز بر شاخ گل خوشبوی و شکوفه
تازه ننشینند تا آنچه از آن برگهای لطیف تناول نموده باشند که وقتی در درون ایشان بتحلیل لعاب
تازه خوش مزه جمع شود شربتی برون آید که در دار و خانه حکمت صنعت فیه شفاء للناس در شان
اوست باشد و چون بخانه معاودت نمایند دربانان ایشان را بو کنند که اگر بر همان عهد
خودند یعنی از آنچه حکم طهارت نمی اشتمباشد احتراز کرده اند اجازت کنند که بحجره مسدس و خانه موسوس خود
در آیند و اگر عیاذا بالله از مضمون بیت دست وفا در کمر عهد کن // تا نشوی عهدشکن جهد کن //
تجاوز نموده باشند و از ایشان رایحه که موجب نفرت و کراهیت باشد دریابند فی الحال ایشان را
دو نیم کنند و اگر دربانان تغافل ورزیده ایشان را راه دهند و پادشاه رایحه کریه استشمام کند
بذلت خود متفحص این حال شده آن زنبور بخت برگشته را با سیاست کامل حاضر گردانند و او بقتل دربانان
فرمان دهد بعد از آن زنبور بی ادب را بکشد تا دیگری از جنس ایشان این حرکت نکنند و اگر قضا را

از زنبور خانه دیگر خواهد که بمنزل ایشان درآید دربانان او را منع کنند و اگر ممتنع نشود بقتل
رسانند و در اخبار آمده است که جمشید جهاندار دربان و پاسبان و تعیین حجاب و بواب و ترتیب
تخت و مسند از ایشان گرفت و بدر دوران برتبهٔ کمال رسید همایون فال چون این سخن بشنید
طبع لطیفش را میل بدیدن اساس ایشان پدید آمد برخاست و به پای درخت آمد زمانی تفرج
درگاه و بارگاه و دستور آمد و شد قانون ملازمت و خدمت ایشان کرد جمعی دید فرمان الهی را کمر بسته
و سلیمان وار بر مرکب او انشسته غذای پاک و جای پاکیزه اختیار نموده هیچ یک را باسود در زیان
دیگری کار نه و هیچ کدام نسبت بنای جنس خود در مقام ایذا و آزار نه **بیت** خوشا نیز اران
کوتاه دست // بزرگان خرد بند ان پست // گفت ای خجسته رای عجب با ایشان جمعیت که در نهاد
ایشان مرکوز است درپی آزار یکدیگر نیستند و با آنکه نیش دارند جز نوش ندهند و با وجود هیبت
که در میان ایشان تعبیه است تلطف و ملایمت نمایند و ما در میان آدمیان بخلاف این مشاهده
میکنیم بنی نوع خود را متضرر رسانند و خواهند که بنیاد هیچ خودی را براندازند **بیت** دو در نکر
کز سر نامردمی // بر حذر است آدمی از آدمی // وزیر گفت این جانوران که شمائی بینید بریک
طبیعت آفریده شده اند و آدمیان بر طبایع مختلف مخلوق گشته اند و سبب آنکه در ترکیب ایشان
روح و جسم لطیف و کثیف و نور و ظلمت بهم آمیخته اند و نقد ملک و ملکوت و حاصل علوی
و سفلی در قالب ایشان ریخته لاجرم هریک را مشرب جداگانه و مذهبی علیحده پیدا شده قد علم
کل اناس مشربهم هم از عقول ملکیت ایشان را بهره داده و هم از نفوس شیاطین قسمتی بدیشان داده

تا هر کدام

تا هر کدام که دست متابعت بر خط فرمان نفس نهند از غایت ضلالت بدرکات بل هم اضل محبوس مانند
و چه زیبا گفته است **بیت** بهره از ملکت هست نصیبی از دیو // ترک دیوی کنی از بگذری از فضل ز ملک //
و اکثر مردمان بواسطهٔ پیروی نفس جفاجوی مظهر اخلاق ذمیمه چون حرص و حسد و ظلم و حقد و عجب و ریا و رعونت
و خیانت و غیبت و تهمت و بهتان و مانند آن واقع شده اند **نظم** بچیزی چند زخود بیخبر // عیب
پسندیده برغم هنر // دود شوند ار بدماغی رسند // باد شوند ار بچراغی رسند // شاه فرمود که بدین نوع که
تو بیان فرمودی و حقیقت حال نفس پرستان باز نمودی صلاح کل آدمیان در آنست که هر یک از ایشان
پای عزلت در دامن فراغت کشند و در صحبت دیگران بر خود بسته پیوسته بتزکیهٔ خویش مشغول گردند
باشد که از ورطهٔ خونخوار ضلالت که منشاء آن اخلاق ناپسندیده است خلاصی روی نماید **نظم**
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند // و من شنوده بودم که حضور در وحدت و فراغت در عزلت
و هر امر و فریقین ثابت شد که صحبت اغلب مردمان از هر طرف زیان کارتر است و مخالطت با ایشان
در مخاطره جان دادن دشوارتر تا آنکه بعضی از حکما مدتها متمادی در کنج غاری یا یک جای روزگار گذرانیده
اند نظر ایشان برین معنی بوده **نظم** قعر چه بگزید هر که عاقلست // زانکه در خلوت صفاهای دلست //
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق // سر نبرد عاقل از غوغای خلق // بلکه درویشان کامل صاف دل از وجود
خلوت سازند و با وجود این حال کجا با دیگری پردازند **نظم** خلوتی خواهم که در وی چرخ اگر چون
گرد باد // خاکدان دهر را بر هم زند بر من نیاید گرد من // خجسته رای گفت آنچه بر زبان الهام نشان حضرت پادشاه
جهان پناه گذشت عین صدق و محض صوابست چه صحبت سبب پراکندگی خاطر و عزلت موجب

جمعیت ظاهر و باطن چنانکه فرموده اند **بیت** دانی که شب و روز که مجموع بود // ان گوشه نشینی که بجمع نرود //
در غنچهٔ دل ناز که کل باش جمع // چون رفت در انجمن پراکنده شود // فاما بعضی بزرگان دین و ارباب
یقین بشرط صلاح حال مصاحب و قرین صحبت را بر خلوت تفضیل داده اند و گفته اند که صحبت همنشین
نیکو به از وحدتست و وقتی که شخص رفیق یافت نشود وحدت از صحبت به است **نظم** خلوت از
اغیار باید نه زیار // پوستین بهر دی آمد نه بهار // و فی نفس الامر صحبت اکتساب فضایل و فواضل
و رابطهٔ اجتماع در سلک اعالی و افاضل **نظم** دست طلب از دامن صحبت مکسل // تنها منشین که بیم دیواست //
و از فحوای حدیث لا رهبانیة فی الاسلام چنین مفهوم می شود که فواید صحبت از منافع عزلت بیشتر باشد
و آدمی را خود طرح خلوت انداختن و بمصاحبت ابنای جنس نپرداختن چگونه میسر شود که قهرمان قدرت
قاهرهٔ الهی جماعت آدمیان را عرضهٔ احتیاج ساخته و هر یک از ایشان را محتاج دیگری کرده و بواسطهٔ
آنکه ایشان مدنی بالطبع واقع شده اند یعنی ایشان طالب اجتماعی اند که مسمی بتمدنست و مراد
از تمدن یاری دادن و معاونت نمودن این نوع باشد مر یکدیگر را چه بقای شخص و نوعی این طایفه
جز بمعاونت صورت نمی باشد مثلا اگر یکی را خود ترتیب غذا و لباس و مسکن بایستی نمود اولا اوقات خود را
بنجاری و حدادی که تهیهٔ آلات زرع و حصاد و آنچه بدان متفرع است میسر گردد و بدست بایستی
آورد و بقای او بی غذا بدین مدت وفا نکردی و بعد از تهیهٔ این اسباب اگر همهٔ اوقات بیک
مشغل صرف نمودی بر ساختن و پرداختن بعضی از آن قادر نبودی فکیف که مجموع آن اشتغال
می باید کرد پس ضرورت شد که جمعی معاون یکدیگر بود که هر یک بمهمی اند از قدر کفاف خود قیام

نمایند

نمایند و آنچه زیادت باشد بدیگری که محتاج آنست بدهد و بدل آن بمقدار عمل خود اجرت بگیرند تا معاش مجموع
بسبب آن جمعیت انتظام پذیرد و ازین مقدمات معلوم شد که آدمیان محتاج بمعاونت یکدیگرند و معاونت
بی اجتماع محالست پس تنها نشستن مجموع از قبیل محالات باشد و گویا الجماعة رحمة اشارت بدین
حال است **بیت** بگردان جمعیتی تو کار را // که هیچ کار میسر نشد بتنهائی // پادشاه بنو مودکه آنچه
وزیر بیان کرد خلاصهٔ حکمت و نقادهٔ دانشست لیکن بخاطر میرسد که بعد ازآنکه ایشان محتاج اند
باجتماع هر آینه اختلاف مشارب حال مقتضی نزاع خواهد بود برای آنکه بعضی از بعضی قوی تر باشند
بحسب جثه و زور ایشان زیادت بود و برخی دیگر بمال و جاه از دیگران فایق باشند و بر طایفهٔ
دیگر حرص و شر غالب باشد آنها که بزور از دیگران در پیش باشند داعیهٔ تعدی و ستم از نهاد ایشان
سر برزند و هر آینه منقلب چنان خواهد که اغلب مردمان را در قید خدمت خود کشد و حریص را
طمع آن پدید آید که از حاصلات مردم بحوزهٔ تصرف در آرد و این نوع صورتها موجب نزاع باشد
و نزاع آخر بفساد کشد **بیت** نزاع آنچنان آتشی بر فروزد // که از تاب آن هر چه باشد بسوزد //
وزیر گفت ای شهنشاه حکمت پناه جهت دفع این نزاع تدبیری مقرر شده است که هر یک را بحق خود قانع
ساخته دست تعدی او را از تصرف در حقوق دیگران کوتاه میکرده اند و آن تدبیر را سیاست خوانند و مدار
آن بر قانون عدالتست که عبارت از ملاحظهٔ وسط باشد یعنی مرکز دایرهٔ فضیلت که بحکم خیر الامور
اوسطها انتمایل بر رزایل ظاهر است چنانچه گفته اند **نظم** میانه طرفین از صفات چندانی //
تفاوتست که از آفتاب تا بهما // پس اختیار وسط راست در جمیع امور بدان دلیل که خیر الامور اوسطها

پادشاه فرمود که آن اوساط را بسبب شناختن آن آشنا باعتدال صورت بندد از کجا معلوم تواند کرد
وزیر گفت تعیین کنند آن شخص کامل مملکت مؤید من عند الله که فرستاده حضرت خلق و حکما او را ناموس
اکبر خوانند و علمای دین او را نبی و رسول ع گویند و هر آینه اوامر و نواهی متعلق بمعاد و معاش آدمیان
خواهد بود و چون آن پیغمبر که واضع قوانین شرعیه است عزیمت دار الملک آخرت فرماید جهت انتظام قواعد
دین متین از شایستی ضابط چاره نخواهد بود و چون بیشتر خلایق از مصالح خود غافلند و متابعت
طبع و نفس بر ایشان غالب پس بالضروره در میان ایشان وجود حاکم قاهر لازم باشد
که قواعد امر و نهی پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم که عبارت از شریعت اوست محافظت نموده قانون سیاست
مرعی دارد تا هم فرق ملت بافسر دولت سرافراز گردد و هم لباس ملک بطراز اعزاز دین مطرز باشد که الملک
والدین توأمان بیت نزد خرد شاهی و پیغمبری // چون دو نگین اند و یک انگشتری // و در همین باب گفته اند
بیت هم شرع ز ملک ارجمندی دارد // هم ملک ز شرع سربلندی دارد // همایون فال فرمود که حال این
حاکم قهار که بعد از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم وجود او در میان مردم ضرورت بچه نوع می باید و صفت
او در ضبط امور ملک و ملت بر چگونه می شاید خجسته رای گفت که این حاکم باید که دانا بود بقواعد
سیاست و دقایق عدالت که اگر نه چنین باشد ملک در معرض زوال است و دولت بر شرف انتقال بیت
مملکت از عدل شود پایدار // کار تو از عدل تو گیرد قرار // و دیگر باید که ترتیب ارکان دولت شناسد
و داند که کدام طایفه را تقویت باید کرد و با ایشان مجالست باید ورزید و کدام گروه را معتوب
باید ساخت و از مخالطت ایشان اجتناب باید نمود چه از ملازمان عتبه سلطنت اندک جمعی باشند

که خاصه

که خاصه کرم نمک خواهی سلطان بر میان اخلاص بندند و در نیکنامی دنیا و نجات عقبای پادشاه سعی نمایند
بلکه اغلب ایشان برای جر منافع خود یا دفع مکاره از خود طریق ملازمت مرعی دارند بیت
لاف زنان کز تو عزیزی شوند // جهد کنان کز تو بچیزی شوند // و چون مدار مهم ایشان بر طمع است یمکن
که کینه شخصی که از عهده آن بیرون نیایند در دل گیرند و بر جمعی دیگر که فواید ایشان از ملازمت سلطان
زیادت از وظایف این جمع باشد حسد برند و چون حسد و حقد در ایشان پدید آید انواع حیله
برانگیخته صورتهای غیر واقع بعرض رسانند اگر پادشاه از جمله احتیاط عاری باشد و سخن ارباب غرض
بسمع قبول اصغا نموده تفحص حالات و تحقیق آن التفات نفرماید انواع ضرر و علل از آن ۲
تولد کند و اصناف فساد و افساد بدان مترتب گردد بیت منه گوش بر قول صاحب غرض // که از
کینه در سینه دارد مرض // بهم بر زنند در دمی عالمی // بر ایشان کند عالمی در دمی // اما چون پادشاه روشن دل
هوشمند بقدر رتبه کمال رسد و بخود تفتیش کلیات و جزئیات نموده فروغ راستی را از تیرگی دروغ
امتیاز کند هم در دنیا اساس سلطنت او از خلل ایمن باشد و هم در آخرت بدولت نجات و رفعت درجات
برسد بیت هر که درین خانه شبی داد کرد // خانه فردای خود آباد کرد // دادگری شرط جهانداری است
دولت باقی ز کرم ازلی است // و هر پادشاه آگاه که مدار کار خود بر حکمت نهاده موعظه حکما را دستور العمل
سازد هم مملکتش آبادان باشد و هم رعیتش خوشدل و شادان چنانکه رای اعظم دابشلیم
هندی که اساس سلطنت خود بر قواعد سخنان حکیم بید پای برهمن نهاده بود از و تحقیق آنچه شاهان را بکار آید
نموده لاجرم مدتی در کامرانی روزگار گذرانید و چون از منزل فانی بسرای باقی نقل فرمود هنوز نام

نیک و ذکر جمیل بر صفحهٔ روزگار باقیست بیت هرچند فکر میکنم از هرچه در جهان نامی نکوست حاصل
ایام آدمی همایون فال چون ذکر دابشلیم و بیدپای برهمن شنید مانند غنچهٔ تازه که هنگام صحرا از نسیم
صبا به تبسم لب نازک کشاید در چمن فرح و طرب حالت شکفته و خندان گردید و فرمود که ای خجسته رای
مدتی مدیدست که سودای قصهٔ این دابشلیم و بیدپای در سودای دل من متمکن است و خیالات مقالات ایشان
در خلوتخانهٔ ضمیر جای گیر مصراع عمریست که سودای سر زلف تو داریم چندانکه رسم تفحص بجای آوردم و
کیفیت احوال ایشان از هرکس استکشاف نمودم شمه‌ای ازین قضیه بدست نیامد و حرفی از دفتر اخبار ایشان
معلوم نشد بیت بهیچکس نشانی زان دلستان ندیدم یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد و من
یکسره گوش هوش گشاده بودم تا نام ایشان از زبانی که استماع افتد و همواره دیده ترصد بر شارع
انتظار داشتم تا جمال این حال از کجا روی نماید بیت گوشم بر آواز دارم مژده زان لب کجاست
دیده بر راهست یارب بر تو دیدار کو چون دانستم که وزیر از حال ایشان باخبرست شکر الهی بجای
آرم و میگویم نظم آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید و آنچ از خدای خواسته بودم بمن رسید
امیدوارم که هرچند زودتر مرا از سخنان [illegible] بهره‌مند گردانی که مراد از گفتن این سخنان فایده
ادای حقوق نعمت حاصل است و از ماحصل استماع آن موعظه انواع فواید بر عبرت وصل و سخن که بواسطه
آن شکر مولوی کرده به برکت شنیدن آن فایده تمام بخاص و عام رسد بغایت مبارک خواهد بود بیت
زبان خود سخندان روشن روان کلید در گنج حکمت بود در گنج بگشا و نقدی بیار که او را عیار
نصیحت بود نصیحت بدان ده کو با ملوک که در وی صلاح رعیت بود آغاز داستان دابشلیم

و بیدپای

و بیدپای هندی وزیر روشن ضمیر رایات تیغ سر زبان بیان برکشید و در ادای سخن داد فصاحت
بداد و گفت بیت ای مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند اختران در آسمان از طلعتت نیک اختری
من از طوطیان شکرستان سخنوری و بلبلان خوش الحان بوستان هنروری شنیدم که در یکی از معظمات
بلاد هند که خال دایرهٔ ممالک است پادشاهی بود بیدار بخت فیروز روز رای جهان آرای رعیت نواز
ظالم گداز تخت شاهی بزیور عدل او جمال یافته و سریر شاهی بترتیب او امر و نواهی او
آتش گرفته و زنگ ظلم و بیداد از صفحهٔ جهان زدوده چهرهٔ عدالت در آیینهٔ احسان بکافهٔ جهانیان نموده
بیت بنور عدل اطراف جهان آباد کرده ابادان بلی از عدل روشن گرد آیین جهانبانی و این پادشاه را
رای دابشلیم گفتندی و بلغت ایشان معنی این کلمه پادشاه بزرگ باشد از غایت بزرگی حلقهٔ کمند
همت جز در کنگرهٔ قصر سپهر نیفکندی و از روی استغنا نظر جز بامور معالی و عظایم مهمات نکردی ده هزار
قلاده فیل زیان در لشکر او بودی و عدد مردان کاری و دلیران کارزاری در حیز حساب نیامدی خزاین
موفور داشت و ممالک معمور مصراع آنچه شاهان همه دارند تو تنها داری و با این عظمت بغور کار رعیت رسیدی
و بخود قصهٔ هریک از دادخواهان رسیدی بیت رعایت نه رعیت مدار کار رعیت به رعایت
سپار چون اطراف مملکت خود بسیاست مضبوط ساخته بود و ساحت ولایت را از مدعیان ملک
پرداخته و پیوسته بفراغت خاطر بزم عیش آراستی و کام دل از روزگار بسعد برداشتی و در مجلس همایون او علما
حکمت شعار و حکمای فضیلت دثار حاضر بودندی و محفل را بلطایف کلمات و تعریف مکارم صفات بیاراستندی
روزی بر مسند عزت نشسته بود و جشنی پادشاهانه بیاراسته بیت بآیین بزمگاهی ساز کرده

در شاهی برحسب باز کرده // بعد از التذاذ از نغمات شاهی و مطربان دستان سرای خوش نوا میل
استماع داستان حکمت نموده و پس از تماشای خیل ماه رویان زهره جبین رغبت بمشاهده خلوات کلام
نصیحت انجام فرمود و از حکما و ندما تفاصیل فی لسان اوصاف و اخلاق استفسار کرده گوش هوش را
بجواهر سخنان ایشان که نمودار رشحات ابر بود زینت بخشید مصراع سخن در است تعلقی بگوش هوش دارد //
پس هر یک از ایشان صفتی از صفات حمیده و خصلتی از خصال پسندیده تعریف میکردند تا جواد
کلام در میدان جود و کرم بجولان آمد حکما بران متفق شدند که جود اشرف اخلاق است و اکمل اوصاف
و لهذا از معلم اول نقل کرده اند که فاضلترین صفتی از صفات باری تعالی آنست که او را جواد گویند
چه جود او در جمله موجودات سریان کرده کرم او کل مخلوقات را فرا رسیده و صاحب نبوت که صلوات الله
علیه فرمود که جود نهالیست در چمن جنت رسته برکنار جویبار جنت نشو و نما یافته که السخاء شجرة فی الجنة
بیت مایه توفیق کرم کردنست // گنج روان اگر تو پرسی نشان // گنج یقین ترک درم کردنست //
نیست بجز آنکه ببخشی روان // رای را بعد از وقوف برین مسئله عرق کرم طبیعتی در حرکت آمد و بنمود
تا در گنج گرانمایه بگشادند و صلای کرم بخاص و عام در دادند غریبی و شهری را نصیب تمام خورسند گردانیدند
و خرد و بزرگ بعطای عمیم از ابنای جنس مستغنی ساختند بیت ز ابر کفش شد روان قطره باران جود //
شست خط احتیاج از ورق روزگار // هر روز چون آفتاب تابان زر بخشی و چون دولت
تازه بکام رسانی مشغول تا وقتی که سیمرغ زرین جناح آفتاب عزم آشیانه مغرب کرد و غراب شب سیاه
چهره بال ظلمت بر اطراف عالم بگسترد بیت روز چو در پرده بپوشید راز // راز برون داد شب

بپرده باز

پرده باز // صورت خورشید بخلوت نشست // گرد فلک صفحه پروین بدست // پادشاه سر فرازنت ببالین
آسایش نهاد و خیل خواب بر پیشگاه دماغ مستولی گشت نقش بند خیال چنان بوی نمود که پیر نورانی جمال که صلاح
در جبین او پیدا و علامت کرامت در ناصیه او هویدا بیامدی و بروی سلام کردی و گفتی امروز گنجی در راه خدا
نفقه کردی و مبلغی گرامند از برای رضای حضرت خداوند صدقه دادی علی الصباح پای عزیمت در رکاب
دولت کن و بجانب شرقی دار السلطنة توجه نمای که گنجی شایگان و خزانه رایگان حواله تست و بیامن
چنان گنجینه‌های مباهات بر فرق فرقدان خواهی نهاد و سر مفاخرت از ذروه سپهر برین خواهی گذرانید
رای چون این بشارت بشنید از خواب درآمد و بخیال آن گنج بر سخن شیخ منبسط شد رشحه طهارت بجای آورد
تمامی عبادتی که داشت بتمهید آن قیام مینمود تا زمانی که گنجور قدرت در خزانه افق بگشود دست
زرفشان آفتاب جواهر کواکب را از مخزن فلک بزیر دامن شعاع کشید بیت بامدادان که صبح سیم
اندود // از در گنج قفل زر بگشود // شاه بفرمود تا مرکب راهوار باد رفتار بزین زرین و لگام مرصع بگوهر
بیاراستند و بفال فرخ و طالع سعد سوار شد و روی بصوب شرق نهاد بیت نصرت تایید را
باوی عنان اندر عنان // دولت و اقبال را باوی رکاب اندر رکاب // و چون از حدود آبادانی بعرصه
صحرا بیرون آمد از هر طرف نظر می افکند و از مقصود خبری میجست در اثنای این حال نظرش بر کوهی
افتاد چون همت کریمان صاحبدل سر بلند و چون دولت پادشاهان عادل پایی برجا در دامن آن کوه
غاری تاریک نمودار شد مرد روشن دل بر در آن غار نشسته و مانند یار غار از جهت اغیار رسته
بیت با خبر و بیخبر از هر چه هست // سوخته و ساخته با هر که هست // چون نظر پادشاه بران عارف آگاه

اقتاد و از تعجب سالها مایل شد خاطرش بمحالت او مشغول شد پیر از صفحهٔ ضمیر تفتیش مراد شاه برخوانده
زبان نیاز بگشود بیت کای ترا سلطنت عالم جان داده خدای // منزل تست دل و دیدهٔ ما فرود
آی و در آی // شاها اگرچه کلبهٔ احزان درد مندان پای قصر زر اندود محقر نماید و کنج زاویهٔ محنت
زدگان در برابر ایوان گوهر نگار هیچ بر نیاید اما بیت ز رسم قدیم اعلاف معهود است //
که پادشاهان نظر رحمت بر حال فقرا داشته اند و گوشه نشینان را بقدوم فرخ نواخته اند و آنرا از تتمهٔ
کمال اخلاق و اوصاف بزرگانه شناخته بیت نظر کردن بدرویشان بزرگی را بیفزاید //
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش // و ابشلیم سخن درویش را بمحل قبول رسانیده از مرکب پیاده شد و بقدم
مبارکش سبب سنتی حاصل کرده استعداد همت نمود بیت همت درویش چون امره شود // خواجه را
اسرار دل آگه شود // هر که ز معنی خبری یافته است // از دل صاحب نظری یافته است // بعد از آنکه سلطان
عزیمت رفتن نمود درویش زبان عذر بگشود // گر دست من گدا نیاید // مهمانی چون تو پادشاهی
اما برسم قدیم حضرت تحفه دارم که از پدر من بمیراث رسیده بر راه شاه بیا زم و آن گنج
نامه ایست منقوش آنکه در گوشهٔ آن غار گنجی گرانست و در وی نقود و جواهر بیکرانست من چون گنج
خرسندی که القناعة کنز لا یفنی بدست یافته بودم بطلب آن نپرداختم و جهة سود روزگار خود
هم از گنج قناعت که در بازار توکل نقدی از آن رایج تر نیست سرمایه ساختم بیت کسی که روی
توکل ندید هیچ ندید // کسی که غیر قناعت نیافت هیچ نیافت // اگر خسرو کشورکشای پرتو التفات بران
افکنده بفرماید تا ملازمان حسب تجوی نمایند و حاصل آنرا بخزانهٔ عامره رسانیده به مصرفی که باید و شاید

حرف کنند

حرف کنند دو بیت و ابشلیم بعد از استماع این سخن و فراغت شبانه زاید بدرویش در میان نهاد از سرآن کار
یار غار را آگاهی داد درویش فرمود که اگرچه این مختصر ترود همت عالی وقعی ندارد اما چون از غیب حوالهٔ شده
شرف قبول ارزانی باید داشت بیت کانچه آید ز غیب بی عیب است // رای امر کرد تا جمعی بکاوکاو اطراف
جوانب غار مشغول شدند و اندک فرصتی راه گنج باز یافته تمامی محروسات را بنظر شاه در آوردند بیت
بسی زیور از گوهر شاهوار // بسی خاتم و یاره و گوشوار // بسی درج صندوق با قفل زر // پر از لعل یاقوت
در و گهر // ز زرینه آلات سیمینه ظرف // ز هر گونه تحفهای شگرف // شاه فرمود تا قفل از سر هر صندوق
و درج برداشتند و نفایس جواهر و غرایب تحف را مشاهده نمود در میان همه صندوقی مرصع دید اطراف
و جوانب او به بندهای محکم بسته و قفلی روی کردار از فولاد زر نگار بر آن زده استحکام آن قفل مرتبه
که دندان هیچ کلیدی گره او نگشادی و دست هیچ حلال مشکل حل عقدهٔ او نبردی چندانکه تفحص
نمودند از کلید او خبری و از گشادن او اثری بظهور نرسید رای را رغبتی عظیم بگشادن آن قفل
پیدا شد و ابشلیم ملاحظه آنچه در صندوق تواند بود بدید آید و با وجود کوشش چنان می نماید که تحفه
نفیس تر از این جواهر قیمتی در صندوق ودیعت نهاده اند والا این همه استحکام را موجب چه تواند
بود پس بفرمود تا آهنگران چابک دست هنرمندی خود را بتحقیق کلید قفل درست کردند چون سر صندوق
گشادند از آنجا درجی بدید آمد چون برج آسمان بجواهر فریب ساخته در درون آن درج حقه چون گوی
در غایت صفا تعبیه کرده شاه بفرمود تا حقه را پیش آوردند و بدست مبارک سر حقه باز کرد پارهٔ حریر سفید
دید حرفی چند بقلم سریانی نوشته و ابشلیم متعجب مانده که این چه چیز تواند بود بعضی گفتند که نام

صاحب بخت و جمع جمل بران کردند که طلسمی تواند بود که جهت حفظ گنج نوشته باشند و چون مقالات
ارکان دولت در آن باب بالطاف الخامس شاه فرمود تا این خوانده نشود شبهه مرتفع نخواهد شد
و هیچ یک از حاضران بر قاعده آن وقوفی نداشتند ضرورت در طلب کسی که مقصود از تحصیل آن
تواند نشد تا از حکیمی که در خواندن و نوشتن خطوط غریبه مهارتی تمام داشت خبر یافتند و بحکم عالی
اندک وقتی را به پایه سریر اعلی حاضر گردانیدند دابشلیم او را نواخته بعد از شرایط تعظیم کوتاه حکیم
غرض از تصدیع همینست که مضمون این مکتوب بعبارتی روشن بیان فرمائی و حقیقت حال این منظور
از روی واقع بی در ستر و ستری باز نمائی **مصراع** باشد که ازین خط شنوم حرف مرادی حکیم آن نوشته را
بستد و کلمات آنرا حرفا بحرف بنظر استبصار در آورد بعد از تامل بسیار فرمود که این مکتوبیست مشتمل
بر انواع فواید و گنج نامه نسبت بحقیقت همین تواند بود و محصل سخن آنست که این گنج نامه را من که هوشنگ
پادشاهم ودیعت نهادم برای رای اعظم پادشاه بزرگ که او را دابشلیم خوانند و بواسطه الهام
الهی دانسته ام که این خزانه نصیب وی خواهد بود و این وصیت نامه را در میان زر و جواهر تعبیه کرده
کرده تا چون این گنج بردارد این وصایا را مطالعه کند و با خود اندیشه نماید که بزر و گوهر فریفته شدن
نه کار عقلاست چه آن متاعیست عاریتی که هر روز فرسوده دست دیگری خواهد شد و با هیچکس
راه وفا بسر نخواهد برد **بیت** صحبت دنیی که تمنا کنند // با که وفا کرد که با ما کند // مغز فنایست درین
استخوان // بوی لالنیست درین خاکدان // اما این وصیت نامه ایست دستور العمل که پادشاهان را
از آن گزیر نیست پس آن پادشاه عاقل دولت یار باید که بدین وصیتها کار کند و بداند که هر سلطانی

که باشد

که باشد این چهارده قاعده را که بیان میکنم منظور نظر اعتبار سازد بنیان دولت او متزلزل نخواهد بود
و اساس سلطنت او استحکام نخواهد یافت **وصیت اول** که هر کس را که از ملازمان بتربیت سرافرازی دهد سخن
دیگری در باب نکبت او بغرض قبول نباید رسانید که هر که نزد پادشاهی مقرب شد هر آینه جمعی بر وی حسد برند
و چون اساس عنایت سلطانی درباره او مستحکم بینند بلطایف الحیل در نقض و هدم آن کوشش و از روی دولتخواهی
و نصیحت در آمیز سخنان رنگین فریبنده میگویند تا وقتی که مزاج پادشاه را بر وی متغیر گردانند و در ضمن
آن صورت مقصود ایشان بحصول پیوندد **بیت** مشنو سخن هر کس و بشنو سخن من // کار یابی غرض ساخت
بهر باب سخنها **وصیت دوم** آنکه ساعی و نمام را در مجلس خود راه ندهد که ایشان فتنه انگیز و جنگجویند
و عاقبت ایشان بغایت ذمیم است بلکه چون این صفت از کسی مشاهده نماید هر چند زودتر آتش
نخوت او را بآب شمشیر سیاست فرو نشاند تا دود آن عرصه عالم تیره نسازد **بیت** آتشی را
که سوخت خلق از آن // جز بکشتن علاج نتوان کرد **وصیت سیوم** آنکه با امرا و ارکان دولت خود طریق
مولفت و نیکخواهی مرعی دارد که باتفاق دوستان یکدل و معاونت مصاحبان یکجهت کارهای کلی
متمشی شود **مصرع** آری باتفاق جهان میتوان گرفت **وصیت چهارم** آنکه بتلطف دشمن و چاپلوسی او
مغرور نگردد هر چند تملق بیش آورد و تضرع بیش کند از روی حزم بر وی اعتماد ننماید که از دشمن هیچ
روی دوستی نیاید **بیت** از دشمن دوست روی بپرهیز // چون هیمه خشک ز آتش تیز // کار دشمن چه جدل
چه بر نیاید // خویش خویش در حیله برگشاید **وصیت پنجم** آنکه چون گوهر مرادی بچنگ آید در نگاهداشت
آن تهاون نورزد و آنرا بغفلت ضایع نگرداند که دیگر تدارک صورت نه بندد و چندانکه پشیمانی

خورد سودی ندارد **بیت** نیاید بکف تیر جسته ز شست ✽ اگر چه به دندان گزی پشت دست **وصیت**
ششم آنکه در کارها خصوصا در کار ملکی شتاب زدگی ننماید بلکه بجانب تانی و تامل گراید که **خبر** تعجیل سیاست
و منفعت صبر و سکون بیشمار **بیت** مکن در مهمی که داری شتاب ✽ ز راه تانی عنان در متاب ✽
که ناکرده را میتوان کرد زود ✽ چه شد کرده آنگه ندامت چه سود **وصیت هفتم** آنکه هیچ وجه عنان
تدبیر از دست نگذارد و اگر جمعی دشمنان بقصد وی متفق گردند و صلاح در آن بیند که با یکی از ایشان
ملاطفت نماید و ورزد که بسبب آن خلاصی از آن ورطه متصور است فی الحال بران اقدام نماید و بحکم
الحرب خدعة بنای فریب ایشان را بهتر مکر زیر و زبر گرداند که عقلا گفته اند **بیت** از دام خصم حیلت
توان گریخت ✽ قد یفلح الحدید کما قیل بالحدید **وصیت هشتم** آنکه از ارباب حقد احتراز کند
و بچرب زبانی ایشان مغرور نگردد که چون نهال کینه در زمین سینه نشانده شد ثمره آن جز ضرر و آزار
از و تصور نتوان کرد **بیت** کینه به سینه که بنهاد رخت ✽ دل نشود شاد ازین ازار سخت ✽ چون بندت
چرب زبانی کند ✽ بر گذرد قصد نهانی کند **وصیت نهم** آنکه عفو را شعار روزگار خود ساخته
ملازمان را باندک جرمی در معرض خطاب و عتاب نیارد که همواره اکابر بر لب آب عفو و رحمت نقش جرایم از
جراید احوال اصاغر فرو شسته اند و دامن اغماض از روی شفقت بر بی ادبی و جرات ایشان پوشیده
نظم ز ابتدای دور آدم تا بعهد پادشاه ✽ از بزرگان عفو بود است از فرودستان گناه ✽ و چون
بعضی از مقربان جنایت و خیانت ظاهر کرد بعفو سلطان مستظهر شوند دیگر باره ایشان را
از شربت عنایت سیراب گرداند تا در بیابان حرمان سرگشته و حیران نگردند **شعر** انرا که بدست

لطف برداشته

لطف برداشته پایکه بنواز یکبار مفکن بر خاک **وصیت دهم** آنکه کردار از هیچکس نگردد تا در طریق مکافات
و جزا اسلوب حزن با وی لاحق نشود بلکه باران احسان بر مفارق عالمیان بارد تا در روضه
ان احسنتم احسنتم لانفسکم گلهای مراد بیاراید **نظم** نیک اگر کنی بجای تو نیکی کنند باز ✽ ور بد کنی
بجای تو از بد بتر کنند ✽ امروز هستی از بد و از نیک بیخبر ✽ روزی بود که از بد و نیکت خبر کنند **وصیت**
یازدهم آنکه بهر کس شغل کاری که موافق طور و لایق حال او نباشد نفرماید که بسیار کس کار خود گذاشته اند
و بمهمی نامناسب اقدام نموده و آنرا باتمام نارسانیده از کار خود مانده اند **بیت** زاغی روش کبک
ورزا می آموخت ✽ آن دست نهاد راه او رفت از دست **وصیت دوازدهم** آنکه حال خود را بحلیه حلم
و ثبات آراسته گرداند که مرد حلیم ملیح است کاد الحلیم ان یکون نبیا حدیث صحیح **شعر** تیغ حلم از
تیغ آهن تیزتر ✽ بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر **وصیت سیزدهم** آنکه ملازمان امین و معتمد بدست
آورده از مردم خاین و غدار اجتناب نماید که چون مجاوران عتبه سلطنت بصفت امانت
موسوم باشند اسرار ملک محفوظ ماند و هم مردم از ضرر ایشان ایمن گذرانند و اگر عیاذا بالله
چهره حال ایشان بخال خیانت سیاه بود و سخن ایشان نزدیک پادشاه بدرجه اعتبار رسیده باشد
شاید که بیگناهی را در معرض تلف افکنند و نتایج بد عاجلا و آجلا بران مرتب گردد **بیت** خادم
پادشه امین باید ✽ تا در آن ملک رونق افزاید ✽ ور کند جانب خیانت رو ✽ ملک ویران
شود ز شومی او **وصیت چهاردهم** آنکه از محنت روزگار و انقلاب ادوار یابد که غبار ملال
بر دامن همت او ننشیند چو مرد عاقل بر بوستان ببند بلا باشد و آدمی غافل در نعمت و راحت روزگار

گذرانند بیت شیر را سلسله در گردن و ریشخند فارغ البال بر اطلال دمن میگردد عاقل از کلبهٔ احزان
نرهد پای بیرون غافل از روی طرب گرد چمن میگردد و هر یک ازین چهارده وصیت که بیان شد
داستانیست مقرر و حکایتی جداگانه و اگر رای خواهد که بر تفاصیل آن حکایات و روایات اطلاع یابد بجانب
کوه سرانذیب که قدمگاه ابو البشر است توجه باید فرمود که این عقده آنجا خواهد گشود و مطلوب که در آن
روضهٔ امانی روی خواهد نمود وشد بوبینا بوصول المقصود حصول المقصود و چون حکیم این فصل
بسمع خسرو رسانید و این درج گوهر که لآلی معانی در درج بود نثار فرق همت پادشاه نمود دابشلیم
اورا بنواخت و آن صحیفه را بتعظیم تمام بوسید و تعویذ بازوی شهریاری ساخت و فرمود که گنجی که بمن
نشان داده بودند گنج اسرار است نه بدرهٔ درهم و دینار خزینهٔ معانیست نه گنجینهٔ جواهر و لآلی مرا بحمد الله
که از متاع دنیا آن مقدار هست که احتیاج بدین زیادتی ندارم و از روی همت این گوهر را نایافته
پندارم لازم آنست که قبل از این پند نامه که گنج حقیقی همین تواند بود آنچه ازین دفینه بدست آمده بود
بوجه صدقه بارباب استحقاق رسانند تا هدیهٔ ثواب آن بروح پر فتوح هوشنگ پادشاه واصل
گردد و ما نیز بحکم الدال علی الخیر کفاعله از تحفهٔ جزا بهره مند شویم نواب حضرت باشارت عالی مجموع آن
دفینه را از نقود و لآلی در راه رضای لایزالی بمستحقان رسانیدند شعر خاصه از بهر کرم آید
درم بر گذار قافیه اینک کرم و چون ازین حال فراغتی روی نمود متوجه دار الملک شده
مسند سلطنت را بشکوه شاهی تزیین گردانید و شب همه شب در اندیشهٔ آن بود که بجانب کوه سرانذیب
عزیمت نماید شاید که مقصود با تمام پیوندد و مطلوب سرانجام پذیرد و بر تفاصیل وصایا وقوفی

تمام حاصل

تمام حاصل کرده آن را عمدهٔ مملکتداری و رکن بنای سلطنت و شهریاری سازد روزی دیگر که آفتاب
نورانی و یاقوت رمانی از گوشهٔ کوه سرانذیب روی نمود و چرخ الماس گون خردهٔ لعل بیکسان
بر اطراف جهان ریخت بیت خورشید ز زلف بی خود پیدا کرد و زمان شب افروز کواکب کم شد
دابشلیم بفرمود تا از مقربان حضرت دو تن را که در صدق نیت و رقت رای در جمیع تدبیر
و امور وزارت مدار علیه بودند بسریر لعلی حاضر گردانیدند و بعد از اختصاص بمزید لطف خسروانه
حال خیال شبانه با ایشان در میان نهاد و فرمود که سودای سفر سرانذیب در ضمیر من جای گرفته
و داعیهٔ عزیمت و توجه بدان جانب عنان اختیار از قبضهٔ اقتدار بیرون برده نمیدانم درین چه صلاح
می اندیشید و مصلحت این کار بر چه وجه می بینید و من مدتیست تا عقدهٔ مشکلات خود بسرانگشت تدبیر
شما گشاده ام و اساس مهمات ملکی و مالی بر رای صواب شما نهاده امروز نیز آنچه مقتضای رای
صایب و مصلحت فکر ثاقب شما باشد بر وقف عرض رسانید تا من نیز از اطراف و جوانب آن احتیاط
نموده بر تدبیری که رقم اتفاق یابد از تحصیل الباب عمل سازم شعر بنای کار بر تدبیر باید
که بی تدبیر کاری برنیاید این سخن بر بدیهه گفتن نشاید در عزمات سلاطین و در مهمات ایشان
تاملی بسزا باید که سخن نا اندیشیده چون زر نا سنجیده است مصراع سخن را بسنج اول و انگه بگوی
تا امروز و امشب درین باب اندیشه کنیم و نقد فکر را بر محک امتحان زنیم و آنچه از تخیلات
تمام عیار افتد فردا بشرف سمع رسانیم دابشلیم بدین معنی رضا داد و روز دیگر بامداد
بگاه بحضرت پادشاه حاضر شدند و هر یک بمقامی که مقرر داشته قرار گرفته گوش هوش باستماع

وثنای کشیدند و بعد از اجازت وزیر مهتر زانوی ادب در آمد و وظایف دعا و ثنا بجای آورده گفت
بیت ای جهانگیر جهانبخش که از حکم ازل ‖ سلطنت پاینده بر تو مقرر شده است بنده را چنان بخاطر
رسید که اگر چه درین سفر اندک فایده متصورست اما ارتکاب مشقت بسیار می باید کرد از راحت و فراغت و آسانی
ولایت بکلی بر طرف شده دل بر محنت نهاده و ریاضت باید نهاد و بر ضمیر منیر پادشاه عالمگیر مخفی نیست که خبر السفر
قطعة من السقر شعلهٔ آسیب سینه سوز و تیر دلدوز فی البداء اعظم البلاء تا و کیست جگر دوز مردم دیده ایشان
بر سر آتش اند که از زاویه خانه قدم بیرون ننهند و قطرات اشک ایشان پایمال شده اند که در گوشهٔ کاشانه
خود و از کمر بند بیت اندر سفر مشقت ذل و ملامتست ‖ گر هست خوشدلی فرح در اقامتست ‖ مرد عاقل
باید که راحت بمحنت بدل نکند و لذت نقد را بوعدهٔ نسیه از کف ندهد و باختیار عز اقامت را بر ذل غربت
نه بیند تا بوی آن نرسد که بدان کبوتر رسید ملک فرمود که چگونه بود آن حکایت وزیر گفت
شنوده ام که دو کبوتر در آشیانه دم ساز بودند و در کاشانه همراز نه از غبار اغیار بر خاطر ایشان گردی
و نه از محنت روزگار در دل ایشان دردی باب و دانه قناعت کرده و چون درویشان در گوشهٔ طریقت
توکل سپرده یکی را بازنده نام بوده و دیگری را نوازنده و هر دو شام و سحر باتفاق یکدیگر نغمات موزون
سر آغاز کردندی و گاه بیکبار الحان موزون روح افزای سجعهای گوناگون ترتیب کردندی بیت
بر یاد روی بتی کنج عزلتی داریم ‖ بعشقش از همه عالم فراغتی داریم ‖ روزگار بر موافقت آن دو یار غمگسار
حسد برده چشم زخم زمانه بدان دو همدم فرزانه کار کرد شعر فلک را زین مهم ترتیب کاری ‖ که گرداند جدا
یاری زیاری ‖ بازنده را آرزوی سفر پدید آمد یار خود را گفت که تا کی در یک آشیانه روزگار گذرانیم

مرا آرزوی آنست که روزی چند در اطراف جهان بگردم و فرمان عظیم الشان قل سیروا فی الارض بکار بندم
که در سفر عجایب بسیار دیده میشود و تجارب بی شمار بدست می آید و بزرگان گفته اند که السفر وسیلة الظفر شمشیر تا از
غلاف بیرون نیاید در معرکهٔ مردان سرخ روی نگردد و قلم تا در طریق سیر سر قدم نسازد نقش عبارات زیبا
بر صفحهٔ وجود ظهور ننماید آسمان که در سفرست از همه بالاترست و زمین که همواره در سکونست پایمال و لگدکوب عالی و
دون است بیت بجرم خاک که دون نگاه باید کرد ‖ که از کجاست ز آرام و این کجا ز سفر ‖ سفر مربی مردست و
آستانهٔ جاه ‖ سفر خزانهٔ مالست و استاد هنر ‖ درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای ‖ نه رنج اره کشیدی و
نه بلای تبر ‖ نوازنده گفت ای یار همدم تو مشقت سفر نکشیده و محنت غربت ندیده نکتهٔ الغربة کربة بگوشت
جان تو نرسیده است و تندباد الفرقة حرقة بر گلشن دل تو نوزیده سفر درختیست که جز بار فراق میوه ندارد
و غربت ابریست که جز باران مذلت قطره نبارد بیت نماز شام غریبان غریب بیچاره ‖ نشسته بر سر راهی
دل بصد پاره ‖ بازنده فرمود که اگر چه رنج غربت جان فرسایست اما تفرج بلدان و مشاهدهٔ عجایب جهان
راحت افزایست و باز چون طبع بکلفت سفر خو گرفت زیاده از آن متالم نمی شود و نفس بسبب مشغولی با عجوبه‌ها
از مشقت راه چندان تاثیری نمی یابد بیت در غربت اگر خار جفاست چه غم ‖ زین خار گل
مراد روید همه دم ‖ نوازنده گفت ای رفیق موافق تفرج اطراف عالم و تماشای ریاض ارم با یاران
همدم و دوستان محرم خوش آید چون کسی از سعادت دیدار رفیقان محروم شد بچه راحت که درد او بدان
تفرج چه مقدار درمان پذیرد و رنج او را از آن مشاهده چه مایه شفا پدید آید و من میدانم که درد فراق
یاران و رنج مهجوری دوستان صعب ترین همه دردها و سخت ترین همه رنجهاست بیت فراق دوستان

دیدن نشانی باشد از دوزخ معاذ الله غلط کردم که دوزخ زان نشان باشد حالا بحمد الله که گوشه
و توشه همت پای فراغت در دامن عافیت کشش و گریبان هوس بدست رضا باز مده **شعر** بگیر دامن جمعی که تو
فارغ شو // که سنگ تفرقه دوران در آستین دارد // بازنده گفت که ای مونس روزگار دیگر سخن هجر و فراق
مگوی که یار غمگسار در عالم کم است و هر که از یاری به برد و چون بدیگری پیوند د غمی نگر اینجا از وصل یاری
بازمانم باندک فرصتی خود را بصحبت دلداری دیگر رسانم و این خود شنیده ام که گفته اند **بیت** بهیچ یار مده
خاطر بهیچ دیار // که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار // توقع دارم که من بعد دفتر مشقت سفر بر من نخوانی
که شعله محبت مسافرت مرد را گداخته سازد و هیچ خام طبع سایه پرور رومرکب امید در میدان مردانه تازد **مصراع**
بسیار سفر باید تا پخته شود خامی // تو از زنده گفت ای یار عزیز این زمان که تو دل از صحبت یاران بر می توانی کند
و رشته موافقت دیرینه را قطع کرده با حریفان مجدد پیوند می توانی ساخت و از مضمون سخن حکیم که **نظم**
یار کهن را بهیچ رو مده از دست // بهر حریفان نو که نیک نباشند // تجاوز می توانی نمود سخن مرا در تو چه اثر
خواهد بود اما **بیت** بس بکام دل دشمنان بود آنکس // که نشنود سخن دوستان نیک اندیش // سخن ها اینجا
قطع نمودند و یکدیگر را وداع کردند باز زنده دل از صحبت رفیق برکنده به پرواز در آمد **مصراع** چنانکه
مرغ مقید پرد برون ز قفس // برغبتی صادق و میلی تمام فضای هوا پیمود و کوه ها بلند و بوستان های
فردوس مانند تفرج میفرمود ناگاه در دامن کوهی که در بلندی با شرفه فلک اعظم لاف برابری زدی
و از عظمت تمام کره زمین را در زیر دامن خود مستور نمودی خاک عنبر بوی مرغزاری دید سواد گیاه رنگش
از روضه میبرد و لکت تر و نسیم شمال غالیه بیزش از نافه مشک خطای عطر سای تر **بیت** صد هزاران گلی

شکفته درو // سبزه بیدار و آب خفته درو // هر گلی کونه گونه از رنگی // بوی هر گل رسیده فرسنگی باز زنده را
آن منزل خوش و ساحت دلکش پسند افتاد و چون آخر روز بود هم آنجا بار سفر گشاد و هنوز از رنج راه نیاسوده
و دمی لحت و آسایش نزده که یکباره فراش سبک سیر باد سایه بان ابر فضای هوا بر افراخته و جهان آرمیده را
بگردش صدول آشوب و هیبت برق سینه سوز بمود از غوغای قیامت صیحت آتش صاعقه از تب جگر
لاله داغدار میسوخت و پیکان ژاله از طرفی دیگر دیده نرگس بیدار بر هدف زمین میدوخت **بیت**
سینه کوه از سنان برق میشد چاک چاک // در صدای رعد میلرزید بر خود جرم خاک // باز زنده را در چنین
وقت پناهی که از تیر باران سحاب ایمن گردد نبود و گوشه که از صدمت زمهریر محفوظ ماند میسر نمی باشد
گاهی در زیر شاخی پنهان شدی و زمانی برگ درختان را پناه ساختی هر ساعت آسیب ژاله و باران بیشتری
و هر لحظه نهیب صاعقه و برق زیادت میگشت **نظم** شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل // کجا دانند حال ما سبک باران ساحلها
سر بستان مخفیها // القصه شبی بهزار غصه بروز آورد و بناکام بران بلای بی هنگام صبر میکرد و هر دم از
گوشه آشیانه و مصاحبت یار فرزانه بر اندیشیدی و آهی سرد بصد حسرت و درد از جگر سوخته بر کشیدی
بیت گر بدانستمی که فرقت تو // اینچنین صعب باشد و دلسوز // از تو دوری نجستمی هرگز // و زتو غایب
نبودمی یکروز // اما چون طلیعه تباشیر صبح اثر کرد و هماندم رقم ظلمت سحاب از صفحه روزگار محو گشت و از تاب
آفتاب عالمتاب عرصه زمین و ساحت زمان روشنایی گرفت **شعر** خنجر زر بر کشید از سوی خاور آفتاب //
ساخت روشن ربع مسکون را سراسر آفتاب // باز زنده بار دیگر و پرواز آمد متردد که بسوی خانه باز گردد و یا
چون عزیمت کرده قی چند دست روزی در اطراف عالم طواف نماید و در اثنای این حال شاهین پر دل

سخت بکال کو بر صید از شعاع آفتاب بزمین زودتر رسیدی و در وقت طیران بجانب بالا از نور بصر تیزتر
بپوستی بیت گهی حمله چون برق آتش فشان // گهی سیر چون باد آتش فشان // قصد باز نده کرد کبوتر مسکین را
چشم بر شاهین افتاد دلش طپیدن گرفت و هر قوتی و حرکتی که در اعضای و اجزای او بود روی بصحرای عدم آورد
بیت چو شاهین بر کبوتر حمله آورد // بجز افتادگی کاری ندارد // باز نده چون باز خود را بسته بند بلا دید از
جمعیت یاران وفادار بر اندیشید و بر تکرار تمام و خیال ناموجود و توفیق نایافته مصراع نذرها کرد و عهدها فرمود //
که اگر از آن مهلکه بسلامت بیرون آید از آن ورطهٔ یاس راه خلاص یابد دیگر اندیشهٔ سفر و خطر بخاطر راه ندهد و جمعیت
یاران همدم که چون اکثر اعظم خرد در عرصهٔ عدم نشان نمیدهد مغتنم شمرده بقیة العمر نام سفر بزبان نراند بیت
که بار دیگر دامن وصلت بکف آرم // تا زنده ام از چنگ منت کس نرهانند // به برکت آن حسن نیت که منطوی
بود برفور جمعیت فتح الباب حاصل شده و درین محل که سرپنجهٔ شاهین او را در قبضهٔ تصرف کشیده آورد از جانب
دیگر عقابی گرسنه که نسر طایر بر آشیان فلک از آسیب چنگال او ایمن نبودی و بوقت گرسنگی حمل و جدی را از آسمان
در ربودی بیت حمل از بیم او بر چرخ نتواند چرا کردن // مگر بهرام خون آشام بر او درش شبان باشد //
بهوای طعمه در پرواز آمده بود چون صورت حال شاهین و کبوتر مشاهده نمود با خود گفت اگر چه این کبوتر نواله
مختصر و لقمه محقر است اما فی الجمله سد رمق ناشتا میتوان شکست و نفس ناشکیب را اندکی تسلی میتوان داد قصد کرد
تا کبوتر را از پنجه شاهین در رباید قوت سبعی که در نهاد شاهین متمکن است تا آنکه در کفهٔ عقاب نبود لوم بادلها
و زنه نهاده با او در ترازو نشسته بمقام معارضه و مجادله در آمد بیت مرغ با مرغ جنگ در پیوست // او
بصد حیله از میانه بجست // چون هر دو بجنگ یکدیگر مشغول شدند باز نده فرصت غنیمت دانسته خود را زیر سنگی

مکند

نمکند و در سوراخی که گنجشک اگر بتکلف خواستی که در آید میسر نشدی خود را جای کرد و شبی دیگر با دل تنگ در زیر
سنگ بسر برد و بامداد که کبوتر سفید بال صبح از آشیانه سپهر پر زدن گرفت و زاغ شب سیاه فام عنقاصفت از نظر
نهان شد بیت بفال همایون چو طاوس مهر // خرامان شد اندر ریاض سپهر // باز نده با آنکه از گرسنگی قوت
طیران نداشت بهر حال پروبال زدن گرفت ترسان و هراسان چپ و راست نظر میکرد و پیش و پس را احتیاطی مینمود
ناگاه کبوتری را دید دانه چند پیش او ریخته و بهزار شغف و [illegible] ازان صورت بر انگیخته باز نده را از گرسنگی جوع بر کشور
بدن او مستولی شده بود چون جنس خود دید بی آنکه تاملی کند پیش رفت و هنوز دانه بحوصلهٔ او نرسیده که پایش
بسته بند بلا گشت بیت دام بعلت دانه ها نفس // مرغ را حرص دانه زود در دام افکند // باز نده
با آن کبوتر عتاب آغاز نهاد که ای برادر همجنس یکدیگریم و بر این واقعه آگاه نکردی و شرط مروت و مهمانداری
بجای نیاوردی تا حذر کردمی و بدین گونه در دام نیفتادمی کبوتر گفت از این سخن درگذر که از قدر حذر سود ندارد
بقضا کوشش هیچ فایده نکند بیت چون تیر قضا از شست تقدیر بجست // هرگز نکند از و سپر تدبیرش // باز نده گفت
میتوانی که از این مضیق بلا راه مخلص بمن نمائی و طوق منت تا در قیامت در گردن من افکنی کبوتر گفت ای سلیم دل
اگر من حیله دانستمی خود را ازین بند خلاص گردانیدمی و بدین نوع که مشاهده کردی مظلوم گرفتار مرغان
نگشتمی و لیکن نیک مانده است حال تو بدان شتربچه که بعد از رفتن بسیار مانده شد برای خواهش مادر
خود را گفت که ای مادر مهربان چندان توقف کن تا نفس راست کنم و یک لحظه آرام گیرم مادرش گفت
ای بی بصیرت نمی بینی که سر مهار در دست دیگری است و اگر مرا فی الجمله اختیاری بودی پشت خود را از بار و ترا
از رفتار خلاصی دادمی بیت شتربچه با مادر خویش گفت // پس از رفتن آخر زمانی بخفت // بگفت ار بدست

منت این بهار ‖ ندیدی که بسم بار کرش در قطار ‖ بازنده چون نوید شد طپیدن آغاز نهاد و بجهد تمام قصد
پرواز کرد چون رشته امیدش استحکامی داشت رسن دام که بمرور ایام فرسوده بود گسیخته شد و بازنده حیلی
خود را از حلقه دام خالی یافته بفراغ بال بپرید و روی بوطن نهاد و دیگر آنکه از چنان بند گران سنگ
خلاص یافته بود غم گرسنگی بردلش فراموش شد و در اثنای طیران بدهی ویران رسید و بر گوشه دیواری که
متصل کشت زاری بود قرار گرفت کودک دهقان که نگهبان کشت کردی بر رسم کشت بجوالی آن دشت میگشت
چون چشمش بر کبوتر افتاد شور سودای کباب در دلش پدید آورد و از روی دست مهره در کمان کردن پیوست
بازنده از آن بازی غافل و بجانب کشت و زار و طرف صحرا مایل که ناگاه از شعبده فلک حقه باز از خوب
آن مهره بر بال آن شکسته حال رسید از غایت هول سرنگون شد در تک چاهی که در زیر همان دیوار بود
افتاد و آن چاهی بود که از غایت ژرفی فلک دولابی چون ظرف خود دلو اگر از رشته سیاه جعد شب و قدر برام فتنه
بقعر او رسیدی **بیت** نه چاهی چنان معاکی که قعرش ‖ از آن سوی ختم زمین درگذشتی ‖
خرد دور رسن اگر خواستی تا بداند ‖ بماندی و گرد مساحت نگشتی ‖ دهقان بچه دید که مطلوب در تک چاه است
و رسن تدبیر از رسیدن بتک چاه کوتاه است ناامید برگشت و آن نیم کشته را در زندان عقوبت بگذاشت
القصه بازنده شبانروزی دیگر با دل خسته و بال شکسته در تک آن چاه بسر برد و بزبان حال صفت عجز
و آوارگی و صورت ضعف و بیچارگی بر خیال نوازنده عرض میکرد و میگفت **بیت** یاد باد آنکه سر کوی
توام منزل بود ‖ دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود ‖ در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز ‖ چه توان
کرد که سعی من و دل باطل بود ‖ بازنده چون روز دیگر بهر نوع که توانست و بهر حیله که دانست خود را بسر چاه

رسانید

رسانید و نالان و غریوان جانکاه را بجانب آشیانه خود رسید نوازنده او را بجناح رفیق با استقبال
از آشیانه بیرون پرید **بیت** منم که دیده بدیدار دوست کردم باز ‖ چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز ‖
و چون بازنده را در کنار گرفت او را بغایت ضعیف و نزار یافت گفت ای یار پسندیده کجا بودی و کیفیت
احوال بر چه منوال است بازنده گفت **بیت** درد عشقی کشیده ام که مپرس ‖ زهر هجری چشیده ام که مپرس ‖
آنچه از محنت و بلا و شدت و عنا بر سر من گذشته **شعر** آسوده شبی باید خوش مهتابی ‖ تا با تو حکایت کنم از هر بابی ‖
خلاصه سخن آنست که تشنه هم بودم که در سفر تجربه حاصل شود مرا باری این تجربه روی نمود که تا زنده باشم دیگر
سفر نکنم تا ضرورتی نباشد از گوشه آشیانه بیرون نروم و باختیار خود دولت صحبت دوستان را بمحنت
مجاهده غربت بدل نکنم **بیت** دگر مجاهده غربتم هوس نکند ‖ که در مشاهده دوستان خوش است دلم ‖
و این مثل بدان آوردم تا حضرت پادشاه عالم پناه عزم خضر را بآب دل سفر بدل نکند و فراق یار و دیار که نه
پنجه اش جز ناله زار و دیده اشکبار نیست باختیار قبول نفرماید **بیت** همرا یار و دیارم چه بگذرد بخیال ‖
شود مشام از آب دیده مالامال ‖ و ابیشلیم فرمود که ای وزیر ناصح اگرچه مشقت سفر بسیار است منافع او نیز
بی شمار است چون بغربت و ورطه محنت افتاد مودب و مهذب گردد و تجربه ها که بیدان مدة العمر فایده توان
گرفت حاصل آید و بی شبه ترقی کلی در سفر روی می نماید خواه از راه صورت و خواه از روی معنی نه بینی که پیاده
بسفر شش منزل از فرزانگی بمرتبه فرزینی یابد و ماه بسبب رو بسیر چهارده شب از منزل هلال ببدر منیر
رسد **بیت** از سفرها بنده کیخسرو شود ‖ بی سفرها ماه کی خسرو شود ‖ و اگر کسی بگوشه سکنی گرد آرد
سر فرود آرد و از محنت آباد عدم قدم بیرون ننهد از مشاهده عجایب بلاد و عوام [illegible] اکابر عباد

بی بهره ماند بار زالب آن بر ساحل سلطنت جای متوطن شده که سبب آشیانه فرود نمی‌آرد بیت

بجوش بهار بجولان درآی سیر مکن // چه چند چند توان بود در پس دیوار // و یکی از شعرا که بیک بار جمعی بزرگان را

بدین رباعی بر سفر تحریص فرموده رباعی هر کس که سفر کند پسندیده شود // در عین کمال نور هر دیده شود //

پاکیزه‌تر از آب نباشد چیزی // لیکن که کند مقام گندیده شود // و اگر باز شکاری که با زمین بچگان بزرگ شده

بود در آشیانه بماندی و در هوای سفر پرواز نکردی هر آینه بشرف تربیت سلطان نرسیدی و زیر دست عالم بود

کیفیت این صورت چگونه بوده حکایت رای دابشلیم فرمود که در اخبار شنیده‌ام که وقتی دو باز تیز پرواز

با یکدیگر دم زده بودند و آشیانه ایشان بر قله کوهی واقع شده بود که عقاب سپهر بقوت طیران بجولان آن نتوانستی

پرید و نسر طایر با وجود بلند پروازی به پر لمس آن نتوانستی رسید بیت آن نه کوهی بود که از زمین بود //

نشان آسمانی بود کوهی بر فراز آسمان و ایشان بفراغ بال در آن نشیمن بسر می‌بردند و بدیدار یکدیگر خوشدل

و خرم میگذرانیدند شعر تو ای بلبل که با گل در وصالی // غنیمت دان که بس فرخنده حالی // بعد از مدتی خداوند تعالی

ایشان را بچه ارزانی فرمود و بواسطه شفقتی که ایشان را بدیدار فرزند بود هر دو بطلب غذا رفتندی و دانه جگر

گوشه از هر گونه طعمهای لطیف آوردندی تا باندک زمانی قوت پرش روی به ترقی نهاد روزی ویرا تنها گذاشته

هر یک بجای رفته بودند و در آمدن ایشان مهلتی واقع شده بود بازبچه را جاذبه اشتهاء در حرکت آمده

جنبشی آغاز نهاد و بهر طرفی میل نموده بکناره آشیانه رسید ناگاه از آنجا در افتاده روی بنشیب کوه

آورد و قضا را در آن محل زاغی از آشیانه خود بطمع طعمه جهت بچگان حاصل کند پریدن آمده بود

و بر کمر آن کوه بقصد صیدی نشسته نظر کرد بران بازبچه افتاد که از بالا متوجه پایان بود بخیال خود چنان

رسید

رسید که آن موشی است از چنگال زاغی خلاص یافته مصرع درکوزه همه خیال بیند // بی تامل درجست

و پیش از آنکه بزمین رسد از روی هوا او را گرفته با آشیانه خود برد و چون نیک نگریست بعلامت چنگال

و منقار دانست که از جنس مرغان شکاریست بحکم جنسیت مهری در دلش پدید آمد و با خود اندیشید که عنایت

الهی زهی این باز توان یافت که مرا سبب حیات او گردانید و اگر من در آن محل حاضر نبودمی و این بچگک

از بالای کوه بر زمین افتادی هر آینه اعضا و اجزای او از یکدیگر بریختی و استخوانهایش بر سنگ عنا

آزرده شده غبار وار بر باد فنا برفتی و چون قضای ربانی چنین اقتضا کرد که من واسطه بقای او شوم

آنست که با فرزندان من در تربیت شریک باشد بلکه او را بفرزندی بردارم و در سلک سایر اولاد منتظم

گردانم پس آن زاغ از روی شفقت بتربیت او مشغول شد چنانچه با بچگان خود سلوک کردی با او همان طریقه

سلوک داشتی تا آن بازبچه بزرگ شد و گوهر اصلی ذاتی وی که الناس معادن کمعادن الذهب والفضة

تافتن نمایش آغاز نهاد اگرچه تصور داشت که از فرزندان زاغ است اما هیات و همت و ابیت خود را

خلاف ایشان میدید و اقامت در تحیر بود که اگر من نه از ایشانم چرا در این آشیانم و اگر از این خاندانم

چرا صورت و صفت معکس ایشانم رباعیه نه داخل این دایره دارم خود را // نه خارج این قوم شمارم

خود را // آن به که ازین نیستی هستی خویش // خوش بگذرم و باز گذارم خود را // روزی زاغ با باز گفت

ای فرزند دلبند ترا بغایت ملول می‌بینم و سبب ملال بر من پوشیده است اگر آزردگی در دل داری

باز بگوی تا در پی تحصیل آن باشیم و اگر مرادی در خاطرت میگذرد بی توقف ظاهر کن تا بقدر مقدور در اتمام

آن بکوشیم باز جواب داد که من نیز اثر ملالتی از خود در می‌یابم و سبب آن را نمیدانم اگر میدانم لحظه نمیتوانم

بیت این طره و کاکل نگر که مارافکن || ز رنگ تهمتان نمود بوی نفت || حالا مصلحت دیده ام که شرف اجازت
ارزانی داری تا دو سه روز در اطراف جهان بگردم شاید که برکت حرکت غبار غم از صفحهٔ دلم زدوده شود چون
خاطر بغرایب و عجایب امصار و اقطار مشتغل گردد ممکن که صورت فرح در آیینهٔ ضمیر پدید آید زن که آوازهٔ فراق
شنید دود از نهادش پدید آمد شعر از فراق تلخ میگویی سخن || هرچه خواهی کن ولیکن این مکن || فریاد
بر آورد که ای فرزند من این چه اندیشه است که کرده و این چه خیال است که پیش آورده سخن سفر مگوی که در ماهیت
آدمی خوار و اژدهاییست مردم آزار سرهایی فرد سفر اهل این جهان سقر است || زان سبب صورت
سفر سقر است بیشتر مردم که سفر اختیار میکنند بجهت تهیهٔ اسباب معاش می توانند بود یا بواسطهٔ آنکه در وطن
بودن ایشان تعذری دارد و ترا هیچ کدام ازین دو قضیه نیست منت خدای را که گوشهٔ فراغی مهیاست و توشه
کرا وقات بدان توانند گذشت میسرست و بر فرزندان دیگر سرافرازی داری همه بزرگی ترا گردن نهاده اند
با این همه تعب اختیار کردن و راحت اقامت را ترک نمودن از طریق خرد دور مینماید و دیر است که گفته اند
مصرع روز نیک از دست دادن نیست کار عاقلان || بازگفت آنچه فرمودی از روی مهربانی و شفقت است هرچند
با خود فکر میکنم این گوشه و توشه ایست فراخور حال من نیست و در ضمیر من چیزها میگذرد که عبارت از آن
قاصر است زغن دانست که نکتهٔ کل شیء یرجع الی اصله ظهور کرده است خود را از سر جدا این سخن دور
انداخت و گفت آنچه من میگویم از مقام قناعت است و آنچه تو میگویی از مرتبهٔ حرص نشئه میگردم باشد
و تا کسی قناعت نکند آسایش نیابد و چون کلید نعمت قناعت فرو گذاری و قدر دولت فراغت نمیدانی
ترسم که بتو آن رسد که بدان گربهٔ حریص رسید باز فرمود که چگونه بوده است آن حکایت زغن گفت

که در روزگار

که در روزگار پیشین زالی بود بغایت ضعیف حال کلبه داشت تنگ تر از دل جاهلان و تیره تر از گور بخیلان گربه
با او مصاحب بود که هرگز روی نان در آیینهٔ خیال ندیده و نام گوشت از بیگانه و آشنا نشنیده بهمان قانع بود که گاه گاه
بوی موش از سوراخی شنیدی یا نقش پای او بر روی تختهٔ خاک بدیدی و اگر احیانا بمدد کاری بخت بلند و عون
سعادت مند موشی بچنگ وی افتادی بیت چون گدایی که گنج زر یابد || رخش از شادی برافروختی و
عمر گذشته بشعلهٔ حرارت غریزی بسوختی و تا یک هفته کم و بیش بدان مقدار غذا گذرانیدی و گفتی بیت
این که می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب || خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب || و بواسطهٔ آنکه خانهٔ پیرزن
قحط سال آن گربه بود پیوسته زار و نزاری بودی و از دور نقش خیال هلال نمودی روزی از غایت بیطاقتی
تمام بر بالای بام بر آمد گربهٔ دید که بر دیوار خانهٔ همسایه بر آمده میخرامید و بدستور شیر زیان گام شمرده می نهاد
و از غایت فربهی و نازکی میخرامید فریاد بر کشید بیت یاری خرامان میرسی || آخر بگویی کز کجا تو بدین
لطافت از کجایی و چنان مینماید که از ضیافتهای خانهٔ حکام می آیی این طراوت تو از چیست و این شوکت
و قوت تو از کجاست گربهٔ همسایه جواب داد که من ریزه خوار خوان سلطانم هر صباح بر درگاه حاضر شوم چون
خوان دعوت بگسترانند چراتی و جلدی بنمایم و فی الجمله از گوشتهای فربه و نانهای میده لقمهٔ چند بربایم
تا روز دیگر و فی الحال بسر برم گربهٔ پیرزن پرسید که گوشت فربه چگونه چیزی باشد و نان میده چه نوع مزه
دارد که من باری در مدة العمر جز شوربای پیرزن و گوشت موش چیزی ندیده و نخورده ام گربهٔ همسایه
بخندید و گفت بواسطهٔ آنست که ترا از عنکبوت فرق نمیتوان کرد و ابنای جنس را ازین شکل و هیأت
که تو داری عاری تمام است و ازین صورت و صحبت تنگی ملال کامیست بیت اگر گربه همین گوش و دمی هست ترا ||

باقی همه عنکبوت را می‌مانی و اگر تو بارگاه سلطان را ببینی و بوی آن طعامهای لذیذ و غذاهای موافق بشنوی
ممکن که یحیی العظام وهی رمیم از پردهٔ غیب بعرصهٔ ظهور رسد و حیات تازه یابی بیت بوی محبوب
که بر خاک احبا گذرد / چه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم / گربهٔ پیرزن بتضرع تمام گفت که ای برادر روا باشد که حق
همسایگی و رابطهٔ جنسیت ثابت چه باشد که اگر شرط مروت و اخوت بجای آری و این نوبت که میروی مرا با
خود ببری شاید که بدولت تو نوائی یابم و از برکت صحبت تو بجایی رسم بیت سر مکش از صحبت صاحبدلان
دست بدار از کف مقبلان / گربهٔ همسایه دل بر ناله و زاری او بسوخت و مقرر کرد که این نوبت او بی رفاقت خود
حاضر نشود گربهٔ پیرزن از نوید این وعده جانی تازه گرفته از بام بزیر آمد و صورت حال با پیرزن گفت
پیرزن نصیحت آغاز نهاد که ای رفیق مهربان سخن اهل روزگار فریفته مشو و گوشهٔ قناعت از دست مده
که ظرف حرص جز بخاک گور پر نشود و دیدهٔ آز و امل جز بسوزن فنا و رشتهٔ اجل دوخته نگردد بیت
قناعت توانگر کند مرد را / خبر کن حریص جهانگرد را / خدا را ندانست طاعت نکرد / که بر بخت و روزی
قناعت نکرد / گربه را چنان سودای خوان نعمت سلطان در سر افتاده بود که داروی نصیحت او را سود داشتی
بیت نصیحت همه عالم بباد در قفس است / بمردم همه عاشق چو آب در غربال / القصه روز دیگر با گربهٔ همسایه
افتان و خیزان خود را بدر سلطان رسانیدند و پیش از آنکه آن بیچاره بر نفس حریص الحریص المحروم لطیفه
برانگیخته بود و آب ضعف طالع حرمان بر آتش سودای خام او ریخته و پیش از آنکه روزگار گرسنهٔ گربگان
بر سر خوان هجوم کرده شور و شغب انگیزد حکم ازین بود و بنده بفرماد دهقان مهمان و میزبان رنگ آورده
درین روز سلطان حکم فرموده که جماعتی تیراندازان با کمانهای طیار در گوشه‌ای کمین ایستاده تیر صید باشند

تا هر گربه که

تا هر گربه که بسر وقاحت در روی کشیدن بمیدان جرأت درآید اول لقمه که خورد تیر جگردوز باشد گربهٔ زال
ازین حال بیخبر چون بوی طعام شنید بی اختیار شاهین وار روی بشکارگاه خوان نهاد و هنوز پلهٔ
میزان اشتها بلقمهٔ گران سنگ در پی نگرفته بود که تیر دلشکار در سینه‌اش ترازو شد بیت چکان
خونش از استخوان میدوید / همی گفت فایده از ترس جان میدوید / اگر جستم از دست این تیرزن
من و موش و ویرانهٔ پیرزن / نیرزد عسل جان من زخم نیش / قناعت نکوتر بدوشاب خویش و این
مثل برای آن آوردم تا گوشهٔ آشیان غنیمت دانی و قدر طعمه و لقمه که بی شحنه بتو رسانیده می
و باید که قناعت کرده افزون طلبی نکنی تا باد اگر بدان پایه نرسی این مرتبه نیز از دست برود
باز گفت آنچه فرمودی محض نصیحت و عین مرحمت لا تجزیات سرفرود آوردن کار عاجز توانند
بود و بمجرد اکل و شرب قناعت نمودن از طبع بهایم است و هر که را باید که بر سریر بزرگی نشیند
بطلب معالی سر تابد چو الست و هر که خواهد که تاج سرافرازی بر فرق نهد کمر جد و جهد بر میان باید
بست و همت بلند شکارهای خسیس را نمیشود و خود را چند منازل واولی را نیز نبندد نظم
هیچ کس ره سوی بالا نیافت / تا قدم از همت والا نیافت / مرتبه جو که برای بماه / کی نخورد
شیر سلیمان بچاه / زغن گفت این خیال که در سر داری بمجرد دیدن از وجود این دیگ سودا
تمنای بیحاصل بجوشش نمی‌آید هیچ کاری الا آنکه اسباب آن مهیا باشد از پیش نرود و هیچ نیت ابتکار کار و
مقدمات برغبت نکند روی ننماید بیت تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف / مگر اسباب
بزرگی همه آماده کنی / باز گفت چنگال قوت من حصول مایحتاج من دولت را خوبترین سببی است و قوت

منقار مین یافتن واب رحمت را بهترین وسیله دیگر حیله تو حکایت آن شمشیرزن استماع ننموده که
بدستیاری بازوی دلاوری ودعوی شاهی وسروری داشت وآخر الامر خلعت سلطنت پوشید واز سلطنت زینت
یافت زغن پرسید که این حال بر چه منوال بوده حکایت باز فرمود که در قدیم الایام درویشی کاسب بود و بقوت
عیال در مانده وازغایت بی‌مایگی هر که حرفی از ورق نشاط خواندن بود فاتحه حرف او خرج عیال
دعا نمودی و کسب پیشه او را از ترتیب نان و جامه فاضل نیامدی عنایت ایزدی عز شانه او را پسری کرامت کرد
دلایل حشمت از چهره او پیدا و علامات دولت در چهره او هویدا بیت مبارک طالعی فرخنده فالی ۛ بباغ خرمی زیبا
نهالی ۛ به برکت قدم او حال پدر سامانی پذیرفت و بیمن وجود او دخل کسبش بر خرج افزونی گرفت پدر قدم او را
میمون دانسته بدان مقدار که مقدور وقت بود در تربیتش میکوشید و پسر در کودکی همه سخن از تیر و کمان گفتی و بازی
با سپر و شمشیر کردی هر چند او را بمکتب بردندی از میان میدان سر برزدی و چندانکه تعلیم خط و نقش دادندی
میل به نیزه خطی نمودی بجای آن از خط نسخ حرف جهانگیری خواندی و پیوسته از نقش سپر نیزه سپر افرازی
مشاهده کردی بیت چو ماهی و سیم بوشتی و تیرش ۛ سپر با جود بودی در مرتش ۛ الف با بی چنان میکرد
تقریر ۛ که بی شکل کمان است الف تیر ۛ چون آن فرخنده کودک بسرحد بلوغ رسید روزی پدرش
فرمود که ای پسر همگی خاطر بحال تو متعلقست و زمان جوانی یاوران طفولیت گسستی آثار شوخی و دلیری
احوال تو بقا روشنست میخواهم که پیش از آنکه نفس بداندیش ترا در مهلکه شهوت افکند حصار استوار
من تزوج فقد احرز نصف دینه قرارگاه تو سازم و حالا دست تعیینی فراخور حال ترتیب کرده ام
تا از قبیله که کفو تو تواند بود دختری را در سلک ازدواج تو کشم تو درین چه صلاح می بینی پسر گفت ای
پدر بزرگوار

پدر بزرگوار اگر من میخواهم دست به تیغ اماده کرده ام و کابین او نقد نهاده شمار او در آن باب تکلفی نمایم
وارشاد و داعیات توقع ندارم پدر فرمود که ای پسر مرا از حال تو وقوفی تمام حاصل است چندان استظهاری
که ترتیب دستیاری بقاعده توانی کرد آری آنچه میگویی مرتب ساخته ام از کجا و کدام است پسر دست بخانه در
و شمشیری بیرون آورد صد بار از غمزه خوبان خونخوارتر و هزار درجه از دندان عشق لبان گوهردارتر آنگه
گفت ای پدر بدانکه من عروس مملکت را خطبه خواهم کرد و مخدره سلطنت را در عقد خواهم در آورد و او را دست بمعانی
با تیغ و شمشیر کاینی براز خنجر خون ریز نیست بیت با کف یک هیچ کس را تیغ تیز نیست ۛ مهر عروس
ملک بجز تیغ تیز نیست ۛ و چون همت آن جوان بر حصول سلطنت مقصور بود اندک زمانی را
عروس مملکت فرو گرفت و بضرب تیغ عالمگیر اکثر ممالک آفاق را مسخر ساخت و در اینجا گفته اند بیت
عروس ملک کسی را در کنار آمادی ۛ که اول از که تیغ داد کابینش ۛ و این مثل از برای آن آوردم تا بدانی
که آنچه اسباب دولت تواند بود مرا آماده است و توفیق ایزدی ابواب سعادت بر روی من گشاده
من نیز امیدوارم که عنقریب بمطلوب خود برسم و دست مراد در گردن مقصود آرم حالا با افسون
و افسانه کسی ترک نخواهد گفت و از این خیال نخواهم گذشت مصرع ما از سر آن کوی ملامت نرویم ۛ
زغن دانست که آن مرغ عالی همت برشته حیل در دام نخواهد افتاد و بدانه مکر و فریب صید نخواهد شد
بضرورت اجازت سفرش داد و داغ مفارقت بر سینه ریش نهاد باز زغن را با بچگان وداع نموده
از آشیان متوجه اوج شده بعد از ماندگی که بر سر کوهی فرود آمد و دیده تماشا به طرفی بکشاد ناگاه
کبکی دید در عین جلوه گری خرامیدن آغاز نهاده و از صدای قهقهه اش غلغله در اطراف کوه پیچیده باز

اطبیعت خود رغبتی بشکار کبک دریافت و بیک حوصله از گوشت سینهٔ او که مرغوب طبع بود بریان گوشتی
یافت بریان شده که لذت چاشنی آن با شربت حیات برابری کرده و لطافت مزهٔ آن با ذوق نعمت
خوشگوار و لحم طیر مما یشتهون دم مساوات زدی و چون قوة اللحم بدان مزه گوشتی بخشیده بود کیفیت
بیت سرتا به پای تو همه مطبوع طبع ماست ٭ گویی برای خاطر ما آفریده‌اند ٭ پس ملوک دانند شنید که فواید
سفر این بس که عجالة الوقت از غذاهای ناملایم خلاص یافته بطعمهای که مقبول خاطر است التذاذی حاصل
میشود و از آشیانهای تیره و تنگ و مصاحبان دنی و بی همت بر مواضع مرتفعه و منازل عالیه ترقی دست
میدهد مصراع وین هوا را دل آن مار جهان افروز است ٭ تا بعد ازین چه لطیفه از زاویهٔ غیب بمنصهٔ
ظهور خواهد آمد مصراع تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون ٭ پس باز تیز پرواز کرد چند روزی بفراغت
خاطر طیرانی مینمود و بدشت طلب بال شکار کبک و تیهو میکرد تا روزی بر سر کوهی نشسته بود و در دامن
کوه جمعی سواران دید صف شکار بیاراسته و مرغان شکاری بصید طیور در پرواز آمده بیت
دران دشت از صدای طبل کبک ٭ همه مرغان صید افکن به پرواز ٭ ز بیم سوجره بازان سبکخیز ٭ بجنگ
صید کرده چنگ را تیز ٭ دران جانب دل شاهین بتاراج ٭ ربوده نقد جان از کبک و دراج ٭ و آن پادشاه
همان ولایت بود با ملازمان برسم شکار بیرون آمده و شکارگاه ایشان دران پای کوه دست داد
در اثنای این حال بازی که بر ساعد شاه بود پرواز کرده قصد سر کوه نمود و چون آن جنس خود دید بتلطف
تمام پیش آمده لوازم سلام و کلام بجای آورده متفحص احوال شد و بعد از اطلاع بران او را بملازمت
سلطان تحریص کرد چون باز برهنمونی دولت شرف خدمت پادشاه دریافت نظر عاطفت پادشاهی

باقابلیت ذاتی و استعداد فطری او جمع گشته اندک فرصتی بیمن مساعدت سعادت بر ساعد شهریاری جای قرارش
مقرر شد و بوسیلهٔ همت بلند از حضیض ذلت و خواری باوج رفعت و کامکاری رسید و اگر در همان منزل
اول اقامت نموده با صحبت زاغ و زغن در ساختی و بواسطهٔ سفر اطراف دشت و اکناف صحرا نه پیمودی وصول او بدین
درجه و ترقی او بدین مرتبه از قبیل محالات بودی و این مثل بجهت آن آوردم که تا معلوم شود که در سفر ترقیات تمام
دست میدهد و آدمی را از اسفل خمول و رذالت باعلا علیین میرساند بیت بهار دل سفرها شد که از وی ٭
خلایق را کمال مقصود گشت ٭ سفر کن تا مراد خویش یابی ٭ که فامشوا فی مناکبها خدا گفت ٭ و چون این سخنها باتمام
رسید وزیر دیگر پیش آمد مراسم دعاگویی بجای آورده گفت آنچه حضرت شهنشاهی بر متعلقان حضور و فواید آن
فرمودند از آن جمله است که شایبهٔ شبهت پیرامن آن تواند گشت اما بر خاطر بندگان میگذرد که ذات
ملک صفات سلطان که راحت عالمیان وابستهٔ سلامت آنست مشقت سفر اختیار کردن و از روضهٔ جانفزای
عشرت به بادیهٔ دیگر الم و محنت اشتغال نمودن از روش حکمت دور مینماید و اصابت کی تواند اکتساب
مشقت کار مردان هم دست شیران بیشهٔ نبرد است و شهنشاه عشرت سلاطین را بجز راحت اولی آنکه
نشود ضعفای رعیت را در گلستان فراغت گل رفاهیت شکفته و تا پایهٔ همت موکب بادیه بلیت
نه پیماید سر درویشان بی سامان به بالین راحت نرسد بیت نیاساید اندر دیار تو کس ٭ چو آسایش
خویش خواهی و بس ٭ و بعضی از حکما گفته اند که پادشاهان دو قسم اند یکی ملوک که ایشان را عز مملکت و فرمان فرمایی داده اند
دیگر رعیت که ایشان را شرف امن و استراحت بخشیده اند این هر دو قسم یکجا جمع و اجتماع پذیر بود را حت
اختیار باید نمود و عنان دولت بگذاشت یا بهمان عز سلطنت بباید ساخت و دست از لذت فراغت باز داشت

بیت انگه او پا بر سر نار تنعم می نهد ‖ روزگارش در جهان سردار سر فری کند ‖ بادهای در چمن دادند
گل را لانکه گل با وجود نازکی از خار بستر میکند بلغه وسید لجد جد و جهد طالب را بسر منزل
بخت رساند و بیابان مجاهده را بقدوم وفا قطع کردن جمال مقصود را بنظر شهود در آوردن
حصول امال متعلق است بر کوب این نوال بیت هر کرا رغبت تن آسایت ‖ هر که در میدان
همت علم جهد برافراشت و در ارتکاب محنتهای صعب تن آسائی و فراغت را دست بداشت هر چند
رود تر بمقصود رسید و روی مقصود بدیده مراد بدید چنانچه آن پلنگ که آرزوی استیلا بر بیشه فرح
افزای داشت به برکت جد و جهدی که از دی بوقوع انجامید و بمیامن تحمل که بر مقابات شدید بکاره
اندک فرصتی نقاب تعویق از چهره مرام بر افتاده دست بدامن مطلوب رسانید وزیر در خواست نمود
که این صورت بر چه منوال بود حکایت راویان اخبار چنین گفت که در حوالی بصره جزیره بود دلگشای
خوش هوا و بیشه در نهایت لطافت و صفا چشمهای زلال از هر طرف روان و نسیم روان از هر طرف
وزان بیت درختان سر اندر سر یکدیگر ‖ بر آن جلوه گر میوه افزون ز بر ‖ گیاهش ز سوسن زبان تر تر ‖
نهالش ز طوبی دلاویز تر ‖ و از غایت نزاهت آن بیشه فرح افزای گشتی و پلنگی بر آن بیشه
مستولی بود که از هیبت او شیران شرزه کام در آن کنام نیارستی نهاد و از شکوه او سباع
وحوش اندیشه این بیشه پیرامون خاطر نتوانستی کرد اند چه بر خار از دی زخم چنگال فکندی
شیر چرخ از سهم چنگال بر آن راهی که او یک دم نشستی گذاری خلق تا سالی نجستی و در نهاد آن
بیشه بمراد دل کند اینه بود و صورت ناکامی در آینه روزگار ندیده بچه داشت که عالم روشن را

بروی او دیدی و روشنائی دیده در ملاقات آن قرة العین شهره نمودی داعیه داشت که چون آن بچه
بال بر آید و دندان و چنگال کند نهر آن بر بالا تیدا تا آن بیشه بقبضه تصرف او باز گذارد بقیة العمر
در گوشه قناعت بفراغت گذراند هنوز بر نهال آرزو شکوفه مراد نشگفته خزان اجل میوه باغش تاراج داد
مصراع ای آب آرزو که خاک شده است ‖ و چون پلنگ پنجه اجل گرفتار شد سباعی که از قدیم الایام آرزوی
آن بیشه داشتندی بیکبار در حرکت آمده استخلاص آن کردند پلنگ بچه دید که طاقت مقاومت ندارد جلا
اختیار کرده و میان سباع نزاعی عظیم واقع شد بیشتر خونریز تر شیر که بر همه غالب آمد و آن منزل فرح افزای بهشت
اساس بتعیین تخصیص بتصرف او در آمد پلنگ بچه روزی چند در کوه و بیابان سرگردانی کشیده خود را بیشه دیگر
رسانید با سباع التجا نمود و درد دل خویش باز نموده در تدارک این خلل مدد طلبید ایشان از استیلاء آن شیر نکار
و تهور آن نهر کار زاری و توقف یافته از مدد و اعانت ابا نمودند گفتند ای بیچاره منزل تو حالا بتصرف
شیری است که مرغ از صولت او بالای بیشه نیارد پرید و فیل از دست او پیرامون آن صحرا نتواند گردید مارا
قوت جنگ و تحمل چنگ و دندان آن نیست و تو نیز با او قوت مقابله نتوانی آورد رای ما اقتضای آن میکند
که هم رجوع بدرگاه او نمائی و بصدق تمام کمر خدمت او برای شعر تنی را که نتوانی از جای برد ‖ به پیش
اوپی نه باید فشرد ‖ همان به که با او مدارا کنی ‖ به بالین عذر آشکارا کنی ‖ پلنگ بچه را این سخن معقول
افتاد و صلاح حال در آن دید که ملازمت شیر اختیار کند و حسب المقدور وظایف خدمت بتقدیم رساند
پس نکته العهود ولا خدر کار دیت و توسلت یکی از ارکان دولت بشرف خدمت شیر رسید و منظور عواطف
خسروانه گشته مهمی که لایق حال او بود نام زد شد پلنگ بچه ای خدمتکاری در کمر هواداری استوار کرده

بنوعی آثار کفایت و کاردانی بظهور رسانید که سلطنت قبیله من بجان اندیاد تعجب ورزید ملتفت میشد تا حدی
که محبوب ارکان دولت و اعیان حضرت گشت و با وجود آن هر دم جد و جهد او در ملازمت بیشتر بودی
و هر لحظه در اتمام مصالح ملک سعی زیادت نمودی **بیت** جد و جهد کسی که بیشتر است // کارش از کار جمله
بیشتر است // وقتی شیر را مهمی ضروری در پیش آمد و در دست سانح گشت و در آن زمان شور فلک در تاب بود
و عرصه دشت و کوه چون کوره آهنگران در التهاب از غایت حرارت هوا مغز جانوران در استخوان بجوش آمده
و سرطان در میان آب چون ماهی بر تابه بریان شدی **قطعه** اگر ابر ناکرده قطره بار // ز تاب هوا قطره
گشتی شرار // و گر در هوا برق کردی گذر // چو پروانه آتش بسوختی بال و پر // ز بس کافتاب از هوا یافت تاب
دل سنگ میسوخت بر آفتاب // شیر با خود تامل میکرد که در چنین وقتی که صدف در قعر دریا چون مرغ بر تابه
ز تاب بریان میشود و سمندر را از تاب آفتاب قدم از میان آتش بیرون نمی نهد بدین نوع مهمی روی نموده از ملازمان
که تواند بود که بار این محنت بر ستر تافته و از حرارت هوا اندیشه نانموده بدین اقدام تواند کرد و در اثنای
این فکر پلنگ بشرف ملازمت در آمد و ملک اندیشه ناک و حیران آنجا که نور شوکت و کمال ادراک او بود نزدیک
سریر سلطنت آمده با سبق رموز جبات آن تامل جراحت نمود و صورت واقعه معلوم کرده کفایت مهم بر ذمه
اهتمام گرفت و شرف دستوری یافت با جمعی ملازمان متوجه شد و نیمروز را بدان موضع رسید بسیر انجام
مهام قیام نموده علی الفور که کارش بموجب دلخواه قرار یافته بود عنان مراجعت بر تافت خواص و ندما که در رکاب
دولت منتظر بودند متفق الکلمه بعرض رسانیدند که در چنین کرما باقدام اهتمام نموده شد و الکنون که مهم
کفایت یافته و بهیچ نوع دغدغه قربت و تقرب شما نیز در حضرت اعلی ظاهر و روشن شده که تا چند کفایت

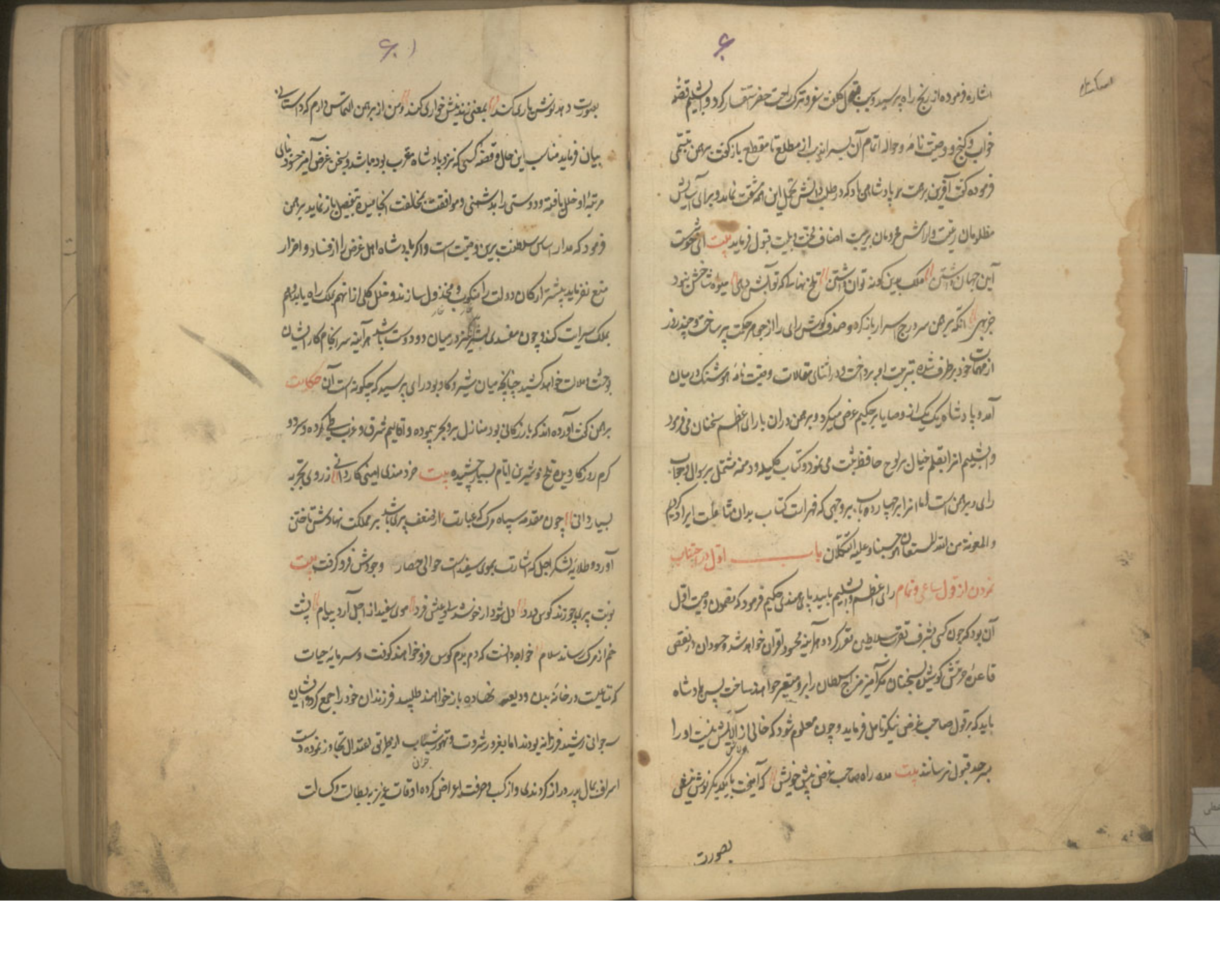
اگر زمانی

اگر زمانی در سایه درختی استراحت فرماید و بتربت آبی خنک زبانه آتش عطش را تسکینی دهد هما نا که از مصلحت
دور نخواهد بود **بیت** آسوده باش بر تخت فرو مکش // یک میان که کار جهان را بکار نیست //
پلنگ تبسم کرده گفت بزرگی و تقرب من در حضرت پادشاه عالم عالی کی بجد و جهد برافراخته ام بسنده
باشد بکاهلی و بطالت سرنگون ساختن و بنای قدری که جبل ارتفاع یافته نیکو نبود بجویشتن
داری و تن آسانی با خاک برابر کردن بی تحمل رنجی بتحملی گنجی نتوان رسید و بی شوکت خاری دل آزار
تماشای گلزار تمتع نتوان یافت **بیت** کسی یکردن مقصود دست حلقه کند // که پیش تیر بلاها سپر تواند بود //
مهتران این خبر بشیر رسانیدند و صحیفه این صورت از دیباچه تا خاتمت فرو خواندند شیر تحسین
در جنبانید و فرمود که سرداری و سروری را چنین کسی زیبد که سر از گریبان تحت تواند بر آوردن
و رعیت در زمان عدل سرافرازی و آسوده توانند بود که سر بر بالین آسایش نهند **بیت** از آن شاه
آسایش آید پدید // کز آسایش خود تواند برید // خنک آنکه آسایش خویشتن // پس پشت انداخت و باکرام تمام
اختصاص داده ولایت آن بیشه بدو تفویض فرموده و جای پدر با وارزانی داشت منصب ولی العهد
خود بدان اضافت کرده و غایت این مثل آنست که هیچ کس را بی تکاپوی و سعی بلیغ آفتاب مراد
از مشرق امید طالع نشده و بی جد و جهد وجود کامل مقدمه رجا به نتیجه حصول مقصود نه پیوندد **بیت**
نابرده رنج گنج میسر نمیشود // مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد // چون درین سفر که مقصود بطلب
علم است عزم جزم کرده ام و پای جهد در رکاب عزیمت آورده بمجرد تصور رنجی که در جناب و آداب
بر سر صحیفه توجه من رقم نسخ نخواهد یافت و شهوار همت عالی عنان از این صوب بر نخواهد تافت

ان ذلک لمن عزم الامور بیت شه که بعزم درست پای کند در رکاب // زیبد عجب چرخ اگر رود از کف
عنان // و چون وزیران دانستند که زواجر نصیحت مانع نخواهد بود و دارای شاه هم داستان نشده
بتهیه اسباب ارتحال اشتغال نمودند و شرایط مبارک سفر باو رسانیده بتکرار این بیت عقلا از کبد وطار
گذرانیدند بیت کرده عزم سفر لطف خدا یار تو باد // همت اهل نظر قافله سالار تو باد // پس رای دابشلیم
از مه امور جمهور بکف کفایت یکی از ارکان دولت که محل اعتماد بود در رعایت و حمایت رعایا و متی چند که از آئین
سلطنت تواند بود بگوش هوش او فرو خواندند و از جمله آنکه بیت ملک شد آینه اسکندری // تا ز رخ خویش
درو بنگری // روی تو زیبا نماید مگر // زنگ تعدی بری از روی بدر // ملک فروزی چو سحر پیشه کن // در نفس
صبح دم اندیشه کن // ناوک مردافکن صد تیر زن // آن نکند که یکی پیرزن // و چون خاطرش از کار مملکت
فراغتی یافت با جمعی خواص خود روی براه سراندیب نهاده مانند ماه منزل بمنزل قطع میکرد و چون آفتاب
شهر بشهر انتقال میفرمود و در هر محلی تجربه از متقاضله فواید اختصاص مییافت تا بعد از پیمودن مراحل
بنزدیک کشتی نشستند گرم و سرد اطراف سراندیب بر وی ظاهر شد و نفحات ریاحین آن دیار بمشام شاه
رسید بیت بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید // از یار آشنا سخن آشنا شنید // و بعد از آنکه دو سه روزی
در شهر سراندیب از رنج راه براسود اشتغال و اهمال زیاد دستی آنجا گذاشته یاد و دست تن از دنیا بر دو کوه
نهاد و چون بالای کوه برآمد سر افرازی دید که سایه دامنش بر آفتاب افتاده و شعاع تیغش قمر ریخ را
روشنی داده بیت بلندی چون چرخ اطلس رفیع والا // طمع کرده از اطلس را نگار // چو با جنگ فلک
هم سنگ شده // به تندی فتاده رکن رفته // فلک از تیغ او چون آهن او // نموده سبزه در دامن او //

ازهرطرف

ازهرطرف مرغزارها با انواع ریاحین آراسته و بهر جانب بوستانی از نزهت ارم نشان داده شعر سبزه زارش را
ثمرهای زبرجد برکنار // کی سارش انگورهای زمرد بر مبین // با نهالش چو یار شاخ طوبی متصل // در نسیم
بوستانش باغ جنت بوستان // و دابشلیم بهر گوشه طوفی میکرد و در اثنای تردد نظرش بر غاری افتاد
که سواد آن با نور دین برابری کردی و سر الله فی نور السواد از تاریکی او روشن شدی از مجاوران منازل
استفسار تمام معلوم فرمود که آن مسکن حکیمی است که او را بیدپای خوانندی یعنی طبیب مهربان و او بر مدارج دانش
ترقی نموده و جوهر نفس ناطقه را بزیور فضایل تحلیه کرده در اوقات از صحبت خلایق اعراض فرموده با اندک
کفافی قانع شده و دیده از خلایق دنیی بر دوخته بود و خاشاک اخلاق ناپاک را از سر آتش ریاضت سوخته و دامن
پندارش از لوث طبیعت رنده داری و گوش هوش از غایت پرهیزکاری جز ندای والله یدعو الی دار السلام
نشنیده بیت دلش گنجینه تحقیق بران جبینش آفتاب صبح خیزان // بهر حرفی فلک را سینه پرداز بهر کاری
قضا را محرم راز // و دابشلیم با رزوی ملاقات بر زمانی بر سر آن غار بایستاد و بزبان حال از باطن آن
صاحب کمال استمداد زیارت فرمود بر روشن ضمیر بالهام غیبی و ندای لاریبی بر ضمیر شاه عالم گیر اطلاع
یافته صدای او خلوتها بقدم مؤمنین در داد بیت شه دران غار حکمت آئین شد // غار از نقش
خانه چین شد // خدمت پیر امیان دربست // کمر بندگی بجان دربست // نگاه کرد برهمن دید قدیم
تجرید در عالم تفرید نهاده و شقه علم حقایق را در میدان دقایق جلوه داده سیرت ملکی در صورت
بشری او ظاهر و لطافت جسمش بر لطافت روح برتریها ظاهر رای چون بنزدیک برهمن رسید شرط تحیت
بجای آورده بلوازم خدمت قیام نموده برهمن بعد از جواب سلام و اقامت مراسم اکرام آتش شوق



اشاره فرموده از رنج راه پرسید و سبب تحمل این کلفت شنود و تبرک را بحث حضر استفسار کرد و دابشلیم قصهٔ
خواب و گنج و وصیت نامه و حوالهٔ اتمام آن بسراندیب از مطلع تا مقطع باز گفت برهمن تبسمی
فرموده گفت آفرین بر همت بر پادشاهی باد که در طلب دانش تحمل این همه مشقت نماید و برای آسایش
مظلومان رعیت و آرامش محرومان بریت اضعاف محنت و ذلت قبول فرماید بیت ای خسروت
آیین جهانداشتن // ملک بدین گونه توان داشتن // تلخ نهالی که تو کاشتی // میوهٔ شاخش نبود
جز بهی // آنکه برهمن سر درج اسرار باز کرده و صدف گوش رای را از جواهر حکمت پر ساخت و چند روز
از مهمات خود بر طرف شده بتربیت او پرداخت و در اثنای مقالات وصیت نامهٔ هوشنگ در میان
آمد و پادشاه یک یک از وصایا بر حکیم عرض میکرد و برهمن در آن باب رای اعظم سخنان می فرمود
و دابشلیم از انامل خیال بر لوح حافظه ثبت می نمود و کتاب کلیله و دمنه مشتمل بر سؤال و جواب
رای و برهمن است لهذا بر چهارده باب بر وجهی که فهرست کتاب بدان ناطق است ایراد کردیم
والمعونة من الله المستعان و هو حسبنا و علیه التکلان **باب اول در اجتناب
نمودن از قول ساعی و نمام** رای اعظم دابشلیم با بیدپای هندی حکیم فرمود که مضمون وصیت اول
آن بود که چون کسی بشرف تقرب سلاطین متعزز گردد هرآینه محسود اقران خواهد شد و حسودان در نقض
قاعدهٔ حرمتش کوشند و سخنان مکرآمیز مزاج سلطان را بر وی متغیر خواهند ساخت پس پادشاه
باید که بر قول صاحب غرض نیکو تامل فرماید و چون معلوم شود که خالی از آلایش غرض نیست او را
بر حد قبول نرساند بیت مده راه صاحب غرض پیش خویش // که آمیخت باشد بنوشش نیش

بصورت

بصورت دهد نوشش یاری کند // بمعنی بنیشش خواری کند // و من از برهمن التماس دارم که داستانی
بیان فرماید مناسب این حال و قصهٔ کسی که نزد پادشاه مقرب بوده باشد و سخن غرض آمیز حسود بنای
مرتبهٔ او خلل یافته و دوستی را بدشمنی و موافقت بمخالفت انجامیده بتفصیل باز نماید برهمن
فرمود که مدار اساس سلطنت برین وصیت است و اگر پادشاه اهل غرض را از فساد و اضرار
منع نفرماید بیشتر ارکان دولت را منکوب و مخذول سازند و خلل کلی از آن هم بملک راه یابد و هم
بملک سرایت کند و چون مفسدی لشکر انگیزد در میان دو دوست باشد هرآینه سرانجام کار ایشان
بوحشت و ملالت خواهد کشید چنانچه میان شیر و گاو بود رای پرسید که چگونه است آن **حکایت**
برهمن گفت آورده اند که بازرگانی بود منازل بر و بحر پیموده و اقالیم شرق و غرب طی کرده و سرد و
گرم روزگار دیده تلخ و شیرین ایام بسیار چشیده **بیت** خردمندی ازین کاردانی // ز روی تجربه
بسیار دانی // چون مقدمهٔ سپاه مرگ که عبارت از ضعف پیری باشد بر مملکت نهادش تاختن
آورد و طلایهٔ لشکر اجل که اشارت بموی سفید است حوالی حصار وجودش فرو گرفت **بیت**
نوبت پیری چو زند کوس درد // دل شود از خوشهٔ عیش فرد // موی سفید از اجل آرد پیام // پشت
خم از مرگ رساند سلام // خواجه دانست که دم بدم کوس فرو خواهند کوفت و سرمایهٔ حیات
که امانت در خانهٔ بدن ودیعه نهاده باز خواهند طلبید فرزندان خود را جمع کرد و ایشان
سه جوان رشید فرزانه بودند اما بغرور شرارت و تهور شباب از طریق اعتدال تجاوز نموده دست
اسراف بمال پدر دراز کردندی و از کسب و حرفت اعراض کرده اوقات عزیز به بطالت و کسالت

کذاشته‌اند که پدر مهربان از فرط شفقت و مرحمت که لازم حال ابوت باشد فرزندان را پند دادن
آغاز نهاد و ابواب نصایح بتعرض مشتمل بر جوامع حکم و امید برین ایشان کشاد و فرمود که ای جوانان
اگر قدر مال که در حصول آن بحکم نشناسید بمذهب خرد معذوری توان داشت اما باید دانست
که مال سرمایه سعادت دنیا و آخرت می تواند شد و هرچه جویند از مراتب دو جهان بوسیله مال بدست
میتوان آورد و اهل عالم جویان یکی از سه مرتبه باشند اول فراخی معیشت و سهولت اسباب آن و این مطلبی
جمعی باشند که همت ایشان بر پوشیدن و نوشیدن در استیفاء لذت کوشیدن نفس مقصور است و دوم
رفعت منزلت و ترقی در ترتیب وظایف که مقصد ایشان این بود اهل جاه و منصب باشند و بدین دو مرتبه نتوان
رسید الا بمال سیم یافتن ثواب آخرت و رسیدن بمنازل کرامت و گروهی که نظر برین معنی دارند اهل
نجات و درجات اند و حصول این مرتبه نیز بمال حلال میتواند بود که نعم المال الصالح للرجال الصالح
چنانچه بر معنوی در کتاب مثنوی فرموده مثنوی مال کز بهر دین باشی حمول // نعم مال صالح گفتش رسول //
پس معلوم شد که به برکت مال اکثر مطالب بدست آید و بدست آمدن مال بی کسب و طلب محال مینماید و اگر کسی
نادراً مالی بی مشقت یابد چون در تحصیل آن محنتی نکشیده باشد هر آینه قدر و قیمت آن نداند زود از دست
بدهد پس روی از کاهلی بر تافته بجانب کسب میل نمایند و بهین حرفت تجارت که مدتها از من مشاهده
کرده اید مشغول شوید پسر مهتر گفت ای پدر مارا بکسب میفرمایی و این منافی توکلست و من بیقین میدانم
که آنچه مال از روزی مقدر شده هرچند در طلب آن جد و جهد نکنم بمن خواهد رسید و آنچه روزی من نیست چندانکه
در جست و جوی آن سعی نمایم فایده نخواهد بود بیت هرچه که روزیست رسد در زمان // و آنچه نباشد

نرسد بکمان // پس ز پی آنچه نخواهد رسید // از پی آن بیهوده نباید کشید // و من شنیده ام که بزرگی گفته است
آنچه روزی من بوده هرچند از وی گریختم در من آویخت و آنچه نصیب من نبود چندانچه در وی آویختم از من بگریخت
پس اگر کسب کنیم و اگر بیکار نشینیم بهیچ وجه مصرع نصیب ازل از خود نتوان انداخت // چنانچه داستان دو
شاهد حال است که یکی بی رنج گنج بدست افتاد و دیگری با میدان خزانه ملک دادن بی از دست بداد
پدر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت پسر گفت در ولایت حلب پادشاهی بود کامکار و فرمان فرمای
عالی مقدار پس انقلابات روزگار و بی ثباتی و بسیار تغیرات لیل و نهار شاهین کرده او را دو پسر بود در عنفوان
غرور جوانی افتاده و از نشه شراب کامرانی سرخوش گشته بلهو و لعب مایل و بطرب و نشاط مشغول و نغمه
این ترانه از زبان چنگ و چغانه استماع نمودندی بیت بعشرت کوش که تا چشم میزنی برهم // خزان همی رسد و
نوبهار میگذرد // پادشاه مرد عاقل و صاحب تجربه بود و جواهر وافر و نقود نامحدود داشت بعد از فنای عمر
اطوار فرزندان ترسیدند که پس از وی آن اندوخته‌ها در معرض تلف اندازند نه بروجه احتیاج به باد تاراج
بردهند در حوالی آن شهر زاهدی بود دست بر اسباب دنیی کرده و روی به تهیه زاد آخرت آورده
بیت سوخته تاب تجلاش // شیفته حضرت مولیش // پادشاه را با وی الفتی و نسبت وی زیادت
عقیدتی بود تمامی اموال را جمع فرموده بوجهی که کس بدان اطلاع نیافت در صومعه وی دفن کرد و
زاهد را وصیت فرمود که چون دولت بی بقا و جاه بی وفا روی از فرزندان من برتابد و سرچشمه
اقبال که چون سراب نمایشی بیش ندارد بخاک ادبار انباشته شود فرزندان من که بضاعت و متاع
کرده باشند از آن گنج خبر ده تا باید که بعد از دین مکنت و کشیدن محنت تنبیهی یافته اند از

معلی صرف نماید و از اسراف و اتلاف انحراف ورزیده جانب اعتدال مرعی دارند زاهد وصیت شاه قبول کرد شاه
از برای مصلی در درون قصری که داشت جایی مرتب کرده چنان قرار نمود که خزانهٔ خود را آنجا مدفون می‌سازد
و فرزندان را بران صاحب وقوف گردانید که چون صورت احتیاجی روی نماید آنجا ذخیرهٔ کلی که مدد معاش
تواند بود مخزون است و بعد ازین حال اندک زمانی شاه و زاهد هر دو اجابت دعوت حق نموده از جام کل نفس
ذائقة الموت بیهوش افتادند **بیت** هر آنکه زاد بناچار بایدش نوشید ٭ ز جام دهر می کل من علیها
فان ٭ و آن گنج که در صومعهٔ زاهد بود مدفون بود و مستور و مخفی ماند هیچ کس بران حال وقوف نیافت
برادران بعد از وفات پدر بجهت مملکت و مال بجنگ و جدال افتادند برادر مهتر از قوت و شوکت غلبه کرده
تمامی جهات بتصرف خویش درآورد و برادر خرد را المقسوم المحروم بگذاشت بیچاره از منصب سلطنت بی نصیب و از
مال موروثی بی بهره ماند با خود اندیشید که چون آفتاب حشمت و دولت روی بمغرب زوال نهاد و چرخ جفا پیشه
شیوهٔ بیوفایی و بدمهری آشکارا کرد باری دیگر روی بطلب دنیا آوردن و از آزمودن تجربه کردن چه بود **بیت**
حیلهٔ دنیا ز کمین دنا بنو ٭ چون نکند دست نیرزد دو جو ٭ مملکتی بهتر ازین ترک کن ٭ خوشتر ازین حجره درباز کن ٭
هیچ بازاریست که چون عکس گریبان دولت از قبضهٔ اختیار بیرون شد دامن توکل قناعت بدست آرم و در طریقهٔ
درویشی را که سعادت بزرگ است اکنف نهم **بیت** درویشی که گنج قناعت مسلم است ٭ درویش نام
دارد و سلطان عالم است ٭ پس برین نیت از شهر بیرون آمد با خود گفت فلان زاهد دوست پدرم بود
صلاح در آنست که روی بصومعهٔ وی آورم و در قدم وی بطریق ریاضت راه عبادت سپرم چون
بصومعهٔ زاهد رسید معلوم فرمود که طوطی روح شریف او از قفس بدن بجانب ریاض فی الجنة العالیة

طیران نمود

طیران نمود و صومعه از آن پیر روشن ضمیر خالی مانده ساعتی از آن حال اندوه و ملال بر وی غالب شد و عاقبت
همان موضع را جهت اقامت قبول کرده از سر ارادت در آن بقعه مجاور گشته و در حوالی صومعه کاریزی
بود که از درون صومعه چاهی کنده بودند و بدان کاریز راهی کرده پیوسته آب از آن کاریز بدان چاه آمدی
و اهل صومعه از آنجا آب بردندی و بدان غسل و وضو ساختندی شاه زاده روزی دلو بچاه فرو گذاشت او را
آب نیامد نیک احتیاط کرد در تک چاه آب نبود متالم گشت که آیا چه حادث شده که آب بدین چاه اگر
خللی بچاه کاریز راه یافته باشد و به تمامی مندرس شده دیگر درین بقعه بودن متعذر خواهد بود پس جهت تحقیق
این حال بچاه فرو شد از اطراف جوانب چاه و آبراه افتاده بود مانع آمدن آب بچاه شده با خود گفت
آیا این جمله بکجا رود و این سوراخ از کجا سر برکند پس آن سوراخ را گشاده‌تر گردانید قدمی در وی نهاد
همان بود و بسر گنج رسیدن همان شاه زاده که آن مال عجب با نقود بیکران بدید خدای را شکر کرد
و گفت اگر چه مال بسیار و جواهر بیشمار است از نهج توکل و جادهٔ قناعت عدول نباید نمود و بقدر احتیاج
صرف باید کرد **مصرع** تا به بینم که از غیب چه آید بظهور ٭ از آنجانب برادر مهتر در فرمان داری تمکن شده
پروای رعیت و لشکری نداشتی و بامید گنج موسوم که در قصر خیال می‌پخت هر چه بدست آوردی تلف کردی
و از غایت نخوت و غفلت برادر خرد را تفقد ننمودی و از الفت او ننگ داشتی ناگاه دشمنی دیرینه
آمد و با لشکر جرار تیغ کین از قصد ولایت او کرد شاه زاده را خزانه تهی و لشکر بیسامان و پریشان حال
بران موضع آمد که پدرش آن گنج داده بود تا بدان مال فوج سپاه را معمور سازد لا ملک الا بالرجال
و لا بالرجال الا بالمال چندانچه سعی بیشتر کرد نشان آن گنج کمتر یافت و هرچند جد و جهد زیاده نمود از

مقصود محروم تر بود بیت بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی // خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی //
و چون بتکلف از یافتن گنج نا امید شد بانواع عیش تمسک نموده لشکری ترتیب کرد و روی بدفع خصم
آورده از شهر بیرون آمد و بعد از آنکه از جانبین صف جدال بر آراستند و آتش قتال باشتعال در آمد
از صف لشکر دشمن تیری بمقتل ملک زاده رسید و بر جای سرد شد و از این جانب نیز تیری بینداختند
و پادشاه بیگانه بر گشته کشته شد هر دو لشکر پریشان و مهمل بمانده نزدیک بود که آتش فتنه افروختن
گیرد و شعله هرج و مرج مال هر دو مملکت سوخته شود آخر الامر سرداران هر دو سپاه جمع شدند و صواب
متفق
یکدیگر از خاندان پادشاهی و دودمان فرمان دهی ملکی کریم طبع نیکو خصال جستند که سلطنت هر دو
مملکت بدو تفویض نمایند و رای مجموع بران قرار گرفت که شهریار کامکار که فرق دولت او سزاوار تاج
این
سرافرازی و مسند سعادت او شایسته خاتم جهانداری باشد همان شاهزاده توکل گزین است کارداران
ممالک بصد صومعه رفتند و ملکزاده بتعظیم و اجلال هر چه تمامتر از کنج خمول به بارگاه قبول و از زاویه
عزلت بصدر مسند دولت بردند و بیمن توکل هم گنج بدو رسید و هم مملکت بدو قرار گرفت
و این مثل برای آن آوردم تا محقق گردد که یافتن نصیب بسعی و کسب تعلق ندارد و اعتماد بر توکل
نمودن بهتر از آن باشد که تکیه بر کسب فرمودن مثنوی نیست کس را از توکل خوبتر // چیست از تفویض
خود محبوبتر // نان توکل کن ملرزان پا و دست // رزق تو بر تو ز تو عاشق ترست // گر ترا صبر
آمدی رزق آمدی // خویشتن را چون عاشقان بر تو زدی // چون پسر این داستان با تمام رسانید
پدر فرمود که آنچه گفتی محض صدق و عین صوابست اما این عالم عالم وسایط و اسبابست و حکمت الهی

بران جاری

بران جاری شده که ظهور اکثر حالات این جهانی باسباب وابسته باشد و صفت کسب از توکل بهتر باشد
چه نفع توکل همین بمتوکل میرسد و بس و نفع کسب از کاسب بدیگری سرایت میکند و نفع رسانیدن
وسیله خیریت است که خیر الناس من ینفع الناس و کسی که قادر باشد بر آنکه نفع بدیگری رساند حیف باشد
که کاهلی ورزد و از دیگری نفع گیرد و دیگر تو قصه آن مرد نشنیده که بعد از مشاهده حال باز و کلاغ کسب را
بر طرف نهاد و بدان سبب عتاب الهی بدو رسید پسر استفسار فرمود که چگونه بوده است آن حکایت پدر
گفت آورده اند که درویشی در بیشه میگذشت و در آثار رحمت و اطوار قدرت اندیشه می فرمود ناگاه شاهبازی
تیز پر دید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی پرواز میکرد و با هزاز تمام بر حوالی آشیانه طواف
حرکت
مینمود مرد از این صورت متعجب شده زمانی بنظاره بایستاد کلاغی بی پر و بال دید در آن آشیانه افتاده
و آن باز پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصله کلاغ در دهنش می نهاد مرد گفت سبحان الله عنایت
پادشاهی و رحمت نامتناهی نگر که کلاغ بی بال و پر را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشه
این آشیانه بی روزی نمیگذارد بیت ادیم زمین سفره عام اوست // برین خوان یغما چه دشمن
چه دوست // چنان پهن خوان کرم گسترد // که سیمرغ در قاف روزی خورد // پس من که بگوشه در طلب
روزی از پای نشینم و سر در بیابان حرص نهاده بهر حیله نان بدست می آرم هر آینه از ضعف
یقین و سستی اعتقاد خواهد بود بیت ضامن روزیست روزی رسان // چند بهر سود کنم چون خسان //
از دل خرسند بر آرم نفس // کانچه رسد بهره همانست و بس آن به که بعد از این سر فراغت بزانوی عزلت
نهم و خط بطلان بر صحیفه کسب و حرفت کشم مصراع الرزق علی الله تبارک و تعالی // انگه دست از اسباب

کسالت

دینی شد و در گوشه نشست و دل از شغل او رعنایت بی علت مسبب الاسباب بست بیت دل در سبب مبند و
مسبب رها مکن || سه شبانه روز در زاویه عزلت قرار گرفت و از هیچ ممر فتوحی روی ننمود و هر ساعت
نحیف تر و ضعیف تر می شد و عاقبت ضعف وی بقوت بنهاد و زاهد قوی ضعیف شده از ادای
مراسم عبادت و طاعت باز ماند حق تعالی پیغمبر آن زمان را نزدیک وی فرستاد بعتابی تمام پیغام
داد که ای بنده من مدار این عالم بر اسباب و وسایط نهاده ام اگر چه قدرت من بی سبب مهم تواند
ساخت اما حکمت من اقتضا آن کرده که اکثر مهمات بسبب ساخته و پرداخته شود و بدین سبب قاعده
و استعداد بتمهید باید گرفت بیت چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی || طفیل خواره مشو چون
کلاغ بی پر و بال || و این مثل بران آوردم تا بدانی هر کس را رفع حجاب اسباب میسر نیست و توکل
پسندیده آنست که با وجود مباشرت همه اسباب در مقام توکل ثابت باشد تا از فیض الکاسب
حبیب الله بهره مند بود و بزرگی فرموده است که کسب میکن تا کاهل نشوی روزی از خدا میدان تا کافر
نشوی بیت از توکل در سبب کاهل مشو || رمز الکاسب حبیب الله شنو || گر توکل میکنی در کار کن || کسب
کن پس تکیه بر جبار کن || پسر دیگر سخن آغاز کرد که ای پدر ما را وقت توکل کلی نیست پس از کسب
چاره نیست و نباشد و چون بکسب اشتغال کنیم خداوند تعالی از خزانه کرم مالی و منالی روزی ما
گرداند با آن چه باید کرد پدر گفت مال جمع کردن آسانست نگاهداشتن و از آن منفعت گرفتن دشوار
و چون کسی را مالی بدست آید دو صورت از لوازم باید شمرد یکی آنکه محافظت آن بر وجهی باید نمود
که از تلف و تاراج ایمن تواند بود و دست زد راه زنان و کیسه بران کوتاه ماند که زر را دوست

بسیارست

بسیارست و زردار را دشمن بسیار بیت بچرخ زیر بی درمان میرند || تا قدم بجانی زند || دوم آنکه
از مداخل آن فایده باید گرفت و اصل المال را تلف نه باید کرد چه اگر همه از سرمایه بکار برند و بسود آن قناعت
نکنند اندک فرصتی را گرد فنا از آن برآید بیت هر آن بحر کابی نیاید بوی || باندک زمانی شود خشک پی ||
گر از کوه گیری و ننهی بجای || سر انجام کوه اندر آید ز پای || و هر کرا دخل نباشد و دایم خرجش
زیادت از دخل باشد عاقبت الامر در ورطه احتیاج افتد و ممکن که کارش بهلاکت انجامد چنانچه آن
موش تلف کار که خود را از غم هلاک گردانید پسر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت پدر گفت
آورده اند که دهقانی جهت ذخیره مقداری غله نهاده بود و ابواب تصرف در ان مسدود گردانیده تا روزی
که احتیاج بغایت و ضرورت به نهایت رسد از ان فایده تواند گرفت قضا را موشی که از غایت
شره خواستی که دانه از خرمن ماه در ربودی و خوشه پروین از مزرعه آسمان بچنگال حرص در ربودی در حوالی
آن منزل خانه در جوار آن انبار آشیانه داشت پیوسته در زیر زمین از هر طرف نقب زدی و بدندان
خاره شکاف هر جانبی چاه میزدی ناگاه سر خود از میان غله بیرون آورد و از سقف خانه آشیانها گندم
چون شهاب ثاقب از آسمان ریزان گشت موش دید که دامن وفی السماء رزقکم بوفا انجامید نکته لما انتم
الرزق جنابا لا الارض روشن شد بظهور آن نعمت موجب شکر بتقدیم رسانید و بحصول آن جواهر
قیمتی ثروتی تمام حاصل کرده نخوت قارونی و دعوی فرعونی آغاز نهاد و باندک فرصتی موشان محلات
بعنوان آن حال خبر داشته در ملازمت او کمر خدمت بستند بیت این دغلی دوستان که می بینی ||
مگسانند گرد شیرینی || دوستان نواله و حریفان پیاله بروی جمع آمدند و چنانچه عادت ایشان

باشد طرح تملق افکنده و سخن جز بمراد دل و هوای طبع او نیفکنده‌ای و زبان جز بمدح و ثنا و شکر
و دعای او نگشاده‌ای و او نیز دیوانه‌وار زبان بلاف و دست باتلاف گشاده بتصور آنکه غله آن خانه
غایتی نخواهد داشت و پیوسته گندم از آن سوراخ ریزان و روان خواهد بود در هر روز مقداری کثیر
از آن بر مصاحبان صرف کردی و ملاحظه عاقبت ننموده از خیال امروز بفکر فردا نه پرداختی ع ساقیا
امروز می نوشیم فردا که دید ‖ و در آن اوقات که موشان در آن گوشه خلوت مشغولی داشتند
دست برد قحط و تنگسال خلق را از پای درآورده بود و آتش گرسنگی در سینه گرسنگان جگر سوخته
بی مایه برافروخته و در هر جانب جای به نانی میدادند و کس التفات نمیکرد و در هر طرف متاع خانه بنانی
میفروختند و کس نمیخریدند نظم هر کرا دیدار نان بودی هوس ‖ قرص خور بر آسمان دیدی و بس ‖
گشته زان تنگی جهانی تنگدل ‖ گرسنه نالان و سیران سنگدل ‖ موش مغرور ناز و نعمت گسترده
نه از قحط خبر داشت و نه تنگی سال مطلع بود چون روزی چند برآمد دهقان را کار بجان و کارد
در استخوان رسیده در خانه بگشاد دید که نقصان تمام بدان غله راه یافته آهی سرد از دل
گرم برکشید بر فوات آن تأسف بسیار خورده با خود گفت جزع کردن در قضیه که تدارک آن
از حیز امکان خارج باشد طریق خردمندی نیست حالا بقیه غله که درین خانه است جمع کردن
و بموضعی دیگر نقل نمودن اصوب مینماید پس دهقان باخراج آن جزوی که مانده بود مشتغل
نمود و در آن محل موشی که خود را صاحب آن خانه و مهتر کاشانه می پنداشت در خواب
بود موشان دیگر از غایت حرص آواز پای دهقان شنوده و صدای آمدشد بر زبر سر ایشان

فایده

بود در میان

بود در میان موشی تیز هوش آن صورت را فهم کرده و جهة تحقیق آن بر بالای بام برآمد و از راه روزن
کیفیت مشاهده نمود فی الحال بزیر آمد و مضمون قصه با یاران باز گفته خود را از سوراخ بیرون افکنده ایشان
هر یک بگوشه بیرون رفته ولی نعمت را تنها بگذاشتند بیت همه یار تو از بهر تراشند ‖ بی لقمه
هواخواه تو باشند ‖ چو مالت کم از مهرت بکاهند ‖ زیانت بهر سود خویش خواهند ‖ ازین قسم
رفیقان ریائی بگذاری بهتر است از آشنائی ‖ روز دیگر موش سر از خواب آسایش برداشت
چندانکه چپ و راست احتیاط کرد از یاران کسی ندید و هر چند از پیش و پس احتیاط و تفحص بیشتر نمود
اثر مصاحبان کمتر یافت فغان در گرفت و گفت بیت یاران که بوده اند ندانم کجا شدند ‖
یا را چه حال بود که از ما جدا شدند ‖ پس جهة تحقیق احوال ایشان از مدت متمادی که خلوت
اختیار کرده بود از گوشه کاشانه بیرون آمد و بر بالای غلا و بر شان تنگی و گرانی اطلاع یافته باضطراب
تمام سوی خانه دوان شد تا ذخیره که دارد در محافظت آن غایت سعی بجای آرد چون بخانه رسید
از غله اثری ندید و از آن سوراخ با بارخانه آمد آن مقدار خوردنی که قوت یک شبه را شاید موجود
نبود طاقتش طاق گشته بدست اضطراب گریبان جان گرفت و چندان سر پر سودا بر زمین زد
که مغزش پریشان شد و بشومی تلف کاری در ورطه هلاکت و خاکساری افتاد و این سود آن منفع
گردد وجهی که نقصان بر اصل المال نرسد از ابی نفقت نماید بیت بدخل خرج خود هر دم نظر کن ‖
چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن ‖ و چون پدر را از اتمام این داستان پرداخت پسر خود تر برخاست
و دیباچه سخن را بجواهر ثنا و دعای پدر بیاراست و گفت ای پدر بعد از آنکه کسی مال خود را می‌فت

برقاعده نموده و از آن سودی تمام گرفت آن سود را بچگونه خرج کند پدر گفت طریق اعتدال
در همه چیز ستوده است خصوصاً در باب معاش پس خداوند مال باید که بعد از حصول فایده دو قاعده
دیگر رعایت کند یکی آنکه از اسراف و اخراجات بیوجه اجتناب نماید تا پشیمانی بار نیارد و مردم
زبان طعن بروی نکشایند و فی الحقیقة اتلاف مال و اسراف در خرج از وسوسه شیطان است انّ
المبذرین کانوا اخوان الشیاطین بیت هست بر مردم عاقل بخل از اسراف پسندیده‌تر
که چو عطار درم جاد کشش است // هر چه بیهوده خوش نیست // دویم باید که از بدنامی بخل و عار
امساک احتراز فرماید که مرد بخیل در دین و دنیا بدنام است و ممسک دین دار بهمه وقت مطعون و دشمن
کام است و مال بخیل بعاقبت هدف تیر تاراج و تلف میشود چنانچه مثلاً حوضی بزرگ که پیوسته
از چند جوی آب در وی آید و باندازه مدخل مخرجی نداشته باشد لابد از هر طرفی راه جوید و از هر
گوشه بیرون تراود و رخنها در دیوار وی افتد و آخر الامر بدان ادا کند که یکبارگی آن حوض
نابود و ناچیز شده آبها در اطراف و جوانب پراکنده گردد بشّر مال البخیل بحادث او وارث شعر
مال کز وی بخیل بهره نیافت // دست تاراج داد بر بادش // یا بوارث رسید کو همی // جز بعز نمیکند یادش // چون پسران نصایح پدر شنودند منافع سخنان او نیکو شناختند هر یک
حرفتی اختیار نموده دست بکاری زدند و برادر مهتر ایشان روی بسفر نهاده و سفر دور در دست
پیش گرفت و با وی دو گاو بارکش بودند که ثور گردون با قوت ایشان طاقت مقاومت نداشتی
و شیر فلک از صولت و صلابت ایشان چون گربه روزه دار ناخن هیبت در پنجه اضطرار پنهان کردی

بیت بجثه چو فیل و بحمله چو شیر // بدندان دلاور بزخم دلیر // یکی را شتربه نام بود و دیگری را نندبه
و خواجه تاجر پیوسته ایشان را تربیت کردی و بخود تفقد حال ایشان فرمودی اما چون مدت سفر دیر کشید
و راههای دور قطع کردند فتوری با حوال ایشان راه یافته اثر ضعف بر ناصیه حال ایشان ظاهر شد
قضارا در اثنای راه خلابی عظیم پیش آمد و شتربه در آن بماند خواجه بفرمود تا بحیلتی تمام او را بیرون
آوردند و طاقت حرکت نداشت یکی را بمزد گرفته برای تعهد او نامزد کرد و مقرر شد که چون قوتی گیرد او را
بکاروان رساند مزدور یک دو روز در میان بیابان ماند از تنهایی ملول شده شتربه را گذاشته
خبر فوت او بخواجه رسانید و شتربه را بعد از مدتی قوت پدید آمده در طلب چراخور هر طرفی می‌پوئید
تا بمرغزاری رسید بانواع ریاحین آراسته و بگونه گونه رستنیها پیراسته رضوان از رشک آن روضه
انگشت غیرت گزیده و آسمان در نظاره او دیده حیرت گشاده بیت از عکس سبزه او نو خاسته
آب روان // بچشم دیده رنگ گوئی که بهشت دگر است // شتربه را آن منزل خوش آمد و رخت اقامت
در ساحت آن مرغزار فرو گرفت و چون لختی بی بند تکلیف و قید تکلف در آن ساحت مرغزار
بچرید و در آن هوای روح بخش و فضای دلکش بمراد دل گذرانید بغایت قوی جثه و فربه گشته
لذت آسایش و ذوق آرامش او را بران داشت که بنشاطی هر چه تمامتر بانگی بلند کرد در حوالی آن
مرغزار شیری بود با صولت و هزبری در غایت شوکت و بسیار وحوش در خدمت او کمر بسته
و سباع بیشمار سر متابعت بر خط فرمان او نهاده و شیر از غرور جوانی و نخوت حکومت و کامرانی
و کثرت خدم و بسیاری حشم کسی را از خود بزرگتر تصور نکردی و هرگز شتر و فیل قوی جثه را در نظر

بیاوردی و هر گرسنه کاودین بوده نه اواز او شنیده بود چون بانگ شتربه بدو رسید بغایت
هراسان شد و از ترس آنکه سباع نداند که بدو رسیده بهیچ جانب حرکت نمیکرد و در حشم
او دو شغال بودند یکی کلیله نام و دیگری دمنه و این هر دو بذهن و ذکا شهرتی داشتند اما دمنه
بزرگ منش‌تر بود و در طلب جاه و ناموس حریص‌تر دمنه بفراست ازین شیر دریافت که حالی بروی
مستولی شده و از ممر دل مشغولی دارد با کلیله گفت درین حال ملک چگونه که نشاط حرکت را گذاشته
است و بر یک جای قرار گرفته بیت آثار ملالت از جبینش // داده خبر دل حزینش // کلیله
جواب طعن داد که ترا با این سوال چکار و با گفتن این سخن چه نسبت ع تو از کجا سخن سر مملکت
زکجا // و ما بر درگاه این ملک طعمه می‌یابیم و در سایه دولتش باسایش روزگار میگذرانیم این
بنده کن از تفتیش اسرار ملوک و تحقیق احوال ایشان درگذر چه ما ازان طبقه نیستیم که بعنایت
سلاطین مشرف توانیم با سخن ما را نزدیک پادشاهان محل استماع تواند بود لیس ذکر ایشان کردن
تکلف باشد و هر که بتکلف کاری کند که سزای آن نباشد بدوان رسد که بیوزنه رسید دمنه
گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که بوزنه درودگری را دید بر چوبی
نشسته از امی برید و دو میخ داشت که یکی را در شکاف چوب فرو کوفتی و راه آمد شد
اره گشاده شدی تا بریدن آسان گشتی و چون شکاف از حد معین درگذشتی دیگری
بکوفتی و میخ پیشینه را برآوردی برین منوال عمل می‌نمود بوزنه تفرج میکرد ناگاه درودگر را اتفاقی
کاری حاجتی بر خاست بوزنه چون جای خالی دید بر چوب نشست ازان جانب که بریده بود

انثیین

انثیین او بشکاف چوب فرو شد و آن میخ که در کار بود پیش از انکه دیگری بکوبد از شکاف
چوب برکشید فی الحال هر دو شق چوب بهم پیوست و انثیین او در میان چوب محکم بماند مسکین بوزنه
از درد رنجور شده می‌نالید و می‌گفت بیت آن به که هر کسی بجهان کار خود کند // وانکس که کار خود
نکند نیک بد کند // کار من میوه چیدنست نه اره کشیدن و پیشه من تماشای بیشه است نه زدن
تیر و تیشه ع وانرا که چنان کند چنین پیش آید // بوزینه با خود در اندیشه بود که درودگر باز آمد
و او را دست برد بسزا نمود و کار بوزنه ازان فضولی بهلاکت انجامید و ازینجا گفته اند ع
کار بوزینه نیست نجاری // و این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کسی را کار خود باید کرد و قدم از اندازه
برون نباید نهاد لکل عمل رجال بیت مثلی یاد دارم از نیاری // که هر مردی مرد هر کاری // این کار
نگارست فرو گذار // و اندک طعمه و قوتی که میرسد غنیمت شمار دمنه گفت که هر که بملوک تقرب جوید
برای طعمه و قوت نباید چه شکم بهر جای و بهر چیز پر شود بلکه فایده ملازمت ملوک یافتن منصب عالی
باشد تا در ان حال تواند دوستان را برحمت و لطف نواختن و مهم دشمنان بقهر ساختن و هر که
همت او بطعمه سر فرود آرد از شمار بهایم است چون سگ گرسنه که باستخوانی دلشاد شود یا پیر خسیس طبع
که بنان پاره خشنود گردد و من دیده ام که شیر اگر خرگوشی شکار کند چون گوری ببیند دست ازو
باز دارد و روی بصید گور آرد بیت همت بلند دار که نزد خدا و خلق // باشد بقدر همت
تو اعتبار تو // و هر که در مرتبه بلند یافت اگر چه چون گل کوتاه زندگانی باشد خردمندان او را
بسبب ذکر دراز عمر خوانند و انکه بدناعت دون همتی سر فرود آرد چون برگ تا اگر چه دیر بماند

اسک

نزدیک اهل فضل اعتباری نیابد و از وی جهانی نکرند **بیت** سعدیا مرد نیکونام نمیرد هرگز ‖ مرده آنست
که نامش به نکوئی نبرند ‖ کلیله گفت طلب مراتب و مناصب از جمعی نیکو آید که بشرف نسب و فضیلت بزرگ
زادگی استعداد و استحقاق آن داشته باشند و ما از آن طبقه نیستیم که مرتبهای بزرگ را شایسته باشیم
و در طلب او قدم توانیم گذارد **بیت** خیال حوصلهٔ بحر میپزم هیهات ‖ چهاست در سر این قطرهٔ
محال اندیش ‖ دمنه گفت دست مایهٔ بزرگی عقل و ادبست نه اصل و نسب هر که عقلی و خردی کامل دارد
خویشتن را از پایهٔ خسیس بمرتبهٔ شریف رساند و هر که رای ضعیف و عقلی سخیف باشد خود را از درجهٔ عالی
بمنزلت دنی اندازد **بیت** به پیش کار ز عقل شریف و رای درست ‖ توان کند تصرف بر آسمان
و بزرگان گفته‌اند که ترقی بر درجات شرف بزحمت بسیار دست دهد و تنزل از مرتبهٔ عزت باندک
کلفتی میسر گردد چنانکه سنگ گرانرا بمشقت فراوان بر دوش توان کشید و باندک سببی بر زمین
توان انداخت و بواسطهٔ اینست که جز مرد بلند همت که تحمل محنت داشته باشد کسی دیگر بمعالی
رغبت نتواند نمود **بیت** تا زمین را عشق و زمین نیز سید جان من ‖ شیرمردان بلاکش
پا درین غوغا نهند ‖ هر که آسایش طلبید و راحت طلبید دست از ابروی شاهد مراد دایم الوقت در زاویهٔ
ناکامی خواهد بود و آنکه از خارستان آلام و شهر نیندیشد گل مراد چیند و در چمن
عزلت بر مسند عشرت خواهد نشست **بیت** تا غم نخورد در دنیا و در مرد ‖ تا لعل خون نکرد جگر
قیمتی نیافت ‖ در نامهٔ سعادت خود مرد راه رو ‖ بی داغ محنتی رقم دولتی نیافت ‖ و دیگر داستان
آورده هم از آن نشنیده که یکی بواسطهٔ تحمل رنج و عنا بدولت پادشاهی رسید و دیگر بسبب کاهلی و تن آسانی

در خصوص احتیاج و پریشانی بماند کلیله گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت دو رفیق بودند
که یکی سالم نام داشت و دیگری غانم در راهی میرفتند و بموافقت یکدیگر مراحل و منازل قطع میکردند
گذر ایشان بر دامن کوهی افتاد که قلهٔ آن با سر خنگ سپهر عنان در عنان داشتی و کمر آن با سطح
منطقة البروج رکاب در رکاب بستی و در پای آن کوه چشمهٔ آب بود در صفا چون رخ تازه رویان
گلعذار و بحلاوت چون سخن شکر لبان شیرین گفتار در پیش چشمه حوضی بزرگ ساخته و گرداگرد
آن درختان سایه دار سر در سر آورده **بیت** زیکسو شاخ ریحان بر دمیده ‖ ز دیگر سو درختان سر کشیده ‖
بپای سرو سنبل در فتاده ‖ بنفشه پیش سوسن سر نهاده ‖ القصه آن دو رفیق از بادیهٔ هولناک بدان
منزل پاک رسیدند و چون جای خوش و ماوای دلکش بود هم آنجا برسم آسایش مقام گرفتند
و بعد از آسودگی بر اطراف جوانب حوض و چشمه گذری میکردند و از هر جانب نظری می افکندند ناگاه
بر کنارهٔ حوض از آن سوی که آب در می آمد سنگی سفید دیدند و بخطی سبز که جز قلم قدرت بر صحیفهٔ حکمت
رقمی چنان نتواند کشید بروی نوشته که ای مسافری که این منزل را بشرف نزول مشرف ساختی
بدانکه تنقل مهمان بهترین وجهی ساخته و پرداخته‌ایم ولی شرط آنست که از سر گذشته پای درین چشمه
آب نهی و از خطر گرداب و هول غرقاب اندیشه ناکرده خود را بهر نوع که توانی درین کنار اندازی
و شیری از سنگ تراشیده در پایان کوه نهاده انرا در دوش کشی و بی تعلل و تامل بیک دویدن
خود را ببالای کوه رسانی و هیبت سباع جانشکار که پیش آید و شوکت خارهای جگردوز که در دامن
گیر شود از راه باز نمانی که چون راه بسر آید درخت مقصود برآید **بیت** تا ره نروی کسی بمنزل نبرد

تا جان نکند بعلم دل نرسد // گر جمله جهان بگیرد انوار قبول // یک شعله خبر بدقابل نرسد // بعد از وقوف
بر مضمون آن خط غانم روی بسالم کرد که ای برادر بیا تا بقدم مجاهده این میدان فی طی راه را پیمائیم و
جهت وقوف بر کامهای این مطلب اتمام الحکم امکان سعی باشد بنمائیم **بیت** یا برادر سر کردون نهیم پای //
با مرد و اربر سر همت بکنیم سر // سالم گفت ای برادر عزیز بمجرد خطی که راقم آن معلوم و حقیقت آن مفهوم نباشد
مرتکب خطری عظیم شدن و به تصور فایده وهمی و منفعت خیالی خود را مهلکه نزدیک انداختن دلیل جهالت
عاقل زهر بیقینی و تریاک بگمان نخورد و هیچ خردمند محنت نقد برای راحت نسیه قبول نکند **بیت**
نیست برابر نزد مردم دانا // یک دم غم با هزار سال تنعم // غانم فرمود که ای رفیق شفیق هوس استراحت معتقد در حقیقت
و دنائت و ارتکاب مخاطرات نه دولت و عزت **بیت** هر که آسودگی رحج جست // دل خود از بخت
شاد نکرد و آنکه نرسید از جفای خار // قدح باده مراد نخورد // مرد دلیر همت نکوشد و بر تشنه فرود پایه
و تا پایه بلند همت نیارد از پای ننشیند گل طرب بی خار تعب نتوان چید و در گنج مراد جز بکلید کد و
بلا و تحمل بار عنا نتوان گشود **بیت** کر در طلبش رسد مرا رنجی شاید // چون عشق حرم باشد سهل است بیابانها //
سالم گفت مسلم که به نوبهار دولت باغ غنچه های خزان نکبت در توان آمد فاما راهی قدم زدن که
پایان ندارد و در دریای سیاحت کردن که ساحلش پدید نباشد از طریق خرد دور مینماید هر که در کاری شروع
کند باید که چنانچه مدخلش را دانسته مخرج را نیز ببیند و آغاز مهم با انجام اندیشیده خیر و نفع آن را بمیزان
عقل بسنجد تا رنج نکشیده باشد و نقد عمر عزیز را به باد فنا بر نداده **بیت** تا نکنی جای قدم استوار //
پای منه در طلب هیچ کار // در همه کاری که در آیی نخست // رخنه بیرون شدنش کن درست //

شاید که

شاید که برای سخریت نوشته باشند و این رقم برای استهزا و بازی کشیده و این چشمه کردابی باشد
که باشنا یکنار نتوان کشید و آن نیز اگر وجود گیرد ممکن است که بیک دو میل بسر کوه نتوان کشید ۲
و اگر این همه بجای آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه خواهد داد من باری در این معامله همراه نیستم و ترا
نیز در این کار اقدام نمودن منع میکنم غانم گفت از این سخن درگذر که من بقول کس از این عزیمت
خود بر نگردم و عقدی که بسته ام بوسوسه شیاطین الانس و الجن نشکنم و من میدانم که تو قوت همراهی
نداری و در مرافقت موافقت نکنی مرا بتماشا نظاره میکن و بدعا و نیاز مندی مدد می ده **بیت**
دانم که ترا قوت می خوردن نیست // باری بتماشا کری مستان آی // سالم دانست که او در مهم خود بجهت
گفت ای برادر میبینم که تو سخن من ممتنع نمیشوی و ترک این کار نا کردنی نمیکنی و من طاقت مشاهده
این حالت ندارم و تفرج کاری که ملایم طبع و مقبول دل من نیست نمی توانم و من صلاح در آن دیده ام
که بیرون کشیدن [illegible] از این ورطه بار خویش بس یاری که داشت بر راحله نهاد و یار خود را وداع
نموده روی براه آورد غانم دل از جان برداشته بلب چشمه آمد و گفت **بیت** در بحر محیط غوطه خواهم
خوردن // یا غرقه شدن یا گهری آوردن // پس دامن عزم در کمر همت استوار کرده قدم در چشمه نهاد
مصراع و آن چشمه نبود بلکه دریایی بود // الحق خود را بصورت چشمه نمود // غانم دانست که آن گرداب
بلاست اما دل قوی داشته با شنای یقین بساحل نجات رسید و بکنار آب آمده نفسی راحت کرده بر سر
سنگی بقوت تمکین دل پشت کشید و هزار گونه زحمت را قبول نموده بیک دو میل خود را بسر
کوه رسانید در آن طرف که شهری دید خوش با هوای خوش و فضای دلکش **بیت** شهری چه بهشت آن کوی //

چون باغ ارم به تازه‌روی غانم به بالای کوه قرار گرفته بجانب شهر می‌نگریست که ناگاه از آن شیر
آوازی بصلابت که زلزله در کوه و صحرا افتاد و آن صدا بشهر رسید خلقی بسیار از اطراف و جوانب
بیرون آمدند و روی بکوه نهادند و متوجه شدند غانم بدین نوع عبرت می‌نگریست از هجوم خلایق
تعجب می‌نمود که ناگاه جمعی از اعیان و اشراف رسیدند رسم دعا و شرط ثنا بجای آوردند و بالتماس
تمام او را بر مرکبی راهوار سوار کرده بجانب شهر بردند و سر و تن وی بگلاب و کافور شسته خلعتهای
پادشاهانه پوشانیدند و با عزاز و اکرام تمام زمام سلطنت بکف کفایت او باز دادند غانم از کیفیت
آن سوال کرده درین منوال جواب شنید که حکمای این شهر که دیدی طلسمی ساخته‌اند و آن شیر سنگین را
با نوعی بفکر و تأمل و ملاحظه طلوع درجات و نظرات ثوابت و سیارات پرداخته هر چند وقت عزیزی را
در خاطر آید که بر چشمه گذشته و شیر را برداشته به بالای کوه برآمد و هر آینه آن حال در زمان
وجود خواهد گرفت که پادشاه این شهر را اجل رسیده باشد چون بحکم الهی آفتاب حیات حاکم این
ولایت در افق فوات غروب کند مقارن حال ستاره حشمت آن صاحب دولت از ذروه این کوه
طلوع نماید و صدای شیر بشهر رسیده مردم بیرون آیند و او را بپادشاهی برداشته در سایه عدالتش باشند
روزگار می‌گذرانند تا آن زمان که نوبت او نیز بسر آید و دو صاحب فرمانی دیگر آید بیت
یکی چون رود دیگری آید بجای دم تمادی شده کرای قاعده برهمین دستور که مذکور شد
استمرار یافته و تو امروز پادشاه این شهر و فرمان دهی مصرع ملک آن تست فرمان فرمای هر چه خواهی
غانم دانست که کشیدن آن همه محنت به تقاضای دولت بوده بیت دولت چه پیش کاری آید

هرکار چنان

هر کار چنان کند که شاید و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که نوش نار نعمت بی نیش آزار و محنت
و هر کرا سودای سرفرازی پدید آید پایمال هر سفله نخواهد شد و بمرتبه دون و پایه دون قانع نخواهد گشت
و من تا درجه تقرب شیر حاصل کنم و در زمره مقربان حضرتش دخل نکردم سر بر بالین فراغت نخواهم
نهاد و پای بر بستر استراحت دراز نخواهم کرد کلیله گفت که کلید این در از کی بچنگ آورده و اندیشه
دخول درین مهم چگونه کرده دمنه گفت میخواهم که درین فرصت که تحیر و تردد بشیر راه یافته است خویشتن را
بر وی عرضه کنم ممکن است که بنزرش داری نصیحت من او را فرجی حاصل آید و بدان وسیلت در حضرت او
قرب و جاه من بیفزاید کلیله گفت ترا وقت نزدیکی شیر نشود و اگر شود چون تو خدمت ملوک نکرده و رسوم
و آداب ملازمت ندانی باندک فرصت آنچه حاصل کرده از دست بدهی و دیگر باره تدارک آن نتوانی دمنه
گفت چون مرد دانا باشد مباشرت کارهای بزرگ او را زیان ندارد و هر که بر هنر خود اعتماد دارد
در هر کار که خوض نماید چنانچه شرط است از عهده بیرون آید دیگر آنکه دولت اگر پدید آید آنچه باید راه نماید
و در اخبار آمده که آفتاب دولت یکی از ابنای زمان مرتفع گشته و بمرتبه سلطنت یافت آثار و اخبار او
در جهان منتشر شد یکی از پادشاهان قدیم بدو نامه نوشت که صنعت تو نجاری بوده است و تو درود
گری نیکو دانی تدبیر مملکت داری و رای کارگذاری از که آموخته او در جواب نوشت که آنکه دولت بمن
ارزانی داشته هیچ دقیقه از تعلیم جهانداری فرو نگذاشته بیت خود چون دولت ملقن گردید
زمن آن در وجود آید که باید کلیله گفت ارباب فضل را کرامت مخصوص نگردانند بلکه نزدیکان
خود را که بارث یا اکتساب در خدمت ایشان تقرب یافته باشند بالتفات پادشاهانه اختصاص

دهند و چون باشیر سابقهٔ موروثی داری و بوسیله مکنتی بکن که از عواطف او محروم مانی و موجب دشمن
کامی شود دمنه گفت که هر که در ملازمت بدرجهٔ رفیع رسیده باشد بتدریج بوده و بی جهد و جهد بیان و آثار
تربیت سلطان آن مرتبه روی نموده و من نیز همان طریق بجویم و از جمله آن میسوزیم و کشیدن رنجهای بسیار
و چشیدن شربتهای بدگوار را با خود درات آورده ام و میدانم که هر که در کار ملوک را ملازمت نماید پنج کار
اختیار باید کرد **اول** شعلهٔ آتش خشم را باب حلم فرو نشاند **دوم** آنکه از دیو شیطان هوا احتراز نماید
سیم آنکه حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را بر عقل راهنمای مستولی نسازد **چهارم** آنکه بنای کارها
بر کوتاه دستی و راستی نهد **پنجم** حوادث و وقایعی که پیش آید آنرا برفق و مدارا تلف نماید
و هر که بدین صفتها متصف شد هر آینه مراد او بخوبتر وجهی بر آید کلیله گفت من تصور کردم
که بملک نزدیک شدی بچه وسیله منظور سلطان شوی و بکدام هنر منزلتی و درجتی یابی دمنه گفت
اگر تقرب آن حضرت پیش گیرم و میسر گردد پنج خصلت پیش گیرم **اول** آنکه باخلاص تمام خدمت کنم
دوم همت خود را بر متابعت او مقصور گردانم **سیم** احوال و افعال او را به نیکوی باز نمایم چون کاری
آغاز کند که بصواب نزدیک باشد و صلاح ملک در آن می بینم آن را در چشم و دل وی آراسته گردانم
و فواید و منافع آن بنظر وی در آرم تا شادی او بخوبی رای او و درستی تدبیر او بیفزاید **چهارم** آنکه
اگر در کاری خوض نماید که عاقبتی وخیم و خاتمتی مکروه داشته باشد که مضرت آن بملک باز گردد بعبارتی
شیرین زیان و ضرر آنرا باز گویم و از سوء عاقبت آن او را آگاه سازم و هر گاه که پادشاه هنر من
بیند مرا بنواخت و عنایت خود مخصوص گرداند و راغب نصیحت من باشد چه هیچ هنرمند پنهان نماند

وهیچ

و هیچ هنرمندی از اثر تربیت و تقویت بی بهره نشود **بیت** هنر چو مشک بود کی نهان ماند //
جهان ز نکهت او زود شود آگاه // برو بکسب هنر کوش کز فضایل تو // ببسیط خاک بر از کشته ها
شود آگاه // کلیله گفت چنان می نماید که رای تو برین قرار گرفته است و عزیمت تو بر امضای این مهم
تصمیم یافته باری نیک بر حذر باش که ملازمت سلاطین کاری پر خطر و مهمی دشوار است و حکما گفته
اند که بر سه کار اقدام نماید مگر نادانی که رایحهٔ عقل نشنیده باشد **اول** خدمت سلطان **دوم** چشیدن
زهر بگمان **سیم** افشای سر خود با زنان علمای پادشاهان را بکوه بلند تشبیه کرده اند چه اگر در
و معدن جواهر قیمتی است اما برو مسکن پلنگ و مار و موذیات دیگر نیز می باشد هم رفتن برو دشوار است
و هم مقام کردن برو مشکل و نیز گفته اند که صحبت سلطان مشابه دریا است و بازرگانی که سفر اختیار
کند یا سود بسیار بدست آرد یا در غرقاب هلاکت گرفتار شود **بیت** بدریا در منافع بیشمار است //
اگر خواهی سلامت بر کنار است // دمنه گفت آنچه فرمودی از روی نیک خواهی بود و من میدانم
که سلطان مانند آتش سوزانست هر که بوی نزدیکتر خطر وی بیشتر **بیت** از صحبت پادشه
بپرهیز // چون هیزم خشک از آتش تیز // اما هر که از مخاطره ترسد بدرجه بزرگی نرسد **نظم**
از خطر خیزد بزرگی زانکه سود ده چهل // بر نه بیند که بترسد از خطر بازرگان // و در سه کار شروع
نتوان نمود مگر به بلندی همت عمل سلطان سفر دریا و مغالبت اعدا و من خود را دون همت
نمی یابم چرا از عمل سلطان اندیشم **بیت** چون بازوی همتم چنین است // هر چه آن طلبم در دستی
است // خواهی شرف بزرگواری // میکوش بهمتی که داری // فی الجمله هر چه دست سایی //

هست چه قوی بود برای کلیله گفت اگرچه من مخالف این تدبیر و منکر این عزیمتم اما چون رای تو
درین کار رسوخی و طبع تو درین اندیشه ثباتی دارد مبارک باد ع اینک سر راه تو بر دخول بیدست ||
دمنه گفت برفت و بر شیر سلام کرد شیر پرسید که این چه کس است گفتند پسر فلان که مدتی ملازم
عتبهٔ علیه بود شیر گفت آری میشناسم پس او را پیش خواند و گفت کجا می باشی دمنه گفت حالا بدستور
ملازم درگاه فلک پناه شده ام و آنرا قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مرادات ساخته ام و منتظر می باشم
که مهمی افتد و حکم همایون صادر شود تا آنرا بخرد و خویش کفایت کنم و برای کاردانی دران خوض نمایم و
چنانچه بارگاه دولت و اعیان حضرت در کفایت بعضی مهمات احتیاج می افتد بکسی که بر درگاه
ملوک گاهی حادثه شود که بابهی که زیردستان باتمام رسد ع اندرین راه چه طاوس نگار است مگس ||
کارها که از تصور ضعیف آمده نیزه سرافراز از ترتیب آن معترض است و مهرکی قلم تراش کجا نیز سازد
سر تیر تیز آبدار دران میخ ای هیچ خدمتکار را اگرچه بیقدر و فرومایه باشد از دفع مضرتی و جذب منفعتی
خالی نیست چه آن چوب خشک که بخواری بر راه افتاده امکان دارد که روزی بکار آید و اگر
هیچ ازان بیانی خلال سازند یا گوش را بدان از توخ بر دارند نظم کر دسته گل نیاید از ما ||
هم هیزم دیگ را ان نشایم || چون شیر سخن دمنه بشنید متعجب گشته از فصاحت و بلاغت او متعجب شد و وی
بنزدیکان خود آورده گفت مرد هنرمند اگرچه کم نام بود عقل و دانش او بی اختیار فضایل او را
بر قوم ظاهر گرداند چنانچه فروغ آتش اگر فروزنده خواهد که پست سوزد البته سر به بلندی کشد شعر
انرا که ثنا عشق یار است || بر ناصیهٔ دل آشکار است || دمنه بدین سخن شاد گشته دانست

کرافسون

کرافسون او در شیر کرده است و قرب او بغایت موثر آمده زبان نصیحت بگشاد و گفت صواب برکافهٔ خدم و حشم
که مادام هر اهر چه پیش آید بمقدار فهم و دانش خود دران تامل نمایند و آنچه هر یک را بخاطر رسد بعرض رسانند
طریق مناصحت فرو نگذارند تا ملک اتباع و لواحق خود را نیکو بشناسد و بر اندازهٔ رای و تدبیر و اخلاص و تمیز
هر یک واقف شود هم از خدمت ایشان انتفاع گیرد و هم فراخور استحقاق هر یک را بنوازد چه تا دانه در
پردهٔ خاک نهان باشد هیچ کس در پروردن او سعی ننماید و چون نقاب خاک از چهره بگشاید و با خلعت
زمردین سر از گریبان زمین بر آرد معلوم شود که آن نهال میوه دارد و درختی نفع رسانست لاجرم او را
بپرورند و از ثمرهٔ آن نفع گیرند و اصل در همه باب تربیت ملوکست هر کرا از اهل فضل بنظر عاطفت
اختصاص بمقدار تربیت از دفاین گیرند من همچو خار خاکم تو همچو آفتاب گلها و لاله ها و هم از تربیت که
شیر گفت تربیت خردمندان چگونه باید کرد و از ایشان بچه وسیله بر توان خورد دمنه گفت اصل
درین کار آنست که پادشاه بنظر حسب و نسب نگرند و اگر جمعی بی هنران خدمت آبا و اجداد را
وسیله سازند بدان التفات ننماید که آدمی را نسب بهنر درست باید کرد نه به پدر بیت
از هنر خویش کشت سینه را || مایه مکن نسبت دیرینه را || زنده بمرده مشو ای ناتمام || زنده تو کن مرده چه را
بنام || از پدر مرده ملاف ای جوان || گر نه سگی چون خوشی از استخوان || موش با وجود آنکه با مردم
هم خانه است بواسطهٔ آزاری که از وی رسد در هلاک او سعی واجب میدانند و باز کرد وحشی
و غریب چون ازو منفعتی متصور میتوان کرد باعزاز هرچه تمام تر او را بدست می آرند پس ملک
باید که نظر پادشاهانه نکند مردم عاقل و فرزانه طلبد و کسی را که در کارها غافل و هنرها عاطل

باشند بر مردمان فاضل و هنرمندان کامل ترجیح روا ندارد که منصب خردمندان را به بی‌خردان
دادن چنان باشد که حلیهٔ سر بر پای بستن و پیرایهٔ پای بر سر آویختن و هر جا که اهل هنر ضایع
مانند و ارباب جهل و سفاهت زمام اختیار بدست گیرند خلل کلی به امور مملکت راه یابد و شومی
آن بحال شاه و رعیت برسد **بیت** همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز // در آن دیار که طوطی کم
از زغن باشد // چون دمنه از سخن فارغ شد شیر مدد و التفاتی تمام نموده از جملهٔ خواص حضرتش
گردانید و با سخنان او انس و الفت گرفته بنای مهمات بر مواعظ و نصایح او نهاد و دمنه نیز روش عقل
و کیاست و فهم و فراست پیش گرفته باندک زمانی محرم حریم سلطنت و در صلاح و اصلاح امور ملک و دولت
مدار علیه و مشار الیه گشت روزی وقت را مساعد و زمان را موافق یافته خلوتی طلبید و گفت مدتی شد که
ملک بر جایی قرار گرفته است و لذت حرکت و نشاط شکار را فرو گذاشته میخواهم که موجب آن را بدانم
و در آن باب بهر نوع که مقدور تواند بود و سخن راندم شیر خواست که بر دمنه حال هراس خویش پوشیده
گرداند در آن میان شتربه بانگی صعب بکرد و آواز آن شیر را چنان از جای ببرد که عنان تملک از دست
او بشد و بضرورت راز خود بر دمنه بگشاد و گفت سبب دهشت من این آواز است که میشنوی و من
نمیدانم که آواز کیست لاکن گمان میبرم که قوت و ترکیب او فراخور آواز او باشد و اگر چنین است ما را اینجا مقام
کردن صواب نیست دمنه گفت پس شاید بدین مقدار از مکان موروث جلا کردن و از وطن مألوف مفارقت
آوازی چه اعتبار و نعره را چه وزن که کسی بدان از جا برود و پادشاه چون کوه ثابت قدم باید که
بهر آوازی بلند و جثهٔ قوی التفات نباید کرد که نه هر صورتی دلالت بر معنی کند و نه هر ظاهری

حل

نمودار باطنی

نمودار باطنی باشد نی هرچند فربه باشد بچوب لاغر شکسته گردد و کلنگ هرچند بزرگ جثه بود بچنگال باز
ضعیف ترکیب درماند و هر که از جثهٔ قوی حساب گیرد بدان رسد که بدان روباه رسید شیر گفت چگونه
است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که روباهی در بیشه میرفت و به بوی طعمه هر طرف میگشت به پای
درختی رسید که طبلی از پهلوی آن آویخته بودند و هرگاه که بادی بوزیدی شاخی از آن درخت در حرکت
آمده بر روی طبل رسیدی و آوازی سهمگین از آن بدر آمدی روباه در زیر درخت مرغی خانگی دید که منقار
در زمین میبرد و قوتی می‌طلبید در کمین نشسته خواست که او را صید نماید که ناگاه آواز طبل بگوش وی رسید
نگاه کرد جثه دید بغایت فربه و آوازی مهیب استماع افتاد طامعهٔ روباه در حرکت آمد با خود
اندیشید که هرآینه پوست و گوشت او فراخور آواز تواند بود از کمین مرغ بیرون آمده روی بدرخت نهاد
مرغ از آن واقعه خبردار شده بگریخت و روباه بصد محنت بر بالای درخت برآمده میکوشید تا آن طبل را
بدرید جز پوستی و پارهٔ چوبی هیچ نیافت آتش حسرت در دل وی افتاد و آب ندامت از دیده باریدن
گرفت و گفت دریغ که بواسطهٔ این جثهٔ فربه که همه باد بود آن صید حلال از دست من بدر شد و این [پشیمان]
صورت بی معنی هیچ فایده بمن نرسید **بیت** دهل در فغان است دایم بلی // چه حاصل که اندر میان
هیچ نیست // اگرت دانش هست معنی طلب // بصورت مشو غره کان هیچ نیست // و این مثل بر آن آوردم
تا ملک بآواز مهیب و هیکل عظیم ذوق نکند و حرکت خود از دست ندهد اگر نیک درنگرند آواز و جثه
هیچ کاری نیاید و اگر ملک فرمان فرماید بنزدیک او روم و بیان حال او و حقیقت کار او ملک را
معلوم گردانم شیر را سخن دمنه موافق افتاد و بحسب اشارت شیر بجانب آن آواز روان شد

اما چون از چشم شیر غایب شد شیر تاملی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان شد با خود گفت عظیم خطایی
کردم و نا اندیشیده از من حرکتی صادر شد و بزرگان گفته‌اند که پادشاه باید که بر ده طایفه اعتماد نکند
و از مهمات خاصه و در کتمان آن مبالغه دارد و رمزی با ایشان در میان ننهد اول آنکه او بی جرم و
خیانت جفا و ملالتی دیده باشد و مدت رنج و بلای او دراز کشیده دوم آنکه مال و حرمت او در خدمت
پادشاه بباد رفته باشد سیم آنکه از عمل خود معزول شده باشد و معیشت برو تنگ شده و دیگر باره
امیدواری بدریافت عمل ندارد چهارم شریر مفسد که فتنه جوید و بجانب ایمنی و آرامش مایل نبود
مجرمی که یاران او عفو دیده و او تلخی عقوبت چشیده باشد پنجم گناهکاری که ابنای جنس او را گوشمال
داده باشند و در حق او زیادت مبالغه رفته باشد ششم آنکه خدمت پسندیده کند و محروم ماند و دیگران
بمبالغه خدمتی بیشتر از وی تربیت یابند هفتم آنکه دشمنی منزلت وی را بجسته باشد و برو پیشی گرفته
و بدان پایه رسیده سلطان بدان همداستان شده هشتم آنکه در مضرت پادشاه خود را منفعتی تصور کرده
باشد نهم آنکه بر درگه پادشاه قبولی نیافته باشد و نزدیک دشمن ملک خود را مقبول داند ملوک را
با این ده طایفه سر خود در میان نباید نهاد و اصل آنست که دین و دیانت و مروت و اهلیت کسی را
بارها بیازمایند و او را صاحب سر خود سازند بیت راز مگشای بهر کس که درین مرکز خاک ||
سیر کردیم بسی محرم اسرار نبود || پس بحکم این مقدمات پیش از امتحان دمنه تعجیل کردن مناسب نبود
و فرستادن او بجانب او از روش خرد و دور اندیشی بعید نمود این دمنه شخصی زیرک می‌نماید و روزگاری
بر درگاه من رنجور و مهجور بوده و اگر عیاذاً بالله در دل وی خاری از آزاری خلیده باشد درین محل

بخیانتی اندیشد و فتنه انگیزد یا آنکه خصم را در قوت و شوکت بر من غالب یابد و بخدمت او رغبت
نموده بر آنچه واقف باشد از اسرار من او را آگاه سازد هر آینه تدارک آن از درجهٔ تدبیر خارج باشد
چه مضمون کلام تمام الجرم سوء الظن را کار بسته‌ام و از فحوای بیت حکیم بیت بد نفس مباش و بدگمان
باش || از فتنه و مکر در امان باش || تجاوز نموده‌ام و اگر نه مرا آفتی بدین رسالت مرتب گردد سزاوار
هزار چندین هستم درین فکرت با اضطرابی تمام متأملانه می‌نشست و چشم انتظار بر راه نهاده
که یکبار دمنه پیدا شد شیر اندکی بیارمید و بر جای قرار گرفت اما چون برسید بعد از ادای لوازم
خدمت گفت بیت تا فلک گردیده باشد شاه باما پاینده باد || آفتاب دولتش بر بندگان تابنده باد ||
ای شهریار جهاندار آنکه آوازش بسمع شاه رسیده گاویست در حوالی این بیشه بچرا مشغول شده جز خفتن
و خوردن کاری ندارد و همت او از حلق و شکم او بگذرد شیر گفت مقدار قوت او چیست دمنه گفت
او را نخوتی و شکوهی ندیدم که بران قوت او استدلال کردمی و در ضمیر خویش او را هیبتی نیافتم
که احترامی بیشتر لازم شمردمی شیر گفت او را حمل بر ضعف نتوان کرد و بدان فریفته نتوان گشت
که باد سخت اگرچه گیاه ضعیف را نیفکند اما درختان قوی را از پای درآورد و مهتران و بزرگان
تا خصم را کفو خود نیابند اظهار قوت و شوکت از ایشان بظهور نرسد بیت باز از پی
صعوه ننماید آهنگ || شاهین بشکار پشه نگشاید بال || دمنه گفت ملک باید که کار او را
چندین وزنی ننهد و از سهم او این مقدار حساب نکند که من بفراست نهایت کار او دانستم و
برکماهی حال او مطلع شدم و اگر رای عالی اقتضا کند و فرمان همایون شرف صدور یابد من او را

بیارم تا سر الوت نهاده غاشیهٔ بندگی او بر دوش هواداری افکند شیر ازین سخن شاد شد و بآوردن
او اشارت فرمود دمنه نزدیک شیر برفت و بدل قوی بی تردد و تاملی سخن در پیوست ع نخستین بار
گفتش کز کجا یی || و زین جا چون افتادی و سبب آمدن بدین مقام و اینجا طرح اقامت افکندن چه بود
شتربه صورت حال باز نمود و براستی دمنه از حال او واقف گشته گفت شیری که پادشاه سباع و فرمان ده
این اقطار و بقاع مرا فرستاده و فرموده که ترا به نزدیک او برم و بران منوال اشارت داده که اگر مسارعت
نمای تقصیری که تا این غایت در ملازمت واقع شده و اگر توقف کنی بر فور باز گردم و صورت ماجرا باز نمایم
شتربه که نام شیر و سباع شنود بترسید و گفت اگر مرا دل قوی گردانی و از سیاست او ایمن سازی با تو بیایم
و بوسیله مرافقت تو شرف خدمت او دریابم دمنه با وی سوگند یاد کرد و میثاقی که بدو دل او را آرامی پدید
آمد بجای آورد و هر دو روی بجانب شیر آوردند شیر او را دیده بترسید و گفت بدین نواحی کی رسیدی و موجب
آمدن چه بوده گاو قصهٔ خود بتمامی باز گفت شیر هم فرمود که هم اینجا مقام کن تا از شفقت و اکرام و مرحمت
و انعام ما نصیبی تمام یابی که ابواب عاطفت بر روی مجاوران دیار خود گشاده‌ایم و مایدهٔ رفاهیت
برای ملازمان آستانهٔ خود کشیده نظم درین مملکت گر بگردی بسی || ز ما و ز شکایت نیابی کسی ||
در اول بکاری که نیت کنیم || نظر در صلاح رعیت کنیم || گاو دعا و ثنا گفته کمر خدمت بطوع و رغبت
بر میان بست شیر نیز او را رتبهٔ تقرب ارزانی داشته روز بروز بخود نزدیکتر گردانید و در اعزاز و اکرام
و احترام او اطناب و مبالغه مینمود و در ضمن آن روی بتفحص حال و تحقیق کار آورد و اندازه رای و خرد
و مقدار عزم و حزم او بشناخت شخصی دید بکمال کیاست معروف و بفهم و فراست موصوف هر چند اخلاق او را

بیشتر آزمود

بیشتر آزمود اعتمادش بر دانش و خرد او زیادت گشت بیت نیکو روشن بدرویشن قیاس سخن ||
سنج مقدار مردم شناس || جهان دیده دانش آموخته || بسی فکر کرده صحبت اندوخته شیر پس از تأمل و مشاورت
و تفکر و استخارت گاو را محرم خویش گردانید و هر ساعت منزلت او در قبول و اقبال شریف‌تر و درجهٔ وی
در حکم گذاری و فرمان روائی رفیع‌تر می‌شد تا از جملهٔ ارکان دولت و اعیان حضرت در گذشت دمنه
دید که شیر تعظیم گاو را به حد افراط رسانید و مبالغه در اکرام و انعام او از مرتبه گذرانید سخن
او را وقعی می‌نهد و نه در مهم با وی مشورت مینماید دست حسد سرمهٔ غیرت در دیدهٔ دلش کشید و آتش
خشم شعلهٔ عزت در زاویهٔ دماغش افکند بیت حسد هر جا که آتش برفروزد || هم از اول حسود آن را
بسوزد || خواب و قرار ازوی بشد و آرام و سکون رخت از ساحت سینه‌اش برداشت بشکایت نزدیک
کلیله رفت و گفت ای برادر ضعف رای و سستی تدبیر من نگر که تمامی همت بر فراغت شیر مقصور گردانیدم
و گاو را بخدمت او آوردم تا قربت و مکانت یافته از همه ملازمان در گذشت و من از محل و درجهٔ خود بیفتادم
کلیله جواب داد که ع جان من خود کرده || خود کرده را تدبیر نیست || و این تیشه خود زده و این غبار فتنه
خود در راه خود انگیخته و ترا همان پیش آید که زاهد را آمد دمنه پرسید که چگونه است آن حکایت
کلیله گفت آورده اند که پادشاهی زاهدی را کسوتی فاخر و خلعتی گرانمایه داد و دزدی بران حال اطلاع یافته
در بست و از روی ارادت نزدیک زاهد رفته خدمت او اختیار کرد و در آموختن آداب علم و طریقت
جدی مینمود تا بدین طریق محرم شد و فرصتی یافته جامه را ببرد و برفت چون زاهد جامه ندید و مرید تازه را
غایب یافت دانست که جامه را او برده در طلبش روی بشهر نهاد و در راه دید که دو نخچیر با یکدیگر

جنگ میکردند و سر یکدیگر را مجروح میگردانیدند و درین عمل که آن دو خصم تیز چنگ با یکدیگر در کارزار بودند
و خون از اعضا و جوارح هر یک میچکید روباهی آمده بود و خون ایشان میخورد ناگاه در اثنای سر زدن
روباه در میان افتاد و از هر طرف سری محکم بر پهلوی وی آمد مدام هلاک گرفتار شد زاهد ازین صورت
تجربه حاصل کرده درگذشت و شبانگاه که بشهر رسید در شهر بسته دید از هر جانبی میگذشت و برای اقامت
جایی میطلبید قضارا زنی از بام خانه در کوچه مینگریست از سرگردانی زاهد فهم کرد که مرد غریب است او را
بمقام خود دعوت فرمود زاهد اجابت فرموده در منزل او پای قرار بگشود در گوشه با وراد خود مشغول
شد و آن زن به بدکاری و نابکاری معروف بودی و دختران جهت فسق و فجور مهیا داشتی و یکی از ایشان
که کرشمه جادوانش سحر را جلوه گری آموختی و از تاب عذارش آفتاب عالمتاب بر آتش غیرت سوختی چشم
مستش هوش و صبر را چون کیسه معذور خته ساخته و لب جان بخشش نبات را تنگ کام دل را چون تنگ شکر حلاوت
بخشیدی بیت خرامان صنمی چه سرو بلند ‖ مسلسل دو گیسوی مشکین کمند ‖ زسیمین زنخ گوی انگیخته ‖
بر او طوقی از عنبر آویخته ‖ بران طوق گوی آن بت مهر جوی ‖ ز مه طوق برده ز خورشید گوی ‖ با جوانی زیبا
روی مشکین موی سرو بالای ماه سیما شیرین زبان باریک میان که ترکان خطای از چین زلفش چون سنبل
در پیچ و تاب بودند و نوش لبان سمرقندی از شوق شکر شور انگیزش چون دل عاشقان در اضطراب
بیت رویی چگونه رویی چون آفتابی ‖ زلفی چگونه زلفی هر حلقه پیچ و تابی ‖ دلبستگی پدید آمده بود و پیوسته
با یکدیگر چون مهر و ماه در یک منزل قران کردندی و مانند زهره و مشتری در یک برج اجتماع نمودندی
و البته این جوان نمیگذاشت که حریفان دیگر از جام وصال آن کنیزک جرعه نوشیدندی و تشنگان

بیابان

بیابان طلب با نهر از لعل تعب چشمه زلال او نرسیدی مصرع غیرتم برتو چنانست که گر دست دهد ‖ نگذارم
که در آیی بخیال دگران ‖ زن بدکار از مواصلت کنیزک بتنگ آمده و از مقصود دخل بی طاقت شده با کنیزک
که حجاب حیا از میان برداشته بود و جان بهوای جانان بر کف دست نهاده بر سر آمد بفرزدق قصد هلاک
آن جوان کرد و شبی که زاهد بخانه او آمد تدبیری ساخته بود و فرصت کار نگاه داشته و شرابهای گران
بر عاشق و معشوق پیموده چون اهل خانه بیارامیدند قدری از زهر هلاهل سوده در ماشوره کرده پیش بینی
برنا آورده و سر ماشوره در دهان گرفته و سر دیگر در سوراخ بینی برنا آورده خواست که در وی دمد
اثر غبار آن زهر بدماغ برنا رسیده که ناگاه جوان عطسه زد و بقوت بخاری که از بینی جوان برون آمد
تمام زهر با حلق و گلوی زن رسید بر جای سرد شد مصرع هم در سر آن زدی که در سر داری ‖ زاهد
آن حال را مشاهده نمود و آن شب که بر دیدار ازین شب بروز قیامت بود بصد محنت بسر برد تا وقتی
که زاهد صبح از زاویه ظلمانی شب خلاص یافته سجاده طاعت در پیش محراب افق بگسترانید و نقوش آیات عالی
دلالت یخرجهم من الظلمات الی النور در عالمیان روشن شد بیت یافت صفا گنبد آینه رنگ ‖
رفت برون آینه خنجر زنگ ‖ زاهد نیز خود را از ظلمت فسق آن طایفه رهانید منزلی دیگر
طلبید کفشگری که خود را از مریدان او شمرده برسبیل تبرک زاهد را بخانه برد و قوم خود را در تیمارداشت
او وصیت فرموده خود بضیافت بعضی از دوستان رفت و خاتون او دوستی داشت خوش طبع
زیبا خوی آراسته روی سلسله موی بیت بذله گوی عشوه ساز و شوخ چشم غمزه زن ‖ خوب رویی
چنین باشد بلای جان بود ‖ دلاله میان ایشان زن حجامی بود که در افسون گری آب و آتش را بیکدیگر

در آویختی و چرب زبانی که سنگ خاره را نمود از موم که آخته ساختی بیت فریب انگیزی از گر ای گفت ||
گر گردی بشته سیمرغ را جفت || بلورین سبحه هر کار کرده || بجای ریسمان زنار کرده || لبش در ورد
روشن سنج نیرنگ || برون ساده لباس اندرون رنگ || زن کفشگر چون خانه خالی
یافت بدلاله فرستاد که معشوق را خبر کن که امشب شکر بی غوغای مگس است و مجلس عیش خالی از شحنه و
بر خبر بیا چنان که من دانم تو معشوق او شبانگاه بر در خانه حاضر شد منتظر فتح الباب بود که
به یکبار کفشگر چون بلای ناگهان رسید و آن مرد را بر در خانه دید حال آنکه پیش ازین اندک گمانی
برده بود و در مهم زن و معشوق آتش شکی در دل او افتاده درین محل که او را بر در خانه یافت تعیش غالب شد
و بخانه درآمد و بخشم تمام زن را زدن گرفت و بعد از آنکه ادب بلیغ کرده بود محکم بر ستونی بست
و خود سر بر بستر آسایش نهاد و مرد زاهد در اندیشه که پی سبب ظاهر هر وقتی پیش زدن این زن از اندیشه
مروت دور بود بایستی که من شفاعت کردمی و بدین شفاعت راضی نشدی که ناگاه زن حجام بیامد
و گفت ای خواهر این جوان را چندین انتظار چرا روا میداری زود تر بیرون خرام و فرصت عشرت
غنیمت شمار بیت یار را اگر سر رسیدن بما نیست || گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید || زن
کفشگر باواز حزین او را نزدیک خود طلبید و گفت بیت آسوده دلا حال دلی از چه دانی || خوکرده
عشق جگرخوار چه دانی || ای فاخته پرواز کنان بر سر سروی || درد دل مرغان گرفتار چه دانی || ای یار
مهربان ناله زار من میشنو و حال الا از من معلوم میکنی ای شوهر بی رحم او را بر من درد دیده بود که دیوانه
وار بدین خانه درآمد و بعد از آنکه مرا بسیار بزد و سختی بر من ستون بست اگر نسبت بمن شفقتی

داری و با یار من بدین مقام مرحمتی رو زود تر مرا بگشای و دستوری ده تا ترا بعوض خویش بر ستون بندم
و بزودی دست خود را عذر خواهی بکنم و باز آیم و ترا بگشایم و بدین مرا رهین نعمت می سازی محبوب را
ممنون منت زن حجام از غایت مهربانی بگشادن او و بستن خود تن در داد و او را بیرون فرستاد
مرد زاهد فی الجمله از استماع این سخنان سر رشته جنگ زن و شوهر بدست افتاد درین میان کفشگر بیدار
شد زن را آواز داد زن حجام از بیم آنکه او از آواز بشناسد در آن حال توقف نماید یارای جواب
دادن نداشت چندانکه کفشگر فریاد کرد از زن حجام دم بیرون نیامد آتش خشم کفشگر شعله زده
آن کرده بکارد برفت در پیش ستون آمد و بینی زن حجام ببرید و بر دست او نهاد که این تحفه که نزد معشوق
فرستی زن حجام از ترس آه نکرد و با خود میگفت عجب حالتی است بیت عشرت دیگری کرده محنت
دیگری برده || و چون زن کفشگر باز آمد و خواهر خوانده خود را بینی بریده دید بغایت دلتنگ شد و
عذر بسیاری خواسته او را بگشود و او و خود را بر ستون بست زن حجام بینی در دست بدو بخانه
نهاد مصراع وز تحرکاه مخنده بیکایی بگریست || زاهد این همه صورتها میدید و می شنید و بدان بوالعجبیها
که از پس پرده تقدیر بظهور می آمد حیرت بر حیرت میفزود اما زن کفشگر ساعتی بیارامید و دست
مکر و عابد دعا گشوده گفت ملکا پادشاها دانی که شوهر بر من ستم کرده و به تهمت و افترا کاری که از من
صدور نیافته در گردن من بسته بفضل خویش بجای خالی بینی مرا که زینت صفحه جمال است بمن باز ده در آن
دعا و مناجات آن زن شوهر بیدار بود آن ناله زرق آمیز و دعای تزویر انگیز او را بشنود و فریاد
برکشید که ای نابکار تباه روزگار این چه دعاست که میکنی و این چه تمناست که میبری دعای خاطران

برین درگاه قدری ندارد و حاجت مفسدان بدو صفت روا نمی‌باید **بیت** گرت هوست که کاری
زغیب بگشاید // زنان پاک دل پاک مرد می‌باید // ناگاه زن نعره بزد که ای ستمکار دل آزار برخیز
تا قدرت الهی بینی و فضل نامتناهی مشاهده کنی که چون دامن از لوث این تهمت پاک بود ایزد تعالی
بینی این شکسته را درست گردانید و مرا میان خلق از فضیحت و رسوائی خلاص داد مرد شاد دل برخاست و چراغی
برافروخت پیش آمد و زن را بسلامت دید و بینی وی برقرار یافت و هیچ جا اثری زخم و جراحت حس نکرد
فی الحال بگناه اعتراف نموده بعذرخواهی مشغول شده بلطف هر چه تمامتر بحل خواستی بند از دست و پای وی
برداشت و توبه کرد که پیش از وضوح معنی بر امثال این کار اقدام ننماید و بسخن هر غماز فتنه ساز
زن پارسا و عیال پاک دامن خود را نیازارد و بقیة العمر از فرمان زن مستوره با صلاحیت که البته
دعای او را اجابتی هست بیرون نرود و از آن جانب زن حجام بینی بریده در دست گرفته بخانه آمد
و حیرت بر وی مستولی شده که چه حیلت اندیشد و این صورت را بچه نوع بشوهر باز نماید و دوستان
و همسایگان را درین باب چه عذری آورد و سؤال خویشان و آشنایان را چگونه جواب
دهد درین میان حجام از خواب درآمد و آواز داد که دست افزار من بده که بخانهٔ فلان خواهم
میرفتم زن دیرتر جواب گفت و در دست افزار دادن توقف نموده بآخر استره تنها بدست
استاد داد مرد حجام بخشم تمام در تاریکی شب استره بجانب زن انداخت و سخنان شنیع
گفتن آغاز نهاد زن خود را بیفکند و فریاد برکشید که بینی بینی من حجام متحیر شد و اقربا و همسایگان
درآمده زن را با جامهٔ خون آلوده و بینی بریده دیدند زبان ملامت بر استاد گشادند و آن بیچاره

حیران ماند

حیران مانده نه روی اقرار داشت و نه زبان انکار اما چون صبح جهان افروز پردهٔ ظلمت از پیش
برداشت و آینهٔ گیتی نمای آفتاب چون جام جمشید درخشان شد **بیت** برافراخت رایت
سپیده ز شرق // شه غرب در بحر خون گشت غرق // اقربای زن جمع آمده حجام را بقاضی بردند
اتفاقاً زاهد نیز از خانهٔ کفشگر بیرون آمد بواسطهٔ رابطهٔ محبتی که میان وی و قاضی بود بمحکمه
حاضر شده رسم پرسش بجای آورد چون کسان زن حجام رافعهٔ مهم خود کردند قاضی پرسید
که ای استاد بی گناهی ظاهر و سببی فاحش مثله گردانیدن این عورت چرا روا داشتی حجام متحیر شد در تقریر
عاجز گشت و قاضی بنص قاطع والجروح قصاص بقصاص و عقوبت او حکم فرمود زاهد برخاست و
گفت ایها القاضی درین کار تامل باید کرد و دیدهٔ فراست باید گشود زیرا که دزد جامهٔ من نبرده
و روباه را نخجیران نکشته و زن بدکار را زهر هلاک نکرده و کفشگر بینی زن حجام نبریده بلکه این
همه بلا بخود کشیده‌ایم قاضی دست از حجام برداشت و روی بزاهد آورد که این مجمل را ترجمانی
معنی را بیان فرمای زاهد آنچه شنیده و دیده بود از اول تا باخر باز راند و گفت اگر آرزوی
مرید گرفتن نبودی بترهات درو فریفته نگشتی آن غدار مکار فرصت نیافتی و جامهٔ من نبردی
و اگر روباه در حرص و شره مبالغه ننمودی و از خون خوارگی درگذشتی آسیب نخجیران بدو نرسیدی
و اگر زن بدکار قصد هلاک جوان غافل نکردی جان شیرین به باد بر ندادی و اگر زن حجام بدان
فعل حرام مددکاری ننمودی مثله گشتی و فضیحت نشدی هر که بد کند نیکی طمع نباید داشت
و هر که نیشکر طلبد تخم حنظل نباید کاشت **بیت** چنین گفت دانای آموزگار // مکن بد

که بدبینی از روزگار را و این مثل بدان آوردم تا بدانی که راه این محنت خود بخود نموده و این تیغ
دشمنی خود بر خود کشوده ام مصرع آخر ز که نالم که از ماست که بر ماست دمنه گفت راست میگویی و این
کار خود کرده ام ولیکن تو تدبیر خلاص من نمیکنی و حیله گشادن این عقده چگونه می اندیشی کلیله
گفت من از اول با تو درین شیوه موافق نبوده ام و در قبول تو ارتکاب این امر اتفاق نه حالا
نیز خود را درین باب بطرفی یابم و مدخل کردن خود را هیچ وجهی نبینم مگر هم خود درباره
خود فکری نمایی که گفته اند مصرع هر کسی مصلحت خویش نکو میداند دمنه گفت اندیشیده ام که
بلطایف الحیل گرد این کار برآیم و بهر وجه که ممکن باشد بکوشم تا گاو را ازین پایه اندازم بلکه
ازین ولایت اخراج کنم که اهمال و تقصیر را در مذهب حمیت رخصت نیابم و اگر غفلتی ورزم
بنزدیک اصحاب خرد و مروت معذور نباشیم و نیز منزلتی نمیجویم و زیادت از آنچه خدمت
داعیه ندارم و بزرگان گفته اند که عاقلان در پنج کار اگر سعی کنند معذورند اول در طلب جاه
و منزلتی که پیش از آن داشته باشد دوم در پرهیز کردن از مضرت آنچه بتجربه رسیده باشد
سیم در محافظت منفعتی که دارند چهارم در بیرون آوردن نفس از ورطه آفتی که
واقع بود پنجم در ملاحظه جذب نفع و دفع ضرر زمان مستقبل و من کوشش در آن
دارم که بمنصب خود باز رسم و جمال حال من تازه شود و طریق آنست که بحیلت در پی گاو باشم
یا پشت زمین را وداع کند یا ازین منزل رخت بربندد و من کمتر از آن گنجشک
ضعیف نیستم که انتقام خود از باشه حاصل کرد کلیله گفت چگونه بوده است آن حکایت

دمنه گفت

دمنه گفت شنیده ام که دو گنجشک بر شاخ درختی آشیانه نهاده بودند و از متاع دنیی بآب
و دانه قناعت کرده بودند بر سر کوهی که آن درخت در پایان وی افتاده بود باشه مقام
داشت که در وقت صید کردن چون برق از گوشه بیرون جستی و صاعقه وار خرمن مرغان
ضعیف را بباد فنا بسوختی بیت هر کو پنجه بر مرغان گشودی اگر عنقا بودی در ربودی
هرگاه که گنجشکان بچه بر آوردندی و بدان نزدیک رسیدی که به پرواز آیند باشه از کمین
گاه جسته ایشان را در ربودی و طعمه بچگان خود ساختی و آن گنجشکان را بحکم حب الوطن
من الایمان از آن منزل جلا نمودن متعذر بود و از بیداد باشه جفا پیشه امکان بودن
نیز متعذر است مصرع نه روی سفر کردن و نه رای اقامت نوبتی بچگان ایشان قوتی
یافته و پر و بال بر آورده حرکتی میکردند و مادر و پدر از فرزندان خویش بر آمده از اهتزاز ایشان
در پرواز خرمی مینمودند ناگاه اندیشه باشه بر خاطر ایشان در نوردید و اضطراب و بیقراری
ناله و زاری آغاز کردند یکی از فرزندان ایشان که علامت رشد و رشیدی در جبین او هویدا
بود کیفیت آن حال و سبب انتقال از فرح بملال استفسار نموده گفت ای پدر بیت
از ما بپرس کاتش دل تا چه غایت است از آب دیده پرس که او ترجمان ماست الیس قصه ظلم باشه
و ربودن بچگان بتفصیل باز گفتند ای پسر گفت گردن از حکم قضا و فرمان قدر پیچیدن
نه طریق بندگانست اما مسبب الاسباب هر دردی را دوایی مقرر گردانیده و هر رنجی را شفایی
فرستاده لیکن کما کرد دفع این غایله سعی بجای آورند و در حل این عقده قدمی برداریم این

بلا از سر ما مندفع کرده و هم این بار از دل شما برخیزد گنجشکان را این سخن موافق آمده یکی از زنان
بر تعهد حال بچگان توقف نموده دیگری بچاره جوئی پرواز کرد و چون قدری راه ببرید در اندیشه
آن افتاد که آیا کجا روم و درد دل با که گویم بیت بدرد دل گرفتارم دوای آن نمیدانم // دوای
درد دل کاریست بس مشکل نمیدانم // قضا را سمندری از معدن آتش بیرون آمده در فضای صحرا
طوفی مینمود گنجشک را که چشم بروی افتاد از آن شکل غریب و هیأت عجیب نظر وی در آمد
با خود گفت بیا تا درد دل با این مرغ بوالعجب در میان نهم شاید که گره از کار من بگشاید و مرا بوی
جاده راه نماید پس بتعظیم تمام نزد سمندر آمد بعد از آنکه لوازم تحیت و مراسم خدمت
رعایت فرمود سمندر نیز بزبان عذر بر وی و شرایط مهمانی تقدیم داد و گفت
آثار ملال در بشره تو مشاهده میرود اگر از رنج راحت چند روزی درین حوالی اقامت
فرمای تا بآسودگی مبدل گردد و اگر حالت دیگر است هم باز نمای تا در تدارک آن بقدر
طاقت سعی کرده شود گنجشک زبان بگشاد و حال راز خود بر وجهی که اگر با سنگ خاره گفتی پاره
پاره شدی پیش سمندر عرض کرد بیت با هر کسی که شرح دهم داستان خویش // صد داغ تازه
بر دل آن ناتوان نهم // سمندر را بعد از استماع این سخنان آتش رقت در اشتعال آمده
گفت غم مخور که من این بلا را از سر تو مندفع گردانم و امشب چنان سازم که خانه و آشیانه
او را با هر چه در آن باشد بسوزم تو مرا منزل خود نشان ده و بسر فرزندان رو تا وقتی که نزد تو آیم
گنجشک نشان خانه خود بر وجهی که سمندر را در آن شبهتی نماند باز داد و با دل مسرت و خاطری

ازبارغم

از بار غم آزاد روی باشیانه خود نهاد چون شب در آمد سمندر با جمعی از ابنای جنس خود هر یک مقداری نفط
و کبریت برداشته متوجه آن منزل شدند و براه نمونی گنجشک خود را بحوالی آشیانه باشه رسانیدند
و باشه و فرزندان از آن بلیه غافل سیر خورده بودند و در خواب شده سمندران آنچه از نفط
و کبریت برداشته بودند بر ایشان و آشیانه ایشان ریخته باز گشتند باد عدل الهی وزیدن گرفت و شعله
قهر در آشیانه آن ظالم افتاد وقتی از خواب غفلت در آمدند که دست تدارک از اطفای آن نایره
عاجز بود و همه یکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند بیت خود ستمگر ظلم آتش بر فروخت //
چون زد شعله اول هم او را سوخت // و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که هر کس در دفع دشمن
کوشد با آنکه او خرد و ضعیف و خصم او بزرگ و قوی باشد امید نصرت و ظفر هست کلیله
گفت حالا شیر او را از میان اختصاص داده و لوای دولت او بر افراشته محبت او از دل شیر
بیرون بردن و مزاج شیر را برو متغیر گردانیدن بغایت مشکل می نماید و پادشاهان چون
کسی را تربیت کنند بی سببی کلی او را خوار نکنند و هر کرا بردارند بی آنکه امری عظیم حادث
گردد از نظر نه اندازند بیت چوب را آب فرو می نبرد حکمت چیست // شرم دارد ز فرو
بردن پرورده خویش // دمنه گفت کدام سبب ازین کلی تر که ملک در تربیت او مبالغه نموده هم
دیگر ناصحان استحقاق روا داشته تا لاجرم از ملازمتش متنفر شده اند و منافع خدمت
و فواید نصیحت ایشان ازو منقطع گشته و درین صورت آفتهای بزرگ متوقع است و حکما
گفته اند آفت ملک و خطر مملکت یکی از شش چیزی تواند بود اول حرمان یعنی نیکو خواهان را

از خود محروم گردانیدن واهل رای وتجربه را خوار فروگذاشتن دوم فتنه وآن جنگهای بی جهة وکار
نااندیشیده حادث کردن وشمشیرهای مخالفان از نیام کشیده شود سیم هوا وآن مولع بودن
باشد بزنان وغیبت کردن بشکار ومشغول شدن بشراب ومیل فرمودن بلهو ولعب چهارم
خلاف روزگار وآن حادثه باشد که در زمان واقع شود چون وبا وقحط وزلزله وحرق وغرق
ومانند آن پنجم تندخوی وآن افراط باشد در خشم راندن ومبالغه در عقوبت وسیاست
نمودن ششم جهل وآن چنان باشد که در موضع صلح بجنگ گراید ودر محل جنگ بصلح میل نمودن ودر وقت
ملاطفت مجادلت فرماید وآنجا که سر قهر باید بست در لطف گشاید بیت جنگ وصلح بی محل
ناید بکار جای گل گل باش جای خار خار کلیله گفت دانستم که ملک انتقام بر بسته ودر کین
شیر نشسته ومیخواهی که از ثمر تو ضرری بدو رسد ومن میدانم که آزار رسانیدن نتیجه نیکو ندهد
بطریق مکافات بد هر کس بدو باز گردد بیت هر که بدی کرد بجز بد ندید // آفت او زود بوی در رسید //
هر که دیده عبرت گشاید بد ومکافات بد ونیک را ملاحظه نماید شک نیست که بجانب خیر ورحمت گراید
ودست وزبان را از آزار وایذای خلق کوتاه نماید چنانچه پادشاه دادگر فرمود دمنه پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت شنیده ام که در زمان پیشین پادشاهی بود دست تسلط
وتعدی برگشاده وپای طغیان از جاده عدل واحسان بیرون نهاده بیت جهان سوز
بی رحمت وپر کشش // ز تلخیش روی جهانی ترش // شب وروز از بیداد دست بدعا برداشته بودند
وزبان نفرین گشاده روزی این پادشاه بشکار رفت وچون باز آمد منادی فرمود که ای مردمان

دیده دل من

دیده دل من تا امروز از مشاهده وجه صواب پوشیده بود ودست عصیان من بر روی محرومان
ستمدیده ومظلومان محنت رسیده تیغ جفا کشیده حالا در مقام رعیت پروری صافی دم ودر مرتبه
عدالت گستری ثابت قدم شده ام امید آنکه بعد الیوم دست هیچ ظالم حلقه تشویش بر در خانه
رعیتی نزند هیچ ستم رسیده بسبب حسرت سرای فقری نرسد بیت فراخی در آن مرز وکشور مخواه // که دلتنگ
بینی رعیت ز شاه // رعایا را بدین مژده جانی بجسد آمد وفقرا از این بشارت گل مراد در روضه
امیدواری شکفته شد بیت ازین نوید مبارک که با جهان آمد // بشارتی بدل ومژده بجان آمد //
القصه بیمن معدلتش بجائی رسید که بره از پستان شیر شیر سیر بخورده وتذرو با باز در مقام
انبازی همبازی میشد وبدین واسطه او را شاه دادگر لقب نهادند مصرع چنان کرد بنیاد انصاف
محکم // که کوگرد را گشت آتش امان // یکی از محرمان حرم سلطنت در وقتی کیفیت سوال کرد واز تبدیل حرارت
جور وجفا بحلاوت مهر ووفا استفسار نموده شاه فرمود که من امروز دیدم که سگی استخوان باش
دردهن خاییده بیچاره روباه با پای لنگ بسوراخی در گریخت وسگ باز گردید فی الحال پیاده سنگی بینداخت
وپای سگ بشکست هنوز چند گام نرفته بود که اسپی لگد بران پیاده زد پایش شکسته شد وآن اسب
هم زمان راه قطع ناکرده پایش بسوراخی فرو رفت وبشکست من با خود آمدم وگفتم که دیدی چه کردند
وچه دیدند هر که آن کند که نباید چند که نخواهد بیت نیک ویا بد مکن زنهار // که بد نیک
باز خواهی دید // واین مثل بدان زدم تا از مکافات بر اندیشی مباد که شامت آن در تو رسد
ومعنی من حفر بئرا لاخیه وقع فیه جلوه نماید وبزرگی فرموده که بد مکن که در افتی چه مکن که خود افتی

در بیچ روباه می

دمنه گفت که من درین واقعه مظلوم ظالم ستم کشم نه ستمکار و مظلوم اگر در صدد انتقام از ظالم باشد
از آنچه مکافات خواهد بود اگر آزاری از و بازارنده رسد بدان معنی چه ضرر مرتب خواهد شد کلیله گفت
گرفتم که بدین عمل خلل بکار تو راه نیابد اما چگونه در هلاک سعی کنی و او را قوت از قوت تو بیشتر است
و دوستان و معاونان از تو بیشتر دارد دمنه گفت بنای کارها بر قوت بسیار و اعوان بیشمار نه
باید نهاد و رای و تدبیر را بران مقدم باید داشت که آنچه برای حیلت سازند غالب آنست که بزور
و قوت دست ندهد و بتو نرسیده که زاغی ماری را بحیله هلاک کرد کلیله گفت چگونه است آن حکایت
دمنه گفت آورده اند که زاغی در کمر کوهی خانه گرفته و در شکاف سنگی آشیانه ساخته و در حوالی آن
سوراخ ماری بود که آب دهانش زهر هلاک و ممات بودی و لعاب بن دندانش مبطل مزاج بقا و حیات
هرگاه که زاغ بچه نهادی مار بخوردی و جگر زاغ را بداغ فراق فرزند بسوختی و چون ستم کاری مار از حد
بگذشت زاغ درمانده شکایت آن حال با شغال که دوست او بود در میان آورد و گفت می اندیشم که
خود را از بلای این مار و عنای این ظالم جان شکار باز رهانم شغال پرسید که بچه طریق قدم درین مهم
خواهی نهاد و بچه شیوه دفع مضرت او خواهی کرد زاغ گفت میخواهم که چون مار در خواب شود بمنقار
خون خوار چشم جهان بینش بر کنم تا دیگر قصد قرة العین من نتواند کرد و فرزند که نور دیده منست
از شر او ایمن باشد شغال گفت این تدبیر از صواب منحرف است چه خردمند را قصد دشمن بر وجهی
باید که در آن خطر جان نباشد زنهار که ازین فکر بگذری تا چون ماهی خوار نکنی که در هلاک خرچنگ
سعی کرد و جان عزیز بباد داد زاغ گفت چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت ماهی خواری

بود

بود بر لب آبی وطن کرده و از مهمات روی دل بصید ماهی آورده بقدر حاجت ماهی میگرفت و
روزگاری در رفاهیت می گذرانید چون ضعف پیری بدو راه یافت و قوتهای بدنی روی
بانحطاط نهاد و از شکار ماهی باز ماند بدام غم گرفتار شد با خود گفت بیت دریغ قافله عمر
کانچنان رفتند // که گردشان بهوای دیار ما نرسد // افسوس که عمر عزیز بیکبارگی برباد دادم و چیزی
که در موسم پیری مددی تواند نمود یا دستگیری تواند کرد ذخیره ننهاده ام و امروز قوتی نمانده
و از جوانی چاره نیست اما به که بنای کار بر حیله نهم و دام فریبی و زرقی بگسترم شاید که بدین
بهانه روزی گذرد پس چون اندوه زدگان آه زنان نالکنان بر کنار آب بنشست خرچنگی
او را از دور بدید پیشتر آمد و طرح مباسطت افکنده گفت ای عزیز ترا غمناک می بینم موجب آن چیست
جواب داد که چگونه غمناک نباشم و تو میدانی که ماده معیشت و سرمایه زندگانی من آن بود
که هر روز یک دو ماهی بگرفتمی و مرا از آن سد رمقی و قوت لایموتی حاصل بودی و ماهیان را از آن نقصانی
زیادت نیفتادی و اوقات من نیز به پیرایه قناعت و خرسندی آراسته می بود و امروز دو صیاد
اینجا میگذشتند و می گفتند که درین آبگیر ماهی بسیار است تدبیر ایشان می باید کرد یکی گفت در فلان
آبگیر ماهی ازین بیشتر است اول از کار ایشان بپردازیم پس روی بدینها آریم و اگر حال برین منوال باشد
مرا دل از جان شیرین بر باید گرفت و بر تلخی مرگ تن نهاد خرچنگ که این خبر بشنید بر فور بازگشته نزدیک
ماهیان رفت این خبر موحش چنانچه شنیده بود باز گفت جوش و خروش در ایشان افتاده باتفاق
خرچنگ روی بماهی خوار نهادند و گفتند این چنین خبری از تو بما رسیده و عنان تدبیر از دست ما ربوده

بیت چندانکه سراپای جهان می‌نگریم // در کار صنعت نغز سرگشته تریم // حالا با تو خوش و رتبت کنند باید

که شرط نصیحت فرو نگذارد و خاصه (خصوص) در کاری که نفع او بدو عاید باشد و تو خود میگوئی که بقای ذات تو

بدوام عمر متعلق است پس در کار ما چه صواب می‌بینی ماهیخوار جواب داد که من خود این سخن از زبان

صیادان شنوده ام و با ایشان مقاومت صورت نبندد مرا بجز این حیله‌ئی بخاطر نمی‌رسد که درین

نزدیک آبگیری میدانم که آبش بصفا با صبح صادق دم برابری میزند و در نمودن عکس صور بر آئینه گیتی‌نمای

سبقت می‌برد دانه ریگ در قعر آن توان دید و بیضه ماهی در جوف آن توان شمرد و با این همه غواص فهم

بقعرش نتواند رسید و فرس سیاح وهم ساحل آنرا نتواند دید و دست دام هیچ صیاد بران آبگیر نیفتاده است

و ماهی این غدیر جز زخم آب قیدی ندیده بیت آبگیری لبالب دریاست // آنکه دریای خضر با وی ست //

اگر بدانجا تحویل توانید کرد بقیة العمر در امن و راحت عیش و فراغت توانید کرد گفتند نیکو رایست

اما بی معاونت و یاری (نقل مکان) تو نقل ممکن نیست ماهیخوار گفت مرا آنچه از قوت و قدرت است از شما دریغ ندارم

اما فرصت تنگست ساعة بساعة صیادان بیایند و فرصت فوت شود ماهیان تضرع نمودند و منت

بسیار قرار بران دادند که هر روز چند ماهی برداشته بدان آبگیر رساند پس ماهیخوار هر روز چند ماهی

ببردی و بر بالای پشته که در آن حوالی بود بخوردی و چون باز آمدی دیگران در نقل و تحویل تعجیل کردندی

و بر یکدیگر پیشی و پیش دستی جستندی و خرد بچشم عبرت در سهو و غفلت ایشان می‌نگریست و زمانه بزبان ادب

بر حال زار ایشان میگریست و هر آینه هر که بلابه دشمن فریفته شود و بر خسیس بدگوهر اعتماد روا دارد

سزای او اینست چون روزی چند بگذشت خرچنگ را نیز هوای آبگیر در سر افتاده خواست که تحویل کند ماهیخوار را

ازان مکر

ازان مکر آگاهی افتاد اندیشه کرد که مراد او زوکلی تر نیست اول آنکه او را بیاران در رسانم پس پیش آمد

و خرچنگ را بر گردن گرفته روی بجوابگاه نهاد خرچنگ که از دور استخوان ماهی دیده دانست که حال چیست

با خود اندیشید که خردمند چون بیند که دشمن قصد جان وی دارد اگر کوشش فرو گذارد در خون

خود سعی کرده باشد و چون بکوشد از دو حال بیرون نیست اگر فیروز آید نام مردی بر صفحه روزگار بگذارد و اگر

کاری از پیش نرود باری بعدم غیرت و حمیت مطعون نگردد بیت چو خصم دفع تو کرد از برای قصد وجود //

بجد جهد بکوش ار بعقل مشهوری // که گر مراد بدست آید بکام رسی // و گر بهم نرسد از زمان تو معذوری //

پس خرچنگ خویشتن را بر گردن ماهیخوار افکنده و حلق او محکم فشردن گرفت ماهیخوار بزور ضعیف

باندک حلق افشاری بیهوش شده از هوا در افتاد و با خاک برابر گشت خرچنگ از گردنش فرو آمده

سر خویش گرفت و پای در راه نهاد و نزدیک بقیت ماهیان آمد و تعزیت یاران غایب و تهنیت حیات

حاضران جمع کرد و از صورت حال اعلام داد همگنان شاد گشته وفات ماهیخوار را عمری تازه و

حیات بی اندازه شمردند بیت دمی حیات پس از مردن چنان دشمن // گمان برم که ز صد ساله

زندگانی به // بمرگ خصم شماتت نمیکنم لیکن // دمی فراغ ز دشمن ز هر چه دانی به // و این مثل بدان

آوردم تا بدانی که بسیار کس بمکر و حیله خود هلاک شود و دلیل منصوص ولا یحیق المکر السیء الا باهله هم بدو

عاید گردد اما من ترا چنین مینمایم که اگر بدان کار کنی سبب بقای تو و هلاک دشمن باشد زاغ گفت از اشارت

دوستان توان گذشت و رای خردمندان را خلاف نتوان کرد بیت مرا اینکه ارشاد میکند ساقی //

خلاف رای تو کردن طریق یاری نیست // شغال گفت صواب آنست که در اوج هوا پرواز کنی و بر بامها و صحراها

نظر افکنی هر جا پیرایه بینی که ربودن آن میسر باشد فرود آمده برداری و در روی هوا بر وجهی که از چشم
مردمان غایب نباشی می بری و شک نیست که بعضی مردم در طلب پیرایه بر عقب تو آیند چون نزدیک
مار رسی پیرایه بر مار افکنی تا آن مردم را نظر بر وی افتد و هر آینه اول او را از قید حیات خلاص
کرده پیرایه بر خواهند داشت و دل تو بی آنکه خود در دفع آن سعی کرده باشی فراغت خواهد یافت
زاغ باشارت شغال روی به آبادانی نهاد زنی دید پیرایه بر گوشه بام نهاده و خود بطهارت مشغول
گشته زاغ آن را در ربود و همان دستور که شغال گفته بود بر مار انداخت مردمان که در پی زاغ آمده
بودند فی الحال سر مار فرو کوفتند زاغ باز رست خصم از میان برفت و سر انجام کار دمنه گفت
این مثل بدان آوردم تا بدانی که آنچه بحیلت توان کرد بقوت ممکن نباشد کلیله گفت گاو را قوت و شوکت
و عقل و تدبیر همه حاصل است و با مکر چنین کس دست نتوان یافت چه اگر از هر جانب تو مکر و حیله سازی
او نیز مکر در بند دوست باید که پیش از آنکه تو بر وی شام کنی او بر تو چاشت کند دیگر داستان آن خرگوش
بسمع تو نرسیده که در حیله گرفتاری روباه کرد و خود گرفتار شد دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت
کلیله گفت شنیده ام که گرگی گرسنه در صحرای به بوی طعمه میدوید خرگوشی دید در سایه خاری خفته
و خواب غفلت از همه اطراف او را در گرفته گرگ آن را غنیمتی شگرف شمرده آهسته آهسته بجانب او قدم نهادن گرفت
خرگوش از نهیب دم و آسیب قدوم او بیدار شده بر جست و خواست که بگریزد گرگ سر راه برو گرفته گفت
بیت بیا بیا که مرا نیست طاقت دوری مرو مرو که بجان آمدم ز مهجوری خرگوش از نهیب او بر جای
خشک شده آغاز تضرع نموده روی نیاز بر زمین مالید و گفت میدانم که آتش جوع امیر سباع

در التهابست

در التهابست و نفس اماره بواسطه طلب غذا در اضطراب و من با این جثه ضعیف بسان مگس یک لقمه
ملک پیش نیستم از من چه آید و از خوردن من چه بیند و چه گشاید درین نزدیکی روباهیست که از
غایت فربهی راه نتواند رفت و از بسیاری گوشت حرکت نتواند کرد و چنان پندارم که گوشتش از تری و
تازگی چون آب حیات است و خوش از شیرینی و نازکی مماثل شربت نبات اگر امیر قدم رنجه فرماید من او را
بحیله دام بقید در آرم و امیر بدو ناشتایی بشکند و خرسندی حاصل شود فبها و الا من اسیرم و تقدیم
ع دیگران را در کمند آور که ما خود بنده ایم گرگ بافسون و افسانه او فریفته شد و راه خانه
روباه پیش گرفت و در آن حوالی روباهی بود که در فریبندگی شیطان را درس گفتی و در نیرنگ
سازی و نقش بازی هم و ضال را سبق دادی بیت و بهمگی حیلت و دغا گشته بود ؛ تا که تغاجی
آن پیشه بود ؛ لعبت بازی که صحرا بود ؛ درد دکان برده بیاری فره ؛ هم دو صحرا انبقان بود ازو
هم سگ ده نعره زنان بود ازو ؛ در که حسن شده از دیده کم ؛ همچو فلک رفته بجا روب دم خرگوش
با او منازعتی قدیم داشت درین وقت فرصت یافته داعیه انتقام کرد و گرگ را ابر در سوراخ
گذاشته بخانه روباه در آمد و رسم سلام و تحیت بجای آورده روباه نیز بتعظیم تمام جواب
سلام باز داده گفت خوش آمدی زکجا میرسی بیا بنشین بیا که میدهمت بر دو دیده جا
بنشین خرگوش گفت آن مدة مدید باز در آرزوی شرف ملاقات تو میباشم و بواسطه موانع
روزگار غدار و حوادث زمانه بی وفای ناپایدار از آن سعادت محروم میماندم درین ولا عزیزی
که در زمره کرامات پادشاهی سرافراز است و در عرصه ولایت بر مزید نواهی او امر میزیست

کبدین دیار تشریف آورده و آوازه زاویه داری و گوشه نشینی این جناب شنیده بنده حقیر را وسیلم
ساخته تا دیده دل بجمال جهان آرای منور و مشام جان بروایح انفاس مشک سای معطر سازد اگر
اجازت ملاقات هست فبها و نعما و اگر من خود اسیر و مقیم و وقت اقتضای آن نمیکند نوبتی
دیگر قضا میتوان نمود بیت یا زین در باز گردد چون بلای ناگهان // یا فرود آید بدینجا چون
دعای مستجاب // روباه از صفحه این کلام نقش حیله فرو خواند و در مرآت این کلمات مکر معاینه دید
با خود گفت صلاح آنست که با ایشان هم بطور ایشان سلوک کنم و هم از شربت ایشان در حلق ایشان
ریزم مصرع کلوخ انداز را پاداش سنگ است // پس روباه بر خوش آمدی چند بر کار کرده گفت اگر
خدمت مسافران کمر بسته ام و در زاویه بر روی عزیزان بسبب آن گشاده ام تا از جمال حال انفاس
باکمال ایشان استفاده کنم خصوصاً چنین عزیزی که تو نشان میدهی و بدین نوع صاحب کمالی که
تعریف میفرمایی و من در مهمان داری چه تقصیر کنم در خدمت کاری کدام دقیقه فرو گذارم که
الضیف اذا انزل برزقه و بزرگان گفته اند بیت هر که اینجا بعالم روزی خود میخورد // گر ز خوان تست
نان ور ز خوان خویشتن // پس ترا منت ز مهمان داشت باید بهر آنکه // میخورد بر خوان انعام تو
نان خویشتن // ولی توقع میدارم که چندان توقف کنی که گوشه کاشانه را جاروبی کنم و جهة
مهمان مبارک قدم فرشی که لایق حال تو اند بود بگسترم خرگوش تصور کرد که دم او در روباه اثر کرده
و فی الحال بملازمت گرگ مشرف خواهد شد جواب داد که مهمان ما مردی بی تکلف و درویش مشرب
و از آرایش جای و جامه فراغتی دارد اما چون خاطر خطیر میخواهد که تکلفی نماید در آن مضایقه نیست
مبارک

کار رباش

کار رباش این بگفت و بیرون آمد و تمامی ماجرا با گرگ در میان نهاده بفریفته شدن روباه مژدگانی
داد و باز بتجدید تکلف جدید لذت تعریف لحم و شحم و تری و تازگی روباه آغاز نمود گرگ دندان
طمع تیز کرده بلذت گوشت روباه دهان خوش میکرد و خرگوش بواسطه این نیکو خدمتی با خود
خیال خلعتی می بست اما روباه از روی حزم و دور بینی پیش از این بسیار زمان در میان
منزل خود چاهی عمیق کنده بود و بتدریج خاکهای آنرا بیرون برده و سرش باندک خس
و خاشاک پوشیده و راه نهانی برداشته که بوقت ضرورت از اینجا بیرون توانستی رفت
چون خرگوش را گسیل کرد و بر چاه آمد و خس و خاشاک از آن برداشت و ترتیب کرد که باندک اشارتی
زایل گردد پس بر سر راه نهانی آمده آواز داد که ای مهمانان گرامی قدم رنجه فرمایید و مقارن
دخول ایشان از آن سوراخ بیرون رفت خرگوش بشغفی عظیم و گرگ بتحریص تمام بدان کلبه تاریک
در آمد قدم بر سر خاشاک نهادن همان بود و در قعر چاه افتادن همان گرگ تصور کرد
که آن حیله هم از افعال خرگوش است علی الفور او را از هم بدرید و عالم را از ننگ وجود او باز رهانید
و این مثل بدان آوردم که تا معلوم کنی که با مردم داهی حیله اندیش نرد و کسی که از رزم دغا
بهره دارد بفریب کس غره نگردد دمنه گفت چنین است که تو میگویی اما گاو مغرور است بخود
از دشمنی من غافل او را بغفلت از پای در توانم افگند چه هیچ غدری که از کمین دوستی گشاید
جای گیرتر آید ملک نشنیده که غدر خرگوش در شیر بچه نوع موثر آمد چون از مکر او غافل بود
با وجود خرد و کیاست در ورطه هلاک افتاد کلیله گفت چگونه بوده است آن حکایت

دمنه گفت آورده اند که در حوالی بغداد مرغزاری بود که نسیم آن بوی بهشت را معطر ساختی
و عکس ریاحینش دیدهٔ فلک را منور گردانیدی از هر شاخ گلزارش هزار ستارهٔ تابان و در حسن هر یک
از آن ستارگان نه فلک سرگردان **بیت** روان آب در سبزه آب خورد // چو سیماب در بستر
لاجورد // ریاحین دمیده بر اطراف جوی // صبا عطر بیز و هوا مشکبوی // در آن مرغزار وحوش
بسیار بودند و بواسطهٔ خوبی هوا و دلپذیری فضا و کثرت آب و وسعت نعمت روزگار
در خوشی و رفاهیت میگذرانیدند و در آن نزدیکی شیری تندخوی بلاجوی بود که هر روز لقای
نامبارک بدان بیچارگان نمودی و عیش و زندگانی بر ایشان منغص گردانیدی روزی اتفاق کرده
نزدیک شیر رفتند و اظهار عبودیت و انقیاد کرده گفتند ای ملک ما رعیت توییم و تو هر روز بس
از رنج فراوان و محنت بی پایان از ما یکی شکار توانی کرد و ما پیوسته از نهیب تو در کشاکش بلاییم
و تو نیز در جستجوی عنا اکنون اندیشه کرده ایم که ترا سبب فراغت گردد و ما را موجب امن و راحت
چنانچه متعرض ما نشوی و هر روز وقت [illegible] ما یک شکاری بهنگام چاشت وظیفهٔ
مطبخ ملک فرستیم و تقصیری در آن روا نمیداریم شیر بر آن رضا داد و ایشان هر روز قرعه
افکندندی و بنام هر کدام از وحوش که بر آمدی او را بوجه وظیفه نزد شیر فرستادندی تا برین
حال مدتی بگذشت روزی قرعه بنام خرگوش بر آمد و زمانه او را هدف تیر بلا ساخت یاران را گفت
اگر در فرستادن این بیچاره ساعتی تاخیر کنید شما را از پنجهٔ جور این جبار باز رهانم گفتند درین باب هیچ
مضایقتی نیست خرگوش توقف کرد تا وقت چاشت بگذشت و قوت سبعی شیر در حرکت آمده

از خشم

از خشم و خشونت دندان بر هم میسود خرگوش نرم نرم بسوی او میرفت و شیر از غایت دلتنگ یافت
آتش گرسنگی او را بر باد نشستن و فروغ خشم در حرکات و سکنات او پدید آمده **بیت**
تنور شکم دم بدم تافتن // مصیبت بود روز نایافتن // خرگوش دید که شیر از غایت غضب دم انتقام
بر زمین میزند و نقد صبر را آرزوی دل میطلبید و آهسته پیش آمده و سلام کرد شیر پرسید که از کجا
می آیی و حال وحوش چیست گفت ایشان بدستور مقرر خرگوشی در صحبت من فرستاده بودند
باتفاق عزیمت ملازمت داشتیم شیری درین راه بما رسید و بنده چنانچه مبالغه کردم که غذای ملک
وحوش و وظیفهٔ پادشاه است بسخن من التفات ننمود و گفت این شکارگاه و صید آن بمن مسلم
ع نشنیده مگر تو که هم شیر بیشه // ای ملک چندان لاف و گزاف در میان آورد و قوت شوکت
خود شرح داد که من بی طاقت شده ام از پیش وی فرار کرده بشتافتم تا صورت حال معروض رای
منیر گردد شیر را رگ حمیت جاهلیت در حرکت آمده و گفت **بیت** من آنم که در شیوهٔ طعن و
ضرب // بشیران در آموزم آداب حرب // که این هژبران دلیری کنند // که سرپنجه بر صید من افکنند //
پس گفت خرگوش را که توانی که او را بمن نمایی تا داد دل از وی بستانم و انتقام خود نیز حاصل کنم خرگوش
گفت چرا نتوانم داد ملک بدست انواع سخنان بی ادبانه گفته و اگر من توانستمی کار سر او را آب
خورد و دان محو ساختی **مصرع** اما ز خدا امید دارم که // در جنگ تو چینم بمراد دل خویش //
این بگفت و در پیش ایستاد و شیر ساده دل بفریب او غره شد در عقب روان گشت خرگوش
شیر را بر چاه بزرگ آورد که آبش بصفا چون آینه چینی صور تمام در وی بنمودی و بی خطا

صفت حلیه و چهره ناظر از اثر شمردی بیت در وی کسی نگاه نکردی که نقش خویش // از صفحهٔ
ضمیر منیرش نخواندی او // گفت ای ملک خصم نابکار درین چاه است و من از مهابت آن میترسم
اگر ملک مرا در بر گیرد خصم را بوی نمایم شیر او را در بر گرفت در چاه فرو نگریست صورت
خود و خرگوش در آب دید پنداشت که همان شیر است و خرگوشی که وظیفهٔ او بوده در بر کشیده
او را بگذاشت و خود را در چاه افکند و سه غوطه نفس خونخواره بزبانهٔ دوزخ سپرد خرگوش
بسلامت باز گشته وحوش را از کیفیت حال آگاهی داد و ایشان بوظایف شکر الهی قیام نموده
در ریاض امن و سلامت بفراغت میچریدند و این بیت تکرار میکردند بیت یکی شربت آب بی بیم و باک //
بود خوشتر از عمر هفتاد سال // و در ایراد این مثل معلوم شد که خصم هر چند قوی باشد در محل غفلت
بر دست توان یافت کلیله گفت اگر گاو را اهلاک توانی کرد چنانکه رنجی بشیر نرسد وجهی دارد
و آنرا نوعی عذری توان نهاد که بی مضرت شیر هلاک او دست دهد زینهار که گرد این کار نگردی
که هیچ خردمندی برای آسایش خویش رنج مخدوم خود اختیار نکند سخن برین کلمه باخر رسید و دمنه
ترک ملازمت شیر گرفته بگوشهٔ عزلتی رفت تا روزی فرصت یافت خود را در خلوت بر شیر افکند
چون مغمومی محزونی با دل ریش شیری در پیش بایستاد شیر گفت روزهاست تا ترا ندیده ام
خیر است ع انشاء الله که عاقبت خیر بود // شیر از جای بشد گفت چیزی حادث شده است
گفت آری باز گوی دمنه گفت از خلوتی باید شیر گفت این ساعت وقت است زودتر باز نمای
که مهمات کلی تاخیر بر نتابد و اگر کار امروز بفردا اندازی آفت روی نماید مکن تاخیر در کار خویش ای یار

که در تاخیر

که در تاخیر آفات است بسیار // دمنه گفت هر سخن که از ایراد آن شنونده را کراهیت آید در گفتن آن دلیری
نباید کرد و جز باندیشهٔ تمام و فکر بسیار تقریر نباید نمود مگر بر عقل و تمیز شنونده اعتمادی تمام باشد
و سامع نیز باید که ملاحظهٔ احوال گوینده کند که در مقام نصیحت و نیکخواهی باشد یا نه چون بداند که قائل را
جز ادای حقوق تربیت غرضی نیست سخنش را بسمع قبول اصغا باید نمود و حصول منافع و فواید آن
بدو باز گردد شیر گفت تو میدانی که من از ملوک بفضیلت رای و مرتبت خود مستثنی گشته ام و در
استماع کلمات هر کس تمیز ملکانه را پیش نهاد ضمیر خود ساخته ام تو بی تکلف آنچه میخواهی بگوی و بی
تردد هر چه میخواهی بیان کن دمنه گفت من نیز رخصت جرأت بدان یافته ام که بر عقل و دانش
ملک وثوق من بنهایت انجامیده و نیز تو شناسی که سخن از محض شفقت و عین امانت
میگویم و بشک و شبهت و غرض و علت آلوده نمی سازم و جز محک طبع شگفته عیار نقد سخن را
نشناسد بیت بحمد الله که زاهن نسبت محکست // که قلب خالص ما میشناسد // شیر گفت دو امانت
تو ظاهر است و آثار آن از جبین احوال تو باهر و مطلق سخن تو بر شفقت و نصیحت محمول است و
شبهت در حوالی آن مجال دخل نمی یابد دمنه گفت بقای کافهٔ وحوش بدوام عمر ملک باز بسته است
پس هر یک از رعیت که بسمت پاکیزه نهادی و صفت حلال زادگی موسوم و موصوف است باید که
در ادای حق و تقریر صدق از پادشاه بپوشد یا ناتوانی از طبیبان پنهان دارد و اظهار فقر و فاقه
با دوستان جایز نبیند خود را خیانت کرده باشد شیر گفت هواداری تو مثل این بر من هویدا شده است
و امانت و دیانت تو دل‌آرام حالا بگوی تا چه حادث شده تا بعد از وقوف بر کیفیت آن حل تدبیر

آن اشتغال رود دمنه چون شیر را بافسون و افسانه شیفته و فریفته گردانید زبان بگشاد **بیت**
کر شب ها خرد رهنمون تو باد // ظفر یار و دشمن زبون تو باد // شتربه با امرای لشکر خلوتها کرده است
و بارکان دولت سخنان در میان آورده و گفته که شیر را آزموده‌ام و اندازهٔ زور و قوت و رای
و مکنت او بدانسته‌ام هر یک خللی بسیار و ضعفی بیشمار معاینه دیدم **شعر** نه آن بود که ما را
در گمان بود // خیالی داشتیم و نه چنان بود // و من در حیرتم که ملک چرا اکرام آن کافر نعمت غدار
ها افراط نموده و در حکم رانی و فرمان روایی او را ثانی اثنین گردانیده و در مقابلهٔ آن نعمت
این صورت ازو در وجود آمد و بازای چنان عاطفه چنین داعیه انهضا داو سر برزده هر آینه
بحکم ان الانسان لیطغی ان رآه استغنی کسی که دست خود را در امر و نواهی مطلق بیند
و زمام حل و عقد امور جمهور بقبضهٔ اقتدار خود یابد دیو فتنه در آشیانهٔ دماغ او بیضه نهد و هوای
عصیان از سویدای دل او سر برزند **بیت** کسی را که گیتی ز جاه و جلال // برآرد رساند
باوج قبول // عجب گر ز دعوی شاهی کند // سر سرکشان در کمند افکند // شیر گفت ای دمنه
نیک براندیشی که این چه سخن است که میگویی و حقیقت این از کجا معلوم کرده و اگر چنین باشد
که از تقریر تو مفهوم میشود تدبیر این کار چگونه تواند بود دمنه گفت رفعت درجه و بلندی مرتبه او در ملک
روشن است و چون پادشاه یکی را از خدمتکاران بدرجهٔ حرمت و حشمت و مال در مقابلهٔ خود بیند زود
ترا ازو پیش بر باید داشت و اگر نه کار از دست برود و شاه از پای در آید و چارهٔ این کار بر وجهی که
حضرت سلطنت پناهی اقتضا کند خاطر قاصر بدان کجا تواند رسید اما میدانم که بتعجیل تدارک

مهم کار باید کرد

مهم کار باید کرد و اگر تامل کنند ممکن که کار بدانجا رسد که قدم تدبیر از مساحت آن عاجز آید
شعر مخالف تو یکی چو ربوده‌ای شد // برار از سر آن مار گشته دمار // مده زمانش ازین
بیش روزگار زیرا // که اژدها شود از روزگار ناپایدار // و گفته‌اند که مردم دو گروه‌اند صاحب
حزم و عاجز آن باشد که در وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه سراسیمه و پریشان و متردد
و حال خسته گردان بود و صاحب حزم آنست که دوراندیشی پیشه گرفته پیوسته اندیشهٔ
عواقب امور کنند و صاحب حزم بر دو نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر چگونگی آن را شناخته
باشد و آنچه دیگران در خواتیم کار دانسته‌اند او در مبادی آن بدیدهٔ عقل دیده و تدبیر او آخر امر
در اول کرده اول الفکر آخر العمل و چنین کس پیش از آنکه در گرداب بلا افتد خود را به ساحل
خلاص تواند رسانید و او را حازم گویند دوم آنکه چون بلا برسد دل بر جای داشته حیرت
و دهشت بخود راه ندهد هر آینه بر یک راه صواب و وجه تدبیر پوشیده نخواهد ماند و این را حازم
خوانند و مناسب حال این سه کس که یکی عاقل و یکی دیگر نیم عاقل و سیم جاهل غافل حکایت
آن سه ماهیست که در آبگیری با هم افتاده بودند شیر پرسید که چگونه است آن **حکایت**
دمنه گفت آورده‌اند آبگیری بود از شارع دور و از تعرض رهگذریان مخفی و مستور آبش بصفا
چون اعتقاد صوفیان صافی و نیکو مانند طالبان چشمهٔ حیات را کافی و با نهر پر آب
روان اتصالی داشت و در و سه ماهی شگرف که چون سپهر از رشک ایشان بر ماهیهٔ عزت چون حمل از تاب
آفتاب بریان شدی آرام داشتند و یکی از آن سه ماهی حازم بود و دیگری جازم و دیگری عاجز ناگاه

در ایام بهار که جهان از آرایش گلزار نمودار باغ فردوس گشته بود و لطافت باد صبا غبار از ریاض
ریاحین در رفته چون قبه خضرا پر کواکب شده و فراش صبا بساط عنبر آرا بفرشهای زمرد رنگ
آراسته و باغبان صنع چمن جهان را بگلهای گوناگون پیراسته بیت چمن از نسیم هوا مشکبار // سمن
از لطایف چو رخسار یار // ز باد سحر گل دهن کرده باز // چو معشوق خندان بعاشق نواز در سه صیاد
ماهی گیر را گذر بران آبگیر افتاده و از قضای الهی احوال اقامت این ماهیان بران غدیر آگاهی یافتند
با یکدیگر میعاد بنهاده برای دام بشتافتند ماهیان ازین واقعه آگاه گشته در عین آب بحرارت
آتش حسرت همراه شدند و چون شب درآمد ماهی که عاقل کامل بود و خردی زیادت داشت چون بارها دست
برد زمانه جفاکار و شوخ چشمی سپهر بی اعتباری دیده بود و بر بساط تجربه ثابت قدم شده اندیشه خلاصی
از دام صیادان و فکر نجات از قید ایشان بخاطر آورد بیت خردمند دانا کسی را شناس // که محکم نهد
کار خود را اساس // کسی کو خردمند باشد درست // بنای عملش بود نیست سست // پس سبک روی بکار آورد
و بی آنکه با یاران مشاورت کردی از آن جانب که آب روان متصل بود بیرون رفت علی الصباح
صیادان حاضر شده هر دو جانب آبگیر محکم ببستند آن نیم عاقل که به پیرایه خرد آراسته بود اما از ذخیره
تجربه بهره نداشت چون این حال مشاهده نمود پشیمانی بسیار خورد و گفت غفلت ورزیدم و سرانجام
کار غافلان چنین باشد بایستی که من چون آن ماهی دیگر پیش از نزول بلا غم خود خوردمی و قبل از
وقبل از هجوم آفت فکر خلاصی کردمی بیت علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد // دریغ سود ندارد
چو کار رفت از دست // و اکنون چون فرصت گریز فوت شد هنگام مکر و حیلت و هر چند

گفته اند

گفته اند تدبیر در وقت بلا فایده بیشتر ندهد و از ثمره رای رزین در آن آفت تمتعی زیادت نرسد اما
با این همه مرد عاقل باید که از منافع دانش بهیچ وجه نومید نگردد و در دفع مکاید دشمن تاخیر و توقف
روا ندارد پس خویشتن را مرده ساخت و بر روی آب ستان میرفت صیادی او را برداشت و
تصور مردگی او کرده بر روی صحرا انداخت او خویشتن را بحیلت در جوی آب افکنده جان بسلامت
برد بیت بیرون ز دست اگر خواهی رهائی // که بی مردن نیابی آشنائی // و آن ماهی دیگر که غفلت بر احوال
او مستولی شده بود و علامت عجز بر احوال او ظاهر حیران و سرگردان و مدهوش و پایکوبان
چپ و راست میرفت و در فراز و نشیب میدوید تا عاقبت گرفتار شد دمنه گفت غرض از ایراد این مثل
مقرر شد که در کار شنزبه شتاب باید کرد و پیش از فوات فرصت و قدرت به تیغ آبدار آتش حیرت
در جان آن خاکسار باید زد و خرمن عمرش به باد فنا بر آورده و دل از رنج و ملال او بساحل باید
رسانید بیت چو قدرت یافتی بر خصم قدار // بسنگ ابتلا مغزش برون آر // شیر گفت آنچه
گفتی معلوم شد اما گمان نبرم که شتربه خیانتی اندیشد و حقایق رحمت را بلواحق کفران مقابله روا
دارد چه درباب وی تا این غایت جز خوبی و نکوکاری جایز نداشته ام دمنه گفت همچنین است
اما آن نیکوئیهای ملک او را بدین مرتبه رسانیده بیت هر کجا داغ بایدت فرمود // چون تو مرهم
نهی ندارد سود // لئیم بد گوهر تا وقتی ناصح و یکدل باشد که بمرتبه که امیدوار است برسد اما چون مقصود بیش
حاصل آید تمنای دیگر مرتبها کند شایستگی آن ندارد از خزانه خیالش سر برزند و بزرگان فرموده اند
که بنای خدمت مردم سفله و بی اصل بر قاعده بیم و امید است چون از خطر خوف ایمن گردد سر بچشمه

دولت خواهی اثر نماند و چون بحصول آمال مستغنی شود آتش کافر نعمتی و فتنه‌انگیزی برافروزد

شیر گفت پس با ملازمان که بعقد طبع دون همت باشند چه سان سلوک توان کرد که اثر کفران نعمت ایشان

ظاهر نگردد دمنه گفت ایشان را از عاطفت خود چنان محروم نباید کردانید که بیکبارگی ترک

ملازمت گیرند و بی نیز دشمنان میل کنند و چندان نعمت و غنیمت نیز ارزانی نباید داد که بنهایت ثروت

رسیده خیالات فضولی از ایشان سر بر زند بلکه باید که همیشه میان خوف و رجا روزگار گذرانند

و فهم ایشان بر وعده و وعید و بیم و امید ایستاده باشد چه توانگری و ایمنی بخود مستقل کرداند و آن

سبب طغیان و عصیان شود و بی برگی و نا امیدی چند متکار ایشان را دلیر سازد و آن موجب شکست

قدر ملوک گردد **بیت** نومید دلیر باشد و چیره زبان ای دوست چنان مکن که نومید شوم

شیر گفت بخاطر چنان میرسد که آنچه حال شنزبه از آن نگ این نیز نگ مصفا است و صفحهٔ دلش از رقم

این خیال پاکیزه و مطهر او من با او پیوسته در مقام عنایت بوده‌ام و همواره عاطفت خود را در

روزگار وی ساخته و بعید که از من همه نیکویی و منفعت بوی رسیده باشد چگونه در مکافات

آن بدی و ضرر اندیشد **بیت** چو دل پرورش خویش را علم سازد چرا به دشمنی من علم برافرازد

دمنه گفت ملک را به باید شناخت که از کج مزاج هرگز راستی نیاید و بد سیرت اصلی زشت بتکلف

و تکلیف ستوده و پاکیزه خصلت نشود و کل به ترشح با فیه **مصرع** از کوزه همان تراود که در وست

دیگر ملک را قصهٔ عقرب و کشف بسمع نرسیده شیر گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت

کشفی را با عقربی دوستی بود و پیوسته با یکدیگر دم اتحاد زدندی و طرح یگانگی افکندندی

بیت روز

بیت روزها شب معاشر و همدم شام تا صبح مونس و محرم وقتی چنان اتفاق افتاد که بسبب

ضرورت جلای وطن بایستی کرد هر دو در موافقت یکدیگر متوجه مأمنی دیگر شدند قضارا گذار ایشان

بر نهر عظیم افتاد و جوی آب بزرگ بر ممر ایشان پدید آمد و چون عبور عقرب بر آب متعذر بود

متحیر فرو ماند کشف گفت ای یار عزیز ترا چه شد که گریبان بدست اندوه دادی و دامن دل از رشتهٔ

طرب برچیدی عقرب گفت ای برادر اندیشهٔ گذشتن برین آب مرا در گرداب افکنده نه عبور

بر آب میسر است و نه طاقت فراق ممکن **بیت** تو میروی من خسته بازمیمانم عجب که بی تو بمانم

عجب بمانم کشف گفت هیچ غم مخور که من ترا بی کلفتی از آب گذرانم و ساحل سلامت رسانم و از

پشت خود سفینه ساخته سینه سپر بلای تو سازم که حیف باشد بدشواری یاری بدست آوردن و آسان

از دست دادن **بیت** ای دوست برو بهر چه داری یاری بخر و بهیچ مفروشش پس کشف عقرب را

بر پشت گرفت سینه بر آب نهاد و روان شد در اثنای شناوری آوازی بگوشش رسید که او

کاوی از حرکت عقرب احساس کرد و پرسید که این چه صوت است که میشنوم و این چه عمل است که بدان

اشتغال مینمایی عقرب جواب داد که سنان نیش خود بر میزنم کشف گفت خود را برای تو در گرداب

خطر افکنده‌ام و بر پشت کشتی من ازین آب میگذری اگر از تو ملتمس نیکی و حق صحبت قدیم را از نظر

نمی‌داری بس نیش زدن چیست باآنکه محقق است که ازین حرکت آسیبی بمن نخواهی رسید و نیش

دلخراش ترا در پشت خارا مثال من تاثیری نخواهد بود **بیت** غالب آن است که دست و دل خود

ریش کند هر که از روی جهالت زند بر دیوار عقرب گفت معاذ الله که امثال این معانی

در همه اوقات زندگانی بر امن خیر من کذر دیا کذشته باشد بیش ازان نیست که طبع من مقتضی نیش
زدنست خواه زخم بر پشت دوست باشد خواه بر سینهٔ دشمن **بیت** هر کرا عادت ذمیم بود بد ذات
ازو شود صادر ‖ نیش بر سنگ میزند عقرب ‖ کرچه بروی نمیشود قادر ‖ کفته اند شیشه
که کلمات کفته اند که نفس خسیس را پروردن آب روی خود بردنست و سر رشتهٔ کار خود کم کردن
بیت در خاک ریختن زر و زیور دریغ نیست ‖ با ناکسان دریغ بود لطف مردمی ‖ سخن بزرگان است
که هر کرا در اصل خود نسبتی نیست امیدوار ازو هیچ نصیب نیست چه حرام است. بر لطف خست
که از دنیا انتقال کند بر ناکرده بجای جمعی که با او نیکی کرده باشند **بیت** بد اصل را چگونه توان
کرد تربیت ‖ کس در بغل بگو که چرا مار پرورد ‖ حنظل بتربیت ندهد تخم نیشکر ‖ کل بر نچیند
آنکه همه خار پرورد و باید از این شکل برحذر بود ملک کذشته باشد که از عدم اصالت شریر و خبیث
ذات وی اندیشه باید بود و نصیحت زیردستان بکوش هوش استماع باید نمود چه هرکه
سخن ناصحان اکرچه درشت و بی محابا کویند التفات ننماید بعواقب امور و خواتیم مهمات
وی از ندامت و ملامت خالی نباشد چون بیماری که در فرموده طبیب نظر استحقاق نکرد
و تعداد شراب بحسب آرزو خورد هر آینه هر لحظه ضعف و ناتوان بروی استیلا خواهد آید
بیت ناصح از روی درشتی سخن ار کوید چه باک ‖ صبر تلخست ولیکن بر شیرین دارد ‖
و به باید دانست که عاجزترین ملوک آنست که از عواقب امور کارها غافل باشد و مهمات
ملک را خوار دارد و هرگاه حادثهٔ بزرگ افتد حزم و احتیاط بر طرف نهد بعد از انکه فرصت

فوت

فوت شده و دشمن مستولی گشته نزدیکان خود را متهم کردانند و حوالهٔ آن حال بر یک یک ایشان نهد
رباعیه مکری که بکار خود ترا باید کرد ‖ بهر چه بدیکری رها باید کرد ‖ و آنکه که بدین نوع خطای
کردی ‖ در کردن دیکران چرا باید کرد ‖ شیر کفت سخن بزرک کفتی و از حد تجاوز نمودی
و قول ناصحان را بدرشتی رد نتوان کرد شنزبه بر تقدیری که دشمن باشد چه دست که ازو بکار
آید و عجب واقع طعمه منست چه باده حرکت او از نباتات وجود کرفته و مرا قوت من از کوشت
حاصل شده و همیشه اجزای نباتی مغلوب حیوانی باشد و من ازان مقدار حساب ندارم که خیال
مقابله ما در سویدای او جای کیرد **بیت** مدعی را کی رسد با چون منی لاف جدال ‖ کی تواند شد
با مثل زبان پهلو زند ‖ و اکر شنزبه با آفتاب دولت من که از افق عنایت پروردکار رخشان است
چون ماه در مقابله آید کاسته و ناقص کردد و اگر بر ما هیچه خیر همای اسلحی من که تمرد از سایه بان
آسمان است مانند خورشید تیغ کشد عاقبت زوال یابد **بیت** تهی دست کر مایه داری کند ‖
چو لنکت کو راهواری کند ‖ من و آن صید مار کرده لم سر بلند ‖ منش باز در کردن آرم کمند ‖
دمنه کفت ملک را فریفته نشاید بود بدانکه او طعمه منست با من برو غلبه متوانم کرد چه اکر بذات
خویش مقاومت نتواند بعدد کاری جمعی یاران کار خود را پیش برد یا برزق و مکر دستان
و عذر بفتنها برانکیزد و از آن ترسم که چون وحوش را بمخالفت ملک تحریض کرده است مبادا که با او
دم موافقت زنند و یک تن اکرچه قوی جثه و قادر باشد با بسیاری بر نیاید **بیت** نه بینی چه بر
بر زند پیل را ‖ با همه تندی و صلابت که اوست ‖ مور چکان را چه بود اتفاق ‖ شیر ژیان را

بدرانند پوست شیر گفت سخنان تو در دل من جای گرفت و خلوص مناصحت ترا دانستم
ما کین صورت و دامن که زینت کار ابر داشته ام و علم و تقویت و تمشیت او برافراشته و در
مجالس و محافل او را ثناها گفته و ذکر خرد و دیانت و اخلاص و امانت او بر زبان رانده اگر خلاف
آن روا دارم به تناقض قول و خفت ذات و رکاکت رای منسوب گردم و سخن من در دلها
مردود و عهد من در خاطرها بی قدر شود بیت هر سری را که خود برافرازی // تا توانی ز پا
نیندازی // دمنه گفت رای صایب و تدبیر درست آنست که چون از دوستی اثر دشمنی ظاهر کرد
و از خدمتکاری نخوت مهتری مشاهده افتد فی الحال تدارک کار خود فراهم آرد و من از موافقت
و مرافقت ایشان در حیرتم و بیشتر از آنکه خصم فرصت جانست یابد برای او شی مهیا سازید
و با وجود آنکه دندان با آدمی مصاحب قدیمی باشد و از او انواع فواید و منافع بوی رسد
چون درد گرفت جز بقلع از رنج او شفا نتوان یافت و طعام که بدل ما یتحلل و ممد ماده حیات
چون در معده فاسد گشت جز بدفع از مضرت او خلاص نتوان یافت نظم زانکس
که دل غمزده ات شاد نگردد // گر خود بمثل جان تو باشد کم او گیر // دمنه در شیر اثر کرده گفت
من کاره شده ام صحبت شتربه را و دیگر ملاقات من با او از جمله محالاتست همانا بهتر کسی نزدیک
وی فرستم و صورت حال بروی ظاهر گردانم و اجازت دهم تا هرکجا که خواهد رود دمنه ترسید که اگر
این سخن بشتربه رسد در حال برائت ذمت خود بر شیر روشن سازد و مکر و حیله او از نهان خانه
خفا بساحت ظهور آید گفت ای ملک این باب از حزم دور است و مادام که سخنی گفته نشده است

محل اختیار

محل اختیار باقیست و پس از اظهار تدارک آن از حوزه اقتدار خارج بیت سخن تا نگفتی توانیش
گفت // ولی گفته را باز نتوان نهفت // سخنی که از دهان و تیری که از کمان بیرون آید نتوان آن بدست
آیدن این نیست // و در امثال آمده که هرچه بزبان آمد بزیان آمد و بزرگی گفته است زبان ترجمان
دلست و دل والی ولایت بدن و سخن عرض کننده جواهر گنجینه وجود تا درج گوینده بمسمار خاموشی
بسته باشد و مهر سکوت بر سر حقه نطق نهاده در چمن زندگانی اهر ریاحین سلامت روید و نهال
حیات همه ثمره امن و راحت بخشد اما چون گلبن بلاغت در تبسم آمد و بلبل فصاحت در ترنم آید
نتوان بود که رایحه کلام از سخن تفریح دل و تقویت دماغ خواهد شد یا علت ظهور ماده زکام
و واسطه صداع خواهد بود چه زبانها بسته تنگ نکته دلیز بی عقدهای مشکل گشاده و سخنان
شر انگیز بیک اشارت بی محل کردن گوینده به بندهای گران بسته بیت اگر بچشم خرد
در سخن نگاه کنی // بضاعتیست که هم سود و هم زیان دارد // شاه را کرداد که ناگفته نکته کیس را
بدرد دل کند آواره یا بجان آرد // ولیک بایست که گوینده را کمین لطف دهد بیاد همانند کو زبان
آرد ای ملک اگر این سخن بشتربه رسد و صورت حال خود بشناسد و فضیحت خویش معاینه
بیند ممکن که بمکابره درآید و جنگ آغاز یافته انگیزد و ارباب حزم گناه ظاهر را عقوبت پنهان
جایز نداشته اند و جرم پوشیده را عقوبت آشکارا تجویز نکرده اند صلاح آنست که گناه مخفی او را
بسیاست نهانی تدارک نمای شیر گفت بمجرد گمان نزدیکان خود را مهجور گردانیدن و بی وضوح یقین
در تضییع حقوق ایشان سعی نمودن بدست خود تیشه بر پای خود زدن باشد و بیکبارگی از طریق

مروت و منهاج دیانت بنیکو شدن **بیت** نباشد پسندیدهٔ شرع عقل // که بی منت پیشه
فرمان دهد // که همچون مصیبات قضا حکم او // کهی جان ستاند کهی جان دهد // دمنه گفت هیچ گواهی
ارباب فرمان را به از فراست ایشان نیست چون این غدار بیاید ملک باید که به نظر نقد در وی
نگرد که خبث عقیدت او در طلعت ناز بیا در شتی نشتی در صورت ناخوش واضح خواهد بود و علامت
کجی باطن او آنست که متلون و متغیر آید و چپ و راست و پیش و پس احتیاط نماید و مجادلت را
آماده و مقاومت را فراهم آمده باشد شیر گفت نیکو گفتی اگر این علامات در وی مشاهده افتد
هرآینه غبار شبهت از راه حقیقت مندفع گشته دغدغهٔ گمان بمرتبهٔ یقین تبدیل خواهد یافت
دمنه چون دانست که بدم فتنه انگیز او از آن جانب آتش بلا بالا گرفت خواست که گاو را بیند
و از طرف وی نیز شعلهٔ دی برافروزد **بیت** میان دو کس جنگ چون آتش است // سخن
چین بدبخت هیزم کش است // هم بر وقت شیر باید از بد گمانی در افتد گفت ای ملک اگر فرمان
اعلا شرف صدور یابد شتربه را ببینم و از مکنون ضمیر و مخزون خاطر او چیزی معلوم کرده بعرض
رسانم شیر اجازت داد دمنه چون اندوه زده محنت رسیده نزدیک شتربه رفت و شرط
سلام و تحیت بجا آورد و تعظیمی فراخور حال نمود آغاز تلطف و تملق کرده گفت ای دمنه
مصرع یاد میدار که از مات نمی آید یاد // روزها است تا دیدهٔ دوستان بانوار جمال خود روشن
نکرده و دیگر ما را از باغ دلها از نهال مصاحبت و ملاطفت گلشن نگردانیده **بیت** بعمر نفسی
یاد دوستی نکنی // که یاد تو هر آینه که شکفته نکند // دمنه گفت اگر بصورت از شرف ملاقات

محروم بوده‌ام

محروم بوده‌ام فاما بجان و روان همواره جمال ذکر شما صحبت داشته و پیوسته بذر یاری و تخم
هواداری در زمین دل کاشته‌ام // از تو سوی خانه و دگر پرداخته‌ام // پنهان ز تو با تو عشقها باخته‌ام //
و در زاویهٔ عزلت و گوشهٔ خلوت بوظیفهٔ دعا و ثنائی که موجب مزید دولت و سعادت باشد اشتغال
بوده و خواهد بود گاو گفت سبب عزلت چیست دمنه گفت چون کسی مالک نفس خود نتواند بود در
فرمان دیگری باشد و یک سخن بی خوف و فزع از وی صادر نشود چرا گوشهٔ کاشانه اختیار نکند
و در خلوت بر روی بیگانه و آشنا در نه بندد **بیت** از فتنهٔ این زمانهٔ شور انگیز // برخیز
بهر جا که توانی بگریز // ور پای گریختن نداری باری // دستی زن و در دامن خلوت آویز //
گاو گفت ای دمنه سخن ازین روشن تر باید گفت و تفصیل این مجمل را بیان فرمای تا نفع موعظت تو عام
و فایدهٔ کلام تو تمامتر باشد دمنه گفت متابعت هوای نفس و مجالست زنان بی ثبات و طمع
نعیمان بی منت و مصاحبت بدان بی ندامت و ملازمت سلطان بی آفت هیچ کس را از نعمت
دنیا جمع نه دهند که سرمست و بی باک نشود و دست عصیان از گریبان تجبر و تکبر بیرون نیارد و کس
بر پی هوا قدم ننهد که در معرض هلاکت نیفتد و هیچ کس با زنان نه نشیند که بانواع فتنها مبتلا
نگردد و هیچ شخصی با مردم شریر و فتان اختلاط نورزد که عاقبت الامر پشیمانی بار نیارد
و کسی بر مردم دون و سفله توقع نکند که خوار و بیمقدار نگردد و هیچ فرد صحبت سلطان اختیار
نکند که بسلامت از آن ورطهٔ خونخوار بیرون آید **بیت** صحبت شاه را ز روی قیاس //
همچو دریای بیکرانه شناس // بر چنین بحر و بر ز خوف و خطر // هر که نزدیکتر بر شان ترا //

و در همین باب گفته‌اند **بیت** بدریا در منافع بی‌شمار است ॥ اگر خواهی سلامت بر کنار است ॥
شنزبه گفت سخن تو دلالت میکند که از شیر مکروهی بتو رسیده باشد از مخافت او بهول و هراسی بر تو مستولی
شده دمنه گفت من این سخن نه بنفس خود میگویم و از جهة خویش اندیشناک نیستم بلکه جانب
دوستان را درین حالت بر خویش ترجیح میدهم و این ملال و کلال که بمن مستولی شده برای تست و تو میدانی
که سوابق اتحاد و مقدمات محبت میان من و تو بر چه وجه بوده و عهدها و پیمانها که در اول بسته‌ایم
اگر آن درین مدت بوفا انجامیده و من چاره ندیدم از آنکه هرچه حادث باشد از نیک و بد و نفع و
ضرر بشرف اعلام تو رسانم شنزبه بر خود بلرزید و گفت ای یار مشفق و دوست موافق زودتر مرا
از حقیقت حال خبردار ساز و هیچ دقیقه از دقایق هواداری و مخالطت فرو مگذار دمنه گفت از
معتمدی شنیدم که شیر بزبان مبارک رانده است که شنزبه بغایت فربه شده و بدین درگاه
بدو هیچ احتیاجی نیست بعدم و وجود او علی السویه است و گوشت او را بکوشت او مهمان خواهم کرد
و یک روز را ... تمامی وحوش ... عام از بین او خواهم ساخت من چون این سخن شنودم و تهور و تجبر
او می‌شناختم آمدم تا ترا ... نموده حسن عهد خود را به برهان ثابت کرده‌ام و آنچه در شرع
مروت و آیین حمیت و فتوت بر من واجب است با او رسانم **بیت** من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم
تو خواه از سخنم پند گیر خواه ملال ॥ حالا صلاح وقت در آن می‌بینم که تدبیری اندیشی و بسرعت تمام
روی بچاره کار آری مگر بحیله ازین ورطه خلاصی روی نماید و بلطیفه ازین مهلکه نجاتی دست
دهد چون شنزبه سخن دمنه شنود و عهود و مواثیق شیر در خاطر گذرانید گفت ای دمنه تا ممکن است

که شیر با من

که شیر با من غدر کند و حال آنکه بهیچ حال از من خیانتی ظاهر نشده و قدم ثبات من از جادهٔ نیکوخدمتی
نلغزیده و در سخن تو نیز گمان صدق و مظنهٔ خیرخواهی دارم غالب آنست که دروغی چند بر من بسته‌اند
و او را بتدویر و فریب در مقام خشم آورده و در خدمت او طایفه‌ای بکار رانده‌اند در سخن چینی استاد
ماهر و در خیانت و درازدستی خیره و دلیر و ایشان را بارها آزموده است و انواع خیانتها از ایشان
معاینه دیده لاجرم هرچه از آن بابت در حق دیگران گویند باور دارد و بران قیاس کند و هرآینه
بشومی صحبت اشرار در حق اخیار بدگمانی پدید آید و بدین گمان خطا راه صواب پوشیده شود و قصهٔ بط
و خطای او در تجربه برین معنی دلیلیست کافی بدین صورت اشارتیست وافی دمنه پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** شنزبه گفت بطی در آب روشنائی دید پنداشت که ماهی است قصد کرد تا بگیرد
هیچ نیافت چند نوبت بدین منوال آزمایش کرد چون دید که حاصل او از آن صیادی همان حاصل
تشنه است از تماشای سراب و محصول مفلس از گنج اندیشی از تفرج منزلهای خراب بکلی ترک صید ماهی
گرفت و یکبارگی همه خود را فرو گذاشت دیگر شب هرگاه ماهی بدیدی پنداشتی که روشنائیست
قصد آن نکردی و مطلقا بدان ملتفت نشدی و گفتی من جرب المجرب حلت به الندامة و ثمرهٔ آن
تجربه آن بود که پیوسته گرسنه بودی و بی برگ و نوا گذرانیدی و اگر شیر را از من چیزی شنوانیده‌اند
و بحکم من یسمع یخل در دل وی کراهتی پدید آمده و آنرا باور داشته موجب همان تجربهٔ دیگران بوده
و حال آنکه از من تا دیگران چندان فرقست که از روز نورانی تا شب ظلمانی و از نقطهٔ علوی تا مرکز غبرا
بیت کار پاکان را قیاس از خود مگیر ॥ زانکه باشد در نوشتن شیر شیر ॥ هر دو گون زنبور خورد

از یک محل زان یکی شد نیش و زو دیگر عسل ۞ هر دو گون آهو گیا خوردند و آب ۞ زین یکی شد خون وزان دیگر
مشک ناب ۞ دمنه گفت شاید که کراهیت شیر نه بدین سبب باشد بواسطه آنکه سلاطین را عادت بود
که بی استحقاق کسی را بمرتبهٔ اعلی اختصاص دهند و دیگری اگر مستحق باشد بی سبب ظاهر عرضهٔ تلف و تاراج سازند
بیت شاه هر مور ندید و بی سخن صد لطف کرد ۞ شاه بردم دید و در خشم کفتم و هیچم نداد شاهان
اینچنین باشند توای حافظ مرنج ۞ داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد ۞ شیر گفت اگر این
نفرت که از شیر بمن رسانیدی بی علت بهیچ دست آویزی پای قرار نهاده استقامت نتواند نمود و
در دیدهٔ امید چهرهٔ مراد نتوان دید چه خشم را اگر موجبی باشد به استرضا و معذرت از آن رفع توان کرد و اگر
عیاذاً بالله از موجبی نبود یا بر زرق و افترا العیاذ مزاج او داده باشند دست تدارک از آن قاصر و اندیشه
تلافی دران عاجز خواهد بود چه دروغ و بهتان را اندازه پدید نیست و مکر و فریب را نهایتی مقرر نه
و در آنچه میان من و شیر واقع است خود را جرمی نمی‌شناسم مگر آنکه در رای و تدبیر او جای جای هم از رای
مصلحت اختلافی کرده‌ام و در ترتیب و تمشیت مهمات گاه گاه بجهت صلاح وقت نه بر وفق رضای او سخنی
گفته شاید که از اصل بر دلیری و بی حرمتی فرموده باشد و از قبیل جرأت و مبالسطت شمرده و هیچ یک از آنها
که از من صادر شده خالی از فایده کلی نیست و با این همه جانب شکوه و هیبت او رعایت کرده بر سر جمعی سخن
ننموده‌ام و شرط تعظیم و توقیر هرچه تمامتر بجای آورده چگونه گمان توان برد که نصیحت سبب وحشت و خدمت
موجب عداوت گردد بیت در سپیده دم شب از بنی چه امید است ۞ ز ایل شدن عارضه و صحت بیمار
و اگر این تهمت محمل است که عزت سلطنت و استقلال مملکت او را برین باعث شده باشد که از من برنجد
مقتضای

مقتضای تجبر و اقتضای عظمت آنست که ناصحان را بالطبع منکر باشند و خاینان و خوش آمد گویان را بمزید
اختصاص دهند و از آن جهات که علما گفته‌اند با نهنگ در قعر دریا غوطه خوردن و از لب اژدها دم بر بین قطرات
زهر مکیدن از ملازمت سلاطین بسلامت نزدیکتر است و از تقرب ملوک بامن و فراغت بهتر و بیشتر توان
دانسته بودم که خطرات خدمت پادشاهان بسیار است و مضرت مباشرت اعمال ایشان بیشمار بعضی از
ارباب حکمت پادشاه را با آتش تشبیه کرده‌اند چه اگرچه پرتو عنایت کلبهٔ تاریک امید را از انوار روشن میسازد
ولی شعلهٔ سیاست بر خرمن سوابق حقوق خدمتکاران زده آتش افروزد و خرد کامل برین متفق است که هر که با آتش نزدیکتر
ضرر او بیشتر اما جمعی که از دور تماشای نور آتش کرده از احراق بی خبر اند تصور لذتی و گمان منفعتی از تقرب
ملوک دارند و فی الحقیقه نه چنانست چه ایشان اگرچه از سیاست سلطانی و هول هیبت پادشاهی وقوف یابند
و بزرگی ایشان کرده که هزار ساله عنایت با یک سطوت سیاست برابر است و مصداق این قضیه مناظره ایست
معلوم
با مرغ خانگی دمنه پرسید که آن چگونه بوده است آن حکایت شنبه گفت وقتی باز شکاری با مرغ خانگی
مباحثه در پیوسته بود و مجادله آغاز کرده میگفت تو مرغی بغایت بی وفا و بدعهدی و حال آنکه عنوان
صحیفهٔ اخلاق پسندیده وفاست و با آنکه وفا بمضمون ان حسن العهد من الایمان دلیل کمال ایمانست
و جوانمردی و مروت بر اقتضای آن میکند که کسی صفحات احوال خود را بسمت وفا مرقوم سازد
بیت سگ که وفای برپا نیستش ۞ بهتر از آن کس که وفا نیستش ۞ مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفائی
دیده کدام بدعهدی مشاهده کرده باز گفت که علامت بیوفایی تو آنست که با این همه که آدمیان در بارهٔ تو
چندین تلطف نمایند و بی زحمت و تکلف تو آب و دانه که مادهٔ حیاتست از آن مدد می‌باید مهیا می‌سازند

درشب و روز از حال تو واقف بوده بحفظ و حراست قیام میکنند و بدولت ایشان تو را خوشه داری هرگاه
که بگرفتن تو مایل شوند از پیش و پس ایشان گریخته بام ببام می پری و گوشه گیری میدوی بیت حق نمکی
نمیشناسی ای وز منعم خویش میهراسی ای و من با آنکه جانوری وحشی ام اگر چه دو سه روزی با ایشان الفت
گیرم و از دست ایشان طعمه خورم چنانچه از آنکه ایشان خواسته صید کنم و بدیشان دهم و هر چند در رفته باشم
بمجرد آوازی که شنوم پرواز کنان باز آیم بیت مرغ دست آموز را چندانکه کس دور افکند ای بازش ط
بال آید باز چون گویی بیا ای ماکیان جواب داد و گفت راست میگویی باز آمدن تو و گریختن من از آنست که
تو هرگز بازی را بر سیخ کباب کرده ندیده و من بسیار مرغ خانگی را بر تابه بریان دیده ام اگر تو آن نیز دیدی
هرگز گرد ایشان نگشتی و اگر من بام ببام میگریزم تو کوه بکوه میگریختی و این مثل را از آن آوردم تا بدانی
که آن جماعت که محبت ملوک مطلبند از سیاست ایشان خبر ندارند و آنکه اثر سیاست ایشان دیده نه
از قرار خبری دارد و نه از آرام اثری بیت نزدیکان را بیش بود حیرانی ای ایشان دانند که سیاست سلطانی
دمنه گفت شنیدم اما اگر شیر بجهت عظمت جهانداری و شوکت کامکاری در حق تو این اندیشه کند چه ترا هنر
بسیار و فضایل بیشمار است و سلاطین از ارباب هنر بهیچ وجه مستغنی نباشند شنزبه گفت شاید که
هنر من سبب کراهیت او شده باشد که اسب تیز تک را هنر او موجب عنا گردد و درخت میوه دار را
سر شاخ شکسته شود و عندلیب از هنر خود در حبس قفس گرفتار است و طاوس از حسن جمال بال
برکنده و شوریده سر بیت دانی بمن آمد همه از دانش من ای چو روباه را موی طاوس پر ای هنر عیب من شد
اگر نه سرم را ای نزاد خاک بلکه از گهر بودی افسر ای و هر آینه چون بی هنران از هنرمندان بیشترند

ومیان ایشان

ومیان ایشان خصومت ذاتی قایم است بحکم کثرت غلبه کرده در تقبیح حال اهل هنر چندان غلبه نمایند
که حرکات و سکنات ایشان را در لباس گناه بیرون آورده و امانت را در صورت خیانت و دیانت را
در کسوت جنایت ظاهر سازند و همان هنر را که سبب دولت و وسیلت سعادت است ماده شقاوت و نکبت
گردانند بیت چشم بد اندیش که برکنده باد ای عیب نماید هنرش در نظر ای و بزرگی درین باب فرموده است
بیت کرا هنر است بسر زیان برزند ای بی هنری دست بدان در زند ای کار هنرمند بجان آورد ای تا هنرش را
بزبان آورد ای و هم در صفت انصاف عیب جویان گفته اند بیت دیده انصاف چه بینا بود ای در خرد
گرچه کم بینا بود ای رسم بزرگان بود انصاف کار ای کار خسان نیست بجز خار خار ای و اگر ملک را دل
رحمت پذیر ای تهمت بشحنه هند بر جریر ای دمنه گفت ممکن که بدسگالان این قصد کرده باشند و برای تقدیر
مالک الملک چگونه باشد شنزبه گفت اگر تقدیر با آن موافق نیست هیچ مضرت از ان بجز و جود نخواهد آمد اگر
قضای ربانی و تقدیر یزدانی با مکر دشمنان موافقت خواهد نمود بهیچ حیله دفع آن ممکن و معذور
نخواهد بود ع تقدیر چه بی تقدیر چه سود دمنه گفت مرد خردمند در همه حال باید که فکر دور اندیش را
پیش رو کار خود سازد چه هیچ کس بنای کار خود بر خرد ننهاد که نه بر مقصود ظفر یافت شنزبه جواب داد
که خرد وقتی بکار آید که قضا عکس آن حکم نکرده باشد و حیله از زمانی فایده دهد که قدر بخلاف آن جاری
نگردد با وجود مقتضای قضا نه چاره دست گیرد و نه حیله نفع رساند هیچ کس را از بند قضا قید تقدیر
بحیله و تدبیرهای معنوی رست بیت هر آتش که دست قضا بر فروخت ای همه فکر تدبیر ها را بسوخت ای
و چون آفریدگار حق سبحانه و تعالی حکمی نفاذ خواهد رسانید سیل غفلت دیده بصیرت بینایان تیره

وخیره کرداند تا راه خلاص از آن حکم پریشان پوشیده شود اذا جاء القدر عمی البصر بیت بوقت نفاذ
قضا و قدر همه زیرکان کور کردند و کر دیگر تو قصهٔ دهقان و بلبل نشنیده و مناظرهٔ ایشان استماع
نکرده دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت شتربه گفت آورده اند که دهقانی باغی داشت خوش
وخرم و بوستانی تر و تازه تر از گلستان ارم هوای اش نسیم بهار را اعتدال بخشیدی و شمامهٔ
ریحان روح افزایش دماغ جان را معطر ساختی بیت گلستانی چو گلزار جوانی گلش سیراب
از آب زندگانی نوای عندلیبش عشرت انگیز نسیم عطر بیزش راحت آمیز و بر یکگوشهٔ چمنش
گلبنی بود تازه تر از نهال کامرانی و سرافرازتر از شاخ شجرهٔ شادمانی هر صباح بر روی گل رنگین
چون عذار دلفریبان نازک خوی و رخسار سیمین بران سمن بوی بشکفتی و باغبان با آن گل رعنا
عشقبازی آغاز نموده گفتی بیت گل بزیر لب نمیدانم چه میگوید که باز بلبلان بی نوا را در
فغان می آورد باغبان روزی بر عادت معهود بتماشای گل آمد بلبلی دید نالان که روی در چهرهٔ
گل مالید و شیرازهٔ جلد زرنگار او را بمنقار بر از یکدیگر می گسیخت بیت بلبل که بگل نظر کرد
مست شود سررشتهٔ اختیارش از دست شود باغبان پریشانی گل را مشاهده نموده گریبان
شکیبایی بدست اضطراب چاک زد و دامن دلش بخار بیقراری در آویخت روز
دیگر همان وجود گرفت و شعلهٔ فراق گل بیت داغ دیگرش بر سر آن داغ نهاد روز سیم
باز حرکت منقار بلبل گل تاراج رفت خار بماند خاری از بلبل در سینهٔ دهقان پدید آمد
دام فریبی در راه وی نهاد و بدانهٔ حیل او را صید کرده بزندان قفس محبوس ساخت بلبل بیدل

طوطی وار

طوطی وار زبان بگفتار گشوده گفت ای عزیز مرا بچه موجب حبس کرده و از چه سبب عقوبت من
مایل شده اگر این صورت بجهت استماع نغمات من کرده خود آشیانهٔ من در بوستان تست و چهر
سحر طرب خانهٔ من اطراف گلستان تو و اگر معنی دیگر بخیال گذرانیده مرا از ما فی الضمیر خود آگاهی ده
پس دهقان گفت بیت تا کی آزاری مرا یا رب نمانی ای رقیب تا بکی بینی رخش یارب بر افتد آن
نقاب هیچ میدانی که با روزگار من چکرده و مرا بمفارقت یار نازنین چند بار آزموده سزای
آن عمل بطریق مکافات همین تواند بود که از یار محروم مانده از تفرج و تماشا مهجور شده در گوشهٔ
زندان می زاری و من هم سبب هجران مبتلا گشته در کلبهٔ احزان مینالم بیت بنال بلبل اگر با منت
سر یاریست که ما دو عاشق زاریم کار ما زاریست بلبل گفت ازین مقام درگذر و بر اندیش
که من بدین مقدار جرمی که گلی را پریشان کردم محبوس گشته ام تو که دلی را پریشان میسازی حال
تو چه خواهد بود بیت گنبد گردنده زروی قیاس هست بنیکی و بدی حق شناس
هر که نکوی کند آنش رسد و ربدی کرد زیانش رسد این سخن بر دل دهقان کارگر آمد بلبل را
آزاد کرد بلبل زبان بآزادی گشاده گفت چون با من نیکوی کردی هر آینه بحکم هل جزاء الاحسان
الا الاحسان مکافات آن باید کرد بدانکه در زیر همین درخت که ایستاده آفتابهٔ پر زر برداد و در
خواج خود بکار بر دهقان آن محل را بکاوید سخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل عجب که آفتابه
در زیر زمین می بینی و دام در زیر خاک ندیدی بلبل گفت تو نشنیده که اذا نزل القدر بطل الحذر
مصرع با قضا کارزار نتوان کرد چون قضای آسمانی نازل شود دیدهٔ بصیرت از دیدن باز ماند

ونه تدبیر خود نفع رساند بیت بسر پنجه دست قضا را پیچ کردست تو قدرت ندارد هیچ || نباشد
حذر با قدر سودمند || هر آنچه از قضا آید از آن ناپسند و این مثل بدان آوردم تا معلوم شود که من حریف
دست قضا و قدر نیستم و جز آنکه سر تسلیم بر خط حکم الهی نهم چاره ندارم بیت سر ارادت ما
و آستان حضرت دوست || که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست || دمنه گفت ای شیر آنچه من بیقین
دانسته ام علی القطع معلوم کرده ام آنست که آنچه شیر از برای تو خیال کرده بسبب بدگویی خصمان بسیاری
هنر تو بملال انجامیده بلکه کمال بیوفایی و غدر او بر آن میدارد که جباریست کامکار و غداریست بدمزاج
دمی را اوایل محبت او حلاوت زندگانی بخشیده و اواخر خدمتش تلخی مرگ دارد و چنان تصور باید کرد
که او ماریست منقش زهرناک که بر پوستش نقشهای رنگارنگ آراسته و در نیش زهر هلاهل که هیچ تریاک از آن
سود ندارد داغ کنده بیت همه ریو رنگست و مکر و فریب || نه صدق مروت نه مهر شکیب || شیر گفت
طعم نوش کرم چشیده ام حالا هنگام زخم نیش محنت و مدتی در طرب و راحت گذرانیده ام حالا وقت
هجوم محنت و غصت بیت ایدل مزه وصل چشیدی بکشید || اکنون الم فراق می باید دید و بحقیقت مرا
اجل گریبان گرفته بدین بیشه آورده و اگر نه چه لایق صحبت شیر بودم شخصی که من طامع || و من طعمه
او را بنیتم بایستی که بهزار کمند مرا بجانب او نتوانستی کشید و بصد هزار حیله و بند در دام محبت
او نتوانستی افکند بیت من کیم تا دولت وصل او کشیدی مرا || این که از دورش همی بینم زبی شعرا ||
اما تقدیر الهی و دمدمه نوائب همه مرا درین ورطه هلاک انداخت و حالا دست تدبیر از دامن تصرف کوتاه است
و حرمان ... بواسطه ترک حزم و عاقبت اندیشی نه بر وفق دلخواه و من بسبب طمع خام و سودای خام

برای خود

برای خود چنین آتش افروخته ام و هنوز دودی پیش من نرسیده بیت از تف اندیشه و تاب ملال سوختم ||
چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر نیست || و بزرگان گفته اند که از دنیا بکفاف قانع نشود و طلب فضولی
نماید حکایت بکسیست که بکوه الماس رسد و هر ساعت نظرش بوصله بزرگتر می افتد و خیال بسیاری قیمت
آن البته بیشتر میرود تا بجایی رسد که مطلوب بدست آید اما باز آمدن متعذر بود که ریزه الماس
پایهای او را تراشیدن و خراشیدن باشد و آن عاقل را اندیشه حرص مستغرق شده از آن حال خبر ندارد
لاجرم بحسرت تمام دران کوه هلاک شده بحوصله مرغان مقام گیرد بیت از زیادت طلبی کار تو آمد
بزبان || سود اگر خواهی از اندازه زیادت مطلب || دمنه گفت این بغایت پسندیده گفتی و هر بلای
که بکسی رسد منشاء آن حرص و طمع خام است بیت بگذر ز طمع که آفت جان و دولت || طامع همه جا
از همه کس منفعل است || گردنی که بسلسله حرص بسته شد عاقبت به تیغ محنت بریده گردد و بسی که سودای نکبت
در دو جای گرفت سرانجام بر خاک مذلت سوده شود بسیار کس از غایت حرص دیده شره بامید دولت در ورطه
افتاد و ببوی منفعت در مهلکه مضرت گرفتار شده چنانکه آن صیاد طمع گرفتن روباه داشت سر پنجه پلنگ دمار
از نهاد او برآورد شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت صیادی روزی در صحرا
میگذشت و بازی کنان در هر جانب جلوه مینمود صیاد را موی او خوش آمد به بهای تمام آن افروخته روباهی
تصور کرد که قوت طامعه او بر آن داشت که در پی روباه ایستاده سوراخ او را دانست و نزدیک سوراخ
حفره بود بریده و بخس و خاشاک پوشیده مرداری بر بالای آن تعبیه کرده و خود در کمین نشسته مترصد صید
روباه می بود اتفاقا جیفه او را کشان کشان تا لب آن حفره رسانید با خود گفت اگرچه از رایحه آن جیفه

که میوه طلبیدن ز شاخ سروسهی || نهال بید ترا نیشکر نخواهد داد || هزار بار اگر از جوی شیر شش آب دهی ||
دمنه گفت ازین حدیث درگذر و تدبیر کار خویش پیش گیر شتربه گفت چه چاره انگیزم و چه حیله پیش آرم
و من اخلاق شیر دانسته ام و فراست من حکم میکند با انکه شیر در حق من جز خیر و خوبی نخواهد اما نزدیکان
او در هلاک من میکوشند و در اتلاف من سعی مینمایند و اگر چنین است میل شاهین تر از وی زندگانی من
بکشد و فنا مایل تر است که بر بلیه تعاجه ظالمان ستمکار مکار غدار چون اهل شوند دست بیعت دهند و بکرد
قصد کسی گشته همه حال ظفر یافته او را از پای در آورند چنانکه گرگ و زاغ و شغال قصد شتر کردند و باتفاق
بر وی غالب آمدند بمراد و مطلوب خود رسیدند دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت شتربه گفت
آورده اند که زاغی سیاه چشم و گرگی تیز چنگ و شغالی پر مکر در خدمت شیر شکاری بودند و بیشه ایشان
نزدیک شارع عام بود شتر بازرگانی در ان حوالی بماند و بعد از مدتی قوت گرفته هر طرف بطلب علف
می پوئید گذرش بران بیشه افتاد چون نزدیک شیر رسید از خدمت و تواضع چاره ندید شیر او را استمالت
داده از کار او احوال پرسید و بعد از وقوف بران حال اقامت و حرکت سوال کرد شتر گفت
بیت پیش ازین در کار خود گر اختیاری داشتیم || چون ترا دیدیم عنان اختیار از دست رفت انچه
ملک فرماید هر آینه متضمن صلاح بندگان خواهد بود بیت صلاح ما تو به بینی از ما || شیر گفت
اگر رغبت نمائی در صحبت من مرفه و ایمن باشی شتر شاد گشت و در ان بیشه بسر میبرد تا مدتی بران
بگذشت و شتر بغایت فربه شد روزی شیر بطلب شکاری رفته بود و پیلی مست با او دوچار زده
و میان ایشان جنگی قوی و محاربتی عظیم افتاده شیر را جراحتی رسید و به بیشه باز آمد و نالان

دماغ از رو معطرات امانی بوی بلای نیز بشام خرم برسد و عقلا متعرض کاری که احتمال خطر داشته باشد
نشده اند و خردمندان شروع در مهمی که امکان فتنه در و متصور بوده ننموده بیت هر کجا خطر مشکلی
بکشد جهد کن تا برون خطر باشی || و اگرچه ممکن است که اینجا جانوری مرده باشد ان نیز میتواند بود که در زیر
او دامی تعبیه کرده باشند و بر هر تقدیر حذر اولی بیت مرترا چون دو کار پیش آید که ندانی کدام
باید کرد || انکه در وی نظر خطرات || انت بر خود حرام باید کرد || و انکه بی خوف و خطر باشد
بهمان قیام باید کرد || روباه این فکر کرده از سران جیفه در گذشت و راه سلامت پیش گرفته در اثنای
این پلنگی گرسنه از کوه در آمد و بوی مردار خود را در حفره فکند صیاد چون آواز دام و صدای حفره شنید
تصور کرد که روباه است از غایت حرص بی انکه تاملی کند خود را ازپی در انداخت و پلنگ بخیال انکه
او را از خوردن مردار منع میکند در جست و شکمش بدرید صیاد حریص بشومی شره در دام فنا افتاد
و روباه قانع بقطع طمع از ورطه بلا نجات یافت و این مثل را فایده آنست که آفت طمع و محنت
زیادت طلبی از دو راه بن و بنه را سر افکنده سازد بیت زیادت از سرت انک کله بدست آید یک
بلای عزیزان که درد سر باشد || شتربه گفت من غلط کردم که در اول حال ملازمت شیر اختیار نمودم و نعمتم
که او قدر خدمت ندانسته و گفته اند که با کسی صحبت که قدر آن نشناسد و خدمت شخصی که قیمت آن نداند
مشابهت با آن که کسی بر امید محصول تخم در زمین شوره پراکنده یا در گوش کر مادر زاد غم و شادی
گوید یا بر روی آب روان غزلهای تر و تازه نویسد یا بر صورت گرما به هوس توالد و تناسل عشق
بازد یا از گرد تند باد قطرات باران توقع کند بیت ز پادشاه دغا جستن انچنان باشد ||

که میوه طلبید

و مجروح در گوشه بیفتاد گرگ و زاغ و شغال که بطفیل او از خوان احسان او لقمه یافتندی بی برگ و نوا ماندند
و از انجا که کرم جبلی شیر بود و محض عاطفتی که مر ایشان را بر خدم و حشم خود بایستی چون ایشان را ابدان صورت
بدید متاثر شد و گفت رنج شما بر من از زحمت من دشوارتر است اگر درین نزدیکی صیدی بدست آرید
من بیرون آیم و کار شما ساخته گردانم ایشان از خدمت شیر بیرون آمده بگوشه رفتند و با یکدیگر
طریق مشاورت در میان آورده گفتند از بودن شتر درین بیشه ما را چه فایده و نه ملک را ازو
منفعتی و نه ما را با او الفتی حالا شیر را بران باید داشت که او را بکشد و دو سه روزه ملک را از
طلب طعمه و لقمه فراغتی بدید آید و ما را نیز بقدر حال نفعی رسد شغال گفت بر این خیال
نگر دید که شیر او را امان داده و بخدمت خویش آورده و هر که ملک را بر غدر تحریص نماید و بر نقض عهد
دلیر گرداند خیانت کرده باشد و خاین بهمه حال مردود است و خدای و خلق را ازو ناخشنود **بیت**
هر که در و طرح خیانت گریست ‖ دین وی از عهد دیانت بری است ‖ سکه مردی ز دیانت بود ‖ قلبی
مردم ز خیانت بود ‖ زاغ گفت درین باب حیله توان اندیشید و شیر را از عهده این عهد بیرون
توان آورد شما جای نگه دارید که من بروم و باز آیم پیش شیر رفته بایستاد شیر پرسید که هیچ شکاری
نشان کردید و از صیدی خبر آوردید زاغ گفت ای ملک هیچکدام را چشم از گرسنگی کار نمیکند و قوت
حرکت نیز نمانده اما وجهی بخاطر رسیده است که اگر ملک بدان رضا دهد هم رفاهیتی تمام و نعمت
مستوفی بحاصل آید شیر گفت مضمون سخن بعرض رسان تا بر کیفیت آن اطلاعی افتد زاغ گفت این شتر
در میان ما اجنبی است و از وجود مصاحبت نفعی متصور نه عجالة الوقت را حیلتی بدست در آوریم

و شکاریست

و شکاریست بدام افتاده شیر در خشم شد و گفت خاک بر سر رفیقان این زمانه که جز شیوه نفاق
و ستم عذر ندارند و طریق رفیق و فتوت و مردی و مروت یکبار فرو میگذارند **بیت** اهل زمانه را که
وفا نیست یارشان ‖ مطلب دغا و غرض جفا نیست کارشان ‖ سگ به ز ترکمان خموش که از حیل جز بکار
سفره نباشد شکارشان ‖ شکستن عهد در کدام مذهب جایز است و زنهار داده خود قصد کردن
در کدام ملت روا **بیت** هر شاخ پایدار که از تست سربلند ‖ مسکین بود که خویش کنی بشکنی تو است
زاغ گفت من این مقدمه را میدانم اما حکما گفته اند که یک نفس را فدای اهل بیتی کنند و اهل بیتی را فدای قبیله و قبیله را
فدای شهری و اهل شهری را فدای ذات فرخ پادشاهی که در خطر باشد چه سلامت او اهل اقلیم را بغایه
تواند رساند و دیگر شکستن عهد را نیز مخرجی توان یافت چنانکه صاحب عهد از صفت غدر پاک شود
و ذات او از شقت فاقه و مخافت مجاعت مسلم ماند شیر سر در پیش افکند زاغ باز آمده یاران را
گفت قصه با شیر عرض کردم و او در اول سرکشی کرد و با خر رام شد اکنون تدبیر آنست که همه نزد
شتر رویم و ذکر گرسنگی شیر و رنجی که بدو رسیده تازه گردانیم و گوییم که ما در پناه دولت و سایه حشمت
این پادشاه کامکار روزگار بخرمی گذرانیده‌ایم امروز که این حادثه پیش آمد مروت اقتضای آن
میکند که جان و نفس خود را فدای وی کنیم و الا بکفران نعمت موسوم خواهیم بود و از نعمت مروت و جوانمردی
محروم صواب در آنست که جمله پیش شیر رویم و شکر انعام و اکرام او باز رانیم و مقرر گردانیم که بدست شکاری
بر نیاید مگر آنکه جانها و نفسها خود را فدا سازیم پس هر یک از ما گوید که امروز ملک چاشت از من زند و دیگران
آن را دفع گویند و یکی که کشتن بر شتر مقرر گردد پس باتفاق نزد شتر آمدند و این فصول باوی باز راندند

از آنجا که ساده‌دلی او بود با فسون و فسانهٔ ایشان فریفته گشت و بهمین نوع که مذکور شد
قرار داده پیش رفتند و چون از تقریر شکر و ثنا و تقدیم ستایش بپرداختند زاغ زبان بگشاد
و گفت بیت شها در جهان کامرانیت باد ॥ به بزم طرب شادمانیت باد ॥ راحت ما بصحت ذات
ملک متعلق است و اکنون که ضرورتی پیش آمده و ملک را از گوشت من سد رمقی حاصل می‌تواند بود باید
که التفات فرموده مرا بکار برد دیگران گفتند از عدد تو چه و از گوشت تو چه سیری تواند بود
مصرع تو کیستی که درای شماری باری ॥ شیر که این سخن بشنید سر در پیش افکند و شغال آغاز
سخن کرد و گفت بیت ایا شهی که بهنگام کین رسول اجل ॥ بر نجهٔ تو برد روزنامهٔ آجال ॥ مدتی تمادی شد
که در سایهٔ دولت روزافزون از تاب ॥ آفتاب حوادث ایمن گذرانیده‌ام امروز که ماه جاه
این حضرت بکسوف مضرت مبتلاست میخواهم که ستارهٔ اقبال از افق حال من طلوع کند و ملک مرا
طعمه ساخته از اندیشهٔ چاشت فارغ گردد دیگران جواب دادند که آنچه گفتی از فرط هواداری
و عین حق‌گزاریست اما گوشت تو بوی ناک و زیان کار است مبادا که بتناول آن رنج ملک
زیاده گردد شغال خاموش شد گرگ پیش آمد زبان برگشاد بیت که شاها خداوندا پادشاها ॥
عدو روز بیچارگی کار تو باد ॥ من نیز خود در فدای ملک ساختن آرزومندم که ملک مرا خندان خندان
در بن دندان جای دهد یاران گفتند این سخن ملخص اخلاص و علامت اختصاص است اما گوشت تو
خناق آرد و در طبع قایم مقام زهر هلاهل باشد گرگ قدم باز پس نهاده شتر دراز گردن گسین
بالا مهار گسل طویل الحمق گسیخته آغاز کرد و بعد از شرایط دعا گفت بیت ایا شهی که گرگ ده است

چرخ فیروزه

چرخ فیروزه ॥ بر آستان تو درهای فتح فیروزی ॥ من برداشتهٔ این حضرت و تربیت یافتهٔ این دولتم
اگر لایق مطبخ ملک هستم بارالتبه خوان او را می‌شایم بجان مضایقه نیست بیت برنخیزم ز سر کوی تو تا
جان دارم ॥ ور رسد کار بجان از سر جان برخیزم ॥ دیگران متفق الکلمه گفتند این سخن از فرط شفقت
و صدق عقیدت است و فی الواقع گوشت تو خوشگوار است و با مزاج ملک سازگار رحمت بر همت
تو باد که با ولی نعمت بجان مضایقه نکردی و درین معامله نام نیکو یادگار گذاشتی بیت بهمت جان دهد
در هم صد هزار ॥ کار چه با جان فتد آنجاست کار ॥ پس همه یکبار قصد شتر کردند و آن مسکین هم نزد
تا اجزای او را پاره پاره ساختند و این مثل بدان آوردم تا بدانی که مکر ارباب غرض خصوصا که با یکدیگر
متفق باشند بی اثر نخواهد بود دمنه گفت این را چه دفع می‌اندیشی شنزبه جواب داد که اندیشهٔ
من حالی از صوب صواب منحرف است اما جز جنگ و جدال و قتال چاره نمیدانم که هر که برای حفظ مال
و حمایت نفس خود کشته شود در دایرهٔ شهدا داخل است و فیض من قتل دون نفسه فهو شهید
مرا و را شامل و دیگر آنکه اگر اجل من بر دست شیر مقرر و مقدر شده است باری بنام و ننگ کشته شوم
و بحمیت و غیرت هلاک گردم بیت بنام نکو گر بمیرم رواست ॥ مرا نام باید که تن مرگ راست ॥
دمنه گفت مرد خردمند در وقت جنگ پیش دستی نکند و بهنگام جدل سبقت روا ندارد که
البادی اظلم و مباشرت خطرهای بزرگ باختیار خود دلیل بزرگی نیست بلکه احمقی است با بهر او طرحت
کرده‌ام خصم بر آید و دفع مفارقت اولی باشد بیت فریب خصم را زخشم ناخوشی هست ॥
بر افروزیدن آب از آتش بهتر است ॥ مرادی که در لطف کرد دوتمام چه آید سوی قهر دادن لگام

و دیگر دشمن ضعیف را خورد و خوار نشاید داشت که اگر از وقت در روز در ماند شاید که از مکر و حیلت عاجز
نیاید و بعد از روزی آتش فتنه برانگیزد که زبانه آن تا به تیر فرو ننشیند و تو خود دست تسلط شیر را
دانسته و ملال او از شرح و بسط مستغنی است پس از دشمنی او حساب تمام گیر و از عالم حرب غافل
مشو که هر که عدو را خوار دارد و از نتیجات محاربت نه اندیشد پشیمان گردد چنانکه وکیل دریا گشت
از نخوت طیطوی شتربه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که بر ساحل
دریای هند نوعی باشند از مرغان که ایشان را طیطوی خوانند جفتی از آن بر کنار دریا نشیمن داشتند
بر لب آب مسکن گرفته بودند چون وقت بیضه فرا آمد ماده گفت برای نهادن بیضه جای باید طلبید
که بفراغت خاطر توان گذرانید نر گفت اینجا جای نزه و موضعی دلکش است و حالا تحویل ازین محل محال
مینماید بیضه هم اینجا باید نهاد ماده گفت اینجا جای تامل است چه اگر دریا موجی برآرد و بچگان ما را
در رباید و رنج اوقات و ایام ضایع کرده باشیم چه تدبیر توان کرد نر گفت گمان نبرم که وکیل دریا
این دلیری تواند کرد و جانب ما فرو گذارد و بالفرض اگر چنین بی حرمتی اندیشید و بگذارد تا بچگان
ما غرق شوند انصاف از وی بتوان رسید **نظم** چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد من نه آنم
که زبونی کشم از چرخ فلک ماده گفت از حد خود تجاوز نمودن نه لایق است و زیاده از طور خود
لاف زدن اهل خرد را ناموافق تو به چه قوت وکیل دریا را با انتقام خود تهدید میکنی و به چه شوکت
در مرتبه مجادلت و منازعت او می آیی **بیت** بتاراج خود ترکتازی کنی چو گنجشک کشتی
و بازی کنی از این اندیشه درگذر و از برای بیضه محلی امن و جای حصین اختیار کن و از نصیحت

من سر

من بسر هیچ که هر که سخن ناصحان نشنود و نصیحت یاران مشفق را کار نه بندد بدو آن رسد که بسنگ پشت رسید
نر گفت چگونه بوده است آن **حکایت** ماده گفت آورده اند که در آبگیری که آبش از صفای ضمیر جوانمردان آیینه
عکس پذیر بودی و بعذوبت و لطافت از عین الحیات و چشمه سلسبیل خبر دادی دو بط و سنگ پشتی ساکن
بودند و بحکم مجاورت سر رشته حال او بساغر کشیده بود و همه یکی همدیگر انجا **بیت** خوشست عمر که
بارو دوستان گذرد خوشا دمی که بیاران مهربان گذرد ناگاه دست روزگار غدار رخساره حال ایشان را
خراشیدن گرفت و بهرآینه خام صورت مفارقت در مرآت اوقات ایشان نمودن آغاز کرد والنعم
لا یکدره الدهر **بیت** خوشست از جام وصل دیگران می ولی شستن خمار هجر در پی برین خوان کس نخاید لقمه
نان که سنگی نایدش در زیر دندان در آن آب که ماده حیات و مدد معاش ایشان بود نقصانی کلی و
تفاوتی فاحش پدید آمد بطان چون بر کیفیت آن صورت وقوف یافتند دل از وطن مالوف برداشته
عزیمت جلا را تصمیم دادند **بیت** سفر بهتر آن را که در جای خویش دلش از غم این و آن بهتر است که
هرچند رنج سفر بود ولی از جفای وطن بهتر است پس بدل پر رحم و دیده پر نم نزدیک سنگ پشت آمدند
سخن وداع در میان آوردند گفتند **بیت** عاشقان هرچند مشتاق جمال دلبرند دلبران بر عاشقان
از عاشقان مشتاق ترند مارا از تو چشم بد ایام جدا کرد چشم بد ایام چگویم که چها کرد سنگ پشت
از سوز فراق بنالید و به درد تمام فریاد بر کشید که این چه سخن است و مرا بی شما چگونه حیات متصور و
زندگانی میسر گردد **بیت** ای بی تو حرام زندگانی خود بی تو کدام زندگانی هر زنده که او بی
تو باشد مرده ایست بنام زندگانی و بعد ما که مرا طاقت و دل نیست تحمل فراق چون خواهد بود **بیت**

هنوز سرو روانم زچشم ما شد دور ٭ ولی تصور دوری چو بید لرزانست ٭ بطان جواب دادند که ما را
نیز جگر از خار خار مفارقت ریش است و سینه ما از التهاب زبانه آتش مهاجرت سوزان پیش از پیش اما
نزدیکست که محنت بی آبی خاک وجود ما را بباد عدم بر دهد لاجرم بضرورت ترک یار و دیار گرفته کربت
غربت اختیار میکنیم بیت بکام عاشق بیدل زکوی یار نرفت ٭ کسی ز روضه جنت باختیار
نرفت ٭ سنگ پشت گفت ای یاران میدانید که مضرت نقصان آب در حق من بیشتر است و معیشت
من بی آبی ممکن نباشد این زمان حق صحبت آن اقتضا میکند که مرا با خود ببرید و در محنت آباد تنهای
نگذارید بیت تو جان منی و عزم رفتن داری ٭ چون جان برود این تن بیجان چه کند ٭ گفتند ای دوست
یگانه و همدم فرزانه رنج هجران تو ما را از جلای وطن زیادتست و غم فراق تو دل ما را موجب مزید
ملالت و نکایت و تا هر جا که رویم اگرچه در رفاهیت تمام باشیم و بعشرت کامل روزگار گذرانیم
بی دیدار تو چشمه عیش ما تیره و دیده بخت ما خیره خواهد بود و ما را نیز جز موافقت و مصاحبت تو
آرزوی نیست لیکن رفتن ما بر روی زمین در قطع مسافت دور و دراز کردن متعسر است و پریدن
تو نیز در فضای هوا متعذر و برین تقدیر همراهی تو چگونه تواند بود و مرافقت بر چه وجه توان
کرد سنگ پشت گفت چاره این کار هم ذهن شما تواند انگیخت و حیله این مهم هم از اندیشه شما حاصل
تواند شد و من با جانی از خیال هجران خسته و دلی از بار فراق شکسته چه تدبیر توانم کرد تا بلا دل
شکسته بهمان درست گفتند ای عزیز ما درین مدت از تو خفتی فهم کرده ایم و سبک سنگی
دریافته شاید آنچه گوییم بدان کار نکنی و عهدی که بندی بر آن ثبات ننمایی سنگ پشت گفت

این چگونه

این چگونه بود که شما برای صلاح حال من سخنی گویید و من خلاف آن اندیشم یا وصیتی که بجهت من بود بوفا نرسانم
بیت عهدی بستم که سر از عهد نپیچم هرگز ٭ شرط کردم که ز شرط تو تجاوز نکنم ٭ بطان گفتند شرط آنست که چون
ترا برداشته بهوا بریم مطلقا سخن نگویی چه هر کس را که چشم بر ما افتد سخنی خواهد گفت و بتعریض و کنایه
کلمه خواهد فرمود باید که چندانچه بعبارت یا اشارت چیزی شنوی و یا حرکتی بینی راه جواب بر بندی و دیده و
زبان نگشایی سنگ پشت گفت فرمان بردارم و البته مهر خاموشی بر لب نهاده متعرض جواب هیچ آفریده
نخواهم شد بیت چو پری رسیدم در اقصای یونان ٭ بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی ٭ ز مردم چه بهتر
بهر حال گفتا ٭ اگر راست پرسی خموشی خموشی ٭ ایشان چوبی بیاوردند و سنگ پشت میان آن بدندان
گرفت بطان هر دو جانب چوب برداشته او را میبردند چون باوج هوا رسیدند گذر ایشان بر بالای
دیهی افتاد و مردم ده خبردار شدند از حال ایشان متعجب گشتند و به تفرج بردن آن هوا رحب و است فریاد
برخاست که بنگرید بطان سنگ پشت را چگونه میبرند و چون مثل آن صورتی دران ایام مشاهده آن
قوم نشده بود هر زمان غریو و غوغای ایشان زیادت میشد سنگ پشت ساعتی خاموش بوده آخر دیگ
غیرتش در جوش آمد و طاقتش طاق شده گفت تا کور شود هر آنکه نتواند دید لب گشادن همان بود و از بالا
در افتادن همان بطان او را آواز دادند که و ما علی الرسول الا البلاغ بر دوستان نصیحت فرمودن باشد
و بر نیکبختان پند شنودن بیت نیکخواهان دهند پند ولیک ٭ نیکبختان شوند پند پذیر ٭
پند من گرچه نیکخواه توام ٭ در تو بدبخت کی کند تاثیر ٭ و فایده این مثل آنست که هر که موعظه دوستان
بسمع قبول اصغا نکند در هلاک خود سعی نموده باشد و نقاب فضیحت و قباحت گشوده بیت

آنکس که سخنهای عزیزان نکند گوش / بسیار بخاید سر انگشت ندامت طیطوی نر گفت شنیدم
این مثل که آوردی و بر مضمون آن مطلع شدم اما مترس و بجای دیگر مرو که مردم بنزد این ساحل هرگز
براد نرسد و سخن همانست که وکیل دریا رعایت جانب ما را از لوازم خواهد دانست ماده بیضه
نهاد و چون بچگان سفید بیضه چاک زده سر از گریبان حیات برآوردند دریا در موج آمده آن بچگان را
در زیر دامن هلاک گرفت ماده بعد از مشاهده آن در اضطراب آمد که ای خاک بر سر نادان میدانستم
که با آب بازی نتوان کرد حالا بچگان را بر باد دادی و آتش در جان من زدی باری تدبیری که اندیشیده
که بدان مرهمی بر جان ریش توان نهاد نر گفت سخن بهجت و خرمی گوی که من همان عهدم که داده‌ام
و از عهده قول خود بیرون می‌آیم انصاف از وکیل دریا بخواهم ستد فی الحال نزدیک مرغان دیگر رفته
و از هر صنف هر کدام که مهتر و معتمد بودند همه را یکجا جمع کرد و حال خود با ایشان شرح داد
و التماس موافقت و معاونت نمود بیت احوال دردمندی دل بی‌نهایت است / هنگام
دستگیری و وقت عنایت است / اگر عزیزان درین واقعه هم پشت و یکدل نباشند و باتفاق
داد من از وکیل دریا نستانند او را جرأت بیفزاید و من بعد قصد بچگان دیگر مرغان کند
و چون این قاعده مستمره گشت و این رسم تقریر پذیرفت دل از فرزندان باید کند و وطن
و مسکن را بدرود باید کرد بیت یا بصد خاری بباید ساخت با خار غمش / یا قدم در محنت آباد عدم
باید نهاد / مرغان ازین واقعه شکسته بال شدند و بر سر یافتند و بالاتفاق پیش سیمرغ شتافته صورت
حادثه بوقوف عرض رسانیدند و گفتند اگر غم رعیت خود خوری سلطان ایشان باشی و اگر پروای ما

مظلومان

مظلومان نکنی رقم سلطنت مرغان از صفحه دولت تو سترده شود و پادشاهی ایشان بدیگری حواله خواهد شد
بیت غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار / سیمرغ ایشان را استمالت داده
با خدم و حشم خود از دار السلطنه متوجه دفع آن غایله شد و مرغان بمعاونت و مظاهرت
او قوی دل گشته روی بساحل دریا آوردند و چون سیمرغ با سپاهی که حد حصر آن در حوصله
حساب هیچ مستوفی نگنجیدی و عدد صفوف و صنوف آن لشکر در کمان و امکان نگنجیدی بیت
همه مبارز تند و دلیر خون آشام / همه دلاور رزم آزمای و کینه گذار / فکنده در بر خود درع جوشن از بر بال
کشیده تیره و خنجر نیزه و مغفار / بحوالی دریا رسید نسیم صبا که سلسله جنبان موج است آن خبر بوکیل
دریا رسانید و چون در حوصله خود قوت مقاومت با سیمرغ و لشکر طیور ندید بضرورت بچگان
طیطوی را بازداد و غرض از ایراد این فسانه آنست که هیچ دشمن را اگرچه بغایت حقیر باشد خوار
نباید داشت که از سوزن خرد قامت کاری آید که نیزه دراز قد در آن عاجز فرو ماند و چند قطره آتش
اگرچه در نظر اندک نماید هرچه با وی ملاقی گردد بسوزد و حکما گفته‌اند دوستی هزار تن در مقابله دشمنی
یک شخص نیاید بیت دوستی هزار شخص کم است / دشمنی را یکی بود بسیار / شنزبه گفت من ابتدا
بجنگ نکنم / تا بگذنامی و کافر نعمتی موسوم نشوم / اما چون شیر قصد من کند صیانت نفس نگاه داشت
تن خود لازم خواهم دانست دمنه گفت چون نزدیک شیر روی و بینی که خویشتن را افراشته و دم
بر زمین میزند و شعله خشم چون آتش چشمش افروخته بنظر آید بدانکه قصد تو دارد شنزبه گفت
اگر چیزی ازین باب برود ازین معنی هرآینه حجاب ظن از چهره یقین برداشته شود بر عذر و قصد شیر

نخان

اطلاع خواهد یافت دمنه شادمان و تازه روی بکلیله آورد بیت بی خردی که شادیش از غم دیگران
بود صدق و وفا مجوز و کرمهٔ بر کران بود کلیله گفت کار بکجا رسید و مهم بچه انجامید دمنه جواب
داد که ع از بخت شکر دارم و از روزگار هم بحمد الله که فراقتی هرچه تمامتر روی نمود و چنین کاری دشوار
بخوبی و آسانی ساخته شد دمنه این بگفت و روزگار بزبان مکافات مضمون این بیت از هوشمندان محض
بصیرت فرو میخواند بیت خوش گفت حریفان سر زلف ساقی گر فلک شان بگذارند که قراری گیرند
پس هر دو نزد شیر رفتند و اتفاقا گاو بر اثر ایشان رسید چشم شیر بگاو افتاد دیده دمنه بکار آمد
و شیر غریدن آغاز کرده استیلا بر زمین میزد و دندان از غایت غضب برهم میسود و شیر به یقین کرد
که شیر قصد او دارد و با خود گفت خدمتکار ملوک در خوف و حیرت و ملازم سلاطین در بیم و وحشت بهم
خانه مار میماند اگرچه مار خفته و شیر نهفته باشد عاقبت آن یکی سر برآرد و این دیگری دهن بگشاید
بیت مکن ملازمت پادشه گران ترسم که همچو صحبت سنگ و سبو شود ناگاه این می اندیشید و جنگ را اسباب احت
از هر دو طرف علامتی که دمنه نشان داده بود معاینه دیدند و جنگ آغاز نهاده و خروش و فریاد در چرخ
زمین و فضای زمان فکندند بیت زغلغل ایشان وحوش و سباع در آن دشت بیشه پریشان
شده یکی در شکاف کمر سر زدی یکی زیر خاشاک پنهان شده کلیله صورت دید روی بدمنه
آورد و گفت نظم صد حیله برنگ و بو برآمیخته وانگه زمیان کار بگریخته باری ده ساله فرو نشانند
این گرد بلا که تو انگیخته ای نادان و خامت کار خود را می بینی و شامت خاتمت مهم خود می شناسی
دمنه گفت عاقبت وخیم کدامست گفت این عمل که تو کرده درین کار جهت خرد ظاهرست اول آنکه تو

حزن را

فرو رفتی و بی لعنت خود را در شهوت انداختی و رنج و تعب بنفس شیر رسانیدی دوم مخدوم خود را بران داشتی
که بنقض عهد و بی وفایی موسوم شد و این بدنامی روا داشتی سیم بی موجبی در خون کار سعی کردی و او را در ورطه
هلاک افکندی چهارم خون آن بیگناه که بسی تو کشته خواهد شد در گردن گرفتی پنجم جماعتی را در حق پادشاه
بدگمان ساختی و هر یکی از خوف او ترک وطن کرده بمنزل دیگر رجوع نماید و از خان و مان آواره شده
بمحنت غربت و بلای جلای در مانند ششم سپاه لشکر سباع را که عوض تلف کرده ایندی و هر آینه
عقد جمعیت ایشان بعد ازین نامنظم خواهد ماند هفتم عجز و ضعف خود ظاهر کردی و آن دعوی را که می
این کار را برفق و تلطف به پردازم بپایان نرسانیدی و ابله ترین مردم آنست که فتنهٔ خفته بیدار
کند و مهمی که بصلح و ملایمت تدارک پی پذیرد خواهد بجنگ و خصومت از پیش برد دمنه گفت مگر تو نشنیده
که گفته اند بیت کاری که بعقل بر نیاید دیوانگی در وی بباید کلیله گفت تو درین کار بدستوری خرد هم
مهم پرداخته و بدستیاری و معیار رای هرچه طرح انداخته که پیش نرفته و احتیاج بعنف و درشتی بوده آخر نشنیده ای
که رای و زیرکی و اندیشهٔ صواب بر جرأت و شجاعت مقدم است بیت الرای قبل الشجعان
کار با رای کند عاقل کامل سخن که بصد لشکر جرار میسر نشود و مرا همیشه اعجاب تو و مغرور بودن برای خود
و مفتون گشتن بجاه این دنیای فریبنده که چون عشوه سراب جز نمایشی ندارد معلوم بود و لیکن در اظهار
آن با تو تاملی میکردم مگر انتباهی یابی و از خواب غرور و غفلت و مستی شراب پندار و جهالت بیدار
و هشیار گردی و چون از حد درگذرانیدی هر نفس در بادیهٔ ضلالت و بادیهٔ غوایت سرگردان تر و پریشان تر
میشوی وقتست که از کمال نادانی و تیرگی و فرط دلیری و خیرگی تو اندکی باز گویم و بعضی از معایب اقوال

وقبایح افعال او اگرچه از دریای قطره و از کوهی ذره خواهد بر شمارم بیت تا تو دانی که چها کرده
نقش دغابت خطا کرده از همه دم هیچ شماری نه ور همه سنند تو باری نه دمنه گفت ای برادر از ابتدا
عمر تا غایت کمال نبردم که از من قولی که نه باید و فعلی که نشاید در وجود آمده باشد و اگر عیبی از من مشاهده کرده
هر آینه باز باید نمود کلیله گفت تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را بی عیب میپنداری و دیگر آنکه گفتار تو بر کردار
راجح است و گفته اند پادشاه را هیچ عیب خطرناکتر از آن نیست که قول سرش را بر فعل رجحان باشد و اهل عالم در
و فعل بر چهار قسم اند اول آنکه بگوید و نکند و این شیوه منافقان و بخیلانست دوم آنکه نگوید و بکند
و این عادت آدمیان و جوانمردانست سیم آنکه بگوید و بکند و این سیرت مردم معاش دانست چهارم
آنکه نگوید و نکند و این خصلت دونان و خسیسان مملکت و تو از آن طایفه که بگویند و گفتار خود را از تو کردار
بیارایند و من همیشه سخن ترا از هنر بیشتر یافتم و بیشتر بخدمت تو فریفته شده متعرض چنین کاری خطر
کشته است و اگر عیاذاً بالله آفتی بوی رسد هرج و مرج درین ولایت پدید آید و شورش و اضطراب
رعایا از حد درگذرد و تمامی نفوس و اموال بمخاطره تلف و تاراج در مانند و وبال این بکجا ادا کردن
تو باشد بیت هر که بدکار یا بداندیش است روی نیکی دگر کجا بیند هر که شاخ مغربی کارد
میوه منفعت کجا چیند دمنه گفت من همیشه ملک را وزیر ناصح بوده ام و در گلستان احوال او خرم نهال
نصیحت بکاشته کلیله گفت نهالی که ثمره اش این عمل باشد که شاهد میرود و از بیخ بر کنده به و نصیحتی
که نتیجه چنین دهد که به نظر می آید ناگفته و ناشنوده اولی و چگونه در قول تو فایده متصور باشد و حال آنکه
بحلیه عمل آراسته و علم بی عمل چون موم بی عسل هیچ لذتی ندارد و گفتار بی کردار چون درخت

بی برگ و بار جز سوختن را نشاید بیت علم کز اعمال نشنیدنیست کالبدی دارد و جانش نیست علم درخت
عمل او را ثمر خاص زبهر ثمر آمد شجر آن شاخ که بی میوه بود ناخوش است مطبخیان را مدد آتش است
اکابر بر صفحات دفاتر بقلم کرم این رقم فرموده اند که از شش چیز فایده نتوان گرفت اول قول بی عمل
دوم مال بی تدبیر سیم دوستی بی تجربه چهارم بی صلاح پنجم صدقه بی نیت ششم زندگی
بی صحت و پادشاه اگرچه بذات عادل و کم آزار باشد و وزیر بدنیت ناپاک طینت منافع عدل و رافت
او از رعایا منقطع گرداند و از خوف قصه پر غصه مظلومان بغرض سلطانی نرسد چنانکه آب شیرین
صافی که در صورت نهنگ معاینه بینند هیچ شناور تشنه اگرچه بغایت متعطش باشد نه دست
بدان تواند کشید و نه پای دران یارد نهاد بیت رسیدم لب تشنه جایی بچشمه صاف ولی چه سود
که یارای آب خوردن نیست دمنه گفت مرا مقصود ازین عمل جز شرف خدمت ملوک نبود کلیله گفت
خدمتکاران که ذلها چاکران کاردان زیب و زینت بارگاه ملوک شدند اما تو میخواهی که دیگران از ملازمت
شیر بر طرف باشند و تو معتمد علیه و ثقه رایها باشی و تقرب آنحضرت بر تو منحصر بود و این معنی از غایت نادانی
و بیخردیست چه سلاطین بهیچ چیز و بهیچ کس مقید نتوانند بود و مرتبه سلطنت به رتبه حسن
چنانچه محبوب دلاویز را هر چند عاشق بیشتر باشد حلاوت حسن او را زیادت ظهور بود و سلطان را
هر چند خادم و ملازم پدید آید میل بزیادتی حشم و خدم خواهد بود و این طمع خام که تو داری دلیل و
بر نهایت بلاهت چنانچه حکما گفته اند علامت احمقی پنج چیز است اول طلب منفعت خویش در مضرت
دیگران کردن دوم ثواب آخرت بی ریاضت عبادت چشم داشتن سیم بدرشت گویی و تندخوی

بازنان عشق بازی نمودن چهارم بتن آسانی و راحت و تفاقی علوم و انس تن پنجم بی‌وفاداری در عایت
حقوق باری تو قبیح دوستی از مردم نمودن و من از فرط شفقتی که دارم این سخنان میگویم ولیکن
چون آفتاب روشن است که شب تیره شقاوت تو بشعله موعظه من روشنی نخواهد شد و ظلمت
جهل و کوری چندی که در ذات تو سرشته شده بر تو نصایح منتفع نخواهد گشت بیت با آب زمزم
و کوثر سفید نتوان کرد گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه و مثل ما و تو چنانست که مردی آن مرغ را گفت
که رنج بیهوده مبر و سخن خود با جمعی که در صدد شنودن نیستند ضایع مکن و از خشم و عتاب
سزای او بدو رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که جماعتی
بوزنگان در کوهی ماوا داشتند و میوه‌ها و گیاههای آن روزگار میگذاشتند قضا را در شبی سیاه‌تر
از دل گناهکاران و تیره‌تر از روزگار ان لشکر سرما بر ایشان تاختن آورد و از هر جهت حرص زمهریر
اثر خون در تن ایشان فسردن آغاز کرد بیت ز سرما در تمنا شیر کرده دم که سازد بر تن
خود پوست وارم بلبستان مرغ را لعل اندر آتش که خوش و ریاب بیزن کردد بر آتش بیچارگان
از سرما بجوش شده پناهی میجستند و بطلب آن بیان جهت کرده هر گوشه میدویدند ناگاه بر طرف
راه پاره روشن افکنده دیدند و بگمان آنکه آتش است هیزم جمع آورده گرداگرد آن چیده میدمیدند
و در برابر ایشان مرغی بر درختی آواز میداد که آن آتش نیست البته بدان التفات ننمودند و از
آن کار بی فایده باز نه ایستادند قضا را درین اثنا مردی آنجا رسیده مرغ را گفت رنج مبر
که بگفتار تو ممتنع نشوند و تو رنجور گردی بیت هر که با او بد آید وی از آغاز کار

ترک او گیرید

ترک او گیرند کو مقبل نمیگردد بجهد و در تهذیب و ترتیب چنین کسان سعی نمودن همچنان باشد
که شمشیر بر سنگ آزمودن و از زهر هلاهل خاصیت تریاق فاروق طلب فرمودن هر که در اصل بد نهاد
افتاد هیچ نیکی ازو مدار امید زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت از کلاغ سیاه باز سفید مرغ چون
دید که سخن او نمی‌شنوند از غایت شفقت از درخت فرود آمد تا نصیحت خود را نیک بسمع ایشان
رساند و ایشان را از آن رنج بیهوده که میکشیدند تنبیهی کند بوزنگان گرداگرد مرغ در آمده سرش
از تن جدا کردند فکار من با تو همین مزاج دارد و من اوقات خود ضایع میکنم و سخن بیجایه میگویم
و با آنکه ترا نفعی نخواهد بود مرا هم مضرتی نیز هست بیت کر مستمع قبول نصیحت نمیکند بیهوده بار
بر دل بارک چرا نهی گفتی که بر براق سعادت سوار شو تا در رسی بمنزل و از رنج و اراهی نشنید و همچنان
بره خویش میرود بگذار تا پیاده بمیرد زراهی دمنه گفت ای برادر بزرگان با خردان در نصیحت
و موعظه شرط امانت بجای آورده اند و از میل و مداهنت احتراز نموده و اهل فضل را اقامت رسم
مواعظ و نصایح لازم است خواه کسی استماع کند خواه نکند بیت هدا پند خود از هیچ کس دریغ
بگو اگر چه از طرف مستمع بود تقصیر سحاب قطره باران زکوه وا نگرفت دگر چه در دل خارا
نیکند تاثیر کلیله گفت من باب نصیحت را بر تو مسدود نمیکنم ولی از آن میترسم که بنای کار خود بر زرق
و حیله نهاده و خود رایی و خودکامی پیشه گرفت بیش الاستعداد الا استبداد و وقتی که پشیمان شوی پشیمانی
سودی ندارد و هر چند پشت دست خایی و روی سینه خراشی فایده ندهد و مهمی که ابتدای آن مبتنی
بر مکر و غدر باشد عاقبت آن بوخامت و خاتمت آن پشیمانی می‌انجامد چنانچه آن شریک زیرک را

افتاد و بال حیلهٔ او حلقهٔ دام بلا شده بحلقش درآویخت و شریک غافل به برکت راستی و ساده دلی

برادر رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن **حکایت** کلیله گفت آورده‌اند که دو شریک بودند یکی عاقل

و دیگری غافل یکی از غایت زیرکی و نقش بازی هزار زیرنک بر آب زدی و اورا تیز هوش گفتندی و دیگری

از فرط ابلهی میان سود و زیان امتیاز نکردی و اورا خرم دل گفتندی اتفاقا ایشان را بازرگانی
(نفع و ضرر)

شد و باتفاق یکدیگر روی بسفر آورده مراحل و منازل قطع میکردند و قضارا در راه بدرهٔ زر یافتند

و آنرا غنیمتی شگرف شمرده متوقف گشتند شریک دانا گفت ای برادر در جهان سود ناکرده بسیار است

حالا بدین بدرهٔ زر قناعت کردن و در گوشهٔ کاشانهٔ خود بفراغت بسر بردن اولی مینماید **بیت**

چند کردی گرد عالم بهر زر بس کن کزین بیشتر
کار چشم حریفان پر نشد تا صدق و قانع نشد

پس باز گشتند و نزدیک شهر رسیده بمنزلی فرود آمدند شریک غافل گفت ای برادر تا این زر را قسمت کنیم
و از دغدغه خلاص یافته هر یک حصهٔ خود را بهر چه خواهیم خرج نمائیم شریک عاقل جواب داد که حالا قسمت کردن صلاح

نیست صواب در آن باشد که آن مقدار که برای خرج بدان احتیاج افتد برداریم و باحتیاط تمام

جای ودیعت نهیم و هر چند روز آمده بقدر احتیاج از آن برداشته همرا بهمان دستور محفوظ میداریم

تا از آفت دزد و دست تطاول محفوظ ماند

تا از آفت دزد و سلامت نزدیکتر باشد شریک نادان بدین افسون فریفته شده اف زاورا

بقبول تلقی نمود و برین وجه که مذکور شد نقدی از سره برداشته و باقی را باتفاق دفن کرده در پای درختی

گذاشتند و روی بشهر آورده هر یک بمقام خود قرار گرفتند **بیت** روز دیگر که چرخ شعبده باز کرد خندق
(مشعشع)

حیله را سر باز آن زیرکی که دعوی زیرکی کردی به پای درخت رفت و زرها را از زیر زمین بیرون کرده

برد

ببرد و شریک غافل ازان حال بیخبر نقدی که داشت بخرج آن مشغول میبود تا چیزی باقی نماند پس عاقل

آمد و گفت بیا تا از دفینه چیزی برداریم که من بغایت محتاج شده ام آن مرد زیرک تجاهل کرده گفت

نیکو باشد پس هر دو باتفاق به پای درخت آمدند چندانکه بیشتر جستند کمتر یافتند تیزهوش دست در گریبان

خرم دل زد که این زر تو برده و کسی دیگر خبر نداشت بیچاره چندانکه سوگند خورد و اضطراب کرد بجائی نرسید

القصه کار ایشان از مجادله بمجادله کشید و از منازعت بمرافعه انجامید شریک زیرک آن غافل ابله را

قاضی آورده بردی دعوی کرد و مضمون قصه و فحوای قضیه بسمع قاضی رسانید و بعد از انکار خرم دل

قاضی از تیزهوش بر وفق دعوای او بینتی طلبید تیزهوش گفت ایها القاضی **بیت** برخور ز عمر خویش

که در مسند قضا احکام عمر تو بر رازی مسجل است مرا بجز آن درخت که زر در زیر آن مدفون است

گواهی نیست و امیدوارم که حق سبحانه و تعالی بقدرت کامله آن درخت را بسخن آورد تا بر دزدی این خائن

بی انصاف که مجموع زرها برده و مرا محروم کردانیده اقامت شهادت نماید قاضی ازین سخن متعجب شد

و بعد از قیل و قال فراوان بران قرار دادند که روزی دیگر قاضی به پای درخت حاضر شود و از درخت

گواهی طلبد و چون شهادت او موافق مدعا باشد بگواهی او حکم کند شریک بخانه رفت و تمام قصه

با پدر باز گفته پرده از روی کار برداشت و گفت ای پدر من باعتماد تو خیال گواهی درخت بسته ام

و بامید تو این نهال حیله در محکمهٔ قضا کشته و تمام مهم بشفقت تو بسته است اگر موافقت نمائی آن

زر به سر بریم و چندان دیگر بستانیم و بقیة العمر برفاهیت و فراغت گذرانیم پدر گفت الحذر درین مهم

بی متعلق است کدام تواند بود پسر گفت میان آن درخت بیخ کهن در کاست که اگر دو تن در آن

پنهان شوند نتوان دید امشب باید رفتن و در میان آن درخت بسر بردن تا فردا که بیاید و گواهی طلبد چنانچه رسمست شهادت باد رساند پدر گفت ای پسر از سر مکر و حیله درگذر که اگر خلق را بفریبی خالق ایشان را فریفت نتوانی بیت ستر الهی آن فلک میداند کو موی بموی و رگ برگ میداند گیرم که بزرق خلق را بفریبی با او چکنی که یک بیک میداند ای بسا حیلت که بر صاحبش وبال گردد و جزای آن هم بدو رسد و رسوا و بی پرده در دین شود که من میترسم که مبادا که مکر تو چون مکر غوک باشد پسر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت پدر گفت آورده اند که غوکی در پهلوی ماری وطن ساخته بود و در جوار آن ظالم خونخوار خانه گرفته هرگاه که غوک بچه کردی آن مار بخوردی و دل او را بفراق فرزند مبتلا کردی و این غوک را با خرچنگ دوستی بود روزی نزدیک او رفته گفت ای یار موافق مرا تدبیری لایق اندیش که خصمی و دشمنی مستولی دارم نه با او اقامت مقدورست و نه ازان مقام نقل و تحویل میسر چه موضعی که مسکن ساخته ام بغایت جان خوشست و ماوای دلکش مرغزاریست سواد مینا رنگش چون روضه مینو فرح افزای تر و نسیم دلکش مرغزاریست چون طره خوبان عطرسای بیت صد هزاران گل شکفته درو سبزه بیدار و آب خفته درو هر گلی گونه گونه از رنگی بوی هر گل رسیده فرسنگی و هیچکس باختیار ترک چنین منزل نگیرد و دل ازین نمونه فردوس برین برندارد بیت جای من کوی صفاست چه زیبا جاییست هیچ عاقل بجهان ترک چنین جا نکند خرچنگ گفت غم مخور که دشمن توانا را بکمند حیله توان بست و خصم غالب را در دام مکر توان بست و خصم غالب را در دام مکر توان افکند بیت اگر دانه حیله پاشی بسی بدام آوری مرغ زیرک بسی غوک گفت تو درین باب از کتاب حیل چه مسئله حل کرده و در دفع غایله این خصم

براندیش

براندیش چه چاره بدست آورده خرچنگ گفت فلان جای راسوئیست جنگجوی تیزخوی ماهی چند بر گردش و از پیش سوراخ وی تا منزل مار بیفکن تا راسو یکان یکان را بخورد و بطلب دیگر میرود و هر آینه چون بسوراخ مار رسد او را نیز بکار برد و ترا از شر و ضرر او باز رهاند غوک تدبیری که موافق تقدیر بود مار را هلاک کرد و چون برین قضیه روزی چند بگذشت راسو را داعیه آن شد که بطلب خوردن ماهی حرکتی کند بهمان صورت که بدان عادت کرده اعادت نماید بار دیگر بجستن ماهی بهمان راه که پیش ازان بتقدم مراد پیموده بود روان شد و چون ماهی نیافت غوک را با جمله بچگان بخورد بیت تو از چنگال گرگم در ربودی چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی و این مثل بدان آوردم که سرانجام حیله گرفتاریست و عاقبت مکر و غدر نگونساری و خواری بیت مزن در وادی مکر و حیل گام که در دام بلا افتی سرانجام پسر گفت ای پدر سخن کوتاه ساز و اندیشه دراز و توقف دار که این کار اندک مؤنتی بسیار منفعت است پیر بیچاره را حرص مال و دوستی فرزندان از سر منزل دین به بادیه جور و خیانت کشید و ستر امانت و اولاد کم فتنه بظهور رسید طریق مروت و تحمل گذاشته بساط فتوت در نوشته ارتکاب چنین صورتی که در شرع و عرف محظور و منکر بود روا داشت و در آن شب تیره با دل مکدر در میان درخت جای گرفت علی الصباح که قاضی روشن رای آفتاب بر محکمه فلک بیدار شد و خیانت شب سیاه روی بر عالمیان چون روز روشن گشت قاضی با گروهی از معارف بپای درخت حاضر شد و خلقی انبوه بنظاره صف کشیدند قاضی روی بدرخت کرده بعد از شرح دعوی مدعی و انکار مدعا علیه صورت حال ازو استکشاف نمود آوازی از میان درخت بیرون آمد که زر را حرام دل برده است و با تیزهوش که شریک اوست

ظلم کرده قاضی متحیر شد و بفراست دانست که در میان درخت کسی است پنهان و آشکارا کردن او جز بتدبیر

صایب میسر نگردد؛ بیت: بسا هر نقش کز چشم خرد پنهانست / جز در آینهٔ تدبیر نگردد ظاهر؛ پس بفرمود

تا هیمه بسیار فراهم آوردند و گرد آن درخت نهادند و آتش دران زدند تا آن ناپخته خاکسار را دود از خان و

مان برآوردند چندی نفس صبر نموده چون دید که کار بجان رسید امان خواست و قاضی او را بیرون آورده

استمالت داده از حقیقت حال سؤال فرمود پیر نیم سوخته صورت واقعه براستی باز نمود و قاضی بر کیفیت مطلع

گشته مغفل را که کوتاه دستی حزم دل او خیانت و نابکاری تیزهوش بخلاف آن نکته و مقدار همین حال

پیر با نیم زیر از جهان فانی رخت حیات بسرای جاودانی کشید و بحرارت آتش دنیا بشراره نار عقبی

اتصال یافت و پسر بعد از آنکه ادب بلیغ دیده بود در جزای عقوبتش پدر مرده را برگردن نهاده روی

بشهر آورد و حزم دل به برکت صدق و امانت و راستی و دیانت از خود باز رستن بسر انجام مهام خود مشغول

گشت و نتیجه ایراد این مثل آنست که خلایق را معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده است و شامت غدر

و شوم نکوهیده؛ بیت: هر که در مصنع مکر نهاد / عاقبت سر بباد خواهد داد / حیله بازیست کان آورد

هر یکی که کوتاه خطر دارد / آن سر از خصم را کند دلریش / این رساند ضرر بصاحب خویش؛ دمنه گفت تو رای

مکر نام نهاده و تدبیر را حیلت و غدر لقب داده من مهم بتدبیر صایب ساخته ام و چنین کارها برای ارباب

پرداخته، کلیله گفت تو در عجز رای و ضعف تدبیر بدان حد رسانیده که زبان از تقریر آن قاصر آید مکر و حیلهٔ

تو مخدوم و ولی نعمت را این بود که می‌بینی تا آخر وبال و نتیجه آن نسبت بتو چگونه خواهد بود و تا

دو روییِ چه زیان که گل رعنا از دورویی زینت بوستانست و از دو زبانی چه باک که سر باد زبان

مال ملک را

مال ملک را بسیاست تیغ که یکرو دارد و خون خوردن کار اوست و شانه که دو رو دارد در فرق نازنینان

جای قرار اوست؛ بیت: خون میخورد چه تیغ دین دو رهر که او / یکرو و یکزبان بود از پاک گوهری / وانکس که همچو شانه

دو روی گشته ده زبان / بر فرق خوبرویان جای دهندش از سروری؛ کلیله گفت ای دمنه زبان آوری بگذار که

تو آن گل دورویی که بمشاهدهٔ جمال تو دیده روشن گردد بلکه آن بار آزاری که از وی جز خار خلقی نرسد و

تو آن قلم دو زبانی که از اسرار ملک و ملکوت خبر دهی بلکه آن مار دو زبانی که زخم زبان تو جز زهر زیانکار

نباشد بلکه مار را بر تو زیادت و فضیلت چه از یک زبان مار زهر آید و از دیگری تریاق زاید و ترا از هر دو

زبان زهر می بارد و از تریاق اثری نباید که از زبان کسی هم تریاق زاید و اگر آلت دشمنان زهرها

پدید آید چنانچه بزرگی گفته است؛ بیت: تریاق و زهر است مرا بر سر زبان / این بهر دوستان بود آن بهر

دشمنان؛ دمنه گفت از سرزنش من بگذر که شاید میان شیر و گاو بر آشتی پدید آید و باز بنای

محبت و اعتقاد تمهید یابد، کلیله گفت این دیگر سخن از جمله مقالات محال آمیز است و مکر ندانسته

که سه چیز برقرار است پیش از وقوع سه چیز و بعد از قرار از قبیل ممتنعات و بیان آن مقوله آنکه

آب چشمه و کاریز چندان خوشست که بدریا نرسیده و چون به بحر پیوست دیگر از وی عذوبت و لطافت

چشم نتوان داشت؛ اول صلاح خویشان چندان واقعست که بداندیشان از جمع ایشان دور بودن

وفاق اتفاق توقع نتوان کرد؛ دوم شرب مصاحبت و مودت تا وقتی که صافی باشد مردم

سخن چین و فتنه انگیز را مجال سخن ندهند و چون مردم دو روی و دو زبان در میان درآیند فرقت

ف دیا؟ فتند دیگر بدوستی ایشان اعتماد نتوان نمود و من امید آنکه گاو از سرپنجهٔ شیر خلاص یابد

ممکن نیست که بتلطف و تعطفی او از راه رود یا بمصالحت و مصادقت او رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب
مخالفت مفتوح بماند هر یک را از دیگری دغدغه خواهد بود بیت چون رشته گسست میتوان بست
لیکن بمیان گره بماند دمنه گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده معتکف کنج کاشانه شوم و دامن صحبت
تو بدست ارادت گرفته سر عزلت در گریبان خلوت کشم چگونه باشد کلیله گفت حاشا که من دیگر
با تو صحبت کنم یا بمرافقت تو میل کنم و من همیشه از محاورت تو ترسان بوده ام و پیوسته مصاحبت ترا
بدل انکار میکرده ام چه علما گفته اند از صحبت جاهل و فاسق پرهیز باید کرد و حرمت عاقل و صالح التزام
باید نمود که مواصلت اهل فسق و فجور چون تربیت مارست و هر چند مار را در تعهد او رنج بیشتر کشد آخر جانستانی
از بن دندان بوی خواهد داد و ملازمت اهل خرد و صلاحیت مانند حجله عطارست که اگر از ان مطلع
چیزی بوی نرسد روایح عطر او مشام را معطر خواهد ساخت بیت باشد چو عطار که پهلوی او جامه
معطر شود از بوی او چند چو آتشکده آهنگران دود و شرار ای دهی ای زهر گران و چگونه از تو امید
وفا و کرم توان داشت که تو بر پادشاهی که ترا عزیز و گرامی و محترم و نامی کرد این بدعت بر که ظل دولت
او آفتاب وار لاف ارتفاع میزد و بسبب ملازمت آستان آسمان مثالش پای افتخار بر فرق فرقدان
می نهی این معاملت روا داشتی و حقوق انعام و اکرام او را نابوده انگاشتی بیت نه از حق داد از
خود ترا شرم بود نه از مردمت نیز آزرم بود و من از چنین کس اگر چه از دوستی و کرم خود احتراز
معذور خواهد داشت و اگر با چنین کس ترک موافقت کنم عقل رهنمای رای مرا بصواب نسبت خواهد داد
بیت قطع صحبت کردن از یاران صوری خوشترست که حضور نا موافق بی حضور خوشترست

همدمی

همدمی کز صحبتش خرم نگردد خاطرت از چنان همدم بصد فرسنگ دوری خوشترست و چنانکه صحبت اخیار
و ابرار را منفعت بی غایت مصاحبت نااهلان و اشرار را مضرت بی نهایت و صحبت بدان زودتر
اثر کند و ضرر آن در اندک زمان بظهور رسد پس آنکه عاقل کامل باشد باید که دوستی با مردم دانا و ستوده
معاش و راست گوی و خوش خوی کند و از همدمی کذاب و خاین و بدخوی و فاسق اجتناب نماید بیت
چو نتوان در بروی خلق بستن بخلوتخانه تنها نشستن رفیق نیک باید کرد حاصل که صحبت را
نشاید هر سیه دل مرا است این سخن از عاقلی یاد که رحمت بر روان پاک او باد که مانند شان هر کس
که شد یار ز یار شان باخر شد گرفتار و هر که یار نا اهل گیرد و به یار نادان مستظهر گردد بدو آن
رسد که بباغبان رسید دمنه گفت چگونه بود آن حکایت کلیله گفت آورده اند که باغبانی
بود مدتها بانواع زراعات مشغول بوده و عمر نازنین در عمارت باغ و بوستان صرف نموده باغی
داشت که چمن فردوس شکل آن از نزهت اشجارش خاک حسرت در دیده روضه ارم کرده بود و از طراوت
ازهار و انهار داغ حیرت بر سینه بوستان خورنق نهاده درختان رنگارنگش را جلوه طاوسی
ظاهر و از گلهای زرنگارش فروغ تاج کاووسی باهر روی زمینش چون رخسار شاهد حله پوش
منور و نسیم هوایش چون طبله استاد عنبر فروش معطر درخت جوان بختش از بسیاری ثمار چون
پیران پشت خمیده و میوه حلاوت آمیزش چون حلوای کشتی بی حرارت آتش رسیده الوان
میوه های ربیعی و خریفی در غایت تازگی و نهایت لطیفی سیب آسیب چون ذقن دلبران سیم تن
دلها را صید کرده و برگ بهی بیاوبه لوای راحت افزا عالمی را در قید آورده بیت سیب را با ذقن یار

ث به کردند رنگ او سرخ شد روی برافروخت باغ سیب مانند چراغ درختان زد درخت روز

روشن بسر شاخ که ویدست چراغ امرود از سر شاخ کوزه های آب حیاتست یا مر ابیهای پر جلاب نبات

در آویخته و نصلای حلوای بی دود کاهلان بی سرمایه و سود بر انگیخته بیت وصف امرود چکویم

کز شیرینی لطیف کوزه چند نباتست معلق بر بار بهی بشمینه پوش چون صوفیان بخیر رخساره

زرد سر از حجره خانقاه ابداع برون آورده و روی کرد آلود خشن و دل درد آلود عاشقان را از مهر

آن انتباه داد بیت به زرد زهر ست و من از مهرم زرد آوازه مهر من زمهر ه خویش

کوی زرین نارنج از میان برگ سبز چون کره آفتاب انوار از سپهر اخضر تابان و مجمره مطلای ترنج

با نکهت دلارای و ریحه روح افزای در صحن بوستان درختان بیت انارش چون لب دلدار خندان

ظریفان را حریف آب دندان برای امتحان کردن زرکار فکنده جوهر یاقوت در نار چو نظم

وصف شفتالو سر آید سخن در روی ترشیرین نماید هنوزش لب بسوی لب نارسیده کز آب حسن

لطف ازو چکیده در یکجانب انجیر پا نظر که دست قدرت ولطف جمالش را بر طبق والتین نهاده

زیبا از خشخاش و قند تربیت داده و از طرفی دیگر انگور پر نور که عامه حکمت شرح کمالش را بر صحیفه

شریف فانبتنا فیها حبا و عنبا و قضبا کشیده چون آبله تر بر کف بحر اخضر دمیده بر حوالی چمنها کوی زرنگار

خربزه سبز خط عذار چون ماه تمام که از افق سپهر مینا فام روی نماید بجلوه در آمده بیت خربزه کوی

کردان سبز گشت گوی بردار ثمرات بهشت سبز خطی در خط او موی نه مشک دمی مشک بیدان تو ونه

هر دو همان را وحشی چندان بوند بود که مرگ پدر وغم فرزند نداشت و روزکاری به تنهای در آن

باغ یکدانشت

باغ بیکدانشت حاصل الامر از وحشت تنهای تنک آمد و از دهشت انفراد و بی یاری بغایت ملول شد مصرع

کل بی خار بی همرهست و یار زیست جوسود القصه از الم تفرد بجروح خاطر گشت دشت بیرون شد و در دامن کوه کم

چون عرصه طول امل فضای آن نهایت پذیر نبود سیری مینمود و قضا را خرسی زشت سیرت قبیح صورت

ناخوش مطلعت ناپاک طینت بیز بوسطه تنهای از زوار کوه روی به دشت نهاده بود فی الحال که ملاقات نمودند از

طرفین بعلت جنسیت سلسله محبت در حرکت آمد و دل روستای بمصاحبت خرس مایل شد بیت ذره ذره

کاندرین ارض و سمات جنس خود را همچو کاه و کهربات ناریان مر ناریان را جاذبند نوریان مر نوریان را

طالبند صافیان مر صافیان را راغب شوند دردیان مر تیرکان جاذب شوند باطلان را چه رباید

باطلی عاقلان را چه خوش آید عاقلی اهل باطل باطلان را می کشند باقیان از باقیان هم سرخوشند

خرس با دیده تملی روشنای شاهده نموده بکلی دل بسته محبت او شد و باندک اشارتی سر در پی او نهاده

بدان باغ بهشت آسای در آمد و با نعام و تشریف آن میوه های لطیف دوستی و در میان ایشان موکد

شد و بیخ نهال محبت در زمین دل هر یک رسوخ یافت بیت بکنج باغ می بودند پیچند ز وصل یکدیگر

پیوسته خرسند هر گاه که باغبان از غایت سستی بپایه استراحتی سر فراغت بر بالین راحت

نهادی خرس از روی دلجوی و هواداری بر سر بالین او نشسته مگس رانی میکرد بیت مگس نیز نخواهم

کرکند سایه بر آن لب روزی باغبان بطریق معهود خفته بود و در خواب شده و مگس بسیار بر روی

او جمع شده خرس بمگس رانی اشتغال مینمود هر چند مگس از ابرانی در حال باز آمدندی و چون

ازینجانب منع کردی از طرف دیگر هجوم کردندی خرس آشفته شد و سنگی بقدر بیست من برداشته بقصد آنکه

ازین نوشتم تا بماند یادگار
من نمانم خط بماند روزگار
یادگار ...

مگس میکشم بر روی دهقان بیچاره زد مگس از آن زخم آن آفتی نرسید اما سر باغبان با خاک یکسان شد
و از اینجا بزرگان گفته اند که بهر حال دشمن دانا از دوست نادان بهتر است بیت دشمن دانا که غم
جان بود بهتر از آن دوست که نادان بود و این مثل بر آن ایراد کردم که دوستی با تو همان نتیجه دهد که
سر معرض تلف باشد و سینه خدنگ بلا را هدف گردد بیت حمیت ابلهان چه دیگ تهی است که ز دل های
از برون سیاهی است دمنه گفت من چنان ابله نیستم که منفعت دوست خود از مضرت باز نشناسم و خیر او را
از شر امتیاز نکنم کلیله گفت سخن آنست که تو در حماقت بدان شایستگی اما اغبار غرض دیده دل
خیره و تیره میگرداند ممکن که بنا بر غرضی جانب دوست را فرو گذاری و هزار توجیه نا موجه برای اعتذار
آماده سازی چنانچه در ماده شیر و شتربه این همه عذر نامقبول انگیختی و هنوز دعوی پاک دامنی و نیکو سیرتی میکنی و
مثل تو با دوستان چون مثل آن بازرگانست که گفته بود که در شهری که موش صد من آهن خورد چه عجب
اگر بازی کودکی را در رباید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که بازرگانی
اندک مایه بسفر میرفت بطریق دور اندیشی صد من آهن در خانه دوستی ودیعت نهاد تا اگر فتوری رسد
آن را سرمایه روزگار ساخته رشته معاش را استحکامی دهد بعد از آنکه بازرگان سفر بپایان رسانید
و بار دیگر بمقصد رسید بدان آهن محتاج شد دوست حق آهن فروخته بود و بها خرج کرده بازرگانی
روزی بطلب آهن نزدیک وی رفت مرد امین گفت ای خواجه من آن آهن را بامانت در نقوله
نهاده بودم و خاطر جمع کرده غافل از آنکه در آن گوشه سوراخی موشی واقع است تا واقف شدم
موش فرصت غنیمت شمرده بود و آهنها را تمام خورده مرد بازرگان جواب داد که راست میگوی

موش

موش با آهن دوستی بسیار دارد و دندان او را بران لقمه چرب و نرم قدرتی تمام است بیت موش را
لقمه‌های آهن است همچو پالوده رحت الحلقوم مرد امین راست گوی شنیدن این سخن شاد شد و با خود
گفت این بازرگان ابله بدین گفتار فریفته گشت و دل از آهن برداشت هیچ به از آن نیست که او را مهمان
داری کنم و رسم تکلفات در ضیافت بجای آرم تا این سخن را تاکیدی بوده آید پس خواجه را صلای مهمان زد
گفت بیت کرمها قدم در کلبه ما نهی لطف فرمایی و بر چشم ما پای نهی خواجه فرمود که مرا امروز مهمی
ضروری پیش آمده شرط کردم که بامداد پگاه باز آیم پس از منزل وی بیرون آمد و پسری از آن او برد
در خانه پنهان کرده علی الصباح بر در خانه میزبان حاضر شد میزبان پریشان حال زبان اعتذار
بگشود که ای مهمان عزیز معذور دار که از دی باز پسری از من غایب شده و دو سه نوبت در شهر و نواحی
منادی زده اند و از آن گم شده خبری نیافته ام بیت یعقوب صفت ناله کنان میکنم افغان کایا
خبر یوسف گم گشته که دارد بازرگان گفت من دی روز که از منزل تو بیرون آمدم بدین صفت که میگوی
کودکی را دیدم که بازی بر داشته بود و پرواز کرده در روی هوا می برد مرد امین فریاد برآورد که ای بیخبر
سخن محال چرا میگویی و دروغی بدین عظیمی برای چه بخود نسبت میدهی بازی که تمام جثه او نیم من باشد
کودکی را که بوزن ده من باشد چگونه بردارد و بهوا برد بازرگان بخندید و گفت ازین عجب مدار در آن شهر
که موشی صد من آهن تواند خورد بازی نیز کودک ده منی را بهوا تواند برد امین دانست که حال چیست گفت
غم مخور که موش آهن را نخورده است خواجه جواب داد که دلتنگ مباش که پسرت را نبرده است آهن باز ده و
کودک را بستان و این مثل بیان آوردم تا بدانی که در مذهبی که با ولی نعمت غدر آن توان کرد پیداست

کز نسبت دیگران چه توان اندیشید و چون با ملک این کردی از انه بوجه امید وفاداری و طمع حق گزاری
نمانده و بر من روشن شده که از ظلمت بدکرداری تو پرهیز لازم است و از تیرگی و مکاری تو احتراز واجب
بیت بپیوند دولت آمد چون تاز توی بریدن ॥ سرمایهٔ سعادت روی تر اندیدن ॥ چون مکالمت کلیله و دمنه
بدینجا رسید شیر از کار گاو فارغ شده بود و او را در خاک و خون افکنده اما چون شیر سر پنجهٔ سیاست
کار شنزبه را برد آتش خشم کم شد و تندی غضب تسکین یافت در تامل افتاده و با خود گفت
دریغ از شنزبه با چندان عقل و هنر و رای و خرد نمیدانم که درین باب دمی بصواب زدم یا قدمی بخطا
نهادم و در انچه از وی بمن رسانیدند حق امانت گذاردند یا طریق خیانت سپردند من باری بخود
خود را مصیبت زده کردم و یار وفادار خود را بشربت هلاک چشانیدم بیت یاری با یار خود آخر این کند ॥
کافرم گر هیچ کافر این کند ॥ شیر سر ندامت در پیش انداخته و زبان ملامت کوتاه گفت و شتاب زدگی
خود را انگشت حسرت میگزید و خیال شنزبه بلسان الحال معنی این رباعی بسمع شیر میرسانید بیت ای دوست
کسی یار وفادار کرشد ॥ و اگر چه ز منی بی‌سببی یار کشد ॥ تو دوست مکو دشمن خود گیر مرا ॥ کس دشمن
خویش را چنین یار کشد ॥ خنده‌ای شیر از اندوه این واقعه بگریه مبدل شد و تب لازمی او از شدت
حرارت این حادثه مضاعف گشت بیت دست هجرانت مرا در سینه خار غم نشاند ॥ تا ازین خار غم
دیگر چه گل خواهد شکفت ॥ دمنه که از دور آثار پشیمانی در جبین شیر ظاهر دید و دلایل ندامت بر ناصیهٔ او
مشاهده نمود سخن کلیله قطع کرد و پیش رفت و گفت بیت شها تخت اقبال جای تو باد ॥ سپهر فلک
تو باد ॥ سرت سبز در شادی افراخته ॥ سر خصم در پایت انداخته ॥ موجب اندیشه چیست درین ساعت

وتامل

و تامل چه تواند بود وقتی ازین خرم‌تر و روزی ازین مبارک‌تر کجاست ملک در مقام خود فیروزی
و نصرت خرامان و دشمن در خاک مذلت و خون ناکامی غلطان بیت صبح امید تیغ ظفر بر کشید باز ॥
روز عدو بشام هلاکت رسید باز ॥ شیر گفت هرگاه که آداب خدمت و اظهار صحبت و آثار دانش
و انواع کفایت شنزبه یاد میکنم رقت بر من غالب میشود و اندوه حسرت بر من مستولی میگردد و الحق
پشت و پناه سپاه بود و اتباع مرا بدستیاری او زور بازوی مردانگی می‌افزود بیت رفت آنکه داشت
کار جهانی قرار ازو ॥ رفت آنکه بود خانهٔ ملک استوار ازو ॥ دمنه گفت ملک را بران کافر نعمت [illegible]
جای ترحم نیست بلکه بدین ظفر که روی داده وظایف شکر الهی تقدیم باید رسانید و ازین نصرت که دست
داد ابواب شادمانی و بهجت در ساحت دل باید گشود بیت صبح ظفر از مشرق امید بر آمد ॥ اصحاب غرض را
شب سودا بسر آمد ॥ این فتح‌نامهٔ میمون را که روزنامهٔ اقبال بدو آراسته شود و این منشور ظفر همایون را که
کارنامهٔ سعادت بدو مطرز گردد بر صفحات ایام دیباچهٔ مفاخر و عنوان معالی باید شمرد بیت
امروز بیک بخت بشارت رسان ماست ॥ اقبال را به پرده امید صد نواست ॥ روزیست این که دل بهزاران
نشاط جست ساعتیست این که جان بهزار آرزوش خاست ॥ پادشاها عالم پناها بر کسی بخشودن که ازو
بجان ایمن نتواند بود خطاست و خصم ملک را بزندان گور محبوس ساختن کار عقلا گشت که زینت
دولت قبض و بسطت اگر مار زخمی بران زند برای بقای باقی جثه ببرند و تحت آن جراحت را
عین راحت شمرند بیت دشمن چه گر اکنون گر ز یاد کنی ॥ آن به که بقوت او دلت شاد کنی ॥ شیر بدین
سخن اندک بیارمید اما روزگار انصاف کلیله و دمنه بسر انجام کار دمنه بفضیحت انجامید و نهال

کردار بد و تخم گفتار غرضش در بر آمده بقصاص گاو کشته شد و عواقب غدر و مکر اهمیت نامحمود بوده
و خواتیم حیله و بداندیشی مذموم و نامبارک بیت بداندیش هم در سر بد رود خو کرده لوم که
با خانه کمتر رود اگر بد کنی چشم نیکی مدار که حنظل نمی آرد انگور بار مپندار ای در خزان کشته جو
که گندم ستانی بوقت درو مثل اینچنین گفت آموزگار مکن بد که بد بینی از روزگار کسی نیک
بیند بهر دو سرای که نیکی رساند بخلق خدای والله ولی التوفیق باب
دوم در سزا یافتن بدکاران و شامت عاقبت ایشان رای فرمود که شنیدم داستانی ساعی نمام
که بحیله تمام حبال یقین را بخیال شبهت پوشانید و ولی نعمت خود را از طریق مروت منحرف ساخته بی وفایی
و بدعهدی او ساخت و سخنان فریب آمیزش موثر افتاده شیر را بران داشت که در خرابی رکن دولت
و نکبت پایه شوکت خود سعی نمود این زمان اگر حکیم سخن دان صلاح در ان بیند عاقبت کار دمنه باز
نماید و بیان فرماید که شیر بعد از وقوع آن حادثه چون بعقل خود رجوع نموده از حق دمنه بدگمان شد
تدارک آن بر چه نوع فرمود و بر کیفیت غدر او چگونه وقوف یافت و دمنه بچه حجت تمسک نمود و تخلص
خود بکدام حیله خیال بست و سرانجام مهم او بکجا رسید حکیم فرمود که بیت شها ملک دین و دنیا بتو باد
چراغ مهر شمع راه تو باد حقیقت حزم و عاقبت اندیشی اقتضای آن میکند که سلاطین بمجرد سخنی از جا نروند
تا بدلیلی روشن و برهانی ساطع بر حقیقت حیثی اطلاع نیابند درباره آن حکم بامضا نرسانند بیت
ز صاحب غرض تا سخن نشنوی که گر کار بندی پشیمان شوی و بعد از انکه سخن اهل غرض در معرض
قبول افتاد و علی التعیین یا قول ناستوده در وجود آمد تدارک و تلافی آن بدان توان بود که

سخن چین

سخن چین صاحب غرض را بروجهی گوشمال دهد که سبب عبرت دیگران گردد و بسبب آن عقوبت من بعد
کسی بران عمل اقدام نتواند نمود و هر را از مثل آن سلوک احتراز باید فرمود بیت بر انداز بیخی که
خار آورد درختی بپرور که بار آورد جهان سوز را کشته بهتر چراغ یکی به در آتش که خلقی بداغ
و مصداق این قول حکایات شیر و دمنه است که چون بر غدر او وقوف یافته بر مکر و فساد او مطلع گشت
او را بنوعی سیاست فرمود که دیده اعتبار دیگران بدان روشن شد و آیت فاعتبروا یا اولی الابصار ورد
زبان ساخته و صورت این قضیه بران وجه بود که چون شیر از کار گاو بپرداخت و بتعجیلی که در ان کار نموده
بود پشیمان شده انگشت بدندان ملامت گزید و سر حیرت بر زانوی حسرت می نهاد بیت میکشید او حسرت و
غم آه سرد کانچه من کردم درین عالم که کرد همواره اندیشه مند بود که چرا درین کار شتاب زده کی نمودم
و پیوسته خیال می بست که این مهم چرا از روی تامل و تدبر نپرداختم بیت عنان نفس بدست هوا
رها کردم خلاف عقل و خرد کردم و خطا کردم کنون بدانم و دانستم ندارد سود چه سود گفتن بسیار
کین چرا کردم شیر مدتی برین منوال از غصه و ملال گذرانید و بجهت اندوه خاطر و توزیع ضمیر او
بعضی از سباع تباه شد و بود و کار رعیت به تنگ رسیده سران لشکر و اعیان دین ملک هم در اهل آن
سرایت کرده مجموع پریشان خاطر و پراکنده دل بودند بیت دل همچو لاله سوخته از سوز آه من
در دهر که بنگری بهمین داغ مبتلاست و در اکثر اوقات حقوق خدمت و سوابق ملازمت گاو بیاد میکرد
و ملالت زیاده تر شد و داشت و پریشانی بی روی استیلا می یافت و شیر بدان آنس بودی که حدیث او گوید
و ذکر او شنود بیت از یاد تو نیستم زمانی غافل با میگویم نامی تو و با شنوم با هر یکی از وحوش

خلوتی کردی و از ایشان حکایتها در خواستی شبی با پلنگ هم ازین مقوله سخنان میگفت و سوز سینه داشتگی
دل شرح میداد پلنگ گفت ای محک اندیشه بسیار درکاری که دست تدبیر از دامن ندانی آن کوتاه باشد
موی بخراشد و طلب تدارک مهمی که در دایره محالات داخل بود از مرکز عقل و دانش بیرون بیت
انداختهٔ تیر را بدست آوردن // بتوان نتوان بدست آوردن // و هر که در جستن چیزی که بدست آمدن
آن متعسر بود سعی نماید امکان دارد که بی آنکه مطلوب بیابد بر انچه باشد هم از دست برود چنانچه روباه آرزوی
یافتن مرغ کرده پوست پاره که بدان استظهار داشت از دست بداد شیر فرمود که چگونه بوده است آن حکایت
پلنگ گفت آورده اند که روباهی گرسنه بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمد و هر جانبی سیران میکرد و بجهت لقمه
اطراف بیابان بقدم حرص و شره می پیمود ناگاه رایحه که مدد قوت روح او تواند شد بمشامش
رسید بر اثر آن توجه نموده پوست پاره تازه دید که یکی از سباع گوشتش خورده بود و پوست رها کرده
چشم روباه بران پاره پوست روشنائی یافت و بدان مقدار قوت قوتی هرچه تمامتر در اجزای وی
پدید آمد بیت مرده بودم بوی یار دلنواز آمد بمن // بار دیگر جان از تن رفته باز آمد بتن // روباه
آن پاره پوست را بچنگال تصرف در آورده روی بماوای خود نهاد مصرع چون یار بدست آمد خلوت
ز همه خوشتر // در میان راه گذرش بر کنار دهی افتاد مرغان فربه دید در فضای صحرا بچرا مشغول
گشته و غلام زیرک نام بنگاهبانی ایشان میان مراقبت بسته روباه را اشتهای گوشت مرغ در حرکت
آمد و بذوق خیال مغز استخوان از پوست پاره فراموش کرد در اثنای این حال شغالی را گذر برین
موضع افتاد برسید که ای برادر می بینمت که بغایت اندیشه مندی چه واقعه حادث شده است و چه حادثه

واقع گشته

واقع گشته روباه گفت ای عزیز آن مرغان را می بینی که زبان حال هر یک بتکرار معنی و لحم طیر مما یشتهون
جاریست و سرایت سرایت ولکم فیها ما تشتهی الانفس در سراپای ایشان ساری بیت سر تا بپای او همه
روح مجسم است // روحی بدان لطافت و پاکیزگی کم است // و من بعد از مدتی مدید که مبتلای جوع و عذاب
گرسنگی مبتلا بوده ام بجز خزاین ارزاق پوست پاره بمن ارزانی داشته حالا جاذبه اشتها داعیه آن دارد
که ازین مرغان یکی بچنگ آرد و کام آرزو را بحلاوت گوشت او که لذت حیات دارد شیرین گرداند
بیت عیش من تلخست کز یار از لب گفتار ان // شربتی بخشد مرا کام دلم شیرین شود // شغال گفت
هیهات هیهات من مدتی متمادی میگذرد که در کمین این مرغان بوده ام و مترصد صیدی از ایشان گشته
فاما غلام زیرک که نگاهبان ایشان است در طریق محافظت بنوعی مرعی میدارد که صیاد متخیله از خوف
پاسبانی او صورت ایشان در دل تفکر نتواند کشید و نقاش متفکره از بیم نگاهبانی نقش ایشان را در لوح
تخیل نتواند کشید و من درین آرزو عمر میگذرانم و بجود خیالی روز بشب و شب بروز می آرم تو که پاره پوست
یافته غنیمت شمر و از سیران و فضول درگذر بیت دلارامی که داری دل درو بند // وگر چشم از همه عالم فرو بند //
روباه گفت ای برادر تا براوج مراد بکام دل ترقی توان کرد در حضیض خست و دنائت بیکامی بسر بردن حیفی
عظیم باشد و تا در چمن آسایش گل عشرت تماشا توان نمود قدم در خارستان نکبت و محنت نهادن عیبی
فاحش بود بیت تا توان بر مسند عزت نهادن پای خویش // از چه باید کرد در خاک مذلت جای خویش // مرا
همت عالی نمیگذارد که به پاره پوست بی مزه سر فرود آرم و دل از لذت گوشت فربه تازه بردارم شغال گفت
ای خام طمع حرص ناپسندیده را همت عالی نام کرده و شره ناستوده را دیباچه بزرگی لقب داده و ازین معنی

غافل که بزرگی در درویشی است و راحت در قناعت بیت درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست
خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی ۝ بر آن نکته است که نصیبی از دیوان ارزاق مقسوم نامزد تو کرده‌اند
خرسند نشوی و کرد و فضولی که نتیجهٔ من طلب ما لا یعنیه است بران مرتب نکردی بیت رزق مقسوم است
وقت آن مقرر کرده‌اند ۝ بیش از آن و پیش از این حاصل نکردد چه کند ۝ و من میترسم که بواسطهٔ این فضولی که
پیش گرفته آن پوست پاره نیز از دست برود و تو یکبارگی از پای درآیی و بیک شهرت قصهٔ تو بقصهٔ آن دراز گوش
کردم مطلبید گوش نیز بر باد داد روباه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت بیت
بود است خری کردم نبودش ۝ روزی غم بی‌دمی فزودش ۝ از هر طرفی قدم همی زد ۝ دم میطلبید و دم نمیزد
ناکه نه زراه اختیاری ۝ بگذشت مگر بکشت زاری ۝ دهقان مگرش بکوفت دید ۝ برجست و زود گوشش
ببرید ۝ مسکین خرک آرزوی دم کرد ۝ نایافته دم دو گوش گم کرد ۝ آنکس که ز حد برون نهد گام ۝ آید بسزای
او سرانجام ۝ روباه از غایت حرص و طمع روی در هم کشید و گفت بیت من خیال یار دارم گر کسی را در
دلست ۝ گر خیال او شوم خالی خیالی باطلست ۝ تو تماشا کن که من چگونه بلطایف الحیل مرغ بچگک خواهم آورد
و بچه دستان شکار ریگلانی در دام تصرف خواهم کشید این بگفت و روی بمرغان آورده پوست را هم آنجا
بگذاشت شغال چون دید که نصیحت او در دل سنگین روباه اثر نمیکند روی از وی برتافته جانب
ماوای خود شتافت درین میانه زغنی در پرواز بود نظرش بران پوست پاره افتاد از جانوری مرده
تصور کرد بشتاب تمام در حوزهٔ تملک آورده روی باوج هوا نهاد از انجانب هنوز روباه نزدیک مرغان
نارسیده از کمین بیرون جست و چوب دستی بجانب او افکند چنانچه اثر آن بدست روباه رسید بیچاره

روباه

روباه از ترس جان دل از صحبت مرغان برکند و بتعجیل تمام روی بپوست پاره آورد چون بموضع معین رسید
از پوست اثری ندید روی بقبله گاه دعا کرده خواست تا دعایی بر سبیل تضرع عرض حال خود ادا نماید دست
که بالا نگریست دید که زغن پوست پاره در چنگال گرفته میبرد و میگفت نظم ۝ برده بودی دوات آمین بود
چون تو کج باختی کجی چکند ۝ روباه از الم نایافتن مرغ و حسرت از دست دادن پوست سر بر زمین میزد
تا مغز سرش پریشان بشد و مقصود از ایراد این مثل آنست که ملک بدست خود یک رکن از ارکان مملکت را
خراب کرده و بعمارت باقی رکنها نمی‌پردازد و تعهد حال قربان بارگاه و ملاطفت با امرا و سران سپاه فرو
میگذارد و شنزبه برگشته بهیچ وجه بدست نیاید ولیکن باقی خدمتکاران قدیم از ملازمت دور مانده شیر گفت
بعد از تامل بسیار فرمود که آن سخن عین مصلحت و محض خیرخواهیست اما در باب شنزبه از من خطایی واقع شد
و اگر اضطراب من جهت تلافی آنست بچنگ گویند تدارک و تلافی باضطراب میسر نگردد بلکه بتدبیر دست
در آن صواب وقوع یابد بیت چو در کار لغزش در افتاد مور ۝ رها کن ره چاره بازوی زور ۝ در آنست صلاح
که ملک سیلاب ترک جزع و بیخودی کرده بنای کار بر تدبیر نهد و اول مهم شنزبه و تحقیق احوال او بر وجهی آید
که غث و سمین آن نزد خاطر انور روشن گردد اگر آنچه از شنزبه بسمع ملک رسانیده‌اند واقع بوده او خود
بسزای عذر و جزای کفران رسید و اگر در باره او افترا کرده‌اند و سخنان لا واقع بازنموده تمام و فا حب
غرض را هدف تیر انتقام باید گردانید مصراع آنرا که بدست دفع کردن نیکوست ۝ شیر گفت وزیر
مملکت توی و مرا درین مدت برای صایب تو استظهاری تمام بوده و فکر دور اندیش ترا در جر
منافع و دفع مکاره پیشوا و مقتدا ساخته‌ام بهر نوع که مقتضای عقل روشن رای تو باشد این کار را

از تپش برکیرد و مرا بدستیاری تدبیر از گرداب اضطراب برون آر پلنگ متعهد شد که باندک زمانی حقیقت این مهم را بر نظر انور پادشاه بجلوه آرم و یک دقیقه از دقایق تحقیق در حجاب خفا و پرده تعویق بگذارم بیت هم حالها را برای شیر بر دن آورم همچو موی از خمیر شیر بربین وعده تسلی یافت و چون شب بیگاه شده بود پلنگ اجازت طلبید بوثاق خود متوجه شد قضا را گذرش بر مسکن کلیله ودمنه افتاد که میان ایشان مباحثه میرود و سخنان بلند از جانبین گفته میشود پلنگ از اول حال بر دمنه بدگمان بود و درین وقت که او را از مخاطبه و معاتبه از منزل ایشان بگوشش وی رسید دغدغه اش زیادت شد پیشتر آمد و در پس دیوار ایستاده گوش باستماع کلمات ایشان بگشوده کلیله میگفت ای دمنه بزرگ کاری کردی و عظیم مهمی ارتکاب نمودی و ملک را بر نقض عهد و شکستن پیمان بجنبانیدی تمام منصوب ساختی و آتش فتنه و آشوب درمیان وحوش و سباع برافروختی و ایمن نیستم که ساعت بساعت وبال آن در تو رسد و بتعب و نکال آن گرفتار گردی بیت هر که تیغ ستم کشد بیرون فلکش هم بدان بریزد خون و میدانم که چون ... این ... بر عمل تو واقف گردند هیچکس ترا معذور ندارد و در خلاص تو مددکاری ننمایند بلکه هم بر کشتن و عقوبت کردن تو متفق الکلمه شوند و مرا با تو بعد ازین همخانگی کردن صلاح نیست رباعی با بدان کم نشین که صحبت بد گرچه پاکی ترا پلید کند آفتابی بدین بلندی را ذره ابر ناپدید کند بر خیز و بار دیگر در آمیز و من بعد با من اختلاط و امتزاج در توقف دار که دیگر از من دوستی و همصحبتی نیاید دمنه گفت ای عزیز بیت گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر آن مهر بر که افکنم

آندل کجا

آندل کجا برم طرح مفارقت پسندد و مرا از صحبت خود محروم سازد و مراد در کار شده بملامت مکن که کار از رفته را یاد آوردن سبب ملالت و تدبیر بیهوده کردن در خیر تدارک نیاید از قبیل خیال محال و سودای فاسد از سر برون کن و روی بدست دمنه و فراغت آور که دشمن عزیمت عالم دیگر کرد و هوای آرزو از غبار صحبت صافی شد و ساقی مراد جرعه راحت در ساغر شادمانی ریخت ابواب امال بر روی اقبال گشاده و غنچه امید بر چمن نوید شکفته بیت ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست که بکام دل ما آن بشد و این آمد کلیله گفت با وجود آنکه از جاده مروت انحراف ورزیده و اساس عشرت را بر بستر عذاری خیل انگیز ساخته هنوز داعیه فراغت داری و امیدواری که اوقات تو بسلامت و عافیت گذرد مصرع سودای خام پخته و فکر محالی کرده دمنه گفت نه آنست که از شامت خیانت و ناخوبی مکر و حیلت بیخبر بودم یا قباحت سخن چینی و کراهت غرض پردازی بر من پوشیده بود اما حب جاه و حرص مال و استیلای حسد مرا بر چنین عمل تحریص کرد و الحال از این کار را چاره نمیدانم و تدارک آن را تدبیری نمیتوانم مصرع چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر نیست پلنگ این فصل سخن استماع کرده بر کماهی احوال اطلاع یافته بنزدیک مادر شیر رفت و گفت سری درمیان می آورم بشرط آنکه ملکه عهد فرماید که بی ضرورتی افشای آن جایز ندارد و پس از سوگند و پیمان و تاکیدات فراوان میان کلیله و اقرار دمنه بر وجهی که شنوده تقریر کرد مادر شیر از کیفیت این حادثه متعجب گشت و روز دیگر بر عادت معهود بدین شیر آمد شیر را اندوهناک و غمگین و اندیشناک یافت پرسید که ای پسر موجب فکر چیست و سبب حیرت چیست بیت ماه تمام تو چرا شد هلال سرو روان تو چرا شد خلال این همه اندوه تو از بهر چیست این همه فریاد تو از بهر کیست

شیر گوید سبب ملال من جز گسستن رشته یاد کردن اخلاق و اوصاف او نیست و چندانکه میکوشم
ذکر او از خاطر من دور نمیگردد و یاد او از دل من فراموش نمیشود بیت بجان تو که فراموش نمیشی نفسی
و گرم میشوی اکنون نمی شوی چکنم مگو بغلط تو که خسته و کمتر فراموشم کنم اگر نشوی چون نمیشوی
چکنم و هرگاه که در مصلحت ملک تاملی رود و بمجلس مشفق و ناصحی مهربان دوستی امین و چاکری وفادار
محتاج گردم خیال شتربه در برابر آید و گوید بیت در قواعد خدمت و لیکن وفا بسیار بجوی و نیابی
چو منی مادر شیر گفت شهادت هیچ کس در غلبه نور یقین بر ظلمت شک و تخمین برابر گواهی دل نباشد
و از سخن ملک آن مفهوم میشود که دل او بر بیگناهی شتربه گواهست و هر آینه چون گشتن او بر بیگناهی
واضح و یقینی صادق بود و صاحب غرض در صورت نصیحت حال او را بخلاف راستی وانموده است ساعت
تا ساعت تازه و ندامتی بی اندازه روی مینماید و اگر در آنچه ملک را سابق بود تفکری رفتی و توسن غضب را
بلگام شکیبایی از سرکشی منع کردی و تاریکی آن تهمت را بروشنایی عقل نورانی مرتفع ساختی
این دم در دام ندم نبایستی افتاد و دفتر نشاط و بهجت را بر طاقچه عدم نبایستی نهاد
بیت بآهستگی کار عالم برآر که در کار گرمی نیاید بکار چراغ ار بگرمی نیفروختی نه خود را
نه پروانه را سوختی شکیب آورد بندها را کلید شکیبنده را کس پشیمان ندید شیر گفت
ای مادر چنانچه فرمودی درین کار نفس من بر عقل غلبه کرد و آتش غضب بنای حلم را بسوخت
و حالا از تدارک آن صورت که در مقوله محالات داخل است بر تعقل چاره کیست فاما بدترین
حالات آن تواند بود که رعیت مرا هدف تیر ملامت ساخته اند و قرعه بیوفایی و ستمکاری بنام من

انداخته اند

انداخته اند و من چندانکه کاوکاو میکنم تا خیانتی ظاهر بکار و نسبت بدو هیچ جرمی واقع بر دنایت
سازم مگر در کشتن او معذور باشم و از طعن آشنا و بیگانه دور بهیچ وجه متقرر نیست و هر چند تامل
زیاده میکنم گمان من در روی نیکوتر و حسرت و ندامت بر هلاک او بیشتر می شود و بیچاره شتربه علم رای
روشن داشت و هم سیرت پسندیده و با این صفتها تهمت حسد را بوی نسبت نتوان داد و چنین
کس را از آن قبیل نباشد که تمنای فاسد و سودای محال در دماغ متمکن شود تا مقابله من
و مقابله با من در خاطر گذراند و نیز در حق وی از انواع شفقت و اصناف مکرمت اهمالی نرفته
بود که رابطه عداوت و نفرت و واسطه خصومت و مناقشت باشد و من میخواهم که در تفحص این کار
مبالغه نمایم و تجسس این اخبار بسر حد غلو رسانم و این حسرت اگرچه سودمند نباشد
و آن بلیه برین قضیه تدارک نیابد اما شاید که نفس را در آن تسلی پدید آید و فتنه انگیز سخن
چین گوشمال یابد و عذر من نزدیک مردم قبول افتد و اگر تو در آن باب خبری داشته
باشی یا شنوده مرا بیاگاهان و تنبیهی ارزانی داری مادر شیر گفت بیت دلی پر گوهر اسرار
دارم و لیکن بر زبان مهر دارم سخنی شنوده ام فاما اظهار آن جایز نیست که یکی از ندیمان
و لیکن آن سخن روا نه چه بعضی از نزدیکان تو در کتمان آن وصیت کرده اند و در اخفاء
مبالغه زیاده از حد نموده و قلوب الاحرار قبور الاسرار بیت هر گفتم کای حرت ره
نجات بحرارت جام می کوثر راز پوشیدن و ملک میداند که راز فاش کردن عیبی تمام دارد
و سر مردم باز گفتن نقص ما لا کلام و اگر نه آنست که علما در اجتناب از آن خصلت تاکیدات

کرده اند والا بتمامی باز گفتمی و خاشاک اندوه از ساحت سینهٔ فرزند دلبند دولتمند برفتمی کفت تعبیر
تاویل علما و اقاویل حکما بسیار است واکر جمعی از ایشان از افشای راز احتراز فرموده اند
نظر بر صلاح حال قایل و سلامتی او بوده و بعضی نیز بنا بر مصلحت کلی که نفع عام در آن متصور باشد
باظهار آن امر کرده اند واکر کسی بناحق قصد قتل مسلمانی کرده باشد واین سر را با یکی در میان آورد
و با بیان غلاظ و شداد بدو سپارد و در کتمان آن غایت مبالغه بتقدیم رساند وان محرم جهت
خیانت نفس آن مسلمان افشاء راز کند واو را ازان خبر آگاهی دهد تا مراقبت احوال خود کند
هر آینه تشریع مواخذ نخواهد بود وعند الله معاتب نخواهد کشت فی نهان داشتن راز و مثل
این صورت مشارکت با اهل ذلت نباید و ممکن که رسانندهٔ این خبر خواسته است که باظهار آن سر با تو
پای خود از میان بیرون برد و حوالهٔ آن بعهدهٔ اهتمام تو نماید یا از من داشتی واسطه و ترا اواسط
افشای این سر ساخته توقع میدارم که مرا خبردار سازی و آنچه لایق نصیحت و شفقت تو باشد
در میان آوری **بیت** رازی بمیان آر که ما محرم رازیم ؎ بگذر ز سر ناز که ما اهل نیازیم ؎ مادر شیر کوفت
این اشارت که فرمودی بغایت ستوده و این معنی که باز نمودی بسیار سنجیده است فاما اظهار اسرار غیب
کلی خطر دارد یکی دشمنی آن کس که اعتماد کرده کسی را محرم اسرار ساخته باشد دوم بدگمانی دیگران
چون هتک استار و افشای اسرار مردم مشهور گشت و دیگر هیچ کس با وی سخن در میان نه نهد و
اورا محرم راز نشمرد سیم از نظر دوستان مردود گردد چهارم بطعن دشمنان گرفتار شود **بیت**
ز پنهان کردن رازم جگر چندانکه میسوزد ؎ زبیم دشمنان پیوسته مهری در دهن دارم ؎ ودر کلمات

حکمادین ام

حکما دیده ام کرمن لایمیت ستره بمنزلهٔ شمع که هر راز خود را در حقهٔ عدم مخفی زد چه باید آن بر تفقد
سر او علم برافرازد و در امثال آمده که هر که سر از دست بدهد در برابر آن بنهد **بیت** خواهی که سر بجای بود
سر بجای دار ؎ مکر قصهٔ آن رکابدار نشنیده که بافشای سر پادشاه جرات نموده و عاقبت سر در آن سر کرد
شیر کوفت چگونه بوده است آن **حکایت** مادر شیر کوفت در ایام گذشته پادشاهی بود که تخت سلطنت
بزیور عدل او زیب و بها یافته و شعشعهٔ الطاف بیدریغش بر اطراف مملکت تافته **بیت** فریدون حشمتی
جمشید جاهی ؎ سکندر شوکتی دارا پناهی ؎ زعدلت چون رخ خوبان مه وش ؎ یکی جمع گشته آب و آتش ؎
روزی به شکار رفته بود و در محل که حرکات نزدیک شد که دست برهم دهد و هر کس بضبط و ربط مهمی که
در عهدهٔ او بود اشتغال داشت رکابدار خود را گفت میخواهم که با تو اسب دوانیم که از مدتی باز مرا این
آرزوست که بدانم که چابکی اسب او اسم که من سوارم بهتر است یا تک آن ابرش که تو سواری رکابدار بنا
بر فرمان شهریار تاختن گرفت و پادشاه بر نکاور تیزگام راعنان داد چندانکه از شکارگاه دور شدند
ملک رکاب گران کرده عنان باز کشید و گفت ای رکابدار غرض من از قطع مسافت آن بود که درین
ساعت چیزی بر خاطر من خطور کرده واندیشه بر ضمیر من مستولی شده و از جملهٔ خواص حضرت کسی را
قابلیت محرمیت این سر نبود خواستم که بدین بهانه خلوتی سازم و بر وجهی که کسی گمان نبرد این
راز با تو بگویم رکابدار شرط خدمت بجای آورده گفت **بیت** خسروا مهر سپهرت بنده باد ؎ روزگار
فرخ و فرخنده باد ؎ اگرچه این ذرهٔ حقیر خود را این قدر نمیداند اما چون پرتو خورشید عنایت سایه
دولت ارزانی فرموده امید هست که نسیم صبا که محرم اسرار حقایق بهارست از این چمن بشنود دل آگاه

خزانه این نقد خواهد بود بی سبب خرد وقوف بر آن نبرد بیت زانگونه که جان درون تن پنهانست
سر تو میان جان نخواهم داشت پادشاه او را استحسان فرموده گفت من از برادر خود بغایت
اندیشناکم و درین روز نقش قصد خود از صفحه حرکات و سکنات او فرو خواندم و معاینه دیدم
که او بهلاک من کمر بسته است و داعیه کرده ام که پیش از آنکه از او آسیبی بمن رسد سنگ وجودش از
راه بردارم و چمن ملک را از خار آزار او پاک سازم بیت سگ گشت روباه تا زور شد
که شیر ژیان را رسانند گزند تو باید که پیوسته از احوال او باخبر باشی و در محافظت و نگاهداشت
شرط احتیاط بجای آوری رکابدار خدمت کرد و مهم مراقبت و کتمان آن صورت بر ذمه خود گرفته
انواع تاکیدات بر کرد ساخت و هنوز بمنزل نارسیده رقم بیوفایی بر جریده احوال خود کشید
و از طریق هواداری و محرمیت بر طرف شده قدم در بادیه غدر و کفران نهاد بیت دل اهل همدمان
کم نه در گلزار دهر بوی یاری و وفا در هیچ همدم یافت نیست رکابدار فرصتی طلبیده خود را بخدمت سلطان
افکند و قصد را بوجهی که شنیده بود بموقف عرض رسانید برادر پادشاه حالا بنقد از و منتی
پذیرفت و بمواعید بسیار و عنایات بیشمار او را مستظهر گردانید و بتدبیرهای صائب خود را
از خطر برادر نگاه میداشت اندک فرصتی را چنانکه عادت انقلاب زمان و بی ثباتی اوضاع
دوران باشد بهار دولت آن برادر بخزان نکبت مبدل شد و شکوفه کامرانی از نهال زندگانی
او فرو ریخت بیت کدام باد بهاری وزید در آفاق که باز در عقبش نکبت خزانی نیست دوام
پرورش اندر کنار مادر دهر طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست و چون مسند شاهی و سریر شهنشاهی

ازفرنکوه

از فرنکوه برادر بزرگتر خالی ماند برادر خورد ستر پای بر پایه تخت سلطنت نهاد و تاج شهریاری
بر سر کامکاری سرافراز داد بیت در ریاض ملک و دولت غنچه شادی شکفت بوستان سلطنت را
تازه شد از سر نهال اول حکمی که بر زبان شاه جاری شد و نخست فرمانی که اشارت عالی بنفاذ
آن صادر گشت کشتن رکابدار بود بیچاره زبان نیاز بگشاد بیت خسروا ملک بر تو همیون
باد اختر تو فرخ و همایون باد گناه من بجز اخلاص و هواداری تو چیست بیت جز اینکه من
کردم نه نیست پادشاه فرمود که بدترین گناهی فاش کردن اسرار است و از تو آن گناه در وجود
آمده و بعد از آنکه سر برادرم را که از جمله ملازمان ترا بمحرمیت آن اختصاص داده نگاهداشتی
مرا بر توجه اعتماد خواهد بود مصرع از همدم بیوفا جدایی خوشتر حیف آنچه رکابدار اضطراب
نمود مفید نیفتاد و بسیاست سلطانی گرفتار شد سر در سر افشای سر کرد بیت که زبان تو
رازدار بود تیغ را با سرت چکار بود فایده ملک رای ایراد این مثل آنست که اظهار اسرار نتیجه
نکو ندارد و راز مردم فاش کرد آیندن ثمره سعادت بر نخشد هیچ کوتاهی در مهربان آنکه
سر خود فاش میکند نه در خور اظهار آنست و اگر نه باید که خود محرم سر خود بود و بعد از آنکه مضمون
ضمیر خود با دیگری آشکار کرد اگر او نیز با دیگری بگوید جای رنجش نبود که وقتی که کسی راز خود نتواند
کشید اگر دیگری را تحمل و حمل آن نباشد عجب نیست بیت راز خود را چون تو خود محرم نه
دیگری خود محرم آن چون بود و دیگر آنکه چون از کشف سری آنچه حق بود ظهور کند اگر چه افشای
سر عیب بود لیکن ظاهر شدن آن حق پرده پوش آن عیب می تواند بود توقع میدارم

که انچه حق باشد باظهار آن مرقت نهاده بار غم از دل من برداری و اگر بصریح نتوانی بکنایت باز کوی
و اگر در عبارت نیاری باری باشارت دریغ مداری مادر شیر گفت بشرط آنکه آن کنه کار بدکردار را
که کرد این فتنه برانگیخته بسزای او جزا رسانی و مجال عفو از دیده بی باک او که از دیدن راه
صدق و صواب نابینا شده بر پوشی اگرچه علمای دین و عارفان معارف حق الیقین در فضیلت
و عفو منقبت احسان مبالغها نموده اند و بورزش آن شیوه و سلوک آن مذهب تحریص و ترغیب فرموده اند
اما در جرمهای که اثر آن در فساد عالم و ضرر آن در بلاد عالمیان شایع باشد عقوبت از عفو اولی است
و در مقابله این گناه که مضرت آن بنفس پادشاه عاید شده و دامن طهارت و امانت بلوث غدر
و خیانت الوده اگر انتقامی بوی نیاید موجب دلیری دیگر مفسدان گردد و حجت ستمکاران
بدان قوت گیرد و مهلک دل آزاری و بدکرداری و انرا دستوری معتمد و نمودار معتبر شناسد
اینجا عفو و اغماض را مجال ناپدید داد و بنص قاطع و لکم فی القصاص حیوة یا تدارک این لوازم
شناخت بیت هرانکس که بازار خلق فرماید // عدو مملکت است او بکشتنش فرمای // غرض
ازین مقدمات انکه دمنه غدار که ملک را برین کار داشته غماز و نمام و شریر و فتان است
شیر فرمود که دانستم باز باید گشت تا تاملی بسزا کرده شود مادر شیر بمنزل خود رجوع کرد و شیر بعد از
تفکر بسیار باحضار لشکر امر فرمود و امرا و ارکان دولت خود را و وزرا و اعیان حضرت را
بحضور طلبید التماس حاضر شدن مادر نمود بعد از اجتماع مجموع اشراف و رعایا مثال عالی ارزانی
داشت تا دمنه را به پایه سریر اعلا آوردند و از وی اعراض نموده خود را بفکر دور و دراز مشغول

کردانید

کردانید دمنه نگاه کرد دریافت که راه خلاص بسته یافت روی بیکی از نزدیکان ملک
آورد و آهسته باوی گفت سبب اجتماع این جماعت چیست چه چیز حادث شده که ملک در تفکر
و تامل افتاده مادر شیر آواز او بشنید آواز داد که ملک را زندگانی تو متفکر ساخته است
و چون خیانت تو معلوم وقوف داد و تو ظاهر گشت و دروغی که در حق دوست مهربان او گفتی
با طرح افتاد و پرده از روی حیلتها و مکرهای تو مرتفع شد شاید که طرفة العینی زنده گذارد
و چنین مظهر شری را در عرصه الوجود خیر محض نگاه دارند دمنه گفت بزرگان پیشین هیچ حکمت را
ناگفته رها نکرده اند و برای آیندگان متاخران راههای روشن پیدا ساخته و یکی از سخنان
حکمت آمیز ایشان اینست که هر که در خدمت پادشاه مخلص تر باشد و بر مرتبه تقرب رسد و هر که مقرب
سلطان شد جمله دوستان ملک و دشمنان ملک خصم وی در مصالح ملک و ملت بیت هر که نزدیکتر
بخدمت شاه // خدمت وی عظیم تر باشد // و للمخلصون علی خطر عظیم وارست که اهل حقیقت پشت
بدیوار امن و راحت بار نهاده اند و روی از دنیای ناپایدار غدار بی اعتبار بر گردانیده و عبادت
خالق بر خدمت مخلوق گزیده که در حضرت عزت سهو و غفلت روی نیست و ظلم و ستم جایز نه جزای
نیکی به بدی و پاداش طاعت بعقوبت صورت نه بندد و در احکام پادشاه پادشاهان از
سمت عدالت بهیچ وجه کوز نباشد بیت آن عدل آلهیست که بر یک نمطست // باقی همه جا که
رضا که سخطست // آنجا سقطی نیست که آنجا ستمست // و آنجا غلطی نیست که اینجا غلطست // اگر کارهای
خلایق بر خلاف صفت خالق است بانواع اختلاف و تفاوت آلوده و اتفاق دملاحظ

استحقاق برطرف نهاده که مجرمان لازم العقوبه را جزای کردار مخلصان ارزانی دارند وکناه کاران
واجب التعزیر را بعذاب زلت ضعیفان مواخذه ننمایند چه هوا بر احوال ایشان با هر خیر و شر نزدیک
ایشان یکسانست و نفع و ضرر در نظر ایشان برابر کسی با کر خر این ردی زمین بکاذن شاه سپارد
و بکوه منت ندارند و دیگری را بد شناسی سر همت باوج عزت بر آرند بیت بی نیازی بین و استغنا
نکر خواه مطرب باش خواهی نغمه کر ‖ بایستی که من از اصل بر امن ملازمت نکردیمی و از زاویه عزلت
و کوشه خلوت قدم بیرون ننهادمی و خدمت سلطان که بمنزله آتش سوزانست قبول نکردی که هر که
قدر فراغت نشناسد و خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختیار کند بوی آن رسد که بزاهد کوشه نشین
رسید ملک پرسید که چه حکایتست آن حکایت کفت آورده اند که زاهدی از تعلقات دنیی اعراض
کرده کوشه خلوت اختیار فرموده بود و از تکلفات خورش و پوشش بکسسته و بشیمه قناعت نموده
بیت شد زکریبان کشتی غم ستوه ‖ دامن خود بست بدامان کوه ‖ تن زتنعم بجفای بنهاد ‖
دل ز قناعت بکیاهی نهاد ‖ او از صلاح و سداد آن بر آمد که قدست را بجوالی نواحی آن ولایت
و مردوم از دور و نزدیک برسم تیمن و تبرک ارادت آغاز نهادند و چون اثر نور عبادت از جبین
مبین او واضح میدیدند در مواد اعتقاد افزوده تر در بیشتر می نمودند و در آن ولایت
پادشاهی عادل باذل درویش دوست بود که طلب رضای الهی را بر متابعت هوای پادشاهی تقدیم کردی
و اقتدا بر اخلاق انبیا و سیرت اولیا نداشتی بیت سیرت پاکیزه و خوی خوش و اخلاق نیک ‖
با فقیری خوش بود با شهریاری خوشترست ‖ چون خبر بر کوشه نشین بوی رسید بکره فنعم الامیر و

نعم الفقیر

نعم الفقیر بکار رسته بملازمت پرشد و از انفاس متبرکه او استمدادی فرموده نصیحتی که پادشاهان
بکار آید استدعا نمود ببر زاهد کفت ای ملک خدا ایرا دو سرایست یکی فانی که آنرا دنیی کویند و دیگری باقی
که آنرا عقبی خوانند همت عالی اقتضای آن میکند که بسر منزل فانی فرو نیاری و نظر پادشاهی
حالم باقی بکماری بیت ملک عقبی خواه کان خرم بود ‖ ذره زان ملک صد عالم بود ‖ جهد کن تا در میان
این نشست ‖ ذره زان عالمت آید بدست ‖ پادشاه کفت بچه چیز آن ملک میسر کردد زاهد کفت
که بدست کیری مظلومان و فریاد رسیدن محرومان دهر پادشاه که آسایش آخرت خواهد کی باید که
در آسایش رعیت کوشد بیت کسی خسبد آسوده در زیر کل ‖ که خسبد از و مردم آسوده دل ‖ کسان
بر خورند از جوانی و بخت ‖ که بر زیر دستان نکیرند سخت ‖ چنین پادشاهان که دین پرورند ‖ بچوکان
دین کوی دولت برند ‖ چون زاهد از نصیحت پرداخت خزانه دل پادشاه را از جواهر موعظت پرساخت
ملک را مواعظ و نصایح بر پاک ضمیر دریافته دست ارادت در دامن همت وی زد و پیوسته شرف
صحبت وی دریافتی و به برکت متابعت سخنان دلنشانش سر از اتباع روی نفس و هوا بتافتی و روزی
پادشاه در ملازمت درویش بود و از هر نوع کفت و شنودی میرفت ناکاه جمعی داد خواهان فریاد
و نفیر بکره اثیر رسانیدند زاهد ایشانرا طلبید و حال هر یک علیحده استفسار نمود و حکم لازم
و موافق هر مهم بر حضرت شاه را تلقین فرمود پادشاه از آن صورت بغایت ممنون کشته استدعا کرد
که بعضی اوقات دیوان مظالم در نظر مبارک او کذشته آید زاهد بنابر آنکه مهمات درماندکان بزودی و
خوبی فیصل یابد و او را بسبب دلالت بر خیر ثوابی بی نهایت حاصل آید اجابت فرمود و در هر مهمی که

مقتضای وقت بودی بر زبان زاهد جاری شدی و پادشاه بطوع و رغبت اصغا نمودی تا کار بدان
جا رسید که از مهمات آن ولایت بدامن اهتمام بر عالی مقام باز بسته شد و تصرف او هر روز در امور ملکی
و مالی زیاده گشت خوش خوش سودای حب جاه و تخت در سویدای دل بر نهاد درخت و دیوار اوراد و اوقات
فکنده و تمنای اسباب بزرگی و حشمت سر درویش را از بالین فراغت برداشت متوجه تیغ نخوت گردانید
بیت کمیت کین چه دوش افسونگر از راهش نبرد کیست کز جام فریبش جرعه نخوت نخورد دنیا
زینت فریبنده بسی شیر مردان را صید کرده و راه همت عذارا بسیار تهمتنان را بزن وار در چاه بلا انداخته
بیت رستم او در کف زال ستم بیژن او در تک چاه الم معروی از نیل جفا موج زن یوسفش
آلوده بخون پیرهن موصل او بسر راه فراق موعد او بر سر کوی نفاق فقری از کلاه تاجدار
بجوی از خون هر اسفندیار و چون زاهد پی غور را به ریاضت چاشنی راحت عیش و شربت لذت
هوا نوش کرد دو ذوق عبادت بردلش فراموش شده نکته حب الدنیا راس کل خطیئة در گوش
کشید پادشاه نیز تصرفات زاهد و تدبیرات او موافق مصلحت ملک دیده زمام اختیار یکبار
در کف کفایت او نهاد و درویش را مهم اندیشه نانی بود حالا غم جهانی پیش آمد و خیال تحصیل
کلیمی تفکر تسخیر اقلیمی مبدل شد بیت دران چمن که تو دیدی گلی به بار نماند خزان در آمد و سرسبزی
بهار نماند روزی یکی از درویشان که احیانا بخدمت زاهد آمدی و شبها در نیاز و رازی با او
بروز رسانیدی بزیارت وی رسید و آن احوال و اوضاع مشاهده نمود آتش حیرت در
دلش مشتعل گشت بیت آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست خون چکد از شاخ

گل باد بهارا

گل باد بهار را چه شد چون شب درآمد و غوغای خلق فی الجمله تسکینی یافت زاهد را گفت
این چه حالت است که من میبینم و این چه صورت که مشاهده میکنم بیت مجموع بود روزگار تو و زاهد بود
آن روز خوشش کجا شد آن روزگار کو زاهد چند انچه زبان اعتذار بگشود بر کار او سخنی که
بر محک معرفت تمام عیار باشد نتوانست گفت مهمان فرمود که این سخن بهانه نفس است مقصود
اطناب و خلاصه معانی این باب آنکه خاطر مبارک مایل متاع دنیا شده و همه اشرف بقید جاه و مال
مبتلا گشته بیت همای چون تو عالی قدر و حرص استخوان تا کی دریغ آن سایه همت که بر مردار
افکندی بیا و دامن تجرد از غبار اغیار بیفشان و سر تفرید در گریبان توکل کش و نواله زهر
آلود دنیا بکام آرزو مرسان بیت برخوان دهر دست ارادت مکن دراز کالوده کرده اند بزهر
این نواله را زاهد گفت ای یار مهربان از گفت و شنیدن خلق ملول آمده ام چندان تقاعد در حال
من بدید بیا من و بدل متوجه همان کارم که میدانی مهمان گفت ترا حالی خبر نیست بجهة آنکه عرض
نفس چشم بصیرت را پوشیده است و آن زمان بدانی که پشیمانی سود نخواهد داشت مصراع
اینچنین کرده اخر کار چون پشیمان شوی ندارد سود و مثل تو چون مثل نابیناست که تازیانه
از مار باز نشناخت و بدان سبب در ورطه هلاک افتاد زاهد گفت چگونه بوده است آن حکایت
مهمان گفت وقتی کوری و بینایی با بعضی از یاران با هم بمنزل نزول کردند چون وقت سحر
آمد خواستند تا روان شوند نابینا تازیانه خود طلبید قضا را ماری از سرما فسرده انجا
فتاده بود نابینا آنرا تازیانه تصور کرده برداشت چون دست برو مالید از مقرعه خود نرمتر

ونیکوتر یافت بدان بشاشت سوار گشت اما چون روز روشن گشت مرد بینا نگاه کرد ماری دید در دست
نابینا فریاد برکشید که ای رفیق این که تازیانه تصور کرده ماریست زهرناک پیش از آنکه زخم بر دست
تو زند از دست بیفکن نابینا خیال بست که مراهش دران تازیانه طمع کرده است گفت ای عزیز
مصراع من چه کنم کار دولت و بخت است ‖ من تازیانه خود گم کرده ام حضرت پروردگار از آن بهتر عوض
بمن ارزانی داشته ترا نیز اگر طالع مدد کند تازیانه نغز خواهی یافت حالا من از آن جمله نیستم که بافسون
و افسانه تازیانه از دست من بیرون توانی کرد مرد بینا بخندید و گفت ای برادر حق همراهی اقتضای آن
میکند که ترا ازین مخاطره آگاه گردانم سخن من بشنو و آن مار از دست بیفکن نابینا روی درهم کشید و گفت
بیت ای هوس مبالغه از حد چه می بری ‖ آن نکته گوش دار که روزی مقررست ‖ بتازیانه من قصد کرده
و در افکندن آن مبالغه می نمایی بطمع آنکه چون من بیفکنم تو برداری خیال خام مپز و سودای فاسد
مگو کاین تازیانه ایست از عالم غیب بدست من آمده مصرع بافسوس کی کند خصم رها نتوان کرد ‖
چندانچه مرد بینا مبالغه نمود با بیان غلاظ و شداد موکد گردانید هیچ فایده نداد و نابینا بسخن
او التفات ننمود چون هوا گرم شد و افسردگی از نهاد مار بیرون رفت بر خود بجنبید و اثنای حرکت
زخمی بر دست نابینا زد و هلاک گردانید و این مثل بدان آوردم تا تو بر دنیا اعتماد نکنی و بصورت
او که چون هیأت مار منقش است فریفته نگردی و نرمی و نازکی او را دست مگیری که زخمش قاتل است
و زهرش هلاک بیت شربت انگبین مجوی ز دهر ‖ که برآمیخته است شهد بزهر ‖ تو تصور کنی که آن
عسل است ‖ وان عسل نیست شربت اجل است ‖ زاهد این سخن استماع فرموده از زمان تجرد

وانقطاع

وانقطاع بر اندیشید و آلودگی تعلقات که دامن دلش را بر طهارت اصلی بگذاشته بود معاینه دید
که سخن اندوست از محض شفقت و عین محبت است اشک ندامت از دیده باریدن گرفت و آه سوزناک از
سینه با آتش حسرت سوخته برکشید و آغاز کرد مصراع جان غم فرسوده دارم چون ننالم آه آه ‖ بخت
خواب آلوده دارم ‖ چون نگریم زار زار ‖ شب همه شب چون شمع افروخته با دل سوزان اشک می
بارید و پروانه صفت از روی شعله شوق حال اضطراب مینمود تا وقتی که زاهد سفید پوش صبح صادق
سجاده آفتاب در پیش محراب والصبح اذا تنفس بگسترانید و صوفی سیاه پوش شب در خلوتخانه واللیل
اذا عسعس قرار گرفت بیت چو صبح در بر گردون کشید خلعت نور ‖ جهان کشید رخ در پرده شب دیجور ‖
باز مردم بر در صومعه زاهد هجوم نمودند و باد نخوت وزیدن گرفته خرمن پشیمانی شبانه را بباد استغنا
بر داد بیت هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم ‖ تازه میگردد هوا لیکن هر سحرگاهم دگر ‖ القصه زاهد
مهم ملک از پیش گرفته امرا و وزرا را که معزول کرده در فیصل مهمات نیز از جاده عدالت عدول ورزیدن
آغاز نهاد روزی بقتل یکی از رعایا که بحسب شرع قتل او ممنوع بود حکم فرمود و بعد از سیاست پشیمان شده
در صدد تدارک و تلافی آن آمد ورثه مقتول نزدیک پادشاه از زاهد داد خواستند و صورت قضیه
معلوم گشته مهم ایشان بدار القضا حواله شد و فی الحال حکم صاحب شرع بران منوال نفاذ یافت که
زاهد را بطریق قصاص بقتل رسانند زاهد چندانچه شفعا برانگیخت و بمال و متاع عوض داد بجای
نرسید بنابت آنکه خدمت خالق را فدای صحبت مخلوق کرد و بواسطه هلاک گرفتار شد از نعمت دنیا برآمد
و بدولت عقبی نرسید و این مثل برای آن آوردم که چون من روی از محراب طاعت الهی تافته بار که

شنیدن نتوانستم و سر از خط فرمان پروردگار کشیده بر آستان خدمت شیر بار نهادم ع به هر بلا که تصور کنی
سزاوارم چون دمنه این فصل بپرداخت ملازمان سریر سلطنت از فصاحت او متعجب گشته و شیر
همچنان سر تأمل در پیش افکنده بود ندانست که درین مهم چگونه خوض نماید و دمنه را به چه وجه جواب دهد
سیاه‌گوش از جملهٔ ملازمان به تقرب اختصاص داشت چون حیرت حضار مجلس دریافت روی به دمنه
کرد و گفت این همه مذمت ملازمت ملوک که فرق فرقدسای ایشان به تاج کرامت السلطان العادل
ظل الله فی الارض سرافرازی یافته تقریر کردی نه حد تو بود مگر تو نشنیده که یک ساعت عمر پادشاه که در داد
گستری و رعیت‌پروری گذرد با هفتاد سال طاعت و عبادت برابر گرفته‌اند و چندین سجاده‌نشینان
محراب زهادت و امامت تاجداران ولایت گشته و کرامت حضرت سلاطین را که الملوک نصف السلوک
جهت کارسازی ستم رسیدگان و سازکاری محنت کشیدگان اختیار کرده‌اند و از جملهٔ حکایت بر
روشن ضمیر برین حال شاهد عدالت دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت سیاه‌گوش گفت
آورده‌اند که در شهر فارس شیخی بود از فارسان میدان قصب السبق ربوده و گوشهٔ تاج ترک بر تارک
سپهر برین سوده بیت آن به ولایت شده سلطان پناه ساخته از ترک دو عالم کلاه رخش ز میدان
ازل تاخته گوی به چوگان ابد باخته ادراب روشن ضمیر گوشه‌ای طنطنهٔ کراماتش در اطراف روم
و دیار مغرب سایر بوده و دبدبهٔ مقاماتش بر سکان اکناف مصر و شام و حجاز و یمن ظاهر عراق
چون طرفا خراسان سر بر خط فرمانش نهاده و صادقان ترکستان چون عاشقان هندوستان
دست خلوص در دامن ارادتش زده روزی درویشی از ولایت غزنین عزیمت احرام حریم مقدس شیخ بتصمیم

داده بمحنت بسیار از نواحی سمرقند خود را به دار الملک فارس رسانید و هر آینه تا کسی را پای طلب بخار راه
زار مجروح نگردد دست وصالش بگریبان گل مقصود نخواهد رسید بیت بلبل که از ستم خار تحمل نکشد
بهتر آنست که هرگز سخن گل نکند درویش مسافر بعد از قطع بادیهٔ حرمان بکعبهٔ امن و امان نزول کرد
و لب ادب خاک آستانهٔ شیخ را مقبل ساخته حلقهٔ شوق بجنبانید خادم خانقاه بعد از تفحص
حال و اطلاع بر کیفیت مشقت راه فرمود که ای درویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان وقت
رفته و بعد ازین محل آمدن ایشان است درویش که ذکر ملازمت سلطان استماع نمود گفت دریغ ازین
رنج راه و تضییع اوقات شیخی که بصحبت سلطان رود و مایل ملاقات و مقالات ایشان باشد مرا از وی
کسب فایده چگونه و چه صواب بمن نماید بیت آرزو بود که میرم چو سگان در قدمش خاک شد
آن همه امید بیکبار دریغ پس از خانقاه بیرون آمده روی به بازار نهاد و از ناپاکی دل مغشوش
که در کورهٔ ریاضت تاب نیافته بود سکهٔ کم عیاری بر نقد وقت شیخ میزد و از حال ایشان
ناخبر اعتراض متوجه مینمود بیت ای مدعی که میگذری بر کنار آب ما را که غرقه‌ایم چه دانی چه حالت است
ناگاه شحنهٔ شهر را چشم بروی افتاد و قضا را دزدی بر صورت وی شب از زندان گریخته بود پادشاه
بجهت او با شحنه در عتاب بسیار کرده و در پیدا کردن دزد و دست بریدن او مبالغه نهایت
رسانید شحنه درویش را دید دزد را تصور کرد فی الحال بسیاستگاه رسانید چندانکه درویش
برائت ذمت خود باز نمود و احوال از روی راستی تقریر میکرد فایده بران مترتب نبود و جز دست
برین صورت دیگر دست نمیداد در محلی که جلاد به حکم کارد آبدار بر دست درویش نهاده میخواست

که قطع کند هیاهوی بر درویش غیر برآمد و شیخ در مرکب عالی بدان حلقه رسید و استفسار مهم نموده
بر حال درویش مطلع شد گفت این یکی از درویشان آستانهٔ ماست و آن صورت
که او را بدان متهم می‌سازند خلاف واقع می‌نماید دست از و باز دارید شحنه سم مرکب
شیخ را بوسه داد و منت بر جان نهاد و درویش را عذرها خواسته روی بهم خود آورد
بیچاره درویش از دست پیادهٔ هلاک و جلاد بی باک نجات دید ملازم رکاب شیخ روان شد
در اثناء راه حضرت شیخ دست بر دوش درویش نهاده آهسته گفت ای برادر اعتراض
بر درویشان مناسب نیست چه اگر ما ملازمت سلطان نکنیم مثل تو فضولان رهائی نیابند
درویش دانست که آن اعتراض از روی جهل و نادانی بوده و هر چه از اهل کمال در وجود آید
از نقصان خالی خواهد بود زیرا که ارادت شیخ کامل در ارادت حق فانی است پس هیچ
چیز از و صادر نشود که نه مراد حق باشد و هیچ فعل او اگر چه ظاهرا خلاف عقل و طبع نماید
خالی از مصلحتی نیست **مثنوی** آن پسر را کش خضر ببرید حلق || سر او را در نیابد عام
خلق || در درون بحر کشتی را شکست || صد درستی در شکست خضر هست || چون شکسته بند آمد
دست او || پس رفو باشد یقین اشکست او || گر یکی را سر ببرد از بدن || صد هزاران سر
برآورد از زمن || کاملی گر خاک گیرد زر شود || ناقص ار زر برد خاکستر شود || و غرض از ایراد
این مثل آنست که بزرگان دین ملازمت سلاطین اختیار کرده‌اند و از تردد درگاه ملوک
عار نداشته‌اند **ع** تو کی دانی که درآیین شماری باری || دمنه گفت آنچه فرمودی که اگر بخدمت

ملوک تقرب جسته‌اند بلی آن بنا بر مصلحتی کلی بوده و بی الهام الهی در آن شروع ننموده‌اند و مطلقا
هیچ غرض دنیوی و نفع فانی بان آمیزش نداشته و هر که برین صورت و سیرت باشد هر چه کند و گوید
کس را زهرهٔ اعتراض نیست و لیکن امثال ما کسان بران پایه کجا رسند و تمنای آن درجه استحقاق
نمایند و دیگر آنچه گفتی پادشاه سایهٔ الهیت آن مسلم میدارم اما این صفت پادشاهی است که
کارهای او براه حق نزدیک باشد و از طریق باطل دور دارند کس را بغرض تربیت کنند و بی جهل عقوبت
فرماید و پسندیده‌ترین اخلاق ملوک آنست که ملازمان ستوده خصال را عزیز دارد و خدمتکاران
بی وفا و غدار را ذلیل گرداند **بیت** گلبن حال نیکمردان را || تازه دارد بآب رحمت خویش ||
و آنکه چون خار مردم آزار است || کند از بیخ و بن بهیبت خویش || مادر شیر گفت این سخن که تو
میگویی راست است اما در قضیهٔ تو بر عکس می‌نماید چه مجموع حضار این مجلس متفق‌اند بر آنکه شنزبه
ملک را ملازمی بود ستوده سیرت پسندیده سریرت و در افواه افتاده اساس وفاداری ملک
منهدم گشت **بیت** آتشی بر فروختی ز حسد || عالمی را بسوختی ز حسد || مرا با او هیچ جز از اسباب
مخاصمت و منازعت قایم نبوده و عداوت قدیمی چو نبود چگونه صورت توان بست و او را
بر آنکه مجال قصد و فرصت بدکرداری و وقت دفع من بود با من جز طریق محبت و مرحمت مرعی
نمیداشت و من نیز در نظر ملک خوار و بیمقدار نبودم که از روی حسد و حقد بر قمع او مشغول شوم
لیکن ملک را نصیحتی کردم و سخنی که شنیده بودم و آثار آن مشاهده نموده بی غرضانه بسمع ملک
رسانیدم و بر من واجب بود حق نعمت ملک شناختن و صورت غدر و قصد او براستی

براستی باز نمودن و آنچه من گفتم ملک نیز تحقیق فرموده مصداق سخن و برهان دعوی من ملاحظه کرد
بر مقتضای رای خود مهمی بامضا رسانید و بسیار کس که با شیر به زبان یکی گشته اند و در خیانت
و عداوت شریک بوده حالا از من که حق گویی را شعار خود ساخته ام ترسان شده اند بیت
با هر که راست گفتم فی الحال خصم من شد ‖ خاموشی ار نه بهتر چون حق نمی توان گفت ‖ و هر آینه اهل نفاق
باتفاق در خون من سعی خواهند کرد و من گمان نبردم که مکافات نصیحت و نتیجه خدمت من این
خواهد بود که بقای من ملک را منکر و رنجور دارد چون دمنه سخن بدینجا رسانید روز بیگاه شده
بود شیر گفت او را بقضا باید سپرد تا در کار او تفحص کند چه در احکام سیاست و شرایط انصاف
معدلت بی ایضاح بینت و الزام حجت ع نشاید که حکمی بامضا رسد ‖ دمنه گفت کدام حاکم راست
کارتر از عقل شهریار است و کدام قاضی منصف تر از جمال عدل پادشاه کامکار و بحمد الله که
ضمیر منیر سلطانی آیینه ایست با صفا بلکه جامیست جهان نما و صورت حال هر یک از ان روشن و هویدا
بیت تکرار کرده دفتر اسرار کن فکان ‖ رای تو از ورای ورقهای روزگار ‖ و بیقین میدانم که در کشف
نقاب شبهت و رفع حجاب شک در نطق صبح برابر فراست ملک و بصیرت او نیست و هر آینه
چون مرآت حکم از زنگ غرض و میل مصفا است والتماس که اگر تفحص بنزا رود بهم حال برائت
ذمت من ظاهر کرده و نقش صدق آمیز من چون بناشیر انوار صبح صادق بر عالمیان
روشن شود ع راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو ‖ شیر گفت ای دمنه در تفحص این مهم مبالغه
بنهایت خواهد انجامید و تحقیق این کار بر وجهی که زیادت از آن تصور نتوان کرد وقوع خواهد کرد

بیت سعی

بیت سعی خواهم کرد امروز کاوکاو این سخن ‖ تا بدان غایت که چون موی از خمیر آرم برون خود
تو میدانی که من اسرار پنهان سپهر ‖ جملگی از پرتو خود همی آرم برون دمنه گفت من بوسیله بیگناهی
و مبالغه علی اتمام بیشتر دارم چه میدانم که در تفحص مزید اخلاص من ظاهر گردد و اگر من درین
کار جرمی داشتمی در درگاه ملک را ملازم نگرفتمی و بپای گسسته منتظر بلا نشستمی بلکه مضمون آیه فسیروا
فی الارض را بر خود خواندمی و باقلیمی دیگر رفتمی ع که میدانی زمین جای وسیعست ‖ ما در شیر گفت
ای دمنه مبالغه در تفحص حال از دو غدر قرحمیر نمیماند و تو برین [illegible] بزرگی میخواهی که خود را بیگناه برون آری
ولی آنکه مهم تو پرسش باید ازین مضیق خلاصی جستن مگر محال اندیشی سودای باطلست دمنه گفت مراد کشی
بسیارست و صاحب غرض به نسبت من بیشمار چشم آن میدارم که کار مرا با امینی حواله کنند
که از غرض و شبهت بری باشد و آنچه از گفت و شنید [illegible] وقوع یابد بسامع جلال رسانند
و ملک از برای جهان آرای خود که آیینه فتح و ظفر است عرض نماید تا من بمجرد تهمت کشته
نگردم و روز جزا عتابی بر آن خون ناحق مرتب نشود بیت من از کشتن نمی ترسم ولیکن ‖
مبادا آن خون تر دامن بگیرد ‖ شیر گفت من در هیچ حکم از جاده عدل انحراف نورزیده ام
و ممکن نیست که جز در منهج عدالت قدم بزنم اگر این خیانت از تو صادر نشده باشد بجزای که
سزای تو باشد خواهی رسید ع در مزرع دهر آنچه کاری دروی ‖ دمنه گفت من بجهت این حیات
اندیشم و بجهت وسیله طمع کارهای بزرگ و هوس منصبهای عالی بر خاطر گذرانم و من عدل ملک را در نفس سالم
دانم و انصاف او را وقف همه کرده بیقین میدانم که مرا از عدل رای محروم نخواهد گردانید و امیدوارم

از میامن دادگستری منقطع نخواهد ساخت بیت ترا از پی آن از بهر عدل آفریدند ستم ناید
از شاه عادل پدید یکی از حاضران گفت که آنچه دمنه میگوید نه بر وجه تعظیم ملک است اما میخواهد
که بدین کلمات بلا را از خود دفع کند دمنه جواب داد که کیست بر من از من مشفق تر و بخلاص من
از من مهربان تر و هر که خود را در مقام فرو گذارد و در نگاهداشت خود اهتمام ننماید دیگران ازوی
چه امید توانند بیت از آن کس که کار خویش نتوانی ساخت کار دیگری چگونه خواهی ساخت
و سخن تو دلیل است بر قصور فهم و درایت و دنو جبلی و غوایت و مگمان نبری که این صورت بر رای
ملک پوشیده ماند که بعد از تامل وافی و تمیز ملکانه فضیحت تو از نصیحت باز خواهد شناخت که ضمیر
انور شاه کارهای عمری را بیک نفس تدبیر کند و لشکرها که از آن بفکری مقهور سازد بیت فکرت و در اندیشش
عالم گیر او در یک نفس کارها سازد که نتوان ساخت در عمری جهان سیاه گوش گفت از سوابق
مکر و غدر تو چندان عجب نمیدارم که آن آری جای موعظت که اگر در محل قبول نشیند و همکام
مثلاتست اگر بسمع خرد استماع افتد مادر شیر گفت ای غدار هنوز امید داری که بشعبده و مکر خلاص
یابی دمنه گفت اگر کسی نیکوئی را به بدی مقابله کند و خیر را بشر پاداش روا دارد من باری
دعوی حرمت به پایان رسانیدم و بعهد نصیحت وفا کرده و ملک داند که هیچ خائن پیش او بر سخن
گفتن دلیری نتواند کرد و اگر در حق من ستمی روا دارد حضرت آن هم بدیار گرده و اگر در کار من
تعجیل نماید و از فواید تامل و میامن ثبات و تانی غافل گردد بعاقبت پشیمان شود که گفته اند
بیت هر که در کارها شتاب کند خانهٔ عقل را خراب کند ور کسی شتاب کاری کند از فضیلت

شکیبای

شکیبائی محروم ماند و بدان رسد که بدان زن رسید که در مهم خود شتاب زدگی نمود
میان دوست و غلام فرق نتوانست کرد شیر متوجه سخن دمنه بود و چون این نکته بشنید پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت آورده اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود با مال و متاع بسیار
و خدم و حشم فراوان زنی داشت ماه روی مشکین موی که نه چشم چرخ چنان آفتابی دیده
بود و نه دست دهر چنان نگاری رسیده رخساری چون روز وصال تابان و درخشان و زلفی
چون شب فراق سیاه و بی پایان بیت جمالی چو در نیم روز عرصه آفتاب کرشمه کنان
نرگس نیم خواب رخی چون گل آب گل ریخته میان لاغر و سینه انگیخته بشیرینی از گل شکر
نوش تر به نرمی ز گل نازک آغوش تر و در همسایه بازرگان نقاشی بود در چرب دستی انگشت
نمای جهان شده و در نقش دلپذیر اهل زمان گشته و از خامه چهره گشای او جان صورتگران
چین حیران و از طبع رنگ آمیزش دل نقش پردازان خطا بر بادیهٔ حیرت سرگردان
نظم بجایکه دستی آن فرزانه استاد کشیدی نقش ها بر آب چون باد چو زلف روی خوبان
دلاویز به بستی نقش شب بر تختهٔ روز چو او بر لوح صورت کلک راندی چه صورت
عقل بر جا خشک ماندی القصه میان او و زن بازرگان معاشقت افتاد و نقاش را با آن نقشی
زیبا محبتی بی محابا پدید آمد سلطان عشق بر مملکت دل که دار الملک آشنائی است استیلا
یافت و سپاه شوق بر همت اقلیم وجود تاختن آورد مصرع سلطان عشق ملک دل و دین
فرو گرفت چشم جوان عاشق چون دل زاهدان صفت بیداری پذیرفت و دیده بیدارش

چون ابر نیسان اشک باریدن آغاز کرد بیت چو شمع از سوز دل امشب بکوی یار میگریم
گهی میسوزم از درد و گه از غم زار میگریم زن بازرگان نیز جوان از دیده دل از دست داده بود
و دفتر شکیبایی و تحمل بر طاق نسیان نهاده بیت دل رفت و سینه نیز تهی شد ز جان کنون
ای صبر باز گرد که اینجا نه جای تست جاذبهٔ عشق از جانبین در کار آمد بی واسطهٔ دلاله یکدیگر
ملاقات نمودند و راه آمد شد میان ایشان از غبار اغیار صافی شد روزی زن او را گفت تو هنروری
که تشریف حضور ارزانی میداری و زاویهٔ تنگ ما را بجمال خویش آراسته میگردانی دلتنگ توقفی می نماید
تا او ازین بهی یا سنگی لیذانی اگر از صنعت نقاشی که در آن باب مسلم زمان در آیین دوران
فکری فرموده نقشی بهنری نمایی و چیزی سازی که میان من و تو نشانه باشد از حکمت دور نیست
و بصلاح نزدیکتر مینماید چون نقاش گفت چادری دو رنگ بسازم که سفیدی در وی برمثال ستارگان
در آب تابان باشد و سیاهی بروی مانند موی زنگیان بر تن کافور ترکان درخشان چون آن
علامت مشاهده کنی فی الفور بیرون خرام ایشان با یکدیگر این مواضعه میکردند و غلامی از آن نقاش
در پس دیوار ایستاده می شنید بیت لب بگشای که گویند سخنهاست اگر پس دیوار
بسی گوش نهادست چند روز بر آمد و چادر تمام گشته وعده آمد و شد بوفا انجامید روزی
نقاش بمهمی رفته بود تا بیگاه ماند غلام آن چادر را بهانه آنکه طرح رنگ آن معلوم میکنم
از دختر نقاش عاریت خواست و پوشیده بخانهٔ معشوق در آمد زن بی آنکه تأملی نماید
از غایت شغف که بملاقات محبوب داشت میان یار و اغیار فرق نکرده بیگانه را از آشنا

باز نشناخت

باز نشناخت بیت در دادن بهجت و عیش زد رقم دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
غلام بدان لباس مراد خود حاصل کرد پس از فراغت چادر را باز داد از قضا نقاش
در همان وقت برسید و از آرزوی دیدار معشوق لباس صبر چاک زده چادر بر کتف
انداخت و روی بخانهٔ بازرگان نهاد زن پیش باز دوید و تملق بسیار نموده گفت ای دوست
خیر است که همین ساعت باز گشته چون دانست که قصه چیست آمدن را بهانه کرده فی الحال
معاودت نموده بر سر کار اطلاع یافت غلام و دختر را ادبی بلیغ کرد و چادر را سوخته ترک صحبت
محبوبه گرفت و اگر آن زن در کار شتاب نکردی و بلوث ملاقات غلام آلوده نشدی از
ملاقات یار عزیز و معاشرت یار دوست جانی محروم گشتی بیت چون نهال شتاب بنشانی
بر دهد میوهٔ پشیمانی و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که در کار من تعجیل نباید کرد
و حقیقت آنست که من سخن از بیم عقوبت و هراس ملک نمیگویم اگرچه مرگ خوابی نامرغوب
و آسایش ناخوش آینده است و هر آینه خواهد بود و بسیار پای از آن از دست او سرگردان
شده دانسته الله که از دایرهٔ فنا فوات هیچ کس را خروج ممکن نیست هر که قدم در عالم وجود
نهاد هر آینه شربت اجل نوشید باید نوشید و لباس هلاکت باید پوشید بیت گردون
در آفتاب سلامت کرا نشاند کاخر چو صبح اولش اندکی فنا نکرد خیاط روزگار به بالای
هیچکس پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد و اگر مرا هزار جان بودی و دانستمی که در سر شدن
آنها ملک را فایده است بیک ساعت ترک همه کردمی و سعادت دو جهانی در آن شناختمی

بیت جان شیرین گر قبول چون تو جانانی بود // کی بجانی باز ماند هر کرا جانی بود // اما
ملک را در عاقبت این کار نظر فرمودن از فرایض است چه ملک را بی نتوان نگاه داشت
و خدمتکاران کافی الخیال باطل و قصد نتوان کرد مصرع تنها مانی چو یار بسیار کشی //
و هم وقت بنده‌گرا نحسن کفایت خدمت بیرون آمد نتوان یافت و چاکری که محل اعتماد و لایق تربیت
باشد بمدت نتوان آورد بیت سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب // لعل گردد در بدخشان
یا عقیق اندر یمن // مادر شیر چون دید که سخن دمنه بسمع رضا شرف استماع می‌یابد اندیشه مند گشت و
شد که ناگاه شیر این قلبهای زراندود و رزقهای دلپذیر و دروغهای آراسته مانند او
باور دارد و گرم سخنی و چرب زبانی او شیر را از تحقیق این قضیه غافل سازد و روی بشیر آورده
گفت خاموشی تو بدان میماند که سخن دمنه راست است و از آن دیگران دروغ و من ندانستم که تو
با این ذهن و ذکا و فهم و خرد از سخنان راست متاثر نشوی و بهدیانات از جای بروی
بیت نوای بلبلت آخر کجا پسند افتد // چو گوش هوش به مرغان هرزه گو داری // پس بخشم
برخاست و روی بمنزل خود نهاد شیر فرمود تا دمنه را بر بسته بزندان باز داشتند تا قضاة تفحص
کار او نموده آنچه حق باشد ظاهر گردد و مجلس مظالم برگشت مادر شیر بخلوت پیش شیر آمد
گفت ای فرزند من اینهمه بوالعجبی دمنه شنودی اکنون محقق گشت که اعجوبه دوران و نا
دره زمان آنست آخر این همه دروغ گرم چگونه توان گفت و عذرهای نغز و دعویهای
شیرین بر چه وجه ترتیب توان داد و چنین مخلصهای باریک که او میجوید اگر ملک او را

مجال سخن

مجال سخن دهد به یک کلمه خود را ازین ورطه بیرون افکند دل ارکان از فارغ گرداند و او را فرصت
سخن و مهلت جواب ندهد مصرع تعجیل نکوست مگر در عمل خیر // شیر گفت کار نزدیکان ملوک حسد
و منازعت و مرتبه ارکان دولت بیکدیگر و منافست روز و شب در پی یکدیگر باشند و عیب و هنر
خود تحقیق نمایند و هر که هنر بیشتر دارد در حق او زیادت قصد کنند و اهل هنر را حسود و بدخواه
بیش بود و هرگز بی هنر حسد نبرند دمنه بانواع هنر آراسته است و نزد من قربی که حسودان
اتفاق نموده خواهند که بعذر او دفع کنند مادر شیر گفت بدین مرتبه که کسی را در محرم ملک
اندازند چگونه تواند بود شیر گفت حسد آتشیست که چون برافروزد تر و خشک بسوزد و غایت
حسد اقتضای آن میکند که کسی به نسبت خود نیز نیکی نتواند دید چنانچه در قضیه آن سه حسود واقعست
مادر شیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت شیر گفت آورده اند که سه کس با یکدیگر همراه
شدند برفاقت اهم سایش شده روی براه آوردند تا آنکه بزرگتر بود با این دو رفیق دیگر گفت که شما
چرا از شهر و منزل خود بسفر بیرون آمده اید و موجب آن چیست که شوق مسافرت را برراحت
مجاورت اختیار نموده اید یکی از ایشان گفت بواسطه آنکه در آن موضع که من بودم
صورتها واقع میشد که نمیتوانستم دید و حسد بر من غلبه میکرد پیوسته در آتش رشک میسوختم
باخود خیال بستم که دو سه روزی ترک وطن گیرم شاید که نادیدنیها دیده نشود رفیق دیگر
گفت که مرا نیز همین درد دامنگیر شده بجلای وطن تن در نهادم بیت سخن درست بگویم نمیتوانم
دید که میخورند حریفان و من نظاره کنم // و چون معلوم شد که هر سه تن حسودند بحکم

جنسیت با یکدیگر خوش برآمده برفتند روزی در سر راه بدرهٔ زر افتاده بود و هر سه باتفاق
آنجا فرود آمدند و گفتند بیایید تا این زر را قسمت کنیم و هم از اینجا باوطانهای خود معاودت
نموده دو سه روزی بفراغت گذرانیم هر یک را عرق حسد در حرکت آمده راضی نبود بدانکه آن
دیگری را بهره رسد متحیر فرو ماندند نه همت آنکه از سر آن زر بگذرند و نه در میان راه افتاده بگذارند
و نه قوت آنکه بر یکدیگر قسمت نمایند یک شبانروز در میان بیابان تشنه و گرسنه گذرانیدند
و خواب و خور بر خود حرام کرده منازعت مینمودند و مهم ایشان فیصل نیافت رباعیه کار دنیا را
کسی تمام نساخت // هست دریایی که پایانش پیدا نیست // بهر او درد همه افتاده اند // اندران
دردی که درمانش نیست // روز دیگر بامداد ملک آن نواحی بشکار بیرون آمده با جمعی از خواص
بدان مقام رسید و آن سه تن را در میان خوار و آشفته دید از کیفیت حال استفسار نموده
صورت واقعه براستی عرض نمودند که ما هر سه تن بصفت حسد آراسته ایم و بدین سبب از موطن
و مسکن جدا افتاده سرگردان مانده ایم اینجا همان حال پیش آمده و کار ما باضطراب و اضطرار
انجامیده حکمی میخواستیم که در قسمت این زر میان ما حکم فرماید شد بحمد الله میسر گشت
پادشاه فرمود که شما هر یک صفت حسد خود را بیان کنید که بنگرم که استحقاق بچه مرتبه است و تعلق
و فراخور آن زر بر شما قسمت کنم یکی گفت حسد من بمرتبه ایست که هرگز نمیخواهم که در حق کسی احسان
نمایم و شفقتی ورزم تا آنکه خوش وقت و مرفه گردد دیگری گفت تو مردی نیکو بوده و از حسد
بهره نداشته حسد من بمثابه ایست که نمیتوانم دید که کسی با کسی دیگر احسان کند و بمال خود دیگری را

بنوازد

بنوازد شخص سیم گفت که شما هر دو ازین کار بهره نداشته اید و دعوی تمامی معنی بوده من
بارها چنانم که هرگز نخواهم که کسی درباره من مبرتی بتقدیم رساند یا با من نیکویی کند ملک
انگشت تحیر بدندان تفکر گرفت و از مقالات آن تباهکاران که رقم شقاوت ام یحسدون
الناس بر الواح صفات ایشان لایح بود متعجب گشته گفت سخن شما این قدر بر شما حرام است و هر یک را
عقوبتی فراخور گناه لازم آید آنکه خود نمیخواهد که در حق دیگران احسان کند پاداش او همانکه
از دولت مکافات بی بهره ماند و در هر دو جهان زیان زده و محروم باشد و آنکه تحمل احسان
دیگری با دیگری ندارد اولی آنکه او را زود از قید حیات خلاص کنند و بار این محنت از روی
جان وی بردارند و آن دیگری که بر خود حسد میبرد و در حق خود نیکویی نمیخواهد مستحق آنست
که بانواع نکال معذب گردد و مدتها امید و بچنگال عقاب گرفتار بوده طعمهٔ
عذاب میچشید تا وقتی که مرغ روحش بدام قل یتوفیکم ملک الموت گرفتار گردد پس بفرمود
تا شخص نخستین را سر و پای برهنه بی زاد و توشه در آن صحرا رها کردند و هر چه داشت از وی باز ستاندند
و گفت نظم آنکه نیکویی نخواهد با کسی // نیکوی با وی نباید خواستن // هر نهالی کو ندارد میوه //
از تبر می بایدش براستن // و آن حسود دوم را امر کرد تا به تیغ بیدریغ سر برداشته
از رنج حسد خلاصی دادند و آن شخص سیم را او بقطران مالیده در آفتاب افگندند تا بعد از
مدتی بزاری زار هلاک گردید و شامت حسد آن هر سه تن را بسزا و جزا رسانیدند رباعیه
آن درد که درمان نپذیرد حسد است // آیین حسد قاعدهٔ دیو دد است // گویند حسود خصم مردم باشد

گر زانکه نکو دنگری خصم خود است ‖ هیچ رنجی از حسد عظیم‌تر نیست چه مرد حسود پیوسته
از شادی مردم غمناک باشد و از راحت دیگران در محنت بیت درین قضیه جان بکند مردکی ‖
که بهرچه دارد دو چودان یکی ‖ و این مثل برای آنست که حسد بدینجا رسد که کسی به نسبت خود نکویی
نمیخواهد و از اینجا معلوم توان کرد که به نسبت دیگری در چه مقام خواهد بود و گمان میبرم که قصه
دمنه انگیز حسودان باشد مادر شیر گفت من از مقربان این درگاه شنوده‌ام و فهم کرده‌ام و هیچ
کدام گمان این صفت نکو نیست نزد عاقل آنست که اتفاق همه بر قتل او جهت نصیحت ملک باشد
و اگر نه دفع او بدین مقدمات محتاج نیست شیر گفت من درین قضیه شبهه دارم و بجهت رفع
آن درکار دمنه شتاب نخواهم نمود مبادا که برای منفعت دیگران مضرت خود طلبیده باشم
و برای خشنودی خلایق خشم خالق حاصل کرده تا در کار تفحص تمام ننمایم خود را در کشتن او معذور
نخواهم داشت چه در کار شنزبه که تعجیل کردم این همه پشیمانی باید خورد و صواب آنست که بمجرد
گمان اهل هنر و ارباب کفایت را ضایع نگردانم و تا جمال یقین از پس پرده کمال روی ننماید
هیچ حکمی با مضا نرسانم و از فضول این سخن که نتیجه طبع شریف و زاده ذهن صافی یکی از کاردانست
در نگذرم بیت چو خشم افتدت بر گناه کسی ‖ تأمل کن اندر عقوبت بسی ‖ که سهل است
لعل بدخشان شکست ‖ شکسته نشاید دگرباره بست ‖ به تندی سبک دست بردن به تیغ ‖
به دندان گزد پشت دست دریغ ‖ سخن میان شیر و مادر با تمام رسیده هر یک بمقام خود رفتند
اما چون دمنه را بزندان برده بندگران برنهادند کلیله را سوز برادری و شفقت صحبت برآن داشت

که بدیدن او رود فی الحال که بزندان در آمد و چشمش بر دمنه افتاد باران سرشک از سحاب دیده باریدن
گرفت و گفت ای برادر ترا در بلا و محنت چگونه توانم دید و مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت
باشد رباعیه بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم ‖ چون نباشی در کنارم شادمانی
چون کنم ‖ گفته با هجر من در ساز بی من بگذران ‖ پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم ‖ دمنه نیز
بگریه در آمد و گفت بیت مرا دوری دوستان عزیز ‖ جگر خسته دارد دل آزرده نیز ‖ و
مرا این محنت و مشقت و بلای زندان و بند گران چندان نیست که با فراق تو در می باید ساخت
و با آتش هجران تو میباید گداخت بیت شب نیست که از فراق شمع عارضت ‖ بر آتش غم دل
بریان کباب نیست ‖ یکدم نمیرود که ز هجران جانگداز ‖ از خون دیده چهره زردم خضاب نیست ‖ کلیله
گفت ای دمنه چون کار بدین درجه و بدین مرتبه انجامید اگر با تو درشتی کنم باکی نباشد
و من از بدایت حال این همه میدیدم و در پند دادن مبالغه میکردم بدان اتفاق نمیکردی
و برای ضعف و تیره رأی صایب خود مستظهر بودی با خرمان شد که اول گفته بودم بیت گفتم
ایدل مرو آنجا که گرفتار شوی ‖ عاقبت رفتی و هم گفت منت پیش آمد ‖ و اگر در مبادی احوال در غفلت
تو تقصیری کردمی و در تنبیه تو غفلت ورزیدمی امروز با تو درین خیانت شریک بودمی و این
نوع سخنان گفتن نتوانستمی ای غافل نه با تو گفته بودم که اشارت علما را که گفته‌اند ساعی پیش از اجل
میرد چه چیز است مراد ازین انقطاع زندگانی و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه رنجی
بیش آنکه حیات را منغص گرداند و هر لحظه مرگ را آرزو طلبند چنین که ترا پیش آمد و هر آینه

که مرگ ازین زندگانی خوشتر است بیت چنین که همت دل را زغصه فرسودن هزار بار
به از بودنست نابودن دمنه گفت ای برادر هر آنچه حق بود میگفتی و شرط نصیحت بجای آوردی
ولیکن شره نفس و حرص مال و تمنای جاه مرا ضعیف کرده اند و نصایح ترا در دل من بی مقدار
کرد و با آنکه میدانستم که خطر این کار بغایت و خطر او بیحد و نهایتست بسعی تمام شروع مینمودم
چنانچه بیماری که آرزوی خوردن بر و غلبه کند اگرچه مضرت آن را می شناسد بدان التفات ننماید
و بروفق آرزوی خود بخورد و عجب چنین کس را که از متابعت هوای نفس نتواند گذشت هرچه
پیش آید از بلا و عنا بباید کشید و اگر شکایت هم از خود شکایت باید کرد بیت من ناله
زبیگانه ندارم که دلم را | هر غم که رسیدست هم از خویش رسیدست | کلیله گفت که مرد عاقل
که در فاتحه هر کار نظر بر خاتمه آن اندازد و پیش از نشاندن نهال ثمر آن را ملاحظه کند تا از کرده پشیمان
و از گفته پریشان نگردد چه آن پشیمانی و پریشانی جز شماتت اعدا و ملالت احبا فایده ندارد
ع پشیمانی چه سود آخر چه در اول خطا کردی | دمنه گفت ای برادر بی خصم بودن صفت مردم دون
همتست و ایمن گذاشتن و در خرمی زیستن حالت هر سفله و بی حرمت هرکجا علو همتی بود از
رنجهای صعب و خطرهای کلی چاره نباشد بیت کی بچوگان هوس بردن توان گوی مراد | باد در
میدان نهی اول ز سر باید گذشت | کلیله گفت دولت فانی و جاه بی اعتبار ببین همه رنج و محنت
نیرزد بیت از سر بستان دولت میوه شادی مجوی | زانکه بر میوه زین باغ انقلاب عالم است
بایستی که پرتو التفات بر مال و جاه دنیی نمی افکندی تا در چاه تعب نمی افتادی و نهال حسد و

بیگناهی

بیگناهی کشتی تا امروز میوه بلیت و نکبت بچیدی دمنه گفت میدانم که تخم این بلا من پراکنده ام و هر
چیزی بکارد هرآینه بدرود بیت زنیکی نیک بینی و زبدی بد | ز گندم جو ز جو گندم نروید
و من زهر گیاه کاشته ام گل انگبین توقع نتوانم کرد و این زمان کار از دست رفته و دست از
کار بازماندن و نه از بهر آنکه تدبیر که تقدیر بر کشت بیدونه در آینه اندیشه چهره صواب مینماید بخطای خود
دانا و بعیب خود بینا گشته ام و دانسته ام که گوهر شاهوار دولت بمخاطره گرداب محنت نمی ارزد
بیت بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود | غلط گفتم که این دریا بصد گوهر نمی ارزد | کلیله گفت
حالا تدبیر خلاص خود بر چه وجه کرده و راه نجات خود از کدام ممر بخیال بسته دمنه گفت بیت از
تنگنای عشق تو جستن ره خلاص | مشکل توان که رخنه تدبیر بسته اند | چنان مینماید که کشتی حیات
در گرداب مهلکه غرق خواهد شد و آفتاب بقا بمغرب فنا و فوات غروب خواهد نمود و من هیچ
تن بزبونی در نخواهم داد چندانکه حیله و فریب بکار توان برد در خلاص خود دریغ نخواهم داشت
اما رنج من بسبب آن زیاده شده است که مبادا که تو بمن متهم شوی و بحکم مصاحبت که میان
ما بر حد اتحاد پیوسته است در ورطه هلاک افتی و اگر عیاذاً بالله ترا تکلیف نمایند آنچه از اسرار
من میدانی باز گوی آن زمان شفقت من از دو گونه ردی نماید یکی رنج نفس تو و خجلت آنکه از جهت من
بزحمت افتاده باشی دویم آنکه مرا امید خلاص باقی نماند بجهت آنکه صدق قول تو بر همگنان روشنست
و باز گرفتن گواهی است از مثل تو که بنای کار خود براستی و درستی نهاده محال خواهد بود
برین تقدیر دیدار میان من و تو با قیامت می افتد و ملاقات جز در عرصه محشر دست نمیدهد

کلیله جواب داد که آنچه گفتی شنوده ام و تو میدانی که من بر عذاب صبر نمیتوانم کرد و در دنیکه توانم الحق
نمیتوانم کشید و آنچه میدانم پوشیده نمیتوانم داشت و برای خوشامد کسی دروغ و غرور اقرع نمیتوانم
گفت پیش از آنکه از من پرسند و آنچه واقع باشد باز نمایم صلاح تو آنست که بگناه اعتراف نمائی
و بدانچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از تبعت آخرت بتوبه و انابت باز رهانی چه بیقین میدانی
که درین قضیه سرانجام تو هلاکست باری عقوبت این دنیا با نکال و وبال عقبی جمع نشود دمنه گفت درین دار
فنا شوق عذاب کشیدن باری در دار الملک بقا شورایه عقاب بخشش دمنه گفت درین مقدمه تاملی
کنم و آنچه بخاطر رسد بعد ازین با تو بگویم کلیله بخورد و بر غم باز گشت و انواع بلا و آفت بر دل خویش
خوش کرده اشت بر بستر ملالت نهاد و شب الم تب بر خود می پیچید و چون صبح برآمد دمش فرو شد
رفت و چندین آرزو با خاک برد اما در آن وقت که میان کلیله و دمنه این سخنان میگذشت
دوی که هم در آن زندان محبوس بود و نزدیک ایشان خفته سخن گفتن ایشان بیدار شد
و مقالات ایشان شنوده تمام یاد گرفت و نگاه داشت تا بوقت فرصت بکار آید ع هر سخن
وقتی و هر نکته مکانی دارد // و دیگر روز که شیر زرین چنگ آفتاب در بیشه فیروزه رنگ آسمان بجولان آمد دمنه
تیره روی سیاه نامه شب در گوشه زندان جفا متواری گشت بیت ز عدل او فرعالم گشت
روشن // شب ظلمت فرا دامن کشید // پلنگ مجلس مظالم ساخته و بپرداختن ماده شیر حدیث
دمنه تازه کردند و گفت زنده گذاشتن ستمکاران برابر کشتن پرهیزکارانست و نیکوئی
با بدنفسان شایه بدی با نیکویان بیت نیکوئی با بدان کردن چنانست // که بد کردن بجای نیکمردان //

وهرکه

و هر که باوجود قدرت فاجری را زنده گذارد در ظالمی را مدد کاری نماید در فسق و ظلم ایشان شریک
بود و وعید من اعان ظالما سلطه الله علیه در وی رسد بیت بدمکن و یار بدان هم مشو //
و زبد کس خرم و خوشدل مشو // شیر قضاة را الزام کرد که در گذاردن کار دمنه تعجیل نمایند و از خیانت
و دیانت او هر روز آنچه کنند بعرض رسانند پس قضاة و اشراف و معارف و اعیان و خواص و عوام در
مجمعی خاص بحفل عام حاضر شدند وکیل قاضی دعوی بحضار مجلس کرد و گفت ملک در باب جستن کار دمنه
و تفحص حال که بدو حواله میکند مبالغه تمام دارد و فرموده که تا چهره مهم او از غبار شبهه خالی نشود بهیچ امر
نپردازند و حکمی که در حق وی باید که از مقتضای عدل بعید نباشد و از جاده انصاف بجانب جور و اعتساف
مایل و منحرف نگردد هر یک از شما آنچه معلوم است باید گفت که در حق این گفتن سه فایده کلی متصور است
آنکه حق را یاری دادن و علم راستی و درستی برافراختن هم در شریعت قدری تمام دارد و هم در آیین
مروت و دین فتوت حرمتی لا کلام بنای ظلم را در انهدام افکندن و اساس ستمکاران را برانداختن و اهل
خیانت را گوشمال دادن موافق رضای خالق و ملایم طبع اکثر خلایق است بیت با رستی از آنچه
مکر و فن // و ایمن شدن از ارباب عدوان // سیوم منفعتی کامل و راحتی همه کس را شامل چو سخن
بآخر رسید همه حاضران خاموش گشتند و از هیچ طرف جوابی ظاهر نشد چه ایشان را در کار دمنه
یقینی حاصل نبود و نخواستند که بمجرد گمانی چیزی گویند مبادا که بقول ایشان حکم رانده شود و
و بسخنی که نه از روی حقیقت گویند خونی ریخته شود و چون دمنه این حالت بدید کردل شد چه
باغ ارم از نسیم بهار تازه و خرم گردیدی اما چون غم کنان روی در هم کشید و گفت ای اکابر دین

و دولت وای شاه هر ملک و ملت اگر جرم بودمی بجا خوشی شاد شدمی من بگناهم و هر
جرمی نداند هیچ کس را بر و دوستی نیست و او بقدر دانش در مهم خود سعی کند عذر راست
و من سوگند بر شما میدهم که هر کس از قصه من خبری معلوم دارد براستی باز نماید و در
این جانب انصاف نگهدارد که هر گفتاری را جزای در عقب خواهد بود و هر که سخن او در ظاهر شدن
حق یا هلاک گشتن شخصی بمثابه حکم بود باید که بشایبه ظن و تخمین نی بلکه از روی صدق و یقین
شهادت باور رساند و هر که بیگمان دشمنی مرا در معرض تلف افکند بدو آن رسد که بدان
طبیب بی علم و عمل رسید قضات پرسیدند که چگونه بوده است آن **حکایت** دفه کفت
آورده اند که مردی بی سرمایه دانش و بی پیرایه تجربه دعوی طبیبی میکرد نه علم وافر داشت
و نه بصیرت کامل در شناختن داروها بمثابه جاهل بود که جوز هندی را از درمنه ترکی باز
نشناختی و در تشخیص امراض بدان مرتبه بی مایه بوده که در میان رمد و نقرس امتیاز
نکردی در ساختن تراکیب از طبایع و مقادیر ادویه غافل بود و در نوشتن نسخه ها از
کیفیت و کمیت غذا و شربت فارغ **بیت** بد علاجی که هر که چهره او // دیده دیگر ندیده روی حیات //
و در آن شهر که این شخص دکان جهالت گشاده بود و صلای مردم کشی در داده طبیبی
دیگر بود بکمال هنر مذکور و بیمن معالجه و مبارکی قدم مشهور دمی چون دم عیسی دلکشای
و قدمی چون قدم خضر جان افزای **بیت** گر خواستی بکند ز نقش آفت زوال // زایل شدی
ز گنبد دوار بی ثبات // یمن قدم چنانچه بباغ از در آمدی // دادی زراع رشته سفیدار

رانجات

رانجات // چنانچه عادت روزگار غدار است که پیوسته هنرمندان از سر خوان عنایت
او جز نواله محنت نیابند و بی هنران از موائد فواید او زله شرف و حرمت مستوفی بردارند
بیت اینم بخورد ایام از آن شکسته دلم // کجا روم به تجارت بدین کساد متاع // کار این علامه
عصر و نادره دهر از تراجع افتاد و کوکب نور باصره او بکسوف ضعف مبتلا شد بتدریج نور
چشم جهان بین آن عزیز که دیده مردم دانا بدو روشن بودی و مردم دیده بینا را منت
ریاض جمالش خوشتر از تماشای باغ مینا بود سواری نشست و آن جاهل عافریب دعوی زیاده
از معنی آغاز کرد **بیت** پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن // بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست //
باندک فرصتی در آن ولایت طبیبی مسلم شد و ذکر معالجات او بشهرت کاذبه در افواه و السنه
افتاد ملک آن شهر دختری داشت که از مطلع حسن آفتابی چون او روی ننموده بود و عطر
فروشان صبا چون چین زلف مشکبارش نافه نگشوده **بیت** ماه رویی مشکبویی دلکشی // جانفزایی
دلفریبی مهوشی // او را به برادرزاده خود داده بود و عقد زفاف بآیین خسروانه و تزیین
پادشاهانه وجود گرفته **بیت** ماه را مهر میهمان کرده // زهره با مشتری قران کرده // و از
مقارنه آن دولت سعد گوهر شاهوار در صدف رحم منعقد گشته قضا را در وقت
وضع حمل عارضه حادث شده دختر شاه را رنجی قوی پدید آمد طبیب دانا را بحضور طلب از
کیفیت رنج آگاهی دادند حکیم حاذق بر کماهی حال وقوف یافته تشخیص این مرض کرد و گفت
معالجه این بیماری بداروی میسر شود که آن را مهران خوانند دانگی از آن دارو بگیرند و کوفته

دیخته با قندی شکر خالص و دارچینی بیامیزند و بطرز شربتی ساخته به بیمار دهند و اول
رنج زایل کرد و گفتند ای حکیم آن دارو کجا یافته شد و از که جویند جواب داد که من در شربت خانه
همایون قدری ازین دارو دیده بودم در حقه از طلسیم خام نهاده قفلی از زر خالص
بران زده و حالا بواسطه ضعف پیری از پیدا کردن آن عاجزم درین حال آن طبیب
مدعی بیامد و گفت شناختن آن دارو کار منست و ترکیب این اخلاط نیکو دانم ملک او را
پیش خواند و فرمود که به شربت خانه رو و آن دارو بیرون آور آن شربت که طبیب فرمود ترتیب
نمای طبیب جاهل بشربتخانه در آمد و حقه بیان صفت که حکیم گفته بود میطلبید و چون
بهمان دستور حقها متعدد بود و پیدا کردن داروی مذکور فرو ماند و بی آنکه تمیز کند یکی
از آن حقها برداشته بیرون آورد قضارا آن دارو که بهر آن خوانده بود نبود بلکه قدری
زهر هلاهل که جهت مصلحت ملک پرورده بودند در آن حقه محفوظ بود آن حقه را آنکه شد و آن
زهر را با دیگر اخلاط بیامیخته و شربتی ساخته بدختر داد چشیده همان بود جان شیرین داد و آن
همان ملک آن حال را مشاهده کرده از فراق دختر شعله آه بفلک رسانید بفرمود تا بقیه
شربت بدان طبیب نادان دادند تا هم برجای بمرد و مکافات آن عمل ناخوش بوی رسید
بیت نیکو مثلیست اینکه هر کس بد کرد // بد با دیگری نکرد هم با خود کرد // و این مثل بدان آوردم
تا بدانند که هر عملی که از روی جهالت کنند عاقبتش ناپسندیده دارد و هر کار که بگمان و شبهت
سازند متضمن خطرهای کلی باشد یکی از حاضران گفت ای دمنه تو از آن جمله که خبث ضمیر تو برخواص

روشن است و ناپاکی سیرت تو بر عوام ظاهر و ذکر حال تو هم از شکل و هیکل و هیات تو درست
کرده و قاضی پرسید که این سخن از کجا میگوئی و برین قول چه حجت داری علما فراست شیخ آورده اند
که هر که ده ابرو که چشم راست او از چشم چپ خردتر باشد و اختلاجی دایم برو غالب بود
و بینی او بجانب چپ میل دارد و نظر او پیوسته بر روی زمین افتد ذات ناپاک او مجمع
اصناف مکر و فجور بود و این علامات در تو موجود است دمنه گفت در احکام الهی میل
و مداهنت نیست و در افعال آن حضرت گمان سهو و غفلت و خطا در ذات نه بیت
غلط سهو بر من و تو رواست // بر جهان آفرین غلط نرود // اگر این علامت که یاد کردی دلیل
حق و برهان صدق توانند بود و بدان راستی را از دروغ و خطا را از صواب و حق را از باطل
جدا می توان کرد پس از عالمیان از گواه و سوگند باز رستند و قاضیان از مرافعه و محاکمه
بیاسودند و بعد ازین هیچکس بر نیکوئی تا کوشش نیکو نیابد و بر بدکاری مذمت کردن لایق
نباشد زیرا که هیچ مخلوق این علامتها که در حین آفرینش وجود او با او همراه ساخته اند واز
خود دفع نتواند کرد پس بدین حکم که تو فرمودی جزای اهل خیر و پاداش ارباب شر از صفحات
احکام شرع و عدل محو گشت و اگر من این کار که میگوئید نعوذ بالله کرده باشم بواسطه
آن بوده که این علامات مرا بران داشته است و چون آن در خیر امکان نبوده نشاید که
بعقوبت آن ماخوذ گردم بیت مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی // چنانچه پرورشم میدهند
میرویم // پس من از آن بند و بلا رستم و تو بران جهل و تعصب ظاهر کردی و بکلمهٔ نامعلوم

و نمایشی بی اصل و دعوی بی فروع و قولی نامسموع در مجلس افاضل اهل خلل ناموجه نمودی بیت برخیز و
راز طرح سخن رانی تو گذاشت که نکات ندانی تو چون دمنه بر نهج جواب ابتدا کرد جمله حاضران
مهر سکوت بر درج سخن نهادند و پیش کسی دم نمی یارست زد قاضی بفرمود تا او را باز بزندان
بردند و صورت ماجرا بر شیر عرض نمودند اما چون دمنه بزندان در آمد دوستی از آن کلیله
که او را روزبه گفتندی بروی بگذشت دمنه او را طلبید و گفت آگهی یاری جز کلیله ندارم و در محلها
پرسش او بس امیدوارم بیت یار آن باشد که گیرد دست یار در پریشان حالی و درماندگی
تو از چه خبر داری و تا آمدن او را چه عذر می آری روزبه که نام کلیله شنید آهی سوزناک از
جگر گرم بر کشید و قطرات اشک خونین از سحاب دیده بر بارید و گفت بیت دل بتنگ
از دست و دست بتنگ چه جویم نطق فرو بست حال خود بکه گویم دمنه از اضطراب روزبه بی طاقت
شد و گفت زودتر کیفیت حال یار غایب روزبه گفت ای دمنه چه گویم بیت جانها بسوخت
ز هجران همدمی مجروح سینه ایم و نداریم مرهمی چون شمع سوخت رشته جانم ز سوز دل
و ز تاب سینه می نتوانم زدن دمی ای دمنه آن گرامی رخت از سر منزل فنا بدار الملک بقا کشید
و داغ فراق بر دلهای همدمان و مصاحبان نهاد بیت ای همنفسان آه که بی یار بماندیم
در دست غم و هجر گرفتار بماندیم دمنه که خبر وفات کلیله شنید بیهوش شد و بعد از زمانی
دراز با هوش آمد فریاد بر کشید بزاری زار باد دیده اشکبار گفت بیت دردا که هیچ حاصلی
برین گشت وحسرتا که شاخ طرب بهره ور نماند ای دل فغان بر آر که آرام جان برفت

وی دیده

وی دیده خون ببار که نور بصر نماند دمنه چون زاری از حد در گذرانید و لباس شکیبایی بدست
جزع چاک کرد این دو هر لحظه روی در خاک می مالید و به نوعی که کس را طاقت شنیدن نبودی
مینالید روزبه نصیحت آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خود دانی که طغرا نویس ازل نام بقای جا
ودانی بر نامه زنده کار هیچ آفریده رقم نفرموده و نقاش صور موجودات نقش حیات بر صفحات
ممکنات جز نقطه کل شیء هالک الا وجهه ثبت ننموده خیاط کارخانه قدم جامه وجود
هیچ موجودی بی طراز عدم ندوخته و فراش سراچه قدرت شمع طاقتی بی تندباد آفتی نفروخته
بیت تا فلک معمار این معموره شد بی خار غم یک گل شادی ز باغ زندگانی کس نیافت
گلستان دهر را در مرغزار روزگار نو بهاری خالی از باد خزانی کس نیافت این یک شربتی است
همه را چشیدنی و بار محنتی است همه را کشیدنی مرهم این زخم جز صبوری نیست و علاج این درد
جز شکیبایی ضروری نه بیت صبوری ضروریست کین درد دل بغیر از صبوری دوایی ندارد
دمنه بدین سخن فی الجمله تسکینی یافت و گفت ای روزبه درین جزع حق بطرف منست چه کلیله
مرا دوستی بود مشفق و برادری ناصح که در حوادث بدو پناه بردمی و در مهمات برای و رویت
و شفقت و نصیحت او استظهار داشتمی دل او خزانه بود که هر نقد اسرار که در او ودیعت نهادمی
روزگار را بر آن وقوف نقادی و جاسوس زمان از اطلاع بر آن نا امید ماندی دریغ که
آن یار مهربان سایه دولت از سر من بر گرفت و مرا در گوشه کاشانه دنیا بی رفیق همدم
و مونس و محرم بگذاشت بیت با که گویم حال خود چون محرم رازم نماند چاره سازی چون نکنم

چون یار دمساز نماند پس ازین مرا از زندگانی چه لذت خواهد بود و از سرمایهٔ حیات چه
سود خواهد رسید و اگر نه آنستی که درین محل انواع خیالات بر خاطر خطور کند خود را
بزاری زار بکشتمی و از رنج تنهایی و عنای بیکسی باز رستمی چه درین ورطه که افتاده ام
بی مدد یاری و معاونت غمگساری روی خلاصی نیست بیت این دم از کوی امید آواره
می باید شدن ‖ چاره چون از دست شد بیچاره می باید شدن ‖ روزبه گفت اگر کلیله از چمن
حیات بگارستان فنا افتاد نهال صحبت دیگر یاران بر رشحات اخلاص تازه و سرسبز است
بیت غم مخور گر زین چمن شاخ گلی پژمرده شد ‖ روی نسرین تازه است و جعد سنبل تابدار ‖
دمنه گفت راست میگویی بقای تو تدارک هر خللی و حیات تو تلافی هر زلالی تواند کرد و امروز
ترا همان دوست و برادری که کلیله بوده است دست بیاز و مرا به برادری قبول کن روزبه
بنشاطی هرچه تمامتر پیش آمد و گفت مرا بدین عنایت رهین منت ساختی و لوای غلامی
من با وج علیین برافراختی دل وفادار من از عهدهٔ عذر این عنایت چه سان
بیرون آید و زبان شکستهٔ من شکران نعمت چگونه گزارد پس دست یکدیگر گرفته
عقد برادری بستند و چنانچه رسم و عهد و پیمان باشد شرایط مصاحبت و مخالفت
مقرر فرمودند دمنه گفت فلان جای از من و کلیله دفینه ایست اگر رنج بر گیری و آنرا
حاضر کنی سعی تو بی اجری نخواهد بود روزبه نشانی دفینه را بیاورد دمنه نصیب خویش
جدا کرده آنچه حصهٔ کلیله بود بروزبه داد و التماس نمود که پیوسته بر دربارگاه ملک باشد

وآنچه

وآنچه در باب وی میگذرد معلوم فرموده او را آگاهی دهد و روزبه این نکته تا روز وفات
دمنه نگاه داشت بیت شرطست که شرط را بپایان ببرند ‖ روز دیگر علی الصباح مادر شیر
حاضر شد از کیفیت مجلس گذشته بپرسید شیر صورت قضیه را بوجهی که قضاة بعرض رسانیده بودند
تقریر نمود مادر شیر بر مضمون واقف گشته در اضطراب آمده گفت اگر سخنی درشت تر از نهم
مراقب رای ملک باشد و اگر چشم بر هم نهم جانب نصیحت و شفقت مهمل ماند شیر گفت در تقریر ابواب
مناصحت محابا و مدارا شرط امانت نیست و سخن تو بجهت از شایبهٔ شک مصفاست هرچه زودتر محل
قبول میرسد بیا تا چه داری مادر شیر گفت ملک میان راست و دروغ فرق نمیکند و منفعت خویش
از مضرت باز نمی شناسد و دمنه فرصت [illegible] فتنه خواهد انگیخت که رایهای روشن در تدارک
آن عاجز مانند و تیغهای بران از تدارک [illegible] عاجز آید شیر گفت تو امروز غایب مشو شاید که مهم دمنه
فیصل یابد پس فرمان عالی صادر شد که دیگر باره قضاة فراهم آمدند و در مجمعی عام پرسش کار دمنه را
تازه سازند کارپردازان اعز بموجب فرموده جمعی آمدند و معتمد قاضی همان فصل سابق مکرر ساخت
و از حضار بر حال دمنه گواهی طلبید هیچ کس در حق وی سخنی نگفت بخیر و شر نکته در میان نیامد
مقدم قضاة روی بدمنه آورد و گفت اگرچه حاضران ترا بخاموشی یاری میدهند اما دل همگان
بخیانت تو قرار گرفته است و باطن بر هلاک تو متفق اند و ترا با این حال در میان این طایفه
از چه فایده تواند بود حالا الصلاح و مآل توان لایق تر که بگناه اعتراف نمایی و به توبه بازگشت خود را
از عقوبت آخرت خلاصی دهی و ترا از مرگ یکدو راحت رسد یا آنکه باز رهی بیت

زیرکان گویند که مانند مرگ نوعی راحتست || و درین بیان این سخن بر خلق منت می نهند ||
گفته اند آنکس که میرد از دو بیرون نیست حال | یا بدی باشد که خلق از جور او کم رسند | یا کم آزاری
نکو خلقی که اهل روزگار | مهر او ورزند و او در دل خود جا دهند | اگر نکوکار است از زندان
محنت وا رهد | ور بد اندیشست خلق از محنتش وا رهند | ای دمنه اگر بگناه او آکشتن ترا
دو فضیلت حاصل آید و دیگران بر روی روزگار باقی مانند اعتراف بخیانت برای رستگاری
آخرت و اختیار کردن مرگ بقا و دولت بر دار رفتا ص فصاحت و زبان آوری و آوازه
بلاغت و سخن گستری تو بدین جوابهای دلپذیر که گفتی و عذرهای معقول که تقریر نمودی
در افواه خاص و عوام افتد و اهل زمانه کفایت و جلادت تو معلومست و بهم بر فضل و
فهم تو شهادت باقامت میرسانند تو نیز با عقل خود رجوع فرمای و بحقیقت این نکته
دانا شو که مرگ با نیکنامی بهتر از حیات در بدنامی **بیت** مردن کسی به نیک فرجامی ||
بهتر ز زنده کسی و بدنامی || دمنه گفت قاضی بامکان خود و منطقهٔ دیگران بی حجتی روشن
و دلیلی ظاهر حکم نشاید کرد و از فحوای در دنیا بد گذشت و اگر شما را نیز این بشبهه است اوفتاده
و طبع بر گناه من قرار گرفته آخر در کار خود بهتر دانم و یقین خود برای شک دیگران نتوان پوشیدن
نه دیگر تو فتوی درست و نه بقاعده تقوی و با وجود آنکه شما بمجرد گمانی که کم مراد خون
شتر بسعی بوده این همه گفتگوی میکنند و اعتقاد دهاد در حق من فاسد ساخته اید پس
اگر من در خون خود بی سببی سعی نمایم و بی موجبی بقتل خود راضی شوم بچه تاویل معذور باشم

وازجهت

وازجهت تو خطاب چگونه بیرون آیم و من یقین دانسته ام که هیچ ذات مراتب پس آنچه
در حق کمتر کسی از اجایز نشمرم و از روی مروت بران رخصت ننمایم در باب خود چگونه روا
دارم **بیت** من اگر خویشتن را بکشتیم || دیگری را چه سان بکار آیم || ای قاضی این سخن در گذر
اگر نصیحتست بهازین باید و اگر فضیحتست اولی آنکه از قاضی در ظهور نیاید چه سخن قضاة حکم
باشد و از سهو و خطا و لغو و هزل احتراز نمودن لازم بود و نادرتر آنکه تو همیشه زیرک کی بودی
و از ضعف طالع و نکبت حال من درین حادثه طریق احتیاط بر طرف نهادی و بظن خود گمان
ارباب الاغراض دیده راستی را بپرده غفلت مبتلا ساختی **بیت** طرب سرای دل هر کس از تو معمور است ||
چرا غم دل امیدوار من باشی | گلی چو تو شگفتست در بهار جهان | روا بود که همه خار خار من باشی ||
قضاة محکمه دانش که قبالهٔ هنر سروری بتوقیع احکام ایشان مسجل است فتوی بدین گونه
داده اند که تقدیر شهادت که بکذب تعین آراسته باشد و در دار الضرب قبول تمام
عیار نیست و هر که گواهی دهد در کاری که بران وقوف ندارد بدو آن رسد که بدان باز
دار رسید قاضی پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که مرزبانی
بود بزرگی و معرفت و بشرف ذات و حسن صفات موسوم و موصوف **بیت** با ادب جانفزا
با سخن دلپذیر | با خرد بیکران با هنر بیشمار | و این مرزبان زنی داشت بحسن آفت جان
و بلطافت فتنه جهان لبی بجان بخشی تر از آب حیات و دهنی شیرین تر از تنگ نبات
نظم بچهره چو آتش بعارض چو آب || فروزان تر از ماه از آفتاب | ز ابروکمان کرده از غمزه تیر ||

بر تیر و کمان کرده صد دل اسیر با کمال حسن دلربائی جمال عفت و پارسائی جمع کرده بود و در خیال
فتنه انگیز را مجال نه بود و بر همه چیز حیله بسته بیت دین فروبسته بکار جهان گشته
پس پرده عصمت نهان آینه تا دید جمالش ز دور بود ز همراهی سایه نفور
و این مرزبان غلام بلخی داشت بغایت ناحفاظ و بی باک نه مردم دیده را از نظر حرام
منع کردی و نه هوای سینه را از غبار فسق و فساد صافی ساختی و این غلام در ملازمت
مرزبان بباز داری نامزد بود و بصیادی مرغان متعین بود روزی این غلام را نظر
بران مستوره افتاد و مرغ دلش بدام عشق او مقید گشت بیت باز این دل رمیده
بدام تو در افتاد بس مرغ همایون که بسر نظر افتاد غلام دل از دست داده چند
انچه حلقه وصال بجنبانید در ملاقات گشوده نشد و هرچند افسون و افسانه
برکار کرد مفید نیفتاد بیت درنگیرد دیبا زنا زیبا حسن دست خرم آن کز نازنینان
بخت برخوردار داشت باز دل طمع صید کردن آن طاوس ریاض جمال میان امید
بسته چندانچه باز فکر را در هوای مواصلت به پرواز آورده راه باشیانه مطلوب نیافت
بیت بر این مرغ دگر نه دام بر که عنقا را بلند است آشیانه بعد از ناامیدی چنانچه
سیرت بد نفسان باشد خواست که در حق او قصدی اندیشد و برای فضیحت او مکری
برکار کند پس از صیادی دو طوطی بخرید و بزبان بلخی یکی از ایشان تعلیم داد که من
بازی هیچ نمیگویم در مدت یکهفته این دو کلمه یاد گرفتند روزی مرزبان بزم شراب

اراسته بود

آراسته بود و بفراغت بر مسند عشرت نشسته باز دار در آمد و برسم هدیه مرغان را
پیش آورد طوطیان شگفتی آغاز نمود و همان دو کلمه را بحکم عادت تکرار میکردند مرزبان
بلخی را نمیدانست اما بخوشی آواز و تناسب الفاظ ایشان نشاطی در خاطرش پدید
آمد و با آن نغمات دلاویز عشرت انگیز انسی گرفت مرغان را بزن سپرد تا تیمار
داری نموده در تعهد حال ایشان کوشد زن بیچاره نیز بزبان مرغان دانا نبود ایشان را
پرورش میداد و دشمنان دوست روی را نوازش میکرد بیت نفس را
پروردم و آخر شدم رسوا ازو من چه دانستم که خصم خویش را می پرورم القصه مرزبان
با طوطیان چنان مستانس شد که بی ایشان دلپذیر نغمات بی نظیر ایشان در بزم
شراب نشستی و با صدای روح افزای ایشان از نغمه دلسوز عود و زمزمه شور انگیز چنگ
گوش فرو بستی روزی طایفه از اهل بلخ بمهمانی مرزبان در مجلسی که جهت ایشان ترتیب
داده بود طوطیان را حاضر کرد ایشان بعادت معهود همان دو کلمه سرائیدن
گرفتند مهمانان بعد از استماع آن در یکدیگر نگریستند و آخر سر خجالت در پیش افکنده
از آن متعجب فرو ماندند مرزبان دید که آتش نشاط یاران فرونشست و وقت
خوشدلی مهمانان بحسرت و تامل مبدل شد از کیفیت آن حال پرسید و مبالغه
از حد درگذرانید و چندانچه مهمانان عذر میگفتند بمحل قبول نه افتاد یکی از ایشان دل
که جرات او زیاده بود گفت مرزبان را که برانچه این مرغان میگویند اگر او وقوف

نمی‌افتد مرزبان گفت من معنی این سخن فهم نمیکنم اما باواز دلکش ایشان
بهجتی و فرحی در دل شاهی من میرود و شما مرا از معنی کلام ایشان واقف گردانید
بیت من ندیدم شبی سلیمان را / چه شناسم زبان مرغان را / ایشان مضمون
کلمات طوطیان با مرزبان تقریر کردند و از فحوای آن سخن وی را آگاه گردانیدند مرزبان
دست از شراب بازکشید گفت ای عزیزان معذور دارید که من برین معنی وقوفی نداشتم
و بعد از آنکه بحقیقت حال دانا شدم دیگر عذر نماند و در شهر ما رسم نیست که در آن خانه
که زن پریشان کار و پریشان باشد چیزی خورند در اثنای این گفت و شنید غلام
بازدار آواز داد که من بارها دیده ام و گواهی میدهم مرزبان از جای بشد و بکشتن
زن حکم کرد زن کسی بنزد او فرستاده پیغام داد که ای امیر کامکار بیت اگر هلاک
پسندی دگر تو بخشی / بهر چه حکم کنی نافذست فرمانت / اما درین کار رای بلند بجای آر
و تعجیل منمای ع مشتاب بقتل من که در دست توام / ارباب خرد در کارها خاصه در خون
ریختن تامل واجب بینند چه اگر کشتن لازم آید فرصت باقیست و اگر عیاذا بالله بتعجیل نموده
بی گناهی را بقتل رسانند و بعد از آن معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته تدارک
آن از دایره امکان بیرون باشد و وبال آن تا ابد در گردن او بماند بیت بی تامل بکس
مده آزار / تا پشیمان نگردی آخر کار / مرزبان فرمود تا زن را بحوالی آن مجلس آوردند از پس
پرده بازداشتند و صورت حال باوی بازگفت و فرمود که طوطیان از جنس ایشان نیستند که

سخن

سخن ایشان با غرضی آمیخته باشد ایشان آنچه دیده اند میگویند و بازدار هم بروفق دعوای
ایشان گواهی میدهد و این نه جریمت که بزبان آوری عذر آن توان خواست ع گر گناه اینست
نتوان کرد استغفار ازو / زن جواب داد که تدارک حال براستی معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم
بیک لحظه دل فارغ توان کرد مرزبان گفت این مهم چگونه تحقیق توان نمود زن گفت از مردمان
بلخ بپرس که این مرغان جز این دو کلمه بلغت بلخ چیزی دیگر میدانند یا نه چون معلوم شود که غیر
این دو سخن بر زبان ایشان چیزی نمیگذرد بخاطر خواهد رسید که ان ناحفاظی شنیده ام
که مراد او از من حاصل نشد و طمع خام و غرض فاسد او بوصول نه انجامید ایشان را
این سخن تلقین کرده و اگر بدان زبان چیزی دیگر نتوانند گفت چون من ترا مباح و حیات
بر من حرام مرزبان شرط احتیاط بجای آورد دو سه روز مهمانان تفحص نمودند از زبان
طوطیان جز این دو کلمه استماع نیفتاد چون متقرر شد که زن از آن تهمت مبراست مرزبان
از سر قتل او در گذشت و فرمود که بازدار را بیارید بازدار بازی بدست کرفته بخدمت
تمام در آمد که مگر تشریفی خواهد یافت زن پرسید که ای ستمکار غدار تو دیدی که من
کاری خلاف میکردم گفت آری دیدم همین که این کلمه بر زبان راند بازی که بر دست
داشت قصد روی او کرده منقار در چشمش زد و برکند زن گفت هر آینه سزای
چشمی که نادیده را دیده پندارد اینست وجزاء سیئة سیئة مثلها بیت برکنده
بادا چشم که بد بین تو باشد / بدبین همه جا در خور نفرین تو باشد / و این مثل بدان

آوردم تا بدانند که بر تهمت دلیری نمودن و نادیده گواهی دادن موجب خجالت دینی
و فضیحت آخرتست چون سخن دمنه باتمام رسید قضاة تمامی سخن را برجای نوشته نزدیک
شیر فرستادند و او ماجرا با مادر نمود مادر بران حال مطلع شد گفت ای ملک اهتمام من
درین کار بیش ازین فایده نداشت که این ملعون بدگمان شد و بعد الیوم مکر او بر ملک
مقصور خواهد بود و کار پادشاه و رعیت برهم خواهد زد و ازان زیادت که در حق
شتربه کرد که ناصح مخلص و مهربان مشفق بود روا داشت در حق سایر ارکان دولت بجای خواهد
آورد چه از نفس بد جز فعل بد نیاید و از طینت ناپاک جز اف دوئی باکی نزاید نظم
ز بوم شوم توقع مدار یمن همای ‖ طمع مبند که گنجشک فعل باز کند ‖ چنین که پایه مفسد
بلند شد چه عجب ‖ که دست فتنه بهر جانبی دراز کند ‖ این سخن در دل شیر موقعی
عظیم یافت و اندیشه‌ای دور و دراز بروی مستولی شده گفت ای مادر بیان نمای
که قصهٔ دمنه را از که شنوده تا مرا در کشتن دمنه بهانه باشد گفت ای ملک اظهار سر کسی
که بر من اعتماد کرده باشد در شرع حرامست و رازی که بنزد کسی ودیعتی سپرده باشد
محافظت آن از اوصاف کرام من این مقدار توانم که ازان استجازه نمایم اگر اجازت
دهد بتفصیل باز گویم شیر بدان رضا داد و مادر شیر از نزدیک وی بیرون آمده
ببارگاه خود نزول اجلال فرموده پلنگ را طلبید با نواع تعظیم و تکریم مقرر کردانید
و گفت بیت ای شده چون روزگار قهر تو مردآزمای ‖ وی شده چون آفتاب صیت

توکنورکنی

توکنورکنی ‖ اصناف تربیت که ملک سباع در حق تو میفرماید معلومست و آثار تمشیت
و تقویت سلطانی درباره تو بر جریده ظهور مرقوم و بدین سبب حق نعمت او و شکرگذاری
بر تو واجبست تا بوعده لئن شکرتم لازیدنکم روز بروز عاطفت شاه زیادت شود پلنگ
گفت ای ملکه آن نوازش پادشاهانه و مرحمت خسروانه که فلک رو بکار در باره این خاکسار
مبذول فرموده میفرماید از عهدهٔ ادای شکر آن بمساعدت کدام عبارت بیرون
توان آمد و سپاس داری یکی از هزار و اندکی از بسیار بچه قوت در معرض ظهور آن
آورد بیت تو فرض کن که چو سوسن همه زبان کردم ‖ کجا ز عهدهٔ تقریر آن توم آزاد ‖
و من تا غایت سیاحت میدان هواداری را بقدم شکرگذاری بیموده‌ام و حالا نیز
بهرچه ملکه زمان اشارت عالی ارزانی خواهد فرمود جز انقیاد و متابعت مشاهده
نخواهد نمود مادر شیر گفت بیت بنیاد نهاده چو مردان ‖ انرا بکرم تمام کردان ‖
و علا نعام الا باتمام شیر در اول عالی ما فی الضمیر خود با تو در میان آورد تو بر عهد که تمام
گرفته بودی که در انتقام شتربه از خصم عذار آنچه امکان سعی باشد بجای آری امروز
بدان وعده وفا باید کرد و صلاح در آنست که بخدمت ملک آیی و آنچه درین دو شب شنوده‌ای را
باز نمایی و الا فریب دمنه بدان رسیده که شیر از قتل او درگذرد و بر آن تقدیر هیچکس
دیگر نیز در بارگاه شیر از شر او ایمن نتواند بود و اندک فرصتی را با فسونها امکر آمیز دمار
از روزگار امرا و اهل اختیار برآرد و هرکه در بهم او خوض نموده در قتل او سعی فرموده تمامی

و غرض پردازی عرصه تلف سازد پلنگ گفت ای ملک ساختن این مهم بر ذمه من بود تا غایت
که کتمان شهادت میکردم و این گواهی را ستر را نهفته میداشتم چه آن بود تا ملک
ثمه از حقیقت حال دمنه بداند و از دقایق حیل و مکر او آگاه شود و اگر قبل ازین درین قضیه حرفی
کردمی و در ساختن این مهم شروع نمودمی چون ملک از قرب دمنه و خبث طینت و شرارت
نفس او وقوفی نداشت بکمن که حمل بر غرض کردی و گمان بد بردی و اکنون که بدین درجه
رسید مصلحت ملک را فرو نگذارم و اگر بر اظهار جان باشد فدای یک ساعت فراغت خاطر ملک
سازم هنوز از حقوق نعمتهای او یکی نگذارده باشم و در احکام بندگی خود را مقصر شناسم
بیت اگر بهر دو جهانش کنم هوی || هنوز در دو جهان شرمسار وی باشم | پس در ملازمت
مادر شیر نزدیک شیر آمد و ماجرای کلیله و دمنه چنانچه شنیده بود باز گفت و در مجمع دوش
آن گواهی ادا کرد و این سخن در افواه افتاد و آن دد دیگر که در زندان بر گفت و شنید ایشان
اطلاع یافته بود کس فرستاد که من گواهی دارم شیر مثال داد تا حاضر آمد و آنچه در حبس
میان ایشان رفته بود بوجه شهادت ادا نمود از وی پرسیدند که چرا همان روز بعرض
نرسانیدی جواب داد که بیک گواه حکم ثابت نشود و من بی منفعتی جنبانیدن روا نداشتم
شیر سخن او را بپذیرفت و بدین دو شهادت حکم سیاست بر دمنه واجب گشت و ارباب
قضاة بدان پیوسته امه وحوش بر قتل او بقصاص گاو اتفاق نمودند بیت هر تخم بدی
که تخم آزار بکاشت || هنگام درو بر عقوبت بر داشت || شیر فرمود تا او را بر بسته باحتیاط

باز داشتند

باز داشتند و طعام از وی باز گرفته بانواع تشدید و تهدید معذب گردانیدند تا در حبس
از گرسنگی و تشنگی سپری شد و شامت مکر و غدر دروی رسیده از دوزخ زندان
بدوزخ سوزان نقل کرد فقطع دابر القوم الذین ظلموا و الحمد لله رب العالمین تا معلوم
شود که عاقبت مکر گستران و فرجام کار غداران این چنین باشد نظم هر که در راه
خلق دام نهاد || عاقبت هم خودش بدام افتاد || شاخ نیکی سعادت آرد بار || گل نخندد
کسی که کارد خار || چو لا یقین شد جزای نفع و ضرر || نیکوی کن که نیکوی بهتر ||

باب سیوم در موافقت دوستان و فواید صداقت ایشان

رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دو دوست که سعی غمازان مفسد کار ایشان بعداوت
انجامید و بکدام بقتل رسید و ایزد تعالی مکافات آن غدار فتنه انگیز بوی رسانید اگر وقت
اقتضا کند بیان فرماید حالات دوستان یکدل و یکجهت و بر خوردن ایشان از نهال محبت
و مودت و در دفع خصمان هم پشت دیگر بودن و رضای دیگری را بر رضای خود تقدیم
نمودن برهمن گفت بیت ای خسرو یگانه که از روی معدلت || مسند قرار گنبد اخضر نهاده ||
باد ابلق سپهر ترا رام کرده ظفر || صد داغ بر جبین مه و خور نهاده || بدانکه بر خردمندان کامل الذات
و هنروران ستوده صفات هیچ نقدی گرانمایه تر از وجود دوستان مخلص و هیچ درجه بلند
پایه تر از حصول یاران خالص نیست بیت زانکه در آفاق زیر ناو سپهر || هیچکس از یار ندارد گزیر ||
و هر آینه جمعی که سکه محبت ایشان در دار الضرب اخلاص سکه وفاداری از آتش یافته

ونهال مودتشان در روضهٔ اختصاص شجرهٔ یکجهتی و رضاجویی پرورش یافته رایحت روح
و مدد فیض و فتوح خود فایض گرداند دوستان بسیار و منفعت ایشان بیشمار است از جمله آنکه در ایام
دولت مدد و مرافقت و معاشرت باشند و در زمان نکبت طریقهٔ معاونت و وظیفهٔ همراهی و
مظاهرت مسلوک دارند بیت یار بود آنکه کس بیکس است هرکه مرو را بجهان یار نیست
و از جمله حکایاتی که در باب یاران یکدل و دوستان هم پشت بر صفحات تواریخ ثبت کرده اند
حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگپشت و آهو بغایت مثلی روشن و قصهٔ شیرین است
رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در ناحیت کشمیر موضعی
دلپذیر و مرغزاری بی نظیر بود چنانکه روی زمینش از کثرت ازهار مانند صحن آسمان
آراسته بودی و از عکس ریاحین معطر زمینش پر زاغ چون دم طاوس نمودی نظم ز هر سو
چشمه چون آب حیوان چراغ لاله هر جانب فروزان بنفشه رسته و بنهوده ریحان نسیم
صبح جیب گل دریده شقایق بر یکی پای ایستاده چو بر شاخ زمرد جام باده و بسبب آن
که در آن مرغزار شکاری بسیار بود صیادان آنجا آمد و شد بیشتر کردندی و پیوسته جهت
صید وحوش و قید طیور دام حیله گستردندی و در حوالی آن بیشه زاغی بر درختی بزرگ
آشیانه گرفته بود و از صفحات اوراق آن نهال نکته حب الوطن من الایمان مطالعه کرده
روزی بر بالای درخت نشسته زیر و بالا می‌نگریست و بر راست و چپ نظر میفکند ناگاه
صیادی دید که دامی بر گردن و توبره در دست و عصایی در دست بتعجیل هر چه تمامتر روی بآن

درخت

درخت می آمد زاغ بترسید و با خود گفت بیت یا رب این شخص را چه افتاده است
که بدین اضطراب می‌آید هیچ معلوم نیست کز چه سبب اینچنین با شتاب می‌آید ویکن
که بقصد من کمر بسته باشد و برای صید من تیر تدبیر در کمان تزویر پیوسته حالا حزم اقتضای
آن میکند که جای نگهدارم و مینگرم مصرع تا به بینم که چه از پرده برون می‌آید زاغ در پس برگ
درخت متواری شد و دیدهٔ ترصد برگماشت و صیاد به پای درخت آمده دام باز کشید و دانه
چند بر بالای آن پاشید و در کمینگاه نشست ساعتی برآمد فوجی کبوتران در رسیدند و
سردار ایشان کبوتری بود که او را مطوقه گفتندی با آگاهی روشن و زیرکی تمام و فهمی کامل
و حدسی قوی و این کبوتران بمتابعت او مباهات نمودندی و بطاعت و ملازمت او افتخار
شان بیرون برد مطوقه از روی شفقتی که مهتران را بر کهتران لازم است ایشان را بجانب تانی
و تامل میل داده و گفت بیت ز راه حرص بتعجیل سوی دانه مرو بهوش باش که دامست
زیر هر دانه جواب دادند که ای مهتر کار ما باضطراب رسیده و مهم بغایت انجامیده و حوصله تهی
از دانه و دل پر از اندیشه مجال استماع نصیحت و محل ملاحظه عاقبت نیست و بزرگان گفته اند
بیت گرسنه بر بلا دلیر بود زانکه از عمر خویش سیر بود مطوقه دانست که آن حریصان
دانه جوی را بکلمهٔ موعظت مفید نتوان ساخت و بر رسن ملامت از چاه غفلت و جهالت بیرون نتوان
کشید بیت هر که در بند حرص افتاد مشکل از بند او شود آزاد خواست تا از ایشان کناره
کرده بگوشه بیرون رود قاید قضا گردن او را بزنجیر تقدیر بسته بجانب دام کشید مصرع

ای پسر من بروم او میکشد قلابرا ٭ القصه مجموع کبوتران بر یکبار احتیاط بر طرف نهاده فرود
آمدند و از چیدن همان و در دام افتادن همان مطوقه فریاد بر کشید که نه بالشما گفتم
که عاقبت شتابکاری ناستوده است و بی تامل در کارها شروع کردن ناپسندیده
بیت
طریق عشق پر آشوب آفتست ایدل ٭ بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود ٭
حیرت و خجالت بر کبوتران مستولی شده دم در کشیدند صیاد از کمین گاه بیرون
آمده با شادی تمام دوان شد تا ایشانرا در قید ضبط و ربط آورده بمنزل
خود مراجعت نماید کبوتران را که چشم بر صیاد افتاد باضطراب در آمدند و هر یک
از ایشان در خلاصی خود کوشیده پر و بالی میزدند مطوقه گفت یاران شما هر یک
در نجات خود سعی مینمایید و از خلاصی دیگر همدمان تغافل می ورزید ع وین چنینها
نه شرط یاران است ٭ در مذهب محبت فتوی بر آنست که استخلاص یاران را از خلاص
خود مهمتر داشته اند چنانکه وقتی دو رفیق با یکدیگر در کشتی نشسته بودند ناگاه در
نزدیکی ساحل آن کشتی شکست و هر دو در آب افتادند ملاحی از کنار دریا خود را در آب
افکند و عزم کرد که یکی از ایشانرا بگیرد بهر کدام که میل کردی فریاد بر آوردی بیت
که ای برادر درین گرداب تشویش ٭ مرا بگذار دست یار من گیر ٭ و اگر شما را قوت آن نیست
که حیات دیگری را بر زندگانی خود ترجیح نماید و نجات او را از رستگاری خود بهتر
شمرید باری بطریق معاونت و موافقت قوتی کنید تا باشد به برکت این اتفاق

واتفاق

واتفاق دام از جای برگرفته شود و ما همه رهایی یابیم کبوتران فرمان بجای آورده
همه در قوت متفق شدند و بدان حیلت دام را بر کنده سر خود گرفتند صیاد
با وجود این حال در پی ایشان میدوید بامید آنکه آخر درمانند و بیفتند دیده در هوا
دوخته میرفت زاغ با خود اندیشه کرد که مدتهای مدید باید که تا چنین صورتی عجیب از
کتم عدم بعرصه وجود آید و من از مثل این واقعه ایمن نیستم اولی آنکه در پی ایشان
شتافته معلوم گردانم که عاقبت کار ایشان بچه می انجامد و آن تجربه را ذخیره روزگار
خود ساخته در وقت احتیاج بکار برم زاغ در پی ایشان پرواز کرده و مطوقه با قوم
دام بر داشته می پریدند و صیاد در پی ایشان میرفت و قوت طامعه در حرکت
آمده او را بران میداشت که از پای ننشیند تا ایشانرا بدست نیارد روی بیاران
کرد و گفت این ستیزه روی بجد تمام کمر قصد ما بر بسته است و در پی تعاقب ما نشسته
و تا از چشم او ناپدید نشویم دل از ما بر نگیرد صواب آنست که بسوی آبادانیها میل
کنیم و بجانب باغها و درختان پرواز نماییم تا نظر او از ما منقطع شود و نومید خجل زده
باز گردد کبوتران بر طبق اشارت او راه برتافتند و از جانب دشت و صحرا بطرف
عمارات شتافتند صیاد چون ایشانرا ندید بحسرت تمام باز گردید و
زاغ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم کند و از برای دفع همان واقعه
و علاج همان حادثه ذخیره سازد تا بمضمون السعید من وعظ بغیره کار کرده باشد

نظم عاقل آنست که در تجربهٔ نفع و ضرر || هر چه نقصان دگر و بهره خود بردارد || هر چه دانست
کزان نفع رسد بستاند و آنچه ازوی ضرری فهم کند بگذارد کبوتران از دغدغه صیاد
ایمن شده در وجه استخلاص خود بمطوقه رجوع نمودند و آن خردمند راست تدبیر بعد از
تفکر و تدبر جواب داد که رای من چنان اقتضا میکند که بمعاونت یاری وفادار ازین
مهلکه روی نجات نیست ع بی همرهی این راه بسر نتوان برد || درین نزدیکی موشیست از
زیرک نام از دوستان من بزیادتی وفا اختصاص یافته و در آیین مروت از سایر
یاران و هواداران برسر آمده بیت رفیق مخلص و یاری هوادار || که در یاری ندارد
جز وفا کار || یمکن که بمددکاری او ازین بندها رهایی روی نماید و ازین مخاطره
خلاصی دست دهد پس بویرانه که مسکن موش در وی بود فرود آمدند نزدیک سوراخ
او حلقهٔ در ارادت او بجنبانیدند صدای مطوقه بگوش زیرک رسید بیرون آمد
چون یار خود را بستهٔ بند بلا دید خونابه گرم از چشمه چشم بر صفحه رخساره روان
ساخت و آه دردآلود از جگر سوخته باوج سپهر رسانیده گفت بیت چه حالت این
که می بینم چه حالت || درین حالت شکیبایی محالست || من ای یاران چسان فارغ
نشینم || چو یار خویش را در بند بینم || ای یار عزیز و ای رفیق موافق بکدام حیله درین بند
افتادی و بچه سبب بدین رنج گرفتار شدی مطوقه گفت که انواع خیر و شر و اصناف
نفع و ضرر باحکام قضا و قدر باز بسته اند و هر چه کاتب ارادت در دیوان ازل

بقلم

بقلم مشیت بر صفحات احوال مخلوقات کشیده لابدست که در عرصه وجود بجلوه آید احتراز
و اجتناب ازان هیچ فایده ندهد ع قلم بتلخی و شیرینی ای پسر رفتست || اگر ترش بنشینی قضا
چه غم دارد || و مرا اقتضای ربانی و تقدیر یزدانی درین ورطه هلاک افگند و دانه را بر من و یاران
من جلوه داد و با آنکه ایشان را از سبکی و شتاب زدگی منع میکردم و بر تهتک و ترک
احتیاط ملامت مینمودم دست تقدیر پرده غفلت در پیش دیده بصیرت من فرو گذاشت
و عقل روشن رای ذخیره در پیش مراد حجاب تیره جهالت و نادانی باز داشت و جمله یکبار
در دست محنت و چنگ نکبت گرفتار شدیم موش گفت ای عجب که چون تو کسی با آن همه
زیرکی و دور اندیشی با بازار قضا مقاومت نتواند کرد و نیز تقدیر را به حیله و تدبیر
رد نتواند ساخت مطوقه گفت ای زیرک ازین سخن درگذر که گاه بود که بقوت و شوکت
و عقل و بصارت از من بیشتر بودند و بجمال و فضل و کمال از من در پیش با مقادیر ازلی
نداشته کوشیدند و از قضای لم یزلی سر نتوانستند کشید لاراد لقضائه ولا معقب
لحکمه چون نافذ شد قضا سلسله ارادت جنبانید ماهی را از قعر دریا بفضای هوا
رساند و مرغ را از اوج هوا بحضیض زمین کشاند و هیچ آفرین را در ام قضا و قدر چاره نیست
بجز تسلیم و رضا نظم گر شود ذرات عالم هیچ هیچ || با قضای ایزدی پیچند هیچ || چون
قضا آید برون از چرخ سر || عاقلان گردند جمله کور و کر || ماهیان افتند از دریا برون ||
دام گیرد مرغ پران را زبون || این قضا بادلیست سخت تند خو || خلق چون خس عاجز اندیش او

وبه باید دانست که دانا را در باب جریان حکم قضا بر و حکم پادشاه و رعیت حقیر
در ورطهٔ تقدیر با سلطان عالم گیر یکسان مصرع بزور و زر نشاید در بلا هم
قضا کردن ؁ نمی زیبد کسی را در قضا چون و چرا کردن ؁ زیرک گفت ای مطوقه دل خوش دار
که هر لباسی که خیاط ایزدی بر بالای یکی از ملازمان عتبهٔ عبودیت میدوزد خواه
گریبانش بگوی دولت آراسته و خواه دامنش بطراز محنت پیراسته بی شبهه
محض عنایت و عین کرامتست غایتش آنکه بنده بحقیقت آن دانا و بلطیفه که در ضمن
آن اندراج یافته بینا نیست و درین معنی گفته اند بیت بدرد و صاف ترا کار نیست
خوش درکش ؁ که هر چه ساقی ما کرد عین الطافست ؁ وانچه ترا پیش آمد چون نیک درنگری
صلاح حال در آن بوده و بزرگان گفته اند نوش صفا بی نیش جفا نباشد و گل
راحت بی خار محنت نروید ع لب مراد که در ضمن نامرادیهاست ؁ و چون زیرک
این فصل در خواند به بریدن بندهای که مطوقه بدان بسته بود اشتغال نمود مطوقه
گفت ای دوست مهربان نخست بند یاران بگشای و خاطر از مهم ایشان جمع فرموده
بجانب من گرای موش بدان سخن التفات ننموده بکار خود مشغول بود مطوقه دیگر بار
از روی مبالغه گفت ای زیرک اگر رضای من میطلبی بحقوق دوستی قیام نمای شرط
آنست که اول یاران مرا از بند رهای دهی و بدین کرم طوق منتی بر گردن جان من نهی
موش گفت این حدیث مکرر ساختی و مبالغه بحد افراط رسانیدی مگر ترا بنفس خود

حاجت نیست و از راه حق نمی شناسی و نکته ابدأ بنفسک تغافل مینمایی مطوقه گفت مرا
ملامت نه باید کرد که منشور پیشوایی این کبوتران بر نام من نوشته اند و تعهد حال ایشان
بر ذمهٔ اهتمام خود گرفته ام ایشان را از آن روی که رعیت منند حقی ثابت و مرا از آن
سبب که مهتر ایشانم بر ایشان حقی لازم و بعد ما که ایشان از عهدهٔ حق من بیرون آمده اند
و بمددکاری و معاونت ایشان از دست صیاد بجسته ام مرا نیز از عهدهٔ حق گذاری بیرون
باید آمد و شرایط پیشوایی بادا باید رسانید و هر پادشاه که آسایش خود طلبد و رعیت را
بسته بند محنت بگذارد بسی بر نیاید که شربت عشرتش تیره و دیدهٔ دولتش خیره
گردد بیت نیاساید اندر دیار تو کس ؁ چو آسایش خویش بینی و بس ؁ موش
گفت پادشاه در میان رعیت بمثابهٔ جانست و جسد بمثابهٔ دلست در بدن پس ملاحظهٔ
حال او اولی باشد چه اگر دل بصلاح است از فساد اعضا چندان مضرتی نرسد
و عیاذاً بالله اگر دل بزیان آید سلامتی اعضا هیچ سود ندارد بیت چاکران کم اگر شوند
چه غم ؁ از سر شه مباد موی کم ؁ مطوقه گفت میترسم که اگر گشادن عقدها از من آغاز
کنی ملول شوی و بعضی از یاران من در بند مانند چون من بسته باشم هر چند ملال تو
بکمال رسیده باشد جانب من فرو نخواهی گذاشت و از ضمیر خود در اهمال نجات من رخصت
نخواهی یافت و نیز در هنگام بلا با یکدیگر شرکت داشته ایم در وقت خلاص و فراغت نیز موافقت
نمودن محض مروت خواهد بود بیت گر شمری یار کسی را شمار ؁ کو بود اندر غم و تیمار یار ؁

دوست که در شادی و غم نیست دوست // زو چه شوی شاد که غم خود اوست // موش
گفت عادت اهل مکرمت اینست و عقیدهٔ ارباب فتوت همین و بدین خصلت
ستوده و سیرت پسندیده اعتقاد خلایق بدوستی صافی‌تر گردد و اعتماد عالمیان
بر کرم و جوانمردی تو بیفزاید بیت دوستی را چنین کسی باید // که ازو کار بسته
بگشاید // پس زیرک بجدی تمام و رغبتی مالاکلام بندهای یاران را ببرید و در
آخر همه گردن مطوقه را از طوق بلا خلاص داد کبوتران او را وداع نموده مطمئن بآشیانهٔ
خود باز گشتند و موش بسوراخ فرو شد چون زاغ دستگیری موش و بریدن
بندها مشاهده کرد بدوستی و همدمی او رغبت نموده مصادقت و موافقت
او را غنیمتی شگرف دانست و با خود گفت من ازان قضیه که کبوتران را افتاد
ایمن نتوانم بود لاجرم از دوستی چنین کسی که در وقت بلا دستگیری نماید مستغنی
نتوانم نشست بیت مشرق و مغرب همه پر همدمست // لیک ازان کوته که نابینم دست //
یار غرض چون فراوان بود // آنکه کشد بار تو یار آن بود // پس زاغ آهسته بدر سوراخ
آمد و آواز داد موش پرسید که کیست گفت منم زاغ و با تو مهمی ضروری دارم زیرک
موشی بود خردمند کارکرم و سرد روزگار دیده و بد و نیک ایام مشاهده کرده و دران
موضع از جهت گریزگاه چندین سوراخ آماده ساخته و از هر یک بدیگری راه بریده و چاره
حادثهای پیش از وقوع شناخته و تیمار هر کاری بر حسب حکمت و فراخور مصلحت پرداخته

چون

چون آواز زاغ شنید بر خود بپیچید و گفت ترا با من چه کار و مرا با تو چه نسبت زاغ صورت
حال از اول تا آخر باز راند و اطلاع بر حسن عهد و فرط هواداری او در حق کبوتران باز
نموده و گفت مرا کمال مروت و هواداری و جمال فتوت و حق گزاری تو معلوم شد
و بدانستم که ثمرهٔ دوستی و نتیجهٔ صحبت چگونه بدیشان رسید و به برکت مصادقت
و مودت تو از آن ورطهٔ هایل خلاص یافتند همگی همت بر دوستی تو مقصور گردانیدم
و آمدم تا شرط افتتاح در مخالطت بجای آرم بیت داریم بسوی تو بسی دل نگرانی //
حال دل خود با تو نگفتیم تو دانی // موش جواب داد که میان من و تو راه مصاحبت
مسدود است و طریق مواصلت ممنوع بیت به بازار تو سودی جز زیان جان نمی‌بینم //
که بعد المشرقین آمد میان ما درین سودا // برو آهن سرد مکوب و قدم در طلب چیزی که
بدست آمدن آن بهیچ وجه متعذر باشد منه که جستن آنچه در حیز امکان نباشد
مثابهٔ کشتی بر خشک راندنست و اسب بر روی دریا تاختن و هر که بجست و جوی محال
تکاپوی کند بر خود خندیده باشد و جهل خود را بنظر اهل خرد جلوه داده بیت ای دلم
برو قصد شکاری دگری کن // کان صید که دیدی بکمند تو نیاید // زاغ گفت ازین سخن در
گذر که ارباب کرم اهل احتیاج را محروم نگردانند و هر که روی بدرگاه صاحب دولتان
دارد پشت دست رد بر سینهٔ او ننهند و من از حوادث زمان پناه بدین درگاه
آورده ام و در وقایع دوران این آستانه را ملجا و ملاذ خود ساخته بیت

خز آستان توام در جهان پناهی نیست / سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست / حالا
چون خاک همین سر کوی را ملازم گرفته ام و آب روی خود را در ملازمت این حرم حرمت
دانسته نه بجور روی بر می تابم و نه بجفا جانب دیگری می شتابم بیت گر بشمشیر سیاست
می نداری حاکمی / ور بتشریف غلامی می پذیری بنده ام / موش گفت ای زاغ حیله را
بگذار و دانهٔ فریب بر روی دام زرق میفکن که من طبیعت بنی نوع ترا نیکو شناختم
و چون تو جنس من نیستی از صحبت تو می هراسم ع روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم
بهیچ صورت من بر تو ایمن نیستم و هر که با کسی صحبت ورزد که بر او ایمن نتواند بود
بدو آن رسد که بدان کبک رسید زاغ پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که کبکی دری در دامن کوهی میخرامید و غلغلهٔ صدای قهقهه اش در گنبد
سپهر می پیچید قضا را بازی شکاری در آن هوا میگذشت چون بامره اش خرامیدن کبک را
مشاهده نمود و آواز خنده اش بر سامعهٔ او مرور فرمود دل باز بصحبت او مایل گشت
و طرح مصاحبت مناسب چاره نیست و از یاری موافق و رفیقی مهربان گریز نیست
و در امثال آمده که هر که بی یار بود پیوسته بیمار بود نظم کسی کاندر جهان یاری
ندارد / درخت عشرتش باری ندارد / و این کبک با خوش منظر خندان روی سبک
روح شیرین حرکاتست و دل در صحبت چنین رفیقی تازه و خرم گردد و سینه بصحبت این
نوع مصاحبی منشرح و بیغم بود رباعی یاری باید چگونه یاری باید / یاری که گره ز کار من

بگشاید

بگشاید / هر گه که جمال خویشتن بنماید / ز آینهٔ دل غبار غم بزداید / پس آهسته بجانب
کبک مایل شد و کبک را نظر بروی افتاده حذر کنان خود را بشکاف سنگی رسانید
باز پیش آن سوراخ بنشسته صورت ماجرا باز نمود و گفت ای کبک پیش از این از هنرهای
تو غافل بودم و فضل و کمال تو بر من ظاهر نبود امروز بواسطهٔ قهقههٔ تو انبساطی بر دل من
پدید آمده و خرامیدن دلفریب تو مرا صید کرده توقع میدارم که من بعد از من ترسان
و هراسان نباشی و بمصاحبت و مواصلت من میل نمایی که نقد محبت نتیجهٔ شفقت میدهد
و شجرهٔ وداد ثمرهٔ مراد می آرد بیت نخلست محبت که از و میوهٔ مقصود / هر چند کسی بیش برد
بیشتر آید / کبک آواز داد که ای قهرمان کامکار دست از این بیچارهٔ محنت زده باز دار و یک
کبک دیگر خورده پندار بیت من دیدار تو هیهات چه فکر است خطا / من و وصل تو عفا الله
چه خیالیست محال / هرگاه که آب و آتش با یکدیگر انتظام پذیرد مصاحبت من با تو
متصور توان کرد و هر وقت که سایه با هم مجتمع شود مرافقت من با تو خیال توان بست
ع زین فکر در گذر که بجایی نمی رسد / باز گفت ای عزیز با خود اندیشه کن که مرا غرض از همنشینی
چه بر آن میدارد که با چون توی بلطف سخن باید گفت نه چنگال من نقصانی دارد که از
صید امثال تو باز مانم یا چشم و نظر در مقام من فتوری و قصوری واقع شده که از شکار
طعمهٔ خود عاجز آیم همین بیش نیست که داعیهٔ همدمی مجالست تو و تمنای همنشینی تو
مرا بر تحریک سلسلهٔ محبت تو میدارد و ترا از صحبت من فواید بسیار متصورست اول

آنکه چون ابنای جنس من ببند که تراد ظلال بال حمایت خود پرورش میدهم دست تعدی
از دامن تو کوتاه ساخته بدیدهٔ حرمت در تو نکرند تو خوش بفراغت خاطر طوق کوه صحرا
میپیمای و دیگر آنکه ترا با شیانهٔ خود برم تا بوضع رفیع و مسکن منیع برآیی ما زبنی نوع
خود برفعت درجات ممتاز گردی و دیگر از طایفهٔ خود جفتی ملایم نیکو صورت که رغبت تو
بمانکحت او صادق باشد بیارم تا با او دست معاشرت در آغوش آورده روزگاری براد
دل میگذرانی بیت نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال امید حاصل جام مدام مالامال
کبک گفت تو امیر مرغانی و عنان اختیار طیور بقبضهٔ اقتدار تست و من یکی از رعایا و خراج
گذاران تو ام و شک نیست که امن از مودت و منقضی خالی نباشد و دران که من باستظهار
و با هتمام تو امیدوار باشم یکی کدورتی از من صادر گردد که ملایم طبع شریف نباشد
و سرپنجهٔ غضب خداوندی دمار از نهاد من بر آرد همان به که با گوشهٔ خلوت در سازم
و رایت ملازمت حکام که متضمن خطرات کلیست بر نیفرازم بیت تماشای رخ خورشید
حد خود نمی بینم همان بهتر که چون سایه پس دیوار بنشینم باز گفت ای برادر نشنیده
که دیدهٔ دوستی از دیدن عیب نابیناست و مهر زشتی که از دوست در وجود آید تعالی
زیباست بیت زهر ترا دوست چه داند شکر عیب ترا دوست چه بیند هنر و من
چون ترا بدیدهٔ محبت و شفقت مینگرم و رقم اقوال و احوال ترا بر دفتر مودت ثبت میفرمایم
چگونه خط خطا در گفت و شنود تو توانم کشید و بچه تاویل قول و فعل ترا عیب توانم کرد
ع دین دوست

ع دین دوست عیب بین نبود کبک هر چند عذرهای پسندیده تقریر میکرد باز جوابهای
دلپذیر در مقابلهٔ آن باز راند و در آخر بعهد و پیمان کبک را از سوراخ برون آورد و یکدیگر را در کنار
گرفته باز دیگر معاهدهٔ محبت را ببوکند موکد ساختند و باز او را برداشته باشیان خود آورد
و با یکدیگر خوش برآمدند چندی و طرب میگذرانیدند چون دو سه روزی برین حال بگذشت
و کبک از جانب باز ایمن شد طریق گستاخی پیش گرفت سخنانی دلیرانه گفتی و در میان مکالمه
بی تقریب قهقهه زدی و باز بهمت عالی آن را ناشنوده پنداشتی از سر انتقام در گذشتی اما کینهٔ
آن در سینه جای گرفتی روزی باز را اندک ضعفی طاری شده بود و خود بجهت طعمه حرکت
نمیتوانست نمود همه روز در آشیانه بسر برد چون شب در آمد و حوصله از غذایی که داشت
تهی افتاد آتش جوع بالا گرفته نفس سعی در حرکت آمد و کینهای کبک که بمرور زمان جمع شده بود
باز را خشم آلود ساخت هر چند ناصح خرد بصورت عهد و پیمان نظری در می آورد
بگوشهٔ چشم قبول در آن نمینگریست و برای شکستن و خوردن بهانه میجست کبک آثار غضب در
بشرهٔ او مشاهده نموده برای العین هلاک خود را آماده دید آهی سرد از دل پر درد برآورد
و گفت بیت چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود چه دانستم که این دریا چه موج
بیکران دارد دریغ که از اول حال نظر بپایان کار نیفکندم و با غیر جنس خود در پیوستم
و موعظت بزرگانرا که از مصاحبت ناجنس احتراز کنید فراموش کردم لاجرم امروز کشتی
عمر بگرداب در افتاد که ملاح تدبیر از خلاص آن عاجز است و رشتهٔ حیاتم بوجهی گسیخته که

سر انگشت تفکر در بن دندان تحیر بیت نه از رفیق وفا و نه از حیات امید ‖ نه از سپهر
ثبات و نه از زمانه نوید ‖ با خود ازین نوع سخنان میگفت و باز همچنان مخلب انکسار گشاده و منقار
خونخوار بر ستم آب داده بهانه جویی پیش گرفته کار خود ساخته چون کبک از روی تیقظ
ملاحظه کرد شرط ادب مرعی میداشت باز هیچ بهانه که بدان قصد وی توان کرد نیافت
آخر الامر بی طاقت شد و از روی غضب کبک را گفت روا باشد که من در آفتاب باشم
و تو در سایه بسر بری کبک گفت ای امیر جهانگیر حالا شب است و همه عالم را سایه ظلمت فرو گرفته شما از
تاب کدام آفتاب برنجیده‌اید و من در سایه چه چیز استراحت دارم باز گفت ای بی ادب
مرا دروغگوی میسازی و سخن مرا رد میکنی سزای تو بدهم گفت سخن همان بود و انهم بر
در پیون همان و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که هر که با غیر جنس خود صحبت دارد و با کسی
که از معرفت او ایمن نتوان بود روزگار رکنارد مانند کبک در ملحمان شیرین در کار
موافقت کرده روزگار عمرش سپری گردد بر همین منوال من طعمه توام و هرگز از طمع تو ایمن
نتوانم زیست پس میان من و تو راه مجالست بچه تاویل گشاده گردد و اسباب موانست
بچه حساب آماده شود زاغ گفت ای زیرک بعقل خود رجوع کن و نیکو باندیش که مرا
در ایذای تو چه فایده باشد و خوردن تو چه سیری آرد و در بقای ذات و حصول محبت
تو هزار فایده مقرر است و صد هزار منفعت متصور نشد که من در طلب تو راه دور و دراز
طی کرده باشم و تو روی از من بگردانی و دست رد بسینه امید من باز نهی و با این سیرت

نیکو

حاصل من اکثر معمولات
[illegible]
الحمد لله والمنه

نیکو و سریرت پاکیزه که تو داری نزیبد که حق غربت من ضایع ماند و غریبی از آستانه تو
نا امید باز گردد بیت تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است ‖ جون است که این قاعده در شهر شما نیست ‖
و من از مکارم اخلاق که از تو مشاهده کرده‌ام گمان نبرم که مرا از کرم خود محروم و مطلق سازی
و شام رجای مرا بر آنچه روح پرور د ملاطفه معطر نگردانی ع از تو غریب کی بود در سم غریب
پروری ‖ موش گفت هیچ دشمنی آن مقدار اثر ندارد که عداوت ذاتی چه اگر میان
دو تن عداوت عارضی پدید آید باندک وسیله رفع آن ممکن باشد و بجزئی سببی دفع آن
میسر گردد و اگر در اصل دشمنی افتاده باشد و از هر دو جانب اثران در ضمیرها متمکن
شده و با آن عداوت قدیمی خصومت بجدد منضم گشته و سوابق بی دولت بالواحق منازعت
اقران یافته ارتفاع آن بهیچ وجه در دایره امکان داخل نیست و اندفاع آن بهمه حال
از حیز قوت بشری خارج است و عدم آن بانعدام ذات هر دو باز بسته خواهد بود ع
تا سر نرود خیالش از سر نرود ‖ و حکما گفته اند دشمنی ذاتی دو نوع است یکی آنکه ضرر بر جانب
یکی از آن دو خصم منحصر نیست گاهی آن ازین متاذی میگردد چنانچه دشمنی پیل و شیر که ملاقات
ایشان بی محاربت امکان ندارد و اما چنان نیست که نصرت در یکی جانب مقرر باشد
و هزیمت بر یکطرف متصور بلکه در بعضی اوقات شیر بر پیل ظفر یابد و در برخی از منه پیل
دمار بر وز آید و این نوع عداوت بدان مرتبه متاکد نیست که زخم او مرهم پذیر نباشد
بجهة آنکه هر گاه نصرت در جانب او وجود دیگر هر آینه دلش تسلی خواهد بود و نوع دوم آنکه

همیشه مضرت در یکجانب بود و منفعت در جانب دیگر چون دشمنی موش و گربه و گرگ
و گوسفند و غیر آن که پیوسته متوجه در یک طرف مستمر است و راحت طرفی دیگر لازم این
عداوت بمثابه تاکید یافته که نه گردش چرخ آنرا تغیر تواند داد و نه اختلاف زمان
عقده آنرا تواند گشاد و جائی که قصد جان از یکجانب معلوم شد پس آنکه جانب
دیگر آنرا در ماضی سابقه لوم باشد یا در مستقبل خبری صورت بندد انجا مصالحه بهیچ نوع
ممکن باشد و ملاقات چگونه دست دهد رباعی ان لحظه که روز و شب بهم پیوندد یا رشته
مهر و سایه برهم بندد من با تو نشینم در آن حالت نیز ارباب خرد تمام بر من خندد
زاغ گفت بحمد الله که عداوت من با تو در اصل فطرت نبوده و اگر ابنای جنس مرا با تو
دشمنی عرضی است آینه دل من از غبار مخالفت مبرا است و مرات خاطر بانعکاس
اشعه مهر و محبت مهیا و هر آینه چون قاعده من اقترب الی اقتربت الیه ذراعا مقرر است
امیدوارم که دل بی غل آن یار عزیز بر صدق خلوص من شهادت دهد تو مپندار
که دلبر ز دلت آگه نیست موش گفت مبالغه از حد میگذرانی و مرا بدوستی تکلیف میکنی
مگر تو نیز خود را از ان داری یمکن که باندک سببی سر رشته محبت گسسته شود
و بهمان عادت اصلی و عداوت ذاتی باز گردی چنانچه آب هرچند مدتی مدید در موضعی
بماند و رایحه و طعم آن متغیر گردد هنوز خاصیت او باقی باشد بر آتش ریزند از کشتن
آن عاجز نباشد و مصاحبت دشمن چون ممازحت با مار افعی اعتماد را نشاید مواننت

با اعدا

با اعدا چون مخالفت با پلنگ تیز چنگ باز ماری نیش زده و حکما گفته بقول دشمن فریفته
نباید شد و اگرچه دعوی مودت کند بسخن او غره نباید گشت هرچند در اسباب
مخالصت مبالغه نماید بیت امید دوستی تو ز دشمنان کهن چنان بود که طلب کردن
گل از گلخن و هر که بدشمنی اعتماد کرده بتزهات او مغرور گردد و دو افسون و افسانه او را
بگوش رضا استماع کند او را همان پیش آید که آن شتر سوار را پیش آمد زاغ پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت موش گفت آورده اند که شتر سواری در اثنای
سفر بموضعی رسید که انجا کاروانیان آتش کرده بودند و بعد از رفتن ایشان مروحه
بادان آتش را تحریک داده در مقام اشتعال آورده بود و شرارها از وجسته بر طرف
از اطراف بیابان و ره بر سر نها افتاده و در هر گوشه صحرا لاله زاری بدید آمده و در میان
آتشها ماری عظیم و افعی بزرگ مانده و درمانده بهیچ جانب راه نمی یافت و از هیچ سوی روی
خلاصی نداشت نزدیک بود که چون ماهی بر تابه بریان شود و چون کباب بر سر آتش
از دیده زهرمار خون چکان گردد چون آن سوار را بدید استغاثه نموده گفت بیت
چه شود گر بکرم مرحمتی فرمایی که از کار فرو بسته من بگشایی سوار مردی بود خدا ترس
مهربان چون زاری مار شنید و اضطراب و بیچارگی او بدید با خود اندیشه کرد که اگرچه مار دشمن
آدمیانست اما حالا درمانده و حیرانست هیچ به از آن نیست که بروی شفقتی ورزم و تخم اجر ان
که خرمن سعادت دنیا و کرامت آخرت برند هر در زمین [illegible] کارم پس سر توبره که داشت

بر سر نیزه تعبیه کرده انجا فرستاد و مار غنیمت دانسته در توبره رفت و سوار را نیز چیزی
پنداشته وی را از میان آتش بیرون آورد پس سر توبره برکشید و مار را گفت برو هر کجا که
خواهی و شکرانه آنکه ازین بلا خلاص یافتی گوشه گیر و بیش ازین در مقام آزار مردم مباش که آزار
خلق در دنیا بدنامیست و در آخرت دشمن کام **بیت** بترس از خدا و میازار کس
ره رستگاری همینست و بس مار گفت ازین سخن درگذر که تا من ترا و شتر ترا زخمی نزنم نروم
سوار گفت نه با تو نیکویی کرده ام و ترا از میان آتش بیرون آورده جزای من این و برای
من چنینست **بیت** از جانب من طرح وفاداری بود از پیش تو آیین جفا کاری چیست
مار گفت تو نیکی کردی اما در غیر محل واقع شده شفقت ورزیدی اما با غیر مستحق وجود کرده تو میدانی
که مظهر جرم و از من به نسبت آدمیان نفعی متصور نیست پس چون در خلاص من سعی کردی
و با کسی که بدی بایست کرد نیکویی بجای آوردی و هر آینه در مکافات آن الحال تو باید رساند
چه نیکویی با بدان همان حکم بدی دارد با نیکویان **نظم** چنانچه در روش عقل معتوف است
بدی به نسبت پاکان و نیکوان کردن بجای دد صفتانی که مردم آزارند بهیچ وجه نیکویی نتوان
کردن دیگر آنکه بنص **بعضکم لبعض عدو** میان ما و شما عداوت قدیمی در میانست
و عاقبت اندیشی آن اقتضا میکند که دشمن را سر کوفته دارند و بحکم **اقتلوا الاسودین**
دفع ما بر شما لازم است و فرمان آنکه سلامت بازار کمنند تو درین ماده ترک شرع
و حزم گرفتی و رحم پیش آوردی و من هر آینه ترا زخم زنم تا دیگران را تجربه باشد سوار گفت

ای یار انصاف

ای یار انصاف در میان آر که در مکافات نیکی بدی کردن در کدام مذهب درست باشد
و صفای منفعت را بکدورت پاداش نمودن بچه طریق راست آید مار گفت عادت
شما آدمیان چنین است و من هم بفتوی شما با شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما
خریده ام بشما می فروشم **ع** یک لحظه بخر آنچه فروشی همه سال هر چند جوان مبالغه کرد
بجای نرسید و مار گفت زودتر اختیار کن که نخست ترا زخم زنم یا ابتدا از شتر کنم جوان
گفت ازین خیال بگذر که در مکافات نیکی بدی یمن ندارد مار جواب داد که این شیوه آدمیان است
و من هم با تو بطریق آدمیان سلوک میکنم سوار این دعوی را انکار کرد و گفت اگر بینه ثابت
گردانی و بر وفق دعوای خود گواه بگذرانی که بدین نوع مکافات کردن عادت آدمیانست
من زخم ترا بجان خریداری نمایم و بهلاکت خود راضی گردم مار نگاه کرد از دور گاومیشی
که در صحرا میچرید گفت بیا تا حقیقت این صورت از وی پرسیم پس مار و دست سوار هر دو نزدیک
گاومیش آمدند مار زبان بکشاد که ای گاومیش جزای نیکی چیست گفت اگر بمذهب آدمیان میپرسی
سزای نیکی بدیست اینک من وقتی بنزدیک یکی از ایشان بودم هر سال یک بچه زادی و خانه
وی از شیر و روغن پر ساختمی و بنای کدخدائی و اساس معیشت او بر من بود چون پیر شدم و از
زادن باز ماندم ترک تعهد من گرفت و مرا از خانه سر بصحرا داد و بعد از آنکه مدتی در صحرا چریدم و
و بیکار و بمراد دل گردیدم فربهی بر من ظاهر شد دی روز صاحب من اینجا گذر کرد و مرا
به نظر او فربه نمودم قصابی آورد و مرا بدو فروخت و امروز بدار السلخ می برند دادیه کشتنی

دارند اینک مکافات آن نیکوی آن بوده که تقریر کردم ع حال من هست یاران با که گویم
حال خود مار گفت اینک دیدی زخم را زود تر آماده باش شتر سوار گفت در شریعت بیک گواه حکم نکنند
گواهی دیگر بگذران و هرچه خواهی بجای آر مار در نگریست درختی بنظر وی درآمد گفت بیا تا ازین
درخت بپرسیم پس باتفاق به پای درخت آمدند مار از وی پرسید که مکافات نیکی چه باشد
گفت بمذهب آدمیان جزای نیکی بدی باشد و پاداش منفعت مضرت و دلیل برین آنکه
من درختی ام درین بیابان رسته ام و خدمت رونده و آینده را بر یک پای ایستاده
چون آدمی زاد گرمازده مانده از بیابان برآید ساعتی در سایهٔ من بیاساید و زمانی
استراحت فرماید انگاه چون دیده بگشاید گوید فلان شاخ دستهٔ تبر را لایق است
و فلان وصله برای بیل مناسب و موافق و از تنهٔ او چندین تختهٔ نیک توان برید و
ازان چند و زنبها توان ساخت و اگر اره یا تبر باشد از شاخ و تنهٔ من آنچه ایشان را
خوش آید می برند و با آنکه از من راحت یافته اند این همه محنت بمن می پسندند بیت
من در اندیشه که چون سایه کنم بر سر او // او در آن فکر که چسان برکنم از بنیاد
مار گفت اینک دو گواه گذرانیده شد تن در ده که ترا زخم زنم مرد گفت جان عزیز است
و با مقدار و دل از متاع زندگانی برکندن دشوار اگر ممکن دیگر درین قضیه گواهی
دهی بی مضایقه بدین بلا تن درداده و بمقتضای حق راضی شوم از عجایب اتفاقات آنکه بود
که روباهی نزدیک ایستاده در حال ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشان را گوش

هوش

هوش استماع مینمود مار گفت اینک ازان روباه بپرس تا چه جواب میگوید پیش ازانکه
سوار از وی پرسد روباه بانگ بر مرد زد که نمیدانی که مکافات نیکی بدی باشد تو درحق
این مار چه نیکوی کرده که مستحق پاداش عقوبت شده جوان صورت حال باز راند روباه
گفت تو مردی عاقل مینمایی سخن خلاف چرا میگویی بیت ز عاقل کی روا باشد سخنهای خطا
گفتن // نزیبد مرد دانا را خلاف ماجرا گفتن // مار گفت راست میگوید اینک توبره که مرا
ازان آتش بیرون آورد برفتراک بسته دارد روباه بر آشفت که چگونه این سخن باور توان
کرد که ماری بدین بزرگی در توبرهٔ بدین خردی گنجد مار گفت اگر تصدیق نمیکنی باز درین
توبره روم تا معاینه ببینی روباه گفت اگر این صورت برای العین مشاهده کنم و صدق
این مقالات را معلوم کنم آن زمان میان شما حکم کنم که از راستی در نگذرد و روباه غرض را
در دخل نباشد مرد سر توبره بگشاد مار بسخن روباه مغرور شده در توبره رفت روباه
گفت ای جوان چون دشمن را در بند یافتی مجالش مده بیت دشمن چه بدست
آید و مغلوب تو شد // حکم خرد آنست که امانش ندهی // مرد سر توبره ببست و بر زمین
میزد تا مار کشته شد و شر او مطفی گشته خلایق از ضرر او ایمن شدند ع
و آنچنان بد زنند کا کشته به // و فایدهٔ این حکایت آنست که خردمند باید که طریق حزم
فرو نگذارد و بزاری خصم مغرور نگردد بهیچ وجه بر او اعتماد ننماید تا به بلای او در نماند
هر کس که بقول خصم مغرور شود // شمع خردش تیره بنور شود // دشمن دانی در چه محل کرد دست

آن وقت که تیرگی زشت دور شود زاغ گفت این سخنان که از محض حکمت ادا کردی شنودم
و بدین جواهر روشن که از معدن خرد بیرون آوردی دیدهٔ ضمیر منور گردانیدم
و بکرم و فتوت و مردمی و مروت تو آن لایق‌تر که از سر مضایقه و مبالغه درگذری
و سخن مرا باور داشته طریق مواصلت مفتوح سازی و حکما گفته اند در کریمان گریزید
و از لئیمان بپرهیزید که کریم به یک ساعت آشنایی انواع شفقت و دلجویی واجب
داند و از بیگانگی بر طرف شده دوستی بغایت یگانگی رساند و لئیم حق
صحبت قدیم نشناخته صد ساله یاری بطرفة العین محو گرداند و از اینجاست که
آزادگان با مردمان زود دوست شوند و زود بنای دوستی ایشان منهدم گردد
چون کوزهٔ سفالین که زود شکند و هیچ روی مرمت نه پذیرد و چه زیبا گفته است
بیت دوستی باید از آن گونه که تا ابد الدهر بماند درست
خانه اساسش بود از خشت خام
پست شود از دو سه باران تمام
و من از آن جمله‌ام که دوستی
من اعتماد را شاید و با این همه بهمنشینی تو محتاجم و این درگاه را ملازمت گرفته
بهیچ باب بازنگردم و البته طعام نچشم و آرام نگیرم تا مرا بصحبت خود مزین نگردانی
بیت دامن چون تو نگاری ز کف آسان ندهم
که بخونابهٔ بسیار بدست آمده
موش گفت موالات و مراعات ترا بجان خریدارم و این همه دفع از برای آن
بود که اگر عذری اندیشی مرا بنزدیک خرد عذری باشد و هم تو نگویی که دوستی

سبب عنان

سبب عنان و نرم شانه یافتم والا از دل بکلمار دوستی ترا در دل می‌یابم و میل
خاطر بصحبت تو زیادت از حد می‌بینم بیت چون درین دل برق مهر دوست جست
اندران دل دوستی می‌دان که هست
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو
گر نه معشوقش بود جویای او
پس بیرون آمد و در پیش سوراخ بایستاد زاغ گفت چه مانع است
از آنکه بیشتر آیی و بدیدار من مؤانست طلبی مگر هنوز خلجانی در خاطر می‌یابی و دغدغه در دل
مشاهده میکنی موش گفت هرگاه که کسی با دوست خود بجان مضایقه نکند و نفس
عزیز خود را فدای یار نماید او را محب صادق و برادر موافق توان گفت و اگر همین در مصالح
کارهای دنیوی ملاطفتی فرماید و بمالی که دارد مواسات فرو نگذارد دوستی باشد
و مصلحت زمان بمال و جاه در میانست مانند صیادی است که دانه برای سود خویشتن پراکند
نه برای سیری مرغ و چون این دوستی بغرضها آمیخته است ممکن که سرانجام آن بعداوت
کشد بیت هر نقش کان غرض آمیز شد
دوستی و دشمنی انگیز شد
و آنکه در راه
دوستی جان فدا کند و از سر هستی خود برخیزد یاریست که بدل ندارد و از
درجهٔ آنکه جان فدا کند در مقام محبت عالی‌تر از آنست که مال در بازد عربیه الجود
بالنفس اقصی غایة الجود
هست جوانمرد درم صد هزار
کار چو ما جان فدا انجاست
کاری دیگر نماند که در قبول موالات تو و گشودن راه ملاقات تو مرا خطر جانست

واین هم در طریق مودت که بدینجا رسیدم ع گر رسد کار بجان از سر جان
برخیزم ۱۱ دلگر بدگمانی صورت بستی هرگز این رغبت ننمودمی واز گوشه کاشانه
بیرون ننهادمی ومن بدوستی تو واثق گشته ام وصدق تو در طلب مصاحبت من
از حد شک وشبهه درگذشته واز جانب من نیز باصفاق واخلاق آن خلوص وخصوصیت
واقع است اما ترا یاران اند که طبع ایشان در مخالفت من چون طبع تست ورای
ایشان در مخالفت موافق رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان مرا ببیند وقصدی اندیشد
زاغ گفت میان من ویاران شرطیست که با دوست من دوست باشند ودشمنان مرا
دشمن دارند موش گفت هر آینه که با دوست دشمن محبت ورزد وبا دشمن دوست
درآمیزد او در عداد اعدا داشتن لایق تر باشد بیت روی دل از دو طایفه
بر تافتن نکوست ۱۱ از دوستان دشمن واز دشمنان دوست ۱۱ واز اینجاست
که حکما گفته اند دوستان سه گروه اند دوست خالص دوست دوست ودوست دشمن
دشمن ودشمنان نیز سه فرقه اند دشمن ظاهر ودشمن دوست ودوست دشمن
بیت از دشمن خود چنان نترسم ۱۱ کز دشمن یار دیار دشمن ۱۱ زاغ گفت
مضمون سخن ترا دانستم وامروز بحمد الله اسباب مودت وقواعد محبت میان من وتو چنان
تاکیدی یافته واستحکامی پذیرفته که من یار خود ترا دانم که یار تو باشد ودوست
خود کسی را شناسم که در طلب رضای تو کوشد وهر که بتو پیوندد به پیوستن

من بوی وحب

من بوی واجب است واگر همه اغیار باشد وهر که از تو ببرد ببریدن من ازوی لازم
اگر همه خویش وتبار بود بیت بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی او ۱۱ گر پدر بود
دشمن اغیار م اوست ۱۱ وعزیمت خلوص من در محبت ان ونیت من در صدق
مودت چنانست که اگر از چشم وزبان که دیده بان تن وترجمان دلند خلاف
تو در یابم به یک اشارت هر دو از ساحل وجود بگرداب عدم افکنم بیت عنصری
زنکو کر دوست شود با دشمن ۱۱ دو دشمن دو شمر تیغ دو کش زخم دو زن ۱۱ موش از
استماع این سخنان قوی دل گشته بیشتر آمد وزاغ را کرم برپرسید ویکدیگر را
در کنار گرفته بساط طبع بگستردند ع میان ببندید عشرت را که یار اندر
کنار آمد ۱۱ چون روزی چند برین حال بگذشت موش بدان مقدار که مقدور او بود
مراسم ضیافت وشرایط مهمانداری بجای آورد گفت ای برادر اگر اینجا ترک
اقامت سازی واهل وفرزندان را بدین منزل نقل کنی غایت مکرمت باشد
ومنتی که از نعمت ملاقات تو بر جان دارم متضاعف شود چه این بقعه که مسکن
در واقع شده موضعی تیره ومقامی دلکشا است زاغ گفت در خوبی این موضع
وبسیاری فضا ولطافت هوای او سخن نیست لیکن بشارع عام نزدیکست
وبراه جاده متصل پیوسته از آمد وشد رهگذریان توقع آسیبی انجوم مسافران
انتظار مکروهی واقع خواهد وفلان جای مرغزاریست از غایت صفا چون روضه حور

بر نور و از صفای هوا چون باغ ارم محل البهجت و سرور بیت سبزها نو دمیده بر لب جوی
باد صبح از شکوفه عنبر بوی // زلف سنبل بحلقهای کمند // کرده چون بنفشه را دربند //
و سنگ پشت از دوستان من اینجا وطن دارد و طعمهٔ من دران حوالی بسیار
یافته می‌شود و فتنه بدان نواحی اندک می‌رسد اگر رغبت نمائی باتفاق تو اینجا روم
و بقیة العمر در فراغت و رفاهیت روزگار گذرانیم بیت تا دامن کفن نکشم
زیر پای خاک // باور مکن که دست ز دامن بدارمت // هیچ آرزوی با شرف مجاورت
تو برابر نمیدانم و هیچ مراد از سعادت ملاقات تو نیکوتر نمیشناسم هر جا که
چون آفتاب بخرامی من چون سایه بر عقب آیم و بر هر زمین که آستین فشان
میگذری مانند دامن در پایت می افتم تا گریبان حیات بچنگ نادم اللذات نیفتاده
دست ارادت از دامن صحبت باز نمیدارم بیت دامن دولت جاوید و گریبان امید //
حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند // و این بقعه که اینجا ساکنم وطن اصلی من نیست بلکه بی
اختیار بدینجا افتاده‌ام و قصهٔ من اگرچه درازست اما بر عجایب بسیار اشتمال
دارد و چند انکه قرارگاه مقرر گردد و اگر خاطر عاطر میل نماید مصراع اندکی باز گویم از بسیار //
سخن برین ختم شد و زاغ دم موش گرفته روی بمقصد نهاد و قرارگاه سنگ پشت
برحوالی چشمه که مستقر ایشان بود وطن مینمود چون از دور سیاهی زاغ بدید
ترس بر وی مستولی شد بآب فرو رفت زاغ موش را آهسته از هوا بر زمین نهاد

و سنگ پشت



و سنگ پشت صدای آشنا شنیده از آب برآمد و دیدار یار گرامی دیده خروش
شادی باسمان رسانید نظم یار غایب شده می بسلامت برسید // بخت بزوده
من بسر ما بجان آمد // خستهٔ خار عنا چند توان بود آخر // وقت شادیست کنون
کان گل خندان آمد // پس یکدیگر را کرم پرسیدند و سنگ پشت استفسار نمود
که درین مدت کجا بودی و حال بر چه منوال گذشته زاغ قصهٔ خویش از وقت دام
افتادن کبوتران و استخلاص ایشان و تمنای مصلحت موش و تاکید قواعد محبت
با وی تا هنگام رسیدن بمسکن مالوف بتمامی باز گفت سنگ پشت بر کماهی قصه
اطلاع یافته بدیدار موش بشاشتی هر چه تمامتر ظاهر کرد و گفت بیت بفال خیر
رسیدی بدین خجسته مقام // خوش آمدی وعلیک السلام والاکرام // سعادت بخت ما ترا
بدین ماحیت کشید و قوت طالع ما کوکب جمال ترا از افق این نواحی طلوع داد موش گفت
عذر این الطاف که میفرمای بکدام زبان تقریر توان کرد و من از تاب آفتاب حوادث پناه
بسایهٔ مرحمت شما آورده‌ام و حصول دولت وصال را نهایت امانی و امال شمرده بیت
این عنایت ازلی بود که ره برسیدیم // وین هدایت ابدی بود که رویت دیدیم // چون
از رنج راه برآسودند و در آن مسکن که امن آبادی بود از هجوم لشکر فتنه سالم و از
غبار کدورت اغیار صافی آرام گرفتند زاغ روی بر زیرک آورده التماس نمود که
اگر مصلحت بینی این اخبار و حکایات که مرا وعده کرده با سنگ پشت باز گوی تا طرح

موافقت میان شما استحکام پذیرد و بمکالمت تو استرواحی هرچه تمامتر روی نماید
بیت بگشا لب و زان حدیث شیرین // کام دل ما پر از شکر کن // موش آغاز سخن
کرده با سنگ پشت گفت ای برادر منشأ و مولد من شهری بوده است از دیار هند
که آنرا ماروت گویند و من دران شهر بزاویهٔ زاهدی مجرد جای گرفته بودم و در گوشهٔ
صومعهٔ او جهت خود کاشانه ساختم و موشی چند ملازم من بودند و روز بروز در خدمت
و متابعت می افزودند مریدی صادق هر صباح برای زاهد سفرهٔ طعام آوردی و زاهد
قدری ازان در وظیفهٔ چاشت بکار برده باقی برای شام ذخیره ساختی و من مترصد
آن می بودم که وی از خانه بیرون رفتی فی الحال خود را در سفره افکندمی و بفراغ دل
چندانکه بایستی بخوردمی و باقی بر موشان دیگر نثار کردمی زاهد از برای دفع من
حیلها انگیخت مفید نیفتاد و بقصد جان من چاره ها اندیشید سودمند نیامد
تا شبی مهمان عزیز بمنزل زاهد نزول کرده چون از مراسم سلام و لوازم طعام
پرداختند ماین برفاین کلام گسترده شد زاهد از وی خبر مولد و مقصد و باعث
سفر و موجب انتقال می پرسید و مهمان مردی بود جهان دیده و تلخ و شیرین روزگار
چشیده بیت سفر کرده در بحر و بر سالها // شنوده مطلع بر بسی سالها // جواب زاهد
بطریق صواب ادا می کرد و هرچه از عجایب امصار و غرایب هر دیار بدیدهٔ شهود
او درآمده بود بتقریر دلپذیر باز نموده و زاهد در اثنای مکالمت او هر ساعت دست

برهم میزد

برهم میزد غرض او آنکه موشان از آواز دست او رمیده شوند مهمان ازان صورت
که آن نشانهٔ بیحرمتی داشت منفعل گشته و بدان حرکت که از وظیفهٔ ادب دور مینمود
خشمناک شده گفت ای زاهد در میان سخن دست برهم کوفتن گوینده را سخره
گرفتن باشد و صفت استهزا و سمت سخریه مناسب حال تو نمیدانم و از جادهٔ
ادب بجانب هزل و لعب میلان نمودن موالی و طور تو نمی بینم بیت باستهزا
و سخریه مکن میل // که آن لایق از آزادگان نیست // کسی کو هزل و بازی ساخت پیشه // ازو
بی آب روتر در جهان نیست // زاهد گفت حاشا که هرگز غبار هزل در دامن حال من
آویخته باشد و غبار استهزا با هوای صفای دل من آمیخته این حرکت که مشاهده میکنی
جهت رمانیدن لشکر موشانست که بر مملکت سفره و خوان من مستولی شده اند و برهر
ذخیره بهم دست غارت و تاراج دراز کرده نه از هجوم ایشان نان در سفره می ماند
و نه با تعرض ایشان خوردنی در خانه محفوظ می ماند بیت صد همچو من بجهد نتوانند
منع کرد // آن لحظه که دست یغما برآورند // مهمان پرسید که همه ایشان چیره و خیره اند
یا بعضی بیشتر جرأت مینمایند زاهد گفت یکی از ایشان بمثابهٔ دلیر است که روی
بروی از سفره چیزی می رباید و در چشم در تاراج خوردنی خیرگی مینماید مهمان گفت
جرأت او را سببی خواهد بود و حکایت او بهمان مزاج دارد که آن مرد با آن زن میزبان
من مبالغه میکرد که آخر سببی هست که کنجد مقشر برابر میفروشی زاهد گفت اگر صلاح باشد

با ما بگوی که چگونه بوده است آن **حکایت** مهمان گفت درین راه که می آمدم شبانگاهی بفلان دیه رسیده بخانه آشنایی نزول کردم و بعد از آنکه شام خورده شد و صحبت بآخر رسید از جهت من جامه خواب گستردند و من بربالای جامه خواب تکیه زده بودم اما بخواب نرفته مرد میزبان به نزدیک عیال خود رفت و میان من و ایشان زیاده از بوریای حجاب نبود و بدین جهت مفاوضت ایشان میشنیدم گفت و شنیدی که میرفت بتمام استماع میکردم و مرد گفت ای زن میخواهم که فردا طایفه ایشان را بخوانم و از اکابر این دیه جمعی را بروی این مهمان عزیز که تحفه ایست از عالم غیب رسیده بنشانم و ضیافتی فراخور حال خود ترتیب نمایم زن گفت ازین متعجبم که ترا چندان چیزی که بخرج عیال وفا کند در خانه موجود نیست دیگر مردم که سبزی و نمک توان خرید دست رس نداری و با چنین دستگاهی قوی و ثروته بسیار اندیشه مهمانداری در خاطر تو خطور میکند و خیال ضیافتهای بر قاعده می پزی امروز که قدرت جمع کردن داری جهت فردا ذخیره بنه و برای زن و فرزند چیزی که بعد از تو محتاج کسی نشوند باقی بگذار مرد گفت **بیت** نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد || به برد گوی سعادت که خرج کرد و بداد || اگر توفیق احسان و مجال شفقتی افتد بران ندامت نباید ورزید که فی الحقیقه ذخیره آخرت همان خواهد شد که جمع مال و ادخار آن نامبارکست و عاقبت آن ناپسندیده چنانکه

ازان آن گرگ بود زن پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** مرد گفت آورده اند که صیادی هنرمند که آهوان از هیبت دام او پای بصحرا نه نهادندی و نخچیران از بیم حیله تند او سر از کنام بیرون نکردی **بیت** دین دوری پر هنر و تیز هوش || حیله گری سخت دلی سخت کوش || دامی نهاده بود و آهوی در قید او افتاده بعد از آنکه از کمین گاه بیرون آمد خواست تا نزدیک دام رود آهو از بیم جان قوت کرد و دام را برکنده سر بصحرا نهاد صیاد خجل زده شد و تیری در کمان پیوسته بجانب آهو افکند آهو از پای درآمد و صیاد تیری که بجانب آهو افکنده بود قضا را تیر از آهو گذشته بر مقتل خوکی آمد خوک از الم آن زخم نیش دلازار خود را بسینه صیاد رسانید و هر سه برجای سرد شدند و در اثنای این واقعه گرگی گرسنه بدانجا رسید و مرد و خوک و آهوی کشته دید از مشاهده آن شاد گشته به بسیاری نعمت و رفاهیت معیشت مستظهر شد و با خود گفت **بیت** گرگ بسی روزگار می باید || که چنین نعمتی بدست آید || هنگام تامل و تفکر است در دقت جمع کردن و ذخیره نهادنست چه اگر اهمالی نمایم از حزم و احتیاط دور باشد و اگر اسرافی کنم بنادانی و غفلت موسوم گردم مصلحت حال و مآل را لیکن آن می بینم که امروز بزه کمان بگذرانم و گمان تلف کاری و بی هنجاری تیره نکنم و این گوشتها تازه در گوشه نهاده روز بروز تیر آرزو و هدف مراد رسانم و این ذخیرها بگنجی برده برای محنت ایام و ایام محنت گنجی سازم که حکما گفته اند **نظم** مخور جمله

ترسم که دیر استی؛ به پیرانه سر بد بود دستی؛ الغرض چیزی از مال حرص بنه؛ تمامی به یکبار
از کف مده؛ گرگ از غایت حرص بزه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود و به یک ضرب
دندان او زه کمان گسسته شد گسیختن زه کمان همان بود و گوشه‌های کمان بدل او در رسیدن
و فی الحال جان دادن همان حریص بودن و بفرمان امل در پی ذخیره نهادن عاقبتی نامحمود
و خاتمتی وخیم دارد بیت آنچه داری بخور امروز غم دهر مخور؛ چون بفردا برسی روزی
فردا برسد؛ زهی بدبخت طایفه که در اول حال که مال دنیی بزحمت بسیار جمع آرند و در آخر
عمر بشمار بگذارند بیت تا کی ای خواجه مال جمع کنی؛ که بمرگ از تو باز خواهد ماند؛ گنج
قارون اگر ذخیره کنی همچنان حرص و آز خواهی ماند؛ بر مسیر و آتشی که از و به تو سور
گذار خواهد ماند چون پیر زبان این سخنان حکمت نشان بشنید و ملهم سعادت بشرده
الرزق علی الله بگوش هوش او رسانید ملایمت آغاز نهاده گفت ای عزیز در خانه
قدری برنج و کنجد جهت اطفال ذخیره نهاده بودم و حالا درست شد که ادخار نامبارکست
بامداد طعامی که ده کس را کفایت کند بسازم تو هر کرا میخواهی بخوان و از اخوان
منشان بیت دگر روز چون چشمهٔ آفتاب؛ فرو شست از دیده گرد خواب؛ زن
آن کنجد را مقشر کرده در آفتاب نهاد و شوهر را تعیین کرد که تا خشک شدن کنجد نیکو
بر خبر باشد که مرغان بعضی از وی بتاراج نبرند و خود بکار دیگر مشغول شد مرد را
خواب در ربود سگی بیامد و دهان بدان کنجد رسانید و زن آن صورت را دید

کراهیت

کراهیت داشت که از آن خوردنی سازد آنرا برداشت و روی به بازار نهاد و مرا
نیز در بازار مهم ضروری بود در عقب او برفتم دیدم که بدکان کنجد فروشی آمد و آنرا
با کنجد نامقشر برابر سودا کرد مردی فریاد برآورد که ای زن در اینجا نکته است که کنجد
با پوست صاعا بصاع سودا میکنی و این حکایت تقریب آن گفتم که مرا نیز همان در دل
می آید که در ضمن جرات آن موش سری است که آن خیره را چندین قوت دلیری
از جای خواهد برد و غالب ظن آنست که نقدی در خانه دارد که باستظهار آن این
همه جلادت مینماید و اگر نهال حالش را خزان افلاس دریافته بودی این تازه گی و طراوت
بر شاخسار کردار او ظاهر نشدی چه گفته اند آن کس که بی زر است چون مرغ بی بال
و پر است بیت پی زر منشین که کار زر دارد و زر؛ پیش همه اعتبار زر دارد و زر؛ گویند
که به اختیار از زر بهتر؛ مشنو که اختیار زر دارد و زر؛ و مرا یقین است که زور
این موش بقوت زر می تواند بود تبری بیار تا سوراخ او زیر و زبر کرده بنگرم
که سر انجام کار بکجا میرسد زاهد فی الحال تبری حاضر گردانید و من آن ساعت در سوراخی
دیگر بودم و ماجرای ایشان می شنودم و در مسکن من هزار دینار زر بود که من بر آن
غلطیدمی و طبع مرا از تماشای آن فرح بر فرح می افزودی حاصل که شادی دل و راحت
جان من بدان زر تعلق داشت هر گاه که از آن یاد کردمی نشاطی در سینه ظاهر گشتی و بهجتی

وانبساطی در دل پدید آمدی میهمان زمین بشکافت تا بزر رسید بیت در ستی چند
خندان رخ چه خورشید، درخشان از صفا چون جام جمشید، وجیهی سرخ
رویی سکه داری، عزیز قابلی صاحب عیاری، گهی بگرفته خوبان را بدست دمی
سیمین بران را کرده بایست، فرح بخش دلهای پریشان، کلید قفل مشکلهای
دوران، زاهد را گفت این بود مایهٔ جرأت و پیرایهٔ قوت آن موش زیرا که
مال صیقل رای و پشتی بان قوتست و من بعد بر سفره دلیری نخواهد کرد و متعرض
نان و خوان نخواهد شد من آن سخن می شنیدم و اثر ضعف و انکسار و دلیل حیرت
و افتقار در ذات خود معاینه میدیدم و بضرورت از ان سوراخ نقل
بایستی کرد همان زمان که این بلای ناگهان بر من فرود آمد و چنین واقعهٔ هایل
بمنزل من نازل گشت دیدم که مرتبهٔ من در دل موشان روی بانحطاط نهاد
و در تعظیم و اکرامی که معهود بود تفاوت فاحش پدید آمد آتش مهربانی یاران
انطفا پذیرفت و چشمهٔ صافی متابعت و انقیاد ایشان بغبار انکار و سرکشی
مکدر شد بیت در دل کس مهر و فای نماند، باغ مرا مهرگیاهی نماند، مایهٔ صد
برگ نوا بود زر، زر بشد برگ و نوای نماند، موشان که به بقیهٔ طعام من
اوقات میگذرانیدندی و ریزه خور خوان احسان و خوشه چین خرمن انعام من

بودندی

بودندی همان توقع نعمت و طمع دعوت داشتند و چون مطلوب و مقصود ایشان
قید من بحصول نه پیوست از متابعت و مشایعت روی برتافتند و از هواداری و
فرمان برداری اعراض نموده زبان بغیبت و بدگویی بگشادند و به ترک صحبت من گرفته
بدشمنان و معاندان من پیوستند بیت کوری من کز فلک آید به پیش، چند
خسان دیدم و در چشم خویش، کان همه بودند به پهلوی من، ریزه من خورده سگ
کوی من، و مثل مشهور است که قل دیناره ذل مقداره هر که مال ندارد یار ندارد و مرد تهی
دست و مفلس طلب هر کاری که کند با تمام برسد و آرزویی که از سویدای دل او سر بر
زند بحصول نه پیوندد چون آبی که از باران تابستان فراهم آمده بدریا تواند رسید
و نه بجویها تواند پیوست و بواسطه آنکه مدد ندارد در وادیها ناچیز گشته بهیچ جا نرسد
و بزرگان گفته اند هر که برادر ندارد غریب باشد و هر کرا فرزند نبود ذکر او از صفحهٔ
روزگار محو شود و هر که مفلس و بی چیز بود از دوستان بهره نیابد بلکه دوستان را
خود هیچ دوست نباشد چه هرگاه که کسی حاجتمند شد جمعی که چون ثریا عقد صحبت او را
انتظام دادندی مانند بنات النعش متفرق گردند برای آنکه دوستی سفلگان و دون
همتان بر غرضهای نفسانی و نفعهای دنیوی مقصور باشد بیت تا حطامی که هست می نوشند،
همچو زنبور بر تو میخروشند، باز وقتی که ده خراب شود، کیسه چون کاسهٔ رباب شود، ترک
صحبت کنند و دلداری، دوستی خود نبود پنداری، راست گویم سگان بازارند،

کاستوان از تو دوست دارند و در اخبار آمده است که بزرگی را پرسیدند که چند دوست داری
گفت نمیدانم که روزگاری آراسته و مبالغی مال و خواسته دارم همه کس اظهار دوستی میکنند
ولاف اتحاد و یگانگی میزنند و اگر عیاذا بالله عیار روزگار ادبار در پیمانهٔ اقبال اثر سازد این لحظه
معلوم گردد که یار کیست و اغیار کدام است دوست را در زمان نکبت توان شناخت و یار را
در وقت محنت از اغیار تمیز توان کرد بیت هر کار و بار کار از و برگشت // زن و فرزند و یار را
از و بگذشت // و هم در صحایف مسطور است که یکی را از افاضل سوال کردند نکته در آنکه
مردم بدوستی کسی رغبت می‌نمایند که مال دارد چه میتواند بود جواب داد که مال محبوب خلایق است
نزد هر کس که باشد مردم تعظیم او بجای آرند و چون از دست برود دیگر پیرامنش نگردند
بیت چون گل بچمن دامن پر زر بنمود // بلبل بهزار صورت دستانش ستود // وانکه باد خزان در
برگ‌ریش نبود // کس نام گل از زبان بلبل نشنود // درین محل یکی از موشان که بملازمت من
افتخار مینمودی دیگ لحظه صحبت مرا سرمایهٔ سعادت جاوید دانستی و پیوسته در طریق یاری
بیان وفاداری و حق‌گذاری بدین نوع ادا کردی بیت چنان در عشق یکرویم که گر تیغم
رود بر سر // بوقت امتحان باشم چو شمع ایستاده را بر جا یگانه دار برین بگذشت
و هیچ نوع التفاتی نه نمود من او را طلبیدم گفتم بیت میروی التفات می‌نکنی سرو
هرگز چنین نرفته از ناز // آخر ترا چه واقع شد وان همه مهربانی و تلطف که از تو بظهور میرسید
کجا رفت آن موش روی در هم کشید بعنف هر چه تمام‌تر گفت ابله شخصی بوده مردم یکی را بهزره

ملازمت

ملازمت نکنند و بعبث پیرامن کسی نگردند آن لحظه که درم داشتی و کرم مینمودی ما هم ملازم
تو بودیم حالا محتاج امکان دارد که از درجات آخرت نیز محروم باشد کاد الفقر
ان یکون کفرا و سبب درین آنست که شاید بسبب فوت حوائج و نفقهٔ عیال مضطر گشته
در طلب روزی از وجهی نامشروع شروع کند و تتبعهٔ آن موجب وبال و نکال آن جهانی
گردد و چنانچه درین عالم محنت افلاس در زمان بود در عقبی نیز در زندان شقاوت
محبوس و مقید شود ع چون کافر درویش نه دنیا و نه دین خسر الدنیا والآخرة ذلک هو
الخسران المبین پس اگر چنین کسی که مال دنیا از دست داده و از دولت آخرت معلوم
مصاحبت نکنند و از مخالطت او متنفر باشند معذور توان داشت من گفتم این سخن
بگذار که فقر پادشاهیست که تاج الفقر فخری بر فرق کرامت او نهاده‌اند و دواج الفقر
لا یحتاج بر کتف شهامت او افکنده بیت کار درویش ورای فهم تست // سوی درویشان
نه بنگر سست // هست درویش چو بالین طبق // از همه بردند درویشان سبق عبرته
الجوهر فقره و سوء الفقر عرض الفقر شفاء و سوء الفقر مرض پس تو مذمت فقر چرا میکنی و از
صحبت درویش بچه سبب سفر میورزی موش جواب داد که هیهات هیهات آن فقری که
پسندیدهٔ انبیا و ستودهٔ اولیاست این افلاس و احتیاج با آن چه نسبت دارد و آن فقر عبارت
از آنست که سالک راه حقیقت از نقد دنیا و سرمایهٔ آخرت هیچ چیز قبول نکند یعنی از همه
بگذرد تا بهمه رسد لا یصل الی الکل الا من انقطع عن الکل مظهران فقر در ولی است در صاحب

این فقر گدایی وگدایی دیگر است و درویشی دیگر درویش آنست که ترک دنیا کرد و گدایی

آنکه دنیی ترک او داده باشد **بیت** ماهی خاک بود درویش نان / اشکل ماهی

لیکن از ورنا زمان / فقر لقمه دار داو نه فقر حق / پیش نقش مردم کم طبق /

فقر حقیقی که گفته اند الفقر کنز من کنوز الله سر توحید است و خلاصه

معرفت و تجرید ابسر چشمه بحر بداست که غبار تعلق از چهره روح مقدس میشوید

و خلوت خزانه تقربداست که دست قدرت اسرار در جان مظطری پوشانید

فقر کیمیای کن فیکون است و سر فقر از دایره تقریر و تحریر بیرون **بیت** اول قدم

فقر سر باختن است / سر از همه اغیار پرداختن است / چون باخته شد سر و به پرداخته

سر / ای سر سرکار و کرسا ختن است / اما درویشی ظاهر و احتیاج اصل همه بلا هاست

و واسطه دشمنی خلق و بردارنده حجاب حیا و خراب کننده بنای مروت و مجمع خرد افت

و قاطع زور و جاه سبب خواری و مذلت و هر که در دایره احتیاج پای بسته

شد جان ندارد از آنکه پرده حیا از پیش بردارد و چون رقم الحیا من الایمان

از ورق حال او محو شد زندگانی منقص کرده باید او از آن مبتلا شود و مهمات

راحت رخت از ساحت سینه او بر گیرد و لشکر غم بر مملکه نهاد او استیلا

باید شمع ضرورتش بی نور بماند ذهن و کیاست و حفظ و فراست روی بقصور نهد

منافع تدبیر درست و رحق وی نه نتیجه مضرت دهد با وجود امانت در موضع تهمت

وضیانت آید گمان نیکو که دوستان را در حق وی بودی منعکس شود اگر دیگری

گناه کند ضیانت بر دمو صه کرد و هر چه کند و گوید بر وی نادان بود و هر صفتی

که تو انگر را بدان مدح و ثنا گویند مرد با چیز را موجب طعن و مذمت باشد مثلا

اگر درویش صبر ادات نماید حمل بر تهور کنند و اگر سخاوت ورزد اسراف نام نهند

و اگر در حلم کوشد از ادب عبرتی شمرند و اگر بوقار گراید گران جانی و کاهلی گویند

و اگر زبان اوری و فصاحت ظاهر کند بسیار گوی لقب نهند و اگر بجامون خاموشی

گریزد نقش گرمابه خوانند اگر کنج قناعت و خلوت گزینند دیوانگی نسبت

دهند اگر بخنده رویی و امنر کاری پیش اید از قبیل هزل و مسخره گی دانند و اگر

در خوردنی و پوشیدنی اندکی تکلف نماید بر درش گویند و اگر با ژنده و لقمه

در سازد منکوب و مغلوکش تصور کنند اگر در یک مکان ساکن شود خام و سایه

پرورد باشد اگر عزیمت سفر نماید سر گشته و بخت برگشته بود و اگر در مجردی گذراند

گویند تارک سنت است و اگر کدخدا گردد گویند بنده نفس و بنده شهوت است حاصل

الامر مرد محتاج نزد ابنای زمان مردود و بی قدر باشد و اگر بای حال طمع از و فهم

کنند عیاذا بالله دشمنی او در دلها متمکن گردد و هیچ حاجتش روا نا کرده همه ازو

بر نجند و هر کرا که خواری با آدمی رسد منتش طمعت که نه طمع دل **بیت**

خواری ز طمع خیزد و قدرت ز قناعت / چون دو رست من این فصل فرو خواند گفتم / راست

وصیت ایدکان

میگویی من شنوده بودم که اگر کسی به بیماری درماند بر وجهی که امید صحت
ازو منقطع گردد یا بصداعی مبتلا شود که وصال خیال محال باشد یا بفقری افتد
که نه روی بازگشتن دارد و نه اسباب اقامت میسر بود آسان تر باشد از تنگ
دستی و درویشی و حالا معاینه می بینم که این سخن از منبع حکمت صادر شده و قایل
این معنی را ازوی تجربه بار بوده نظم ز احتیاج بتر در جهان بلائی نیست ؛
بهیچ وجه تهی دست را نوائی نیست ؛ کسی که گشت دلش مبتلای رنج طمع ؛ بگو بمیر
که این درد را دوائی نیست ؛ و مضرت احتیاج همین بس که از مردم چیزی باید طلبید
و وجه معیشت از همچون خودی سؤال باید کرد و مرگ بهمه حال از درویشی و سؤال مردمان
خوبتر است چه دست در دهان مار کردن و برای قوت خود زهر اجل بر آوردن
و از شیر گرسنه لقمه ربودن با پلنگ خشم آلود بهم کاسه بودن آسان تر از حاجت
بلیمان بر داشتن و دل سؤال کشیدن که گفته اند راحت عطا بمحنت خواهش
نه ارزد و لذت عمل بشدت عزل که انکند و یکی از بزرگان فرموده بیت چهار چیز
که اصل منافع است و ملک ؛ نه ارزد آن بچهار دگر بافضل الهی ؛ بقا بتلخی
مرگ و عمل بخجلت عزل ؛ کند بزخم ندامت عطا بذل سؤال ؛ پس روی از آن موش
بتافتم و بار دیگر بر در سوراخ شتافتم دیدم که زرها را زاهد و مهمان بر یکدیگر
قسمت کردند زاهد حصه خود را در خریطه کرده بر سر بالین نهاد طمع شوم و وسوسه

اعاز کرد

آغاز کرد که اگر از آن زر چیزی بدست می افتد بار دیگر قوت دل و راحت روح معاودت
مینماید و دوستان و برادران بخدمت رغبت مینمایند و مجلس انس آراسته و صحبت آراسته
می شود درین چندان صبر کردم که بخفتند آهسته آهسته متوجه بالین زاهد شدم
و مهمان که در دین بر کار در آن حال بیدار بود و ترصد حال من مینمود چنان چوبی بر پای
من زد که از رنج آن رفته گشتم و پای کشان بسوراخ رفته چندان توقف کردم که
آن درد آرامشی یافت بار دیگر بمهمان طمع بیرون آمدم مهمان درین نوبت چوبی
بر تارک من کوفت و بحیلت بسیار خود را بسوراخ افکندم و بیهوش بیفتادم
و درد آن زخمها مال دنیا بر من منغص گردانید و از فقر و فاقه فراموش کردم بیت
چرا نالد کسی از تنگ دستی ؛ مگر نعمت به است از تندرستی ؛ و بحقیقت دانستم
که پیش آهنگ همه بلاها و مقدمه جمیع جفاها طمع است تا مرغ طمع دانه نکند حلقوش بحلقه
دام بسته نگردد و تا آدمی کمر طمع بر نه بندد لباس عزتش به بلای ذلت مبدل نشود
هر که سفر دریا اختیار میکند با خطر بهیادری میسازد پیش روی طمع است از
تیرگی طمع غبار خواری بر دیباچه روی عزیزان می نشیند و سبک سنگ طمع وزن
بزرگان را در کفه اعتبار خوار کاه بر می کاهند بیت ای برادر طمع مکن که طمع آدمی را
خوار و زار دارد ؛ دو سخن بشنو ار همی خواهی ؛ که شوی از حیات برخوردار ؛ پای در
دامن قناعت کش ؛ طمع از مال مردمان بردار ؛ عجب از کسی که راحت در بسیاری

مال طلب دندانند که از اندک آن آسایش بسیار توان یافت و توانگری در جمع دنیا جویند

ولی نشناسند که از ترک او بدرجه بلند توان رسید نهال طمع از زمین دل برکندم و از شاخ

رضا میوه قناعت بدست آوردم و بتقضای ایزدی رضا دادم و سر بر خط روزگار نهادم

و با خود گفتم که دنیا در ضمن این تقایع و نوایب از خصایص نقص و معایب خود خبر میدهد عاشق پیشش

آنکه دیده عقلی برند حریص مبتلاست و بعیبهای او نابیناست در هیچ دولتی نه نیست که اثر

مکر و خدیعت او بظهور نرسید و بر کتابه هیچ قصری نمانده که نقش نه قصد او نبشته

کرا بر داشت که نیفکند و کی نهاد نشاند که بار برنکند یا که تکلفی نمود که خونش نخورد و بر که در دولتی

گشود که هزار محنت از پی در نیاورد بیت زنی نا حفاظ است دنیای دون که هرگز از او

شوهری برنخورد این چنین بیوفای بدان نمی ارزد که برای او رنجی برند یا غم بودونابود و قصه

زیان و سود او خورند بیت دنی آن قدر ندارد که بر او رشک برند یا وجود و عدمش را

غم بیهوده خورند بعد ازین تا ملاقات ایشانه زاهد پیجوای نقل کردم و کبوتری با من دم دوستی

داشت بحجت و مودت او تغیر مصاحبت من و زاغ انگیخته شد و زاغ با من حکایات لطف

و مروت تو باز گفتم نسیم شمایل تو از بوستان مفاوضت او بمن رسیده ذکر محاسن

صفات و مکارم اخلاق تو متقاضی ارادت و صداقت گشت و بوانوت او خواستم تا از سعادت

ملاقات تو موانستی طلبیم و از وحشت غربت باز رهم که تنهایی کاری صعب و وحشت غریبی امری

دشوار و در دنیی هیچ شادی جز بر محالست دوستان نتواند بود و هیچ غم با فراق رفیقان

و هجران همدمان برابری نتواند کرد و الحمد لله تعالی که از غبار دل از آن ز بخت کل دولت شکفتن

گرفت و شب تیره روی محنت بصبح روشن راحت مبدل شد بیت

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد زدم این فال گذشت اختر و کار آخر شد صبح امید که

بر معتکف پرده غیب کو برون آی که کار شب تار آخر شد اینست سرگذشت من که بتمامی گفتم

و اکنون در جوار تو آمن بد دستی و بکجهتی امیدوار می باشم بیت از تو زیبد که مرا از

مدد صیقل لطف زنگ اندوه ز آیینه دل بزدایی سنگ پشت چون این فصول استماع

نمود ب طاملاطفت گسترده و طرح ملایمت آغاز کرده گفت بیت بخانه که چنین

میهمان فرود آید همای صدر مدار آشیان فرود آید کدام سعادت با شرف محاورت

تو موازنه توان کرد و کدام مسرت با بهجت محاورت تو موازنه توان کرد و کدام مسرت

با بهجت محاورت تو در مقابله توان آورد و چنانچه تو بالا اتحاد من امیدواری من

نیز بمو افقت تو مستظهر و مفتخر می باشم تا چراغ حیات افروخته است پروانه صفت با شمع

جمال تو عشق می بازم بیت چون ذره بخورشید رخت مهر ببستم گر تیغ زنی از تو نخواهم

بریدن و درین فصل بر اصل که تقریر فرمودی انواع تجربها و اصناف موعظها مندرجست

و بحکم این تجارت روشن شد که عاقل را از حطام این جهانی بکفایتی خرسند باید بود و بران

قدر که دست حاجت پیش کس نباید داشت قناعت نمود که هر که بزیادت از گوشه دو توشه

که ضرورت رغبت نماید پای از سر حد انصاف فراتر نهاده باشد و آن نا انصافی او را در ورطه

آفت و بادیهٔ مخافت سرگردان سازد و بدو آن رسد که بدان گربهٔ حریص رسید موش
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت بیت سنگ پشت گفت آورده اند که شخصی گربه داشت
و هر روز آن مقدار که آتش جوع او را فرو نشاندی وظیفهٔ او مقرر کرده بود اما از حرص بسبب
که بر طبیعت آن خام طمع غالب بود بوظیفهٔ خود قناعت نمی نمود بیت عزیز من در درویشی و
قناعت زن که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد روزی بحوالی کبوترخانه بگذشت و از
صدای دلاویز کبوتران و آهنگ زیر و بم ایشان اشتهاء گربه در حرکت آمد خود را در آن
برج انداخت حارس آن برج و نگهبان آن قرتل فی الحال او را گرفته از گلشن حیات بگلخن فوت
رسانید و پس از آنکه از مغز سر کبوتر دماغ اشتها را معطر سازد پوست از و در کشیده بر کاه کرد
و از کبوترخانه بیاویخت اتفاقا خداوندش را گذر بران موضع افتاده گربهٔ خود را بدان
حال دید گفت ای شوخ حریص اگر بدان قدر گوشت که بتو میرسید قناعت میکردی پوست از تو
در نمی کشیدند بیت قناعت کن ای نفس با اندکی که از حرص خواری رسد بیشکی قناعت
قارون نعمت پرست که کنج سلامت بکنج اندرست کند مرد را نفس اماره خوار اگر هوشمندی
عزیزش مدار دو دو دام در مرغ هوا را تمام نینداخت جز حرص خوردن بدام پلنگی که گردن کشد
بر وحوش بدام افتد از حرص خوردن چه موش و این مثل برای آن آوردم که من بعد
بقوتی که رسد رمق میتواند شد و سوراخی که از مضرت گرما و سرما باز تواند داشت قناعت
کنی و از بهر مال ضایع شده خود را غمناک نداری بیت غم مخور جان من از فوت شدن مال

شادی کن

شادی باش که این مرده نیرزد شیون و بدانکه شرف هر کس بکمالات نه بمال و هر که در ذات
خود بهنری آراسته باشد اگر چه اندک بضاعت بود همیشه عزیز و مکرم است چون شیر که با آنکه
در زنجیر مقید باشد مهابت او نقصان نه پذیرد و توانگری بی هنر پیوسته ذلیل و بیقدر است
مانند سگ که هر چند بطوق و خلخال آراسته گردد همچنان خوار و بیقدر باشد بیت آنکه
بر زندان جهالت کم است هست گدا ور چه زرش صد خزست مرد که از علم توانگر بود گر نقرش
بر زر و گوهر بود و دیگر آنکه غربت عزت را از دل خود دور کن و هجرت و وطن و مسکن را از آن
منه که عاقل هر جا رود بعقل خود مستظهر باشد و جاهل در مولد و منشأ غریب و بیگانه بیت
صاحب هنر به هیچ مکانی غریب نیست و اندوهناک مباش بدانچه گویی ذخیره داشتم و در معرض
تفرقه افتاد که مال و متاع دنیاوی در زوال دارد و اقبال دا دبار را و از دایرهٔ اعتبار
خارج افتد و حکما گفته اند که از شش چیز ثبات و بقا توقع نتوان کرد بیت سایهٔ ابر که
نادر نگری بگذرد دوستی بعرض کمانک فرستی را چون شعلهٔ برق تا چیز نبود عشق زنان که باندک
سببی تسکین یابد بیت جمال خوبرویان که باخر متغیر گردد ستایش دروغ که انرا
فروغی نباشد مال دنیا که عاقبت الامر در معرض فنا آید و با خداوند خود طریق وفا بپایان
نرساند بزینت و زینت و مال و متاع دنیی دون مباش غره که بکر دغا نخواهد کرد و از مردم خرد
مند نرسید که بر بسیاری مال شادی کند و باندکی آن غم خورند چه نزد اهل تمام دنیی
دون با اسباب و متاع آن برگ کاهی نیرزد پس بطلب حصول آن فرزند عمر عزیز بباد نشاید

داد و در فکر بود و نابود شب هیچ وقت نباید خورد و آنان که از سر لکیلا تأسوا علی ما فاتکم و لا تفرحوا
بما آتیکم آگاهی یافته رخش همت در ساحت میدان قناعت تاخته اند و نقد حیات در تحصیل
اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق درباخته نه بوجود دنیا ابواب بهجت بر روی دل گشایند
و نه بعدمش اظهار تأسف و ملالت نمایند بیت گر جهانی ز دست تو برود // مخور اندوه آن
که چیزی نیست // عالمی نیز اگر بدست آید // هم مشو شادمان که چیزی نیست // بد و نیک جهان چو در
گذر است // در گذر از جهان که چیزی نیست // و فی الحقیقه مال خود آن را باید شمرد که از پیش فرستند
و متاع خود آن را باید دانست که در عالم آخرت ذخیره نهند و کردار نیک و گفتار پسندیده
مالیست که از کسی باز نتوان ستد و حوادث روزگار و گردش لیل و نهار را در آن تصرفی
نتواند بود فاین اموال دنیائی را یاد داشتن توشهٔ آخرت است و تهیهٔ اسباب سلوک راه معاد
که بحکم فاقد ناگاه بیک اجل ناگاه آید و باز دادن ودیعت روح را وقتی معین در زمانی
مقرر نباشد بیت باز کن از خواب ناز آن نرگس رعنا که عمر // میرود چون دود و گل کی چشم
بر هم میزنی // و اگر تو از موعظت من بی نیازی و منافع خود از مضار نیک می‌شناسی لیک
میخواستم که حقوق دوستی ادا کنم و ترا بر اخلاق ستوده و عادات پسندیده موعظتی نمایم
و امروز تو دوست و برادر منی و در آنچه با تو مواسا ممکن و مدارا متصور باشد از همه وجوه
وقوع خواهد یافت و هرچند بالفرض محال از جانب تو آن ربط اتفاقی بظهور رسد از این
طرف جز پیمان اخلاص و مراسم اختصاص روی نخواهد نمود بیت گر چه تو ترکم گفتی ترک تو نتوان

گفت

گفت // ور چه دلم بشکنی عهد تو نتوان شکست // چون سنگ‌پشت این سخنان ادا نمود زاغ از ملاطفت
او در باب موش بشنود دلش تازه و نشاطش بی اندازه گشت و گفت ای برادر
شادمان گردانیدی مرا و مادهٔ بهجت و سرور مرا مضاعف ساختی و شمه از مکارم اخلاق
خود ظاهر کردی و بهترین دوستان آنست که بهر وقت جماعتی از همدمان در سایهٔ اشفاق
و رعایت و پناه اهتمام و حمایت او روزگار گذرانند و درهای مکرمت بر ایشان
گشاده دارد و در اجابت ملتمسات و روا کردن حاجات ایشان منت بر جان خود نهند
و هر که در دوستی بچیزی از کار خود باز ماند دوستی را نشاید و در اخبار آمده است که بزرگی
دوستی داشت شبی این دوست بدر خانهٔ وی آمد و حلقه بر در زد آن بزرگ معلوم فرموده
که دوست او است اندیشه در دراز افتاد که آیا سبب آمدن او درین بیگاهان چه خیر
تواند بود بعد از تأملات فراوان کیسهٔ پر درم برداشت و شمشیری حمایل کرد و جاریه را
فرمود تا با شمع روشن در پیش روان شد و چون در باز کرد دوست را بمصافحه و معانقه
بنواخت و گفت ای برادر آمدن ترا درین بیگاه سه خیال کرده ام یکی آنکه حادثهٔ واقع شده
باشد و بمال احتیاج افتاده دویم آنکه دشمنی بقصد تو برخاسته باشد و ترا در دفع وی
مدد و معاونت باید سیم آنکه از تنهائی ملول شده باشی و کسی خواهی که بمهمات تو قیام نماید
و من اسباب این هر سه کار را مهیا ساخته ام و بیرون آمدم اگر مال می‌باید اینک کیسهٔ درم
و اگر مدد میجوئی اینک من با تیغ آبدار و اگر خادم میطلبی اینک کنیزک شایسته بیت بهر چه حکم کنی

نافذ است فرمانت دست از دی عذر خواست و بجنس آن معامله علاقه اعتماد در محبت
و وداد استحکام یافت **بیت** چو کار تو از حق برآید جهان کن که باری تو را از تو کاری برآید
نظر در مرادات یاران بیه که بی زحمتی انتظاری برآید و کریمی که در کرداب حوادث افتد
دست کیر او جز ارباب کرم نتوانند بود چنانچه پیلی اکر در خلاف افتد جز پیلان دیکر او را
بیرون نتوانند آورد و اکر ترا در تعهد حال موش شفقتی رسد غم نه باید خورد و نظر بناموس
و مروت کرده از رنج آن نباید اندیشید که عاقل همت در کسب شرف کوشد و ذکر جمیل
باقی کذارد و اکر برای اندوختن نام نیک مثلا سر در باید باخت از آن پهلو تهی نکند زیرا
که باقی را بفانی خریده باشد و اندک را به بسیار فروخته **بیت** جهان چو کشت بکام تو
نیک اندوز که غیر نام نکو نیست حاصلی ز جهان و هر که در تعهد او محتاجان اشتراکت نباشد
و از زمره توانکران محسوب نکردد و آنکه حیات او در بدنامی و دشمن کامی کذرد نامش
به نیکویی نبرند در جمله زنده کانی بر نیاید **بیت** سعدیا مرد نکونام نمیرد هرکز مرده آنست
که نامش به نیکویی نبرند زاغ درین سخن بود که آهوی از دور بشتاب تعجیل میدوید
کمان بردند که او را طالبی در پی باشد سنک پشت در آب جست و زاغ بر درخت نشست
و موش بسوراخ فرو رفت آهو بکنار آب آمد چون مدهوشی بایستاد زاغ از هر جانبی
نظر انداخت تا به بیند که بر اثر او کسی هست یا نه هر چند از چپ و راست نکاه کرد کسی را ندید
سنک پشت را آواز داد تا از آب بیرون آمد و موش هم حاضر شد سنک پشت دید که آهو هراسان است

ودر آب میکرد

و در آب مینکرد و نمی خورد کفت اکر تشنه بخور و باک مدار که خوفی نیست آهو پیشتر آمد سنک پشت
او را مرحبای زده کفت **بیت** ای یار کرامی ز کجا آمدی بیکانه مباش که آشنا آمدی آهو
کفت من درین صحرا تنها بودمی و با ابنای جنس خود بیامیختمی و هر وقت تیر اندازان کمان
قصد بنده کرده مرا ازین کوشه بدان کوشه راندندی امروز پیری دیدم که در کمین من بود به هر طرف
ترصد حال من نمود صورت بستم که صیادی باشد و ناکاه دام حیله او مرا پایبست کرداند کفته
بدینجا آمدم سنک پشت کفت مترس که هرکز صیادان بحوالی این مکان نرسند و اکر خواهی
بصحبت ما رغبت نمایی ترا بدایره دوستی در آریم و بنای مصاحبت ما هر سه تن بر رکن چهارم
که تو باشی تمهید یابد چه اکابر کفته اند هر چند دوستان بیشتر باشند هجوم بلا بر ایشان
کمتر باشد **بیت** هرجا که رسم مهر و وفا بیشتر بود جمعیت و حضور صفا بیشتر بود مقرر است
که اکر دوست هزار باشد کم باید شمرد و اکر دشمنی یکی بود بسیار باید دانست **بیت**
دوستی را هزار کس شاید دشمنی را یکی بود بسیار موش نیز داستانی فرو خواند و زاغ
سخنی چند ملایم ادا کرد آهو دید که یاران لطیف طبع و مصاحبان پاکیزه مشرب اند با ایشان
در آمیخت و بدل و جان مایل صحبت ایشان شد **بیت** با یار موافق آشنایی چه خوش است
آهو در آن مرغزار مقام کرفت و یاران وصیت کردند که ازین چراخور که در نواحی ماست قدم
بیرون منه و از نزدیک این چشمه که حصار امن و امانست دور مشو آهو قبول کرد که بوصیت قیام
نماید پس با یکدیکر اوقات میکذرانیدند و لی نشستی بود که بهر وقت آنجا جمع شدندی

و بازی کنان سرگذشت گفتندی روزی زاغ و موش و سنگ‌پشت بموضع معهود آمدند ساعتی انتظار
آهو بردند بدید نیامد ازان صورت موجب دلگرانی شد چنانکه عادت مشتاقان باشد
فیض خاطر بر ایشان استیلا یافت زاغ را التماس نمودند که رنجی برداشته در هوا پرواز
کن و از احوال غایب ما خبر رسان بیت صبا بمقدم جانان زمنزل کند دریغ مدار || و ز دو عاشق
بیدل خبر دریغ مدار || زاغ باندک فرصتی خبر رسانید که او را بسته بند بلا دیدم سنگ‌پشت
موش را گفت که درین حادثه جز تو امید نتوان داشت و رایت نجات آهو جز بدستیاری تو نتوان
فروخت بیت لبست یک وقت کار در میگذرد || آنکه زاغ رهنمونی کرد و موش در تنگ ایستاده
نزد آهو آمد و گفت ای برادر مشفق چگونه درین ورطه افتادی و با این همه خرد و کیاست چه
سان گردن به بند حیله دادی آهو جواب داد که در مقابلهٔ تقدیر الهی زیرکی چه سود دارد
و با قضای آسمانی فهم و زیرکی چه نفع رساند از بیابان تقدیر تا سرمنزل تقدیر راهی
با پایانست و از قضای حمله‌ها سر حد قضا مسافت بچه در میان بیت ما از برون در شده
مغرور صد فریب || تا خود درون پرده چه تقدیر میکند || موش گفت راست میگویی بیت
آنجا که قضا خیمهٔ تقدیر زند || بی عقل کسی که لاف تدبیر زند || پس به بریدن بند آهو مشغول شد
درین میان سنگ‌پشت رسید از گرفتاری یار اظهار ملال و کلال نمود آهو گفت ای یار مهربان
آمدن تو بدین موضع دشوارتر از واقعهٔ منست که اگر صیاد برسد و موش بندهای من بریده باشد
من بتک جان برم و زاغ به پرد و موش در کنج سوراخی متواری گردد اما ترا نه دست مقاومت

ونه روی ستیز

ونه روی ستیز ونه سر مخالفت ونه پای گریز این چه تکلف بود که کردی و چرا بدین کوی روی نمودی
سنگ‌پشت گفت ای رفیق شفیق چگونه نیامدمی و بچه تاویل توقف روا داشتمی زندگانی که در فراق
یاران گذرد چه لذت دارد عمری که در مفارقت دوستاران بسر آید در چه شمار بود بیت
بی عمر زنده بودم و این بس عجب مدار || روز فراق را که نهد در شمار عمر || و من درین آمدن معذورم
چه مرا شوق جمال تو بی اختیار بدین منزل کشید و آرزوی دیدار تو صبر و سکون از من در
ربود و بدین مقدار دوری و مسافت ضروری که دست داده رفیق تحمل قدم در طریق عدم
نهاد بیت علم الله که مرا از تو شکیبایی نیست || طاقت روز فراق و شب تنهایی نیست || و تو
متفکر مباش که همین ساعت خلاص یابی و این عقده گشاده شود با فراغت خاطر بجانب منزل شتابی
و در همه احوال لوازم شکرگزاری لازم و مواجب سپاس داری واجبست که زخمی بتن در نرسید گر زندگی بجان
نرسید والا تدارک آن در خیال نگنجیدی و تلافی آن از حد امکان در گذشتی ایشان درین
سخن بودند که صیاد از دور بدید آمد و موش از بریدن بند فارغ شده بود آهو بجست و زاغ
به پرید و موش بسوراخ فرو رفت و سنگ‌پشت همانجا بماند صیاد برسید و دام آهو بریده یافت
انگشت حیرت بدندان فکرت گزیدن گرفت و بر چپ و راست نگریستن آغاز نهاد که آیا این کار
بدست که برآمد و این عمل از که واقع شد نظرش بسنگ‌پشت افتاد با خود گفت اگرچه این متاع
حقیر تدارک الم آهوی جسته و دام گسسته نمی تواند کرد اما دست تهی باز گشتن ناموس صیادی را
زیان دارد فی الحال او را بگرفت و در توبره افکند و بر پشت بست و روی بشهر نهاد یاران بعد از رفتن

صیاد جمع شدند و برایشان روشن شد که سنگ پشت بسته بند صیاد است

فریاد از نهاد ایشان برآمد و ناله و نفیر باوج فلک اثیر رسانیده میگفتند بیت

روزی که چشم ما ز جمالت جدا بود ❊ چندانکه چشم کار کند اشک ما بود ❊ کدام

محنت برابر مفارقت دوستان تواند بود و چه مصیبت موازی مهاجرت یاران

تواند شد هر که از دیدار یاری محروم ماند و از وصال گلعذاری مهجور گشته داند که

سرگشتگان بادیهٔ فراق را پای حیرت در گل است و تنها نشینان زاویهٔ اشتیاق

را دست حیرت بر دل بیت ترا که درد نباشد ز حال ما چه تفاوت ❊ تو قدر تشنه

چه دانی که بر کنار جویی ❊ هر یک از یاران علیحده داستانی فرو میخواندند و مناسب

حال دلستانی سوز انگیز در دام ترتیب میدادند و مضمون سخنان ایشان راجع

بهمین یک معنی بود بیت دل اندر دلبر شیرین جانان لذتی ❊ بی عزیزان آتش

غم نازنین را غوتی ❊ آخر الامر آهو زاغ را گفت ای برادر اکرم سخن ما در غایت

فصاحت است و اشعاری که میخوانیم در نهایت بلاغت اما سنگ پشت را هیچ سود ندارد

و ناله و زاری و گریه و بیقراری ما در وصل او نشنید بحکم عهد آن لایق که حیلتی اندیشیم

و تدبیری پیش آریم که متضمن خلاص و متکفل نجات او باشد و بزرگان گفته

اند از مایش چهار کروه در چهار وقت است جرأت اهل شجاعت را در روز

جنگ توان دانست و دیانت ارباب امانت را هنگام داد و ستد توان شناخت

دمهروفائی

ومهروفای زن و فرزند را در ایام فاقه معلوم توان کرد و حقیقت دوستان را

در زمان نکبت و محنت تحقیق توان نمود بیت مرا یار باید در ایام غم ❊ بشادی

نباشد مرا یار کم ❊ موش گفت ای آهو مرا حیله بخاطر رسیده و صلاح است که تو

از پیش صیاد در آیی و خود را چون ملولی مجروح نمایی و زاغ بر پشت تو نشسته

چنان فرا نماید که گویا قصد تو دارد و لامحاله چون چشم صیاد بر تو افتد دل بر گرفتن

تو خوش کند و سنگ پشت را با رخت بر زمین نهاده بتو آرد هر گاه که نزدیک تو آید لنگان

لنگان از وی دور میرو بمثابه که طمع از تو برین کرداند ساعتی تنگ او را بتکاپوی مشغول

میداری و طریق مواسا و اعتدال در آمد و شد فرو نگذاری شاید که من سنگ

پشت را خلاص داده گریزانیم باشم یاران برای وی آفرین کرده آهو و زاغ بهمان نهج

که تقریر شده بود خود را بصیاد نمودند صیاد خام طمع چون آهو را دید که لنگان لنگان

میرود و زاغ برگرد وی در پرواز آمد قصد چستی میکند گرفتن آهو را خود درست آورده

و توبره از پشت بر زمین نهاده در طلب آهو ایستاد و موش فی الحال بند توبره برید

سنگ پشت را خلاص داد و بعد از زمانی که صیاد از جست و جوی آهو بتنگ آمده مانده

شد باسر توبره آمد سنگ پشت را ندید و بندهای توبره بریده یافت حیرت

بر وی غلبه کرده با خود اندیشید که این حالت عجیب که من مشاهده میکنم هیچ باور نکند

اولا بریدن بند آهو و بار بیمار ساختن آهو خود را دلسشتن زاغ بر وی سوراخ کردن

این طلسم را بنویس و بر پر کنجشک به بند

در هر کی که انکس از عشق تو چلا گردد

۳ علیع ۳ علیع ۳ ططلع

توبره و کرکس بسنگ پشت این حرکات را برچه خرجمل توان کرد و در اثنای این اندیشه
خوف بروی غلبه کرده گفت غالبا این زمین جای پریانست و آرامگاه دیوانست زود
باز باید گشت و طمع از جانوران این صحرا منقطع باید ساخت پس صیاد توبره پاره
پاره و دام گسیخته برداشت و روی بگریز نهاده نذر کرد که اگر بسلامت ازان بیابان
برون روم بقیة العمر خیال آن صحرا برامن ضمیر نگذارم و صیادان دیگر را بطریق شفقت
از آمد شدان دشت منع فرمایم **بیت** کاکلی هیبت بادیدست ست دام را چون
صیاد برگذشت یاران دیگر باره جمع آمدند فارغ و ایمن در وطن مسکن خود بازگشتند
و بعد ازان نه دست بلا بدامن روزگار ایشان رسید و نه ناخن محنت چهره
حال ایشان را خراشید و بیمن وفاق و حسن اتفاق ایشان عقد عشرت انتظام
در رشته محبت استحکام یافت **بیت** رشته تا یکتاست او را زور زالی بگسلد
چون دو تا شد عاجز آید از گسستن زال زر گل که تنها بود خشک گردد زود باغ
در شکر تنها خوری هم کرم گرداند جگر زین دو تنها هیچ وقت نباید اندر جان و دل وقت
جان او دل را که کش نکند نکشد اینست داستان موافقت دوستان و حکایت
معاضدت و همدستی مصاحبان و صدق مودت در دولت و نکبت و رعایت
محبت در وقت راحت و محنت و ادای حقوق صحبت بهنگام نعمت و شدت و در
نوایب ایام و حوادث زمانه باخلاص تمام ایستادگی نمودند لاجرم به برکت یکجهتی

ومعاونت

ومعاونت از چندین ورطه های خلاصی یافتند و عقبات آفات پس پشت کرده بسرای
معاشرت و مسند مباسطت خوش حال و فارغ بال متمکن شدند و خردمند باید که بنور عقل
و صفای فکر درین حکایات تاملی بسزا واجب بیند که دوستی جانوران ضعیف چندین ثمرات
پسندیده و نتایج برگزیده میدهد اگر طایفه عقلا که خاصه عالمیان و نقاوه آدمیانند برین
نوع مصادقتی طرح افکنند و اساس محبتی بدین قانون بنیاد نهند و آنرا از سر خلوص نیت
و صفای باطن به پایان رسانند انوار فواید آن چگونه خاص و عام را شامل باشد و آثار
منافع آن بر صفحات احوال هر یک ظاهر شود و چه سان برکات آن بروزگار صغار و کبار
در رسد **نظم** هر که حق صحبت یاران نشناخت عمر جز اندر ره ایشان نه باخت یار
چو در کار نباشد عبث کار که با یار بر آید کم است صحبت آنکس که بصدق صفاست
دامن او گیر که اهل وفاست میل کسی کن که وفایت کند جان بسر تیر بلایت کند
بهر چنان دوست که جانی بود دوستی جان ز گرانی بود

باب چهارم

در بیان بر حفظ کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیله ایشان

رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دوستان موافق و مصاحبان لایق صادق و نتیجه اتفاق
یکجهتی ایشان معلوم کردم و دانسته شد که **بیت** هر کرا یار وفادار بود غم نبود هر کرا یار
نباشد دل خرم نبود اکنون اگر عنایت فرموده باز گوید مثل دشمنی که بعد فریفته نباید
گشت و به تواضع و تضرع او غره نباید شد که بمضمون وصیت چهارم اینست که عاقل از روی

دور اندیشی باید که بر خصم اعتماد ننماید که هیچ وجه از دشمن دوستی نباید زد دشمن دوستی
جستن چنانست که یکجا جمع کردن آب و آتش بیدبای فرمود که هر آینه مرد خردمند
سخن دشمن التفات نکند و متابع روی اندود و تندویر و شعبده نفاق او نشود و اورا انکه
دشمن دانا برای صلاح خود کمال ملاطفت بظهور میرساند و ظاهر را بخلاف باطن آراسته
مینماید و دقایق زرق و لطایف حیله بکار میبرد و در ضمن آن فکرهای کلی و تدبیرهای عجیب تعبیه
میکند پس عاقل دوراندیش هر چند از دشمن تلطف و تکلف بیش بیند باید که در بدگمانی و خویشتن
داری بیفزاید و چندانکه خصم قدم ملایمت پیش نهد او دامن موافقت درزد و هر چند جا کر
غفلتی ورزد و رخنه کشاده مگذارد دشمن که پیوسته مترصد این حالت باشد ناگاه کمین بگشاید
و تیر بهدف مراد رساند و دران حال فرصت تدارک فوت شده حسرت و ندامت سود
نکیرد و کاشکی سود ندارد و بدو آن رسد که از زاغ به بوم رسید دابشلیم پرسید که
چگونه بوده است آن **حکایت** برهمن گفت آورده اند که در بعضی از ولایت چین
کوهی بود بلندی بمثابه که حس بصر چند در راه اسایش کردی تا بدروه آن رسیدی و در وی
بان و هم حربه زدیان خیال های بر کوشه بام رفعتش نه نهادی **بیت** کسی دیده فرازش
مگر بچشم ضمیر کسی نرفته بلندیش مگر بپای گمان و بران کوه بر شکوه که از غایت رفعت
و وسعت ساحت **بیت** همه اوج فلک بالاش بودی همه روی زمین پهناش بودی باغبان
حکمت بمحض قدرت درختی رویانیده بود شاخش از بالای ثریا گذشته و بیخش در تحت ثری قرار گرفته

بیت توانا درختی

بیت توانا درختی که هر شاخ او ز روی بیخ تا بسدرة المنتهی در اوصاف او اصلها ثابت
خود خوانده او فرعها فی السما و بران درخت بسیار شاخ هزار آشیانه زاغ بود و آن زاغان
ملکی داشتند پیروز نام که همه در فرمان او بودندی و دران نواحی بومان نیز بسیار بودند ملکی داشتند که او را
شب آهنگ گفتندی و اوامر و نواهی او در حل و عقد امور ایشان نافذ بودی شبی پادشاه بومان از دشمنی
قدیم که میان زاغ و بوم است با شبانگیری جرار و سپاهی خونخوار شبیخون بر زاغان زده دمار از جماعت
ایشان بر آورد **بیت** به بازوی مردی بر آورده دست سر دشمنان کرد چون خاک پست و آن
شب تا صباح زاغان تیره کردار را به آتش کارزار سوخته و اقتلوهم حیث وجدتموهم
در گریبان حال آن تیره روزگاران در بست و منظفر و منصور پیوند و مسرور از آن رزم مراجعت
نمود روز دیگر که غراب سیاه بال شب روی باشیانه غروب نهاد و خیل ستارگان چون زاغان
در گوشه خلوت متواری شدند **بیت** تیغ کشید اختر عالم فروز لشکر شب گشته هزیمت ز روز
پیروز لشکر خود را جمع کرده هجوم سپاه بوم در میان آورد و گفت شبیخون بومان دیدید
دلیری ایشان مشاهده کردید و امروز در میان شما چند کشته و پر کنده و مجروح و با بال
شکسته هست و ازین دشوارتر جرات و جلادت ایشان است و حریص بودن بر آزار و ایذای ما
و وقوف یافتن بر مسکن و ماوای ما و مطلع شدن بر ارامگاه و آشیانهای ما شک نیست در آنکه
ظفر و نصرتی که برین طایفه یافتند ایشان را دلیرتر گردانید و این نوبت زودتر باز آیند و کرت
دویم دست بروی کار زیادتر از بار اول نمایند و بیماران مرض هزیمت را هم از آن تیر محنت

بجنبانند و ممکن که اگر بار دیگر شبخون آرند یکی از لشکر ما زنده نگذارند و درین کار تاملی کنید
و وجه مصلحت باز نموده باتفاق در دفع ایشان اندیشه نمایید بیت هنوز اولین حمله
دشمنست // دگر باره آغاز و مکر و فنست // گر این سهل را ره نه بندد کسی // خرابی پدید آید از وی
بسی // ره فتنه امروز محکم بگیر که فردا نه باشد تدارک پذیر چون سخن بوزیر با تمام رسید
پنج زاغ از میان لشکر نزد ملک آمده مراسم دعا و لوازم ثنا تقدیم نمودند و ایشان در میان
زاغان بفضیلت رای و مزیت عقل مذکور و براستی تدبیر و خوبی فکر مشهور بودند بهر چه اشارت
فرمودندی اسرار توفیق و نجاح دران مندرج بودی و هر رایی که نمودندی آثار خیر و صلاح از آن
ظاهر گشتی . برای روشن و فکر صواب پیرایندی ز روی آینه روزگار رنگ خلل بعقل کامل
و تدبیر راست کردندی هزار مشکل دوران به نیم ساعت حل زاغان در کارها اعتماد بر مشورت ایشان
داشتندی و در دفع حوادث بآراء ایشان شروع نمودندی و ملک را با ایشان نظر لطف
داشتی و در ابواب مصالح از سخن و صواب دید ایشان در نگذشتی چون بر وزرا نظر بر ایشان
افتاد هر یک را بلطف ملکانه نوازش نموده خلعتی و صلتی که لایق حال او بود عطا فرمود و گفت امروز
امتحان و فضل است جوهری که در درج ضمیر ذخیره داشته اید در رشته بیان کشیده بر طبق عرض
باید نهاد و هر نقدی که در دار الضرب خاطر خطیر بر معیار اعتبار زده اید از سکه خانه امتحان به بازار
ظهور باید رسانید زاغان تن تنها سر بر کشیده گفتند بیت شها عالمی در پناه تو باد // زمین و زمان
نیکخواه تو باد // کلید در فتح بادت بدست // سر دشمنان زیر پای تو پست // رای عالی درین باب

اصوب است

اصوب است و آنچه بر ضمیر انور کمترین داوری و انبت ما بندگان چگوییم که هزار چندان بر مرآة خداوندی
روشن نباشد و چه چیز دانیم که باضعاف آن در لوح دانش شهنشاهی مرتسم نبود اما المأمور المعذور
در هر چه ابتغا رود بقدر وسع و طاقت و اندازه استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد شد
و آنچه میگوییم نزد رای عالی روشنست ملک یکیک را پرسید که تو درین باب چه میگویی و چاره دفع
این حادثه بچه نوع میکنی گفت ای ملک دانایان که پیشتر از ما بوده اند حیله این نوع واقعه را بیان نموده اند
و فرموده که چون کسی از مقاومت دشمن قوی عاجز آید هر آینه به ترک مال و عیال و مولد و منشا باید گفت
و از وطن معهود و مسکن مالوف روی بر باید تافت که جنگ کردن خطری بزرگست و در معرکه حرب پای فشردن
آفتی عظیم خاصه که از خصم مالش یافته باشند و از نزدیک ایشان هزیمت را غنیمت شمرده و هرکه
بی تامل در مقام انتقام آمدن با چنان خصمی که از حرب و ضرب ایشان دیده باشند داعیه محاربه کند بر گذرگاه
سیل خواب کرده باشد و بر روی آب روان خشت زده بر قوت خود اعتماد کردن و بزور و شجاعت
خود فریفته شدن از حزم دور است و هر که چشم دور دارد باد نخوت را از مزد جای امکان وزیدن ندهد
باشد بیت حذر کن ز پیکار کمتر کسی // که از قطره سیلاب دیدم بسی // مزن بر سپاهی ز خود
بیشتر // که نتوان زد انگشت بر نیشتر // ملک روی بدیگری آورد و گفت تو چه اندیشیده و مصلحت این کار
چگونه دیده گفت آنچه وزیر سابق اشارت فرموده از گریختن و منزل خالی گذاشتن رای من
بران موافقت نیست بلکه این تدبیر از اهل خرد لایق نه بجمله نخست و صولت اول این خواری بخود راه
دادن و مولد و مسکن را بدرود کردن موجب بی ناموسی و بی حمیتی باشد بیت نشاید بسر مردان را

بهر زخمی زجا رفتن بصواب آن نزدیکتر که استعداد حرب کنیم و با شوکتی سوا اهتی هرچه تمامتر روی
بجنگ آریم بیت اگر بر نیاریم تیغ از نیام برون زما بر نیارند نام بجز ننگ از این هولی کنیم
که پیش زنان زبونی کنیم اگر یار باشد جهان آفرین به تیغ اعدو را نخواهیم کین پادشاه
کامکار وقتی با محزره مملکت دست عشرت در آغوش تواند کرد که آب شمشیر آتش بارش نام خصم بداندیش
از لوح حیات بشوید و شهزاده نامداران زمان ساغر راحت بلب مراد رساند که پیمانه عمای
دشمن شوخ چشم را بسنگ ظفر در هم شکند مصلحت وقت در آنست که دیر باز نشینیم و از هر جانب
که تصور خوف توان کرد خود را نگاه داریم و اگر دشمن قصدی کند آماده و ساخته پیش دویم در کارزار
خود را پایداری نماییم تا چهره نصرت از غبار میدان بنظر امید در آید یا در عرصه نام و ننگ خون ما
با خاک معرکه آمیخته گردد بیت بنام نکو گر کشته شوم رواست وسلاطین باید که در جنگ در وقت
نام و ننگ بعواقب کارها التفات ننمایند و در آن هنگام بر جان و مال اصلا قدر و قیمت ننهند
از سر گذشته پای بمیدان نهد و ببین گوی مراد در خم چوگان آرزو خواهی که بخت ادی نماید
بکام دل بایدش دن بمعرکه با خصم روی برو ملک روی توجه بجانب دیگری کرده گفت رای تو چه اقتضا
میکند و تدبیر تو کدام رقم بر تخته تصور زند جواب داد که مرا با سخن دیگران کار نیست صواب آنست که
جاسوسان فرستیم و منهیان صاحب وقوف بر کار کنیم و تفحص حال دشمن بواجبی بجای آورده معلوم کنیم
که ایشان بر ابصالحه ملایمت مایل اند اگر به باج و خراج از ما خشنود شوند و ملاطفت ما را بحسن قبول تلقی
نمایند ما نیز قرار صلح نهاده باندازه طاقت و قدر امکان خراجی گردن گیریم و از شدت کارزار

ومحبت

و محنت شبیخون ایشان ایمن شده در دیار خود بیارامیم بیت همی تا بر آید بتدبیر کار مدارای
دشمن به از کارزار چو نتوان عدو را بقوت شکست به نعمت بباید در فتنه بست نخواهی که باشد ز خصمت
گزند به تعوید احسان زبانش ببند و ملوک را یکی از رایهای درست و تدبیرهای صایب آنست که چون شوکت
و قدرت دشمن ظاهر گردد و خوف آن باشد که فساد استیلای او در ممالک منتشر شود و رعیت در معرض
هلاک و ورطه تلف افتند بنقش حیلتی بر آورده کعبتین خصم را بلطف بازند و دل ایشان را از دست دهد و عنا
خلاص مال را فدای ملک و ولایت گردانند چه بر بساط تکبر و تجبر اگر نقش خصم نشیند و داد طلبیدن
و نیز در مخاصمت با وجود آنکه قوت دشمن زیاده بود دست با حق از حکم خرد دور و از تجربه مهجور باشد
بیت زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز ملک وزیر دیگر را طلبیده گفت تو هم اشارتی فرمای و آنچه بخاطر
رسد باز نمای گفت ای ملک دل از وطن و در رنج غربت بنزدیک من ثابت تر از آنکه رشته
ناموس قدیمی را گسستن و دشمن که همیشه از ما کمتر بوده تواضع نمودن بیت کی تواند کشید بار جره تهور را
مطیع چون توانند بود کسیر تر زه امور انتظار اگر ما در مقام قبول خراج و تحمل مؤنات
یومان در آییم بدان راضی نگردند و در قلع و استیصال ما بدان مقدار که مقدور ایشان باشد
سعی نمایند گفته اند مراعات جانب دشمن بدان قدر واجب است که حاجت تو از و روا شود
و در این باب بمرتبه نباید رسانید که تعظیم خوار گردد و دشمن دلیری افزاید و هر گاه ایشان بخراج اندک
از ما قانع نشوند علاج جرأت و آهستگی ما اگر ضرورت باشد جنگ را نیز هیچ مانع نیست بحکم آنکه گفته
جنگ بهتر از خوار شدن نام و ننگ بیت مرده بودن بزیر سنگ اندر به که زنده بزیر ننگ اندر

ملک وزیر پنجم را که کارشناس نام داشت پیش خواند و گفت مرا بر عقل مشکل‌گشای تو اعتماد بسیار است
و برای عالم‌آرای تو وثوقی بی‌شمار در مضیق عقده‌های چرخ دین و ملک امور را به رای صایب مشکل‌گشای
تو اعتماد بسیار است و برای عالم‌آرای تو کس ندید تو درین باب چه رای میزنی و از جنگ و صلح
و حیله و وطن کدام اختیار میکنی کارشناس جواب داد که تدبیر ما آنست که جز باضطرار در جنگ قدم اختیار نکنیم
مادام که بیرون شد کار ایشان را طریق دیگر دانیم مبادرت ننمائیم زیرا که ایشان در حرب دلیرند
و ما در جنگ ایشان زبون و هم بقوت از ما بیش‌اند و هم شوکت ایشان از ما درپیش و دشمن را ضعیف شمردن
سبب غرور گردد و هر که مغرور شد بهلاکت نزدیک باشد و من پیش از این از هجوم ایشان می‌ترسیدم
و آنچه از آن می‌اندیشیدم برأی العین دیدم و ایشان نیز حالا متعرض ما نخواهند شد چه آنکه در میان
ایشان اهل حزم هستند و صاحب حزم از دشمن بهیچ حال ایمن نباشد زیرا که در وقت نزدیک شدن
امکان دارد که بناگاه فرو گیرد و چون مسافت دور شود ممکن است که معاودت نماید و بهنگام
هزیمت متصور است که کمین کرده باشد و هرگاه تنها بود خیال توان بست که مکری و غدری اندیشیده
بود و بدین دلیل حالا جنگ از جانب ایشان در توقف و اگر فرضاً داعیه جنگ داشته باشند ما را الی الله
نمودن صلاح نیست که خردمندترین خلق آنست که از جنگ پرهیز دهد چه آنچه در جنگ تلف میشود نقد
حیات است و از آن عوض پدید نیاید بیت اگر بجل روزی و گر زیر جنگ به نزدیک من صلح بهتر که جنگ
ملک گفت اگر جنگ را کراهت میداری پس چه می‌اندیشی گفت درین کار تأمل باید کرد و فراز و نشیب
آن بتقدیم تفکر باید نمود که پادشاه ما را برای صایب و تدبیر درست آن غرض حاصل گردد که بجز این

ودغایس

ودغاین بسیار و خدم و حشم بی‌شمار میسر نشود بشمشیری یکی تا صد توان کشت به رای لشکری را
شکستن است و اصل درین ابواب رای درست و مشاورت وزیر ناصح که بزیادتی نور کمال
روشنائی آن باشد چنانچه آب دریا را بماده جویها مدد حاصل آید و لهذا امر که برای امتحان امانت
کفاة معقول القول استظهار بجوید بکمتر فرصتی آنچه از ساعت بخت و موافقت سعادت بدو رسیدن ضایع
و متفرق شود و هر که از میان عقل بهره‌مند شد استماع سخن معتمد از اشعار و دثار خود سازد و امل
او پایدار و دولت او برقرار باشد امروز بحمد الله که ملک بکمال عقل آراسته است و بحسن تدبیر متحلی ای در پناه
عقل تو ملک منور وی پرتوی ز رای تو خورشید خاوری تدبیر صایب تو بیاندیشه صواب
تمهید داده قواعد داد گستری فکر را چه دفع بود پیش رای تو خرمهره را چه قدر بنزدیک جوهری
اما چون ملک مرا درین مهم بعزت درت معزز گردانید و شرف مصلحت بینی ارزانی داشت میخواهم که بعضی را
در خلا جواب گویم و برخی را بر ملا باز رانم و من چنانکه جنگ را مکروه تواضع و تذلل را نیز کارهم و قبول
جزیه و تحمل عار بر آنکه پدران ما بدان تن در نداده منکرم بیت خصم را گردن نهم بی اعتباری آورد
مردن اولی‌تر که در بی اعتباری زیستن مرد بلند همت زندگانی را از برای بقای ذکر و دوام نام
خواهد و اگر العیاذ بالله عاری بدو لاحق خواهد شد کوتاهی عمر را بدان ترجیح نهد النار ولا العار
که مردن به از زیبنامی ما و من صواب نمی‌بینم ملک را اظهار عجز کردن که هر که تن بزبونی در دهد در ایام
بلا برو کشاده گردد طریق چاره اندیشی بروی بسته شود بیت همت بلند پرواز زبونی مکن
که چرخ ظاهر ازبون ترا است بخیره‌تر شود و باقی فصول اخلاقی باید تا برای ملک آرای عرض کرده شد

یکی از حاضران مجلس گفت ای کارشناس فایدهٔ مشاورت آنست که هر کس از ارباب خرد سخنی
گوید باشد که تیر فکر یکی از ایشان بر هدف مراد آید و بزرگان گفته اند مشاورت اجتماع عقول است
و هر جا که جمعی از اهل عقل در مهمی شروع نمایند مداخل و مخارج آن به نیکوتر وجهی ملحوظ ایشان
خواهد شد و عاقبت آن کار بفوز و نجاح فرا خواهد پیوست چنانکه حکیم گوید نظم مکن تکیه
بر گنج و تیغ و سپاه ' ز فرزانگان رای تدبیر خواه ' شود رای نیکو ترا دستگیر ' بجایی که ضایع
بود تیغ تیر ' پس مصلحت در آنکه سخن در احوال الخلوت میکنی چه چیز میتواند کارشناس گفت نه هر مستشار موتمن
باشد و اسرار مملکت چون مهمات عرفی و معاملات رسمی نیست که با هر کس توان گفت و گفته اند فاش
شدن اسرار پادشاهان از جانب ارباب مشورت یا از ایلچیان و رسولان و تو چه دانی که درین محفل
جاسوسی که گوش بر آواز دارد حاضر نیست تا هر چه شنود در رفتن بر آن بخصم رساند و ایشان در میان
و خوانیم آن تا ملاقات میسر نا کرده رخنهای فتنه را دربند نمود و تیر تدبیر ما از رسیدن بنشانه آرزو
قاصر آید و اگر بالفرض متهمی و دشمنی اینجا نباشد شاید که هر یک از حاضران را دوستی و رفیقی باشد که یکی
که از ایشان خبر این مجلس و شرح سخنان گذشته بتفصیل باز رسد و اندک زمانی در اکناف آن تدبیر رازست
در افواه و السنه افتاده بگوش دشمن رسد و از اینجاست که در پوشیدن اسرار مبالغه
کرده اند بیت چه زیبا گفته است آن مرد هشیار ' که گر سر بایدت سر را نگه دار ' و هر که سر خود
با دیگری که محرمیت نوشته باشد در میان آرد عاقبت الامر پشیمان گردد و ندامت سود ندارد
و هیچکس در کتمان سر این مقدار مبالغه نیست که ملوک را چه اگر بر تدبیر ملکی غیر کسی که فی الحقیقه معتمد باشد و شاه

باشد

باشد و توقف باید علمهای کلی از آن مقصور است بیت اگر خرد تو داند که رای تو چیست ' بران رای و دانش
بباید گریست ' و بسیار بوده اند که ملک پادشاهی بلکه حیات و زندگانی بواسطه افشای سر از دست داده اند
چنانچه پادشاه کشمیر بسبب آنکه با وزیر ما فی الضمیر خود در میان آورد اندک زمانی را از اوج شهریاری بحضیض
اختیاری افتاده آفتاب عمرش بافق فنا غروب نمود پروزیر پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
کارشناس گفت آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود عنان تسخیر بر سر توسن خنگ فلک داده و کمند قهر
در گردن روزگار سرکش افکنده از بیم آتش شمشیر برق آثارش باد را زهره آن نبود که مخالف صورت
راستی تواند وزید و از مهابت سنان جانستان صاعقه کردارش آب قوت آن نداشت که برروی
خاک کج تواند رفت بیت جهان را خلق این اکنچنان داد ' که تیغ از تنگ عیانی شد آزاد ' از عدلش
جان سطلان ان سحرگاه ' فراش کرده تیر اندازی آه ' و این پادشاه را دو غوکت در حریم حرمت در پرده عشرت
محبوبه داشت که زلف عنبرینش درازی شب یلدا را مدد دادی و روی جان بخشش بکمال حسن
از مه چهارده سبقت بردی زاهد شب زنده دار گر خیال جمال او را در خواب دیدی چون صبح پاک گریبان
از مهر رویش گریبان خرقه پرهیز چاک زدی بیت بدیدن همایون به بالا بلند ' با برو کمان گردش
بیکسو کمند ' چو سرو دلکه پیدا کند در چمن ' ز گیسو نهفته ز عارض سمن ' ملک را با آن نازنین دلبستگی بود
که رشته جانش را حاصل الحیات دانستی و تماشای زلف و خالش را سرمایه زندگانی شمردی هر نفس
جاذبهٔ عشق جانان جوهر جانش را بجانب خود کشیدی و قطره قطره از دلارام نقد شکیبایی از جیب دلش در
ربودی بیت من نه باختیار خود میروم از قفای او ' گیسوی چون کمند او میکشدم کشان کشان

وآن شوخ فتنه انگیز چون مرغ دل شاه را مقید دام زلف دلاویز میدید کمان ابرو را تا بنا
گوش کشیده خدنگ غمزه بر هدف سینه اش میکشاد و ساعت بساعت بکرشمهای رنگین و
عشوهای شیرین بندی دگر بپای دلش مینهاد بیت رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی
جامهٔ بود که بر قامت او دوخته بود // و از آنجا که استغنای حسن نباشد بمجرد عشقبازی شاه قانع
نبود و از اطراف و جوانب دیگر انداز نیز تخمیس میساخت و کمند دلربایی در گردن شوریدگان
بر پایان هوس می انداخت و آنگاه که با جوانی زیبا طلعت از ملازمان پادشاه دیگری نیکو
صورت از محرمان بارگاه که خط سبزش مانند خضر بر لب آب حیات رسیده بود و سبزهٔ خطش
چون سنبل بهشت بر کنار جوی بار کوثر دمیده بیت بگرد لعل لبش بادمید سبزهٔ خط // چو سبزه حوالی
آب حیات مهر گیاه // سر و کاری آغاز نهاد و آن جوان نیز بعلت عشق در افتاده بر جریدهٔ
حالش از دم صبر رقم و بر صحیفه روزگارش از آثار حیات رمقی بیش نمانده // هر که با عشق
آشنا شد زحمت جان برنتافت // درد پرورد محبت یاد درمان برنتافت // پیوسته میان عاشق و
معشوق جواب و سوال بودی و باشارت و کنایت گفت و شنیدی نمودندی روزی پادشاه
بر مسند عزت نشسته بود و دل در وصال جانفزای محبوب بسته و آن جوان بخدمت ایستاده
و اسباب معاشرت بهم نوع آماده پادشاه در جمال دلارای یار نیکو روی و از صفحهٔ رخسارش
رقم فی احسن تقویم مطالعه مینمود و از آن غافل که آن ملک روی نگه در جوان نکرده که دو از لب شیرین
تبسمی که داغ روزگار را از آن بر شکر شدی بظهور رسانید بیت نزن بکشن و دامان عیش

بر شکر گردان

بر شکر گردان چون در برابر آن بگوشهٔ چشم جادوش کرشمه که هزار شور در عالم افکندی
ظاهر و نمود بیت نرگس بازش اونیم باز // نیمی از وغمزه دگر نیم باز // پادشاه بر آن حال مطلع
شد آتش غیرتش در دلش شعله زدن گرفت و دلبستگی ایشان را دانسته بیکبارگی
دل از محبت دلارام برداشت بیت اهل تحقیق بر آنند که بر نتوان خورد // از درختی که برد بار
بر باغ دگری // پس با خود اندیشه کرد که در کار شتاب کردن از طریق خرد دور مینماید در دفع
این دو تن که فی الحقیقه دشمن منند تعجیل نمودن با حزم و عاقبت اندیشی راست نمی آید
صبر بهتر مرد را از هر چه است // پس آن صورت را نادیده انگاشت و محبت را بهمان منوال
که طرح افتاده بود بر پای داشت و شب را بروشنایی شمع جان دلدار بروز رسانید و
امادلش چون پروانه بشعلهٔ آتش اضطراب میسوخت بیت پادشاه و عاشق و غیرت
زان سان دلبری // چون تواند بجد دیدار آنکه بیند با دیگری // القصه روز دیگر که جمشید خورشید
علم فتح و نصرت بر قبهٔ قصر فیروزه فام فلک برافراشت و شاه سیارگان حجاب ظلمت
از پیش صفحهٔ سپهر مینا گون برداشت بیت چو از دمهای سرد صبح تمام // یکدم طشت مهر
افتاد از بام // عروس آفتاب خوب رخ را // ازین نیلی تتق بنمود دیدار // پادشاه
بر تخت دولت برآمد و صدای عدل در داده قضیهٔ دادخواهان را بجد و فیصل داد بیت شه که با عدل
آشنا باشد // سایهٔ رحمت خدا باشد // و بعد از آنکه از رفع و حکم معاملات باز پرداخت
با وزیری که مدار مملکت برو بود خلوتی ساخت جلاد خشم مبالغه میکرد که حال شبانه را

با وزیر در میان آورد و بمشاورت او ایشان را بتربیت سیاست بچشاند و کار فرمای
عقل سکوت سر خود را از وی پوشیده در دهکم کردن میخواهد با مضار رسان عاقبت جانب
خشم غالب آمده و شمه از مکنون ضمیر با وزیر در میان نهاد و دران باب از وی مشاورت جست
وزیر نیز بقتل ایشان اشارت نمود و موافق رای پادشاه افتاده عزیمت بر هلاک آن دو شخص
تصمیم یافت و مقرر شد که هر یک ایشان را بتربیت هر قاتلی چنین از ساحل وجود بگرداب عدم افکند
و بر وجهی که جز شاه و وزیر ندانند این کار به پایان رسانند تا پرده بدنامی درین در کرم ناموس پدید نگردد
بیت کارهای اینچنین آن به که پنهانی بود // آنچنانکه آگهی آفرینشها بود // وزیر از نزدیک پادشاه بخانه
آمد و دختر خود را بغایت اندوهگین و پریشان حال یافت سبب آن بپرسید چنین معلوم شد که دختر
امروز در حرم سلطان بوده از جانب خاتون پادشاه انواع التفاتی بر والاهی شده در میان
آوان و همسران بیاد و خواری بسیار نموده وزیر ازین معنی متالم گشت جهة مراعات خاطر دختر فرمود
بیت بریدباد صبا دوشم آگهی آورد // که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد // غم مخور که درین دهر روز چرخ
عمرش مرده و کل حیاتش پژمرده خواهد شد دختر جهت تسکین این ملال از حقیقت مبهم سوال کرد وزیر شمه
از انچه میان وی و ملک گذشته بود باز راند و در اخفای آن مبالغه عظیم نموده دختر بدان بشارت خوشدل
گشته از پیش پدر بیرون آمد مقارن آن حال یکی از خادمان حرم بعذرخواهی و دلداری او آمده بود چون
مقدمه عذر مهتمید کرد دختر وزیر گفت غم نیست اگر خاتون ملک را موجبی مرا رنجانید اما عنقریب سزا
و جزای خود خواهد رسید بیت نزدیک شد که دور شود دشمن از نظر // خادم نیز بی راست و بی سبب تعجب نموده

برسید

برسید که این سخن از کجا میگویی و کی باشد که مارا از جفا و آزار او خلاصی روی نماید دختر وزیر گفت
اگر قوت آن داری که راز مرا پنهان داری حقیقت این حال در میان آورم و نکته از تو مخفی ندارم خادم
سوگند خورد و دختر کماهی حال را در میان آورد و خادم بر فور بازگشته خاتون را آگاهی داد خاتون
جوانرا بخلوت طلبیده از سر کار خبردار کرد و باتفاق جمعی دیگر را اغوا نمودند تا آگاه شدن پادشاه
سفینه حیاتش بغرقاب عدم انداخت و سبب آنکه سر خود بر وزیر آشکارا کرد از منصب کامرانی بلکه از
مقام زندگانی در مضیق هلاک و محبس فوات افتاد و فایده این مثل آنست که اگر ملوک با وزرا مشاورت
نمایند و از تجربه و کیاست ایشان فایده گیرند اما باید که کسی را بر سر دل خود مطلع نگردانند چه هرگاه
که خود باوجود فرزانگی و تایید آسمانی و همت بلند و خاطر ارجمند راز خود اخفا نتواند نمود
چون تو نتوانی که راز خویش را پنهان کنی // پس چرا رنجی گر از دیگری افشا کند // کارشناسان چون این
حکایت باز گفت وجوهی بدین لطافت با ملابس عبارت دلکشای گفت یکی دیگر از حاضران
آن مجلس زبان اعتراض بگشود که بدین سخنان که تو فرمودی طرح مشاورت بر باید انداخت و با
فکر و رای خود در باید ساخت و حال آنکه طرح مشاورت پسندیده عقل و حکمت نیست و نکته وشاورهم فی
الامر دلالت دارد بر آنکه باب مشاورت در مهمی شروع نه باید نمود بیت بنای کار خود از بر مشاورت
نه نهی // نه حق شرع گذاری نه داد عقل دهی // و نص کلام الهی که پیغمبر برگزیده خود را بمشاورت با ملازمان
عتبه نبوت دلیلست بر آنکه مشورت سنتی مرضی بل حکمی مقتضی تواند بود بیت شدی بمشورت مأمور //
تو چرا زین طریقه باشی دور // کارشناس گفت امر کردن حق تعالی پیغمبر را صلوات الله علیه بمشورت

نه برای آنست که رای او را از تدبیر دیگران مددی حاصل آید چه ضمیر منیر صاحب رسالت علیه الصلوة
والسلام بوحی الهی مؤید است و بعون عنایت پادشاهی قرین آینه ایست جهان نمای که حقایق
اشیا در وی ظاهر و موضح مینماید بلکه برای تبیین منافع مشاورت و تقریر فواید آنست تا دیگران
بدین خصلت پسندیده متحلی گردند و از خودرایی و خودپسندی بجانب تدبیر و تامل گرایند و عقول
ضعیفه خود را بمدد عقل دیگر تقویت نمایند چنانچه نور چراغ بماده روغن متضاعف می گردد
و فروغ آتش که بمدد هیزم تر آید منتشر گردد و از سخنان من آن مفهوم نشد که ترک مشورت باید نمود
بلکه آن معنی بوضوح انجامید که آنچه از مشاورت حاصل آید و رای بران قرار گیرد پنهان باید
داشت چه کتمان سر و اخفای آن فی الفهم و غایره کلی را متضمن است   انکه تجربه بوستان همی
که نهال کم زنند رود تر بنتاج پیوندد و اشارت   بدین معنی ایمائی نموده
الکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد و آنچه در ضمیر است از قوت بفعل نیاید باری شماتت اعدا
و منقصت عیب جویان بران مرتب نگردد   انکه وصل تو میسر نشود چندان نیست که از قیل
زسر طعن زبان بگشایند فرو گفت ای ناصح مهربان مرا برفرط شفقت و حق گذاری تو اعتماد
تمامست و از جمله مدبران و وزرا که برین درگاه ملازم اند ترا بکفایت و درایت مستثنی می دانم
آنچه از روی نصیحت و هواداری بخاطر رسد در اظهار آن بتقصیر از خود راضی مباش کارشناس
خدمت کرد و گفت   ای در پناه عدل تو آسوده وحش و طیر   وی از کمال عقل تو خوشحال انس و جان
بر هر خدمتگاری واجب است که چون مخدوم وی تدبیری اندیشد آنچه بصواب نزدیکتر بیند باز نماید

و اگر غیرت

و اگر غیرت او را بخطای مقرون باید و جه فدا از ارادتش نساخته بمدارا اسم براند و تا استقامت
کلی در رای و تدبیر وی پدید نیاید دست باز ندارد و در هر مشورتی که جانب ولی نعمت فرو نگذاشته حق مشاورت
نگاه دارد و شرط امانت و اعتماد بجای نیارد او را دشمن باید پنداشت و در رسم مشورت
با او فرو باید گذاشت و هرگاه که پادشاه اسرار خود را بدین نسق عزیز و مستور دارد و وزیر کافی و مشیری
امین و معتمد بدست آرد و در مکافات نیکوکاران و شریعت شهریاری واجب شمرد و در زجر و تادیب
بدکرداران بمذهب جهانداری لازم شناسد غالب آنست که ملک او پایدار و دولت
او برقرار خواهد بود و دست حوادث زمانه مواهب بخت را از وی نزدودن نخواهد بود بیت
تا توانی و بدین داد گرای   تا بود ملک ازین دو پایه بپای   عالم آسوده کن بنعمت وجود   تا تو خوش
باشی و خدا خشنود   ملک پرسید که نهان داشتن اسرار که نوع باید و از که شاید کارشناس جواب داد
که اسرار ملوک را درجات متفاوتست بعض آنست که پادشاه آن را از خود نیز پنهان باید داشت
یعنی در اخفا مبالغه بدان حد باید نمود که گویا محرم آن نمی تواند بود و بعضی که با دیگران از فرزی
توان گفت و بزرگی درین معنی گفته است بیت آنچه را گفتنیست در دل خویش   دار پنهان بدان
مثابه که دل   اگرش مدتی زبان طلبد   نتواند که سازدش حاصل   و برخی دیگر آنست که دو تن را
رتبه محرمیت توان داد و در بعضی کس را شریک توان ساخت تا بچهار و پنج نفر جایز است
اما سری که در باب قصه بوم بخاطر گذشته جز چهار گوش و دو سر قابلیت محرمیت ندارد ملک
بعد از استماع این سخن روی بخلوت نهاد و زیر کارشناس را طلبیده آغاز سخن کرد اول پرسید

که سبب عداوت و موجب دشمنی و غضبت میان ما و بوم چه بوده گفت در قدیم الایام زاغی
کلمه گفته و بومان بدان رنجیده کینه در دل گرفته طرح مخاصمت افکندند و تا امروز آن نزاع و جدال قایم مانده ملک
پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** کارشناس گفت آورده اند که جماعتی از مرغان فراهم آمدند
و اتفاق نمودند بر آنکه ما را امیری باید و پیشوائی تا در سوانح امور بوی رجوع نمائیم اگر خصمی در مقام منازعت
آید باستظهار وی در دفع و منع وی کوشیم پس هر یک از ایشان رقم امارت بر نام یکی از طیور میکشیدند
و دیگری بدلیل و حجت در ابطال آن میکوشید تا نوبت به بوم رسید جمعی متفق شدند بر آنکه او را
امیر گردانند و زمام اختیار در کف کفایت وی باز دهند چون درین مقدمه خوض نمودند و در رد و قبول
آن شروع پیوستند میان ایشان آتش فتنه بالا گرفته دود نایره اعتدال خصومت و جدال کشید بعضی
هواداری بوم بوای تعصب افراختند و برخی دیگر سنگ تفرقه در معرکه اتفاق می انداختند القصه
قرار کار بر آن افتاد که دیگری را که در آن مجمع داخل نباشد حکم سازند و بهر چه حکم کند از جانبین
قبول نموده طرح نزاع بر اندازند قضا را زاغی از دور پدید آمد گفتند اینک شخصی که خارج این مجلس
است از وی مشورت خواهیم دیگر آنکه او از جنس ماست و تا اعیان و اکابر هر صنف از اصناف
مرغان متفق الکلمه نشوند و اجماع حاصل نیاید بدون اجماع این خیال که تا داریم صورت نه بندد
پس چون زاغ بدیشان پیوست صورت حال با وی گفتند و از وی استصوابی در آن باب طلبیدند زاغ
جواب داد که این چه فکر فاسد و سودای محالست بوم شوم را با یالت منصب حکومت چه نسبتست
و آن زشت دیدار را با زینت اختیار رداقتدار چکار **بیت** ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست عرض ما

می بری و زحمت ما میداری باز بلند پرواز را که با نسر طایر در بلندی لاف برابری میزند چه نقصانست
و طاوس زیبا هیئت رعنا صورت را که بوستان بزیب جمال و زینت پر و بال وی آراسته گردد چه
شده همای همایون فال که سایه دولتش تاج افتخار بر فرق سلاطین نامدار نهد کجاست عقاب
با فر و شکوه که عقبات کوه از صدای بال اقبال و جناح نجاحش فراز داده چرا ناپدید است
اگر تمامی نامداران هلاک شدندی و ضعیف حالان و شکسته بالان نیز مفقود گشتندی اولی
آن بودی که مرغان بی ملکی روزگار گذرانیدندی و ننگ متابعت و عار مطاوعت او بخود
راه ندادندی که او با وجود منظری کریه عقلی قاصر دارد و با آنکه خشم بر وی غالبست تکبر ترفع میکند

و با این همه مستتر از جمال روز عالم افروز که نفس — که سرمایه بازار معیشتست
محجوب باشد و از نور خورشید جهان آرائی که پرتو — چراغ جهان تاب و شمع عالم

افروزست محروم گشته بود نتوان ترا آنکه حدت و خفت بر احوال او غالبست و نهنگ ناسازگاری
و ناخوش افعالی بر ظاهر از بین اندیشه ناصواب در گذرید و بنای کار بر حکمت و کفایت نهید
و مهمات را بقانون خرد در ضبط آرید و تدارک هر قضیه بر حسب مصلحت واجب دانید تا
پیوسته مرفه الحال و فارغ البال گذرانید و هم تمام اول در میان خود امینی تعیین باید کرد که بعقل و دیانت
و ذهن و کفایت او اعتمادی کلی و وثوقی تمام باشد تا هر صورتی که سانح شود در هر مهم و حادثه که روی دهد
برای صایب خود از کفایت تواند داد چون آن خرگوش که خود را رسول ماه ساخت و به تدبیری درست شری
عظیم از قوم خود دفع کرد مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن **حکایت** زاغ گفت

آورده اند که سالی در ولایت پیلان از جزایر زیرباد منع باران اتفاق افتاد و مادر سحاب
از پستان رحمت قطره آب در کام تشنه لبان مهد خاک نچکانید آتش خشک سالی چشمها را
چون چشم سخت دلان بی نم ساخت و زبانها چون کام از روی مفلسان خشک شد پیلان
از رنج تشنگی بطاق رسیدند پیش ملک خویش بنالیدند ملک مثال داد تا از برای آب بهر جانبی بشتابند
و تفحص بر وجهی که زیاده از آن نشاید بجای آرند پیلان اطراف و نواحی آن ولایت را بقدم طلب بپیمودند بر چشمه
پی بردند که آنرا عین القمر خواندندی و بر بسیار چشمها که گفتندی چاهی ژرف بود و آبی بی نهایت داشت
ملک پیلان با جمله حشم و لشکریان بآب چند دل سوی آن چشمه رفتند و در حوالی آن چشمه خرگوشی چند
جای گرفته بودند همه آن خرگوشان را از آسیب پیلان زحمتی میرسید هر کدام را که پیل پایمال بکسر اوهلی
گوشمالی یافتی که از منزل حیات گوشه بالستی گرفت و عالمی دیدی که مآل آن آخر رجوع بموضع فنا تاولی
زن لستی کرد بیت آهسته رال بجانب میدان که میشود سرها بزیر سم سمند تو پایمال آمدن پیلان
بسیاری از ایشان مالیده و کوفته گشتند که زیدا کار از ایشان در پایه زخامی آمد روز دیگر پیش
ملک خود رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان و دستگیر محرومان باشد و بر تخت نشستن
از بهر داد دادن است نه برای شاد زیستن بیت از ان آمدی بهر این سریر که افتادگان را شوی
دستگیر داد ما بده و انصاف ما از پیلان بستان و رنج کشیدن ما از ایشان تدارک فرمای
که ساعت بساعت باز آیند و ضعیفی چند را که نیم کشته از تنهای ایشان جسته اند این نوبت زیر پای بسترند
بیت یکبار رنج نمودی و دل رفت و عقل و هوش این بار جان ببر که متاع دگر نماند ملک گفت

این حرفی کاری نیست که سرسری در آن خوض توان نمود باید که هر که در میان شما کفایتی دارد حاضر آید
تا مشاورت فرماییم که امضای عزیمت پیش از وقوع مشورت از اخلاق عقلان خردمند نیست
بیت هر کرا دانش است بسیاری نکند بی مشاورت کاری و در میان خرگوشان پیروز نام خرگوشی بود
که او را روز به گفتندی و مردم او را بوفور خرد و کمال فهم و صفای ذهن و حسن تدبیر معتقد بودندی
چون دید که ملک دل بستگی این مهم دارد پیش آمد و گفت شاها غم رعیت بیچاره میخوری رسم
و قاعده دادگستری از حال ملک این نظر لطف و امداد که تاج و تخت دولت و اقبال خوری
اگر ملک مصلحت بیند مرا برسالت نزد پیلان فرستد و امینی را نامزد کرده با من همراه سازد
تا آنچه گویم و کنم ببیند و بشنود و بملک نماید که مرا در سداد و امانت و راستی و دیانت تو شبهتی
نیست و نخواهد بود و گفتار و کردار تو بسیار دیده و سنجیده ایم نظم سکه کار تو این بس که ز مردم
بارها بر محک امتحان نقد تو بیغش یافتم مبارکی پی باید رفت و آنچه مصلحت وقت دمان
حال دانی بجای آور و تو دانی که رسول پادشاه زبان او باشد و هر که خواهد که عنوان
نامه فهم و ترجمان سر هر کس بی انداز گفتار و کردار فرستاده او معلوم توان کرد چه اگر ازوی
هنری و فضیلتی ظاهر گردد و اثری پسندیده و عملی ستوده مشاهده افتد بر حسن اختیار و
کمال مردشناسی پادشاه دلیل گیرند و اگر سهوی و غفلتی پدید آید زبان طاعنان جاری گشته
مجال غیبت و وقیعت یابند و حکما درین باب تاکید بسیاری کرده اند و مبالغه بیشمار نموده
که هر که رسولی بجانبی فرستد باید که داناترین قوم باشد و فصیح ترین ایشان در اقوال و کامل ترین

ایشان در افعال و سلوک قدیم اگر حکما را برسالت فرستادندی و اسکندر ذوالقرنین پیشتر آن
بودی که تغییر لباس نموده خود برسالت رفتی و گفتی بیت ما برانیم که پیشتران سبکبار اند پیام خود
بپای خود گذارند و بزرگی در باب فرستادن رسولان فرموده است بیت فرستاده باید که
دانا بود بگفتن دلیر و توانا بود از و هر چه پرسند گوید جواب بنوعی که باشد طریق صواب
سخنهای خویش آشکارا کند بدان سان که مجلس تقاضا کند بسا کس که از یک حدیث درشت
بهم زد جهانی و خلقی بکشت یکی دیگر از گفته دلپسند میان دو صد طرح یاری فکند بروزگار
ای ملک اگر چه مرا از قواعد معرفت رسالت بقدر حال بضاعتی حاصل است اگر پادشاه جهان پناه عنایت
فرموده از درج حکمت جواهری چند قیمتی در رشته اهتمام انتظام دهد من آنرا زیور روزگار
خود ساخته هم پیرایه افتخار و سرمایه استظهار خود شناخته در هر چه سازم و پردازم از آن قانون
انحراف نجویم و همان دستور العمل کار را به پایان برم ملک گفت ای بهروز بهترین آداب رسالت
و نیکوترین رسوم سفارت آنست که تیغ زبان مانند شمشیر آبدار به تندی و تیزی در کار آید
اما جوهر ملاطفه و ملایمت بر صفحات وی ظاهر و لایح و روشنی رفق و مدارا از اطراف وی باهر و
واضح بود هر سخن که از مطلع آن درشتی مفهوم گردد باید که مقطع آن بنرمی و لطف قطع یابد
و اگر در فاتحه کلام از سر غیرت بکلمه هیبت آمیز افتتاح نماید خاتمه مقالش از روی انس و سلوت
بحرفی مهرانگیز ختم کند و نکته دلاویز را کار فرماید بیت لطایف سخن از سیه چشم کین ببرد زبان رفق
ز ابروی خشم چین ببرد حاصل که سخن رسول باید که مبتنی بر قاعده لطف و عنف و خشم و علم

ومهر وقهر

و مهر و قهر و داد و عناد باشد و طریق بستن و گشادن و گرفتن و دادن و دریدن و دوختن و ساختن
و سوختن مرعی دارد تا هم جانب ناموس جهانداری و شکوه شهریاری رعایت نموده باشد و هم غرض حصول
و مکنون ضمیر ایشان معلوم فرموده حکیم را در باب رسالت وصایت فرمودن تحصیل حاصل است
بهروز شرط خدمت بجای آورده از بارگاه ملک بیرون آمد و صبر کرد تا شب لباس عباسی پوشید و پرده
ظلام در پیش ایوان سپهر مینا فام فرو گذاشت و بعد از زمانی خوانسالار قدرت طبق سیمین ماه
بر روی خوان آسمان بجلوه در آورد بیت چون نافه گشاد گیسوی شام مه جلوه کنان برآمد
از بام بدان هنگام که ماه بدایره نصف النهار نزدیک رسید و شعله نیر اصغر بر اطراف
بسیط اغبر منتشر گشت و روی زمین بجمال جهان آرای آن شمع زاویه تهیدستان روشن شد
بهروز روی بجزیره میلان نهاد و بمنزل ایشان رسیده اندیشه کرد که در نزدیکی آن ستم
کاران مرا بیم جان و خطر هلاک است و هر چند از جانب ایشان قصدی نرود اما عاقبت
اندیشی اقتضای آن میکند که ملاقات با جباران و گردنکشان نه باید کرد بجهت آنکه ایشان را
از غایت نخوت و عظمت پروای فقیران و شکستگان نیست و اگر هزار درمانده بزیر پای نخوت
ایشان پست گردد غباری ازین رهگذر بچهره جبارها ایشان نخواهد نشست بیت ترا
از حال پریشان ما چه غم باشد اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد صواب آنست که بربالای
روم و رسالتی که دارم از دور بگذرانم اگر در محل قبول افتد فهو المراد و الا گر افسون من در ایشان
کار نباید باری جان بسلامت بدر برم پس بر بلندی بر آمد و بادمه بلند تر از دور

آواز داد و گفت من فرستادهٔ ماهم و بر رسول هر چه گوید و شنود حرجی نیست وما علی الرسول الا البلاغ
و سخن ما گر چه بی محابا و درشت نماید باید که مسموع افتد که هر چه ماه پیغام داده در آن زیاده و نقصان
تصرف نمی‌توانم کرد و تو می‌دانی که ماه جهان پیمای سیر باز ایستد و تا یک سپهر بار در روزگار کسی خلاف
اندیشد پیغام او بگوش هوش نشنود تیشه بر پای خود زده باشد و در هلاک خود بدست خود کوشیده
ملک پیلان بدین سخن از جای در آمد و بترسید که مضمون رسالت چیست بیروز گفت ماه می‌گوید که هر که
خود را بقوت و شوکت از ضعیفان زیاده بیند و بزور و تهور و توانایی و بحر خود مغرور گردد و خواهد
که زیردستان را بجور و ستم از پای در آرد این صورت بر فضیحت او دلالت کند و این صفت او را
در ورطهٔ هلاکت افکند بیت تخم تکبر مفشان کین سبزه را جای نیست در دل خود کینه را چند نپروری خورش
تیر هوان کین مزن باید چنین ع تا که این آب سر بگذرد ع ناوک چرخ زبر بگذرد ع عاقبت
این کار دگرگون شود کار تو از دست تو بیرون شود تا تو بدین غرور که خود را بر دیگر بهایم راجح می‌شناسی
و از قوت و شوکت خود که در صدد زوال و انتقالست حساب گرفته کار بدان رسیده و مهم بدان
انجامید که قصد چشمهٔ من کرده و لشکر را بدان موضع برده و از غایت خیرگی و تیرگی خود را
بدان لب رسانیده آیا تو ندانسته که عقاب تیز پر اگر بالای چشمهٔ من پرد صاعقهٔ غیرت
پر و بالش بسوزد و اگر عیسی انشوار از مرغزار سپهر بدین تصرف در نگرد سماک رامح بسنان قهر
چشمش بدوزد بیت دیو کاینجا رسید سر بنهاد ع مرغ کاینجا رسید پر بنهد ع نرود خر بدو قدم
بیرون ع از هوا و زمین او بیرون و من از غایت کرم ترا بدین رسالت تنبیه واجب دیدم اگر کار

خود

خود نشناسی و از این نوع جرأت لعو لعب نمودی فیها و الا بدانت خود بیایم و بزاری زار بکشم و اگر درین
پیغام شبهه داری همین ساعت بیا که من در چشمه حاضرم تا برای العین مرا ببینی و من بعد در حوالی این چشمه نزدی
ملک پیلان را ازین حدیث عجب آمد و بسوی چشمه رفته صورت ماه در آب بدید بیروز گفت ای ملک
قدری آب بردار و روی را شسته سجده بجای آر تا شد که ماه در مقام ترحم آمده از تو راضی گردد پیل خرطوم
دراز کرد و چون سر خرطومش به آب رسید حرکتی در آب پدید آمد و پیل را چنان نمود که ماه می‌جنبد
آواز داد که ای رسول ماه مگر بدانچه خرطوم در آب کردم ماه از جای شد بیروز گفت آری زودتر
سجده کن تا قرار گیرد فرمان بردار شد و قبول کرد که من بعد اینجا نیاید و پیلان را بحوالی آن چشمه نیارد
بیروز خبر به شاه برده خرگوشان ایمن شدند و بدان حیله بلای چنان از ایشان مندفع گردید و
این مثل بیان زدم که در میان شما زیرکی باید که پیش پادشاهی تواند رفت و در دفع خصمی سعی تواند
و اگر درین وقت عاقلی زیرکی مستشار در میان شما بودی کی گذاشتی رقم شاهی بر نام بوم شوم کشیده
شدی و شما را آگاه کردی که شامت او را بخود راه مدهید که با وجود چندین خصلت ناپسندیده که در او
هست مکر و خدیعت و فریب و حیلت نیز در طبع او سرشته گشته و هیچ عیب مر پادشاهان را چون غدر و بد قولی
و مکر و بیوفایی نیست بیت که بیگانه شد ز مهر و وفا ده دلش بوی آشنایی نیست ع سیر را گر بره گرفت
زعفران اندر و هیچ روشنایی نیست بیوفایی مکن که مردم را هیچ عیبی چو بیوفایی نیست ملوک سایه آفریدگار باشند
غروش نه بی التفات عدالت ایشان حرص عالم سوز نگردد و خرد در ظلال احسان و نصفت ایشان
آسایش عالمیان در مهاد امن و امان وجود نگیرد بلکه خیمهٔ آسمان خود بستون عدل که بیت افراشته‌ست

عدل ار نه مهندسی نمودی * این گنبد اگر نه بودی * و چون اهل زمین را رشته امنیت بوجود
پادشاه عادل باز بسته است و طناب آسمان پیوند عدل و احسان که مظهران ملوک زمانند از یکدیگر گسسته
و حکم سلاطین بر جان و مال او در میان جاریست و فرمان ایشان چون قضای نازل در مجاری حل و عقد
امور بر کار پس پادشاه باید که وفادار بود نه جفاکار و با رعیت مهر ورزد نه قهر آینه سینه از
زنگار کینه مصفا دارد و بر لوح دل رقم غدر و مکر نگذارد چه بیچاره کسانی که بجور پادشاه غدار و جفای
والی مکار مبتلا گردند بدیشان آن رسد که بکبک و تیهو رسید از گربه روزه دار و مرغان پرسیدند
که چگونه بوده است آن حکایت زاغ گفت من در دامن فلان کوه آشیانه داشتم و در همسایگی من
کبکی بود میان ما بحکم قرب جوار قاعده محبت با یکدیگر تاکیدی یافت و مرا پیوسته بدیدار او استیناسی حاصل
بودی و در اوقات فراغت گفت و شنیدی در میان می آمدی ناگاه غایب شد و زمان غیبت او دراز
گشت چنانچه گمان بردم که وی هلاک شد و پس از مدتی تیهوی بیامد و در مسکن او قرار گرفت و من
آنکه از حال کبک بیقین خبر نداشتم بران مجادله نکردم و گفتم یکی چون رود دیگری آید بجای وی بنشیند
برین حال یکچند مدت و فلک سرگردان دوری چند بگشت کبک باز آمد و چون دیگری را در خانه خویش
دید آغاز مخاصمت کرده گفت جای من پرداز و منزل من خالی کن تیهو جواب داد که حالا خانه در قبضه
تصرف منست و صاحب قبضم اگر حقی داری در اثبات آن باید کوشید کبک گفت تصرف تو بغصب و تغلب است
و من درین باب حجتها و سندها دارم القصه مجادله میان ایشان بکلی انجامید و شعله آتش فتنه
افروخته شد و علم تعصب و تنمر افراخته تر شد چندانکه من طریق مصالحه را حیلها انگیختم بجای نرسید

و مقرر شد

و مقرر شد بر آنکه رجوع بحاکمی عادل نمایند که سخن هر دو جانب استماع کند و بر مقتضای انصاف حکم
فرموده دعوی ایشان بقطع رساند کبک گفت درین نزدیکی گربه ایست زاهد و روزه دار و متعبد
که از راه اهمیت اوقات شب بر وظیفه طاعت گذراند از زمانی که نوبت جمشید زرین سر خورشید
در پیشگاه ایوان می نوازند تا وقتی که بر طشت سیمین شعار سلطان شب در فضای
می گسترانند نفس نفیس خود را در بوته ریاضت باتش جوع میگدازد و از زمانی که مواکب کواکب در میان سپاه نجوم
ثواقب در میدان سپهر بجولان می آیند تا وقتی که فراشان قدرت قندیل صبح عالم آرای که از مطلع
افق فروزان شده آثار مطلعه آفتاب جهان تاب بر کنار اقطار زمین مینمایند شمع وار بقدم
طاعت ایستاده و از سوز محبت و شعله عشق دیده گدازان آب اشک میبارد * بیت * باب دیده دست از کون
شسته * بکنج فقر کنج فیض جسته * زده بر مهر و ده عالم پشت پایی * ز خود بیگانه با حق آشنایی *
افطار او بر آب و گیاه مقصور است و ایذای حیوان و ریختن خون ایشان از روش او دور قاضی
از وی عادل تر نباشد و حاکمی که میان ما براستی حکم تواند کرد بهتر از وی بدست نیاید نزدیک او باید
رفت تا کار بفیصل رساند هر دو را اتفاق شده روی بخانه قاضی نهادند و من برای ایشان روان گشته
خواستم که گربه روزه دار را که از نوادر روزگار تواند بود نظاره کنم و انصاف در حکم بین الخصمین
مشاهده نمایم چندانکه صایم الدهر را چشم بر ایشان افتاده بر پای راست ایستاده روی بمحراب
آورد احرام بسته متوجه ادای مراسم نیاز شد و نمازی دور و دراز پیوسته تا آنچه بهر چه تمامتر تعدیل ارکان
بیکو شد * بیت * کلید در دوزخ است آن نماز * که در چشم مردم گذاری دراز * چه خیزد بد باشی و خار

چه سود آب ناموس روی کار تیهو از کردار او متعجب و کبک در احوال او متامل شده توقف نمودند تا از
نماز فارغ شد سخنی متواضعانه بجای آورد التماس کردند که در میان ایشان حاکم باشد و خصومت
خانه بر وفق معدلت به پایان رساند بعد از الحاح و مبالغهٔ بسیار فرمود که صورت حال باز گویید
کبک صورت دعوی خود بعرض رسانید گربه گفت ای جوان پیری در من اثری تمام کرده است و حواس
ظاهری خللی پذیرفته گردش آسیای چرخ دوار غبار ضعف بر فرق من افشانده است و دست
برد خزان روزگار جفاکار آب طراوت و تاب لطافت از نهال بوستان حیات باز ستانده و نزدیک است
که سرمایهٔ اسباب رفت و تاب بصحبت که مجمع همه عیب است مبدل شده بیت آه که ایام جوانی گذشت
عمر گران گونه گردان گذشت داعیه کم گشت ندامت فزون رفت سرمایه و خوف بردن نزدیکتر
آمید سخن بلندتر گفته ذکر دعوی تازه گردانید تا من بر مدعای رافع و جواب خصم واقف شده حکم توانم
کرد و پیش از آنکه روی بحکم آرم شما را نصیحتی دوستانه نوازش میکنم و مواعظی که مصلحت دین و دنیای
شما در ضمن آن مندرج باشد ادا میکنم اگر امروز گفتار من نشنوید مبادا که فردا پشیمان شوید
اگر بگوش دل استماع سخن من نموده در معرض قبول آورید ثمرات آن در دنیی و عقبی بشما واصل گردد
و اگر اباء کرده از مضمون آن تجاوز نمایید من باری نزدیک دیانت و مروت خویش معذور باشم
من آنچه شرط نصیحت بود بجای آرم اگر قبول کنی ورنه آن تو میدانی صواب آنست که هر دو حق طلبید
از راه راستی انحراف نورزیده دنبال و مبلغ دنیی که روی در معرض فنا و زوال دارد مفتون نگردید
و بواسطهٔ انکار روی باطل و دخل نموده چیزی از حطام دنیی فانی بدست آید خود را از ثواب

آخرت

آخرت و نعیم باقی محروم مسازید کبک گفت ای حاکم عادل که اگر مردم را نزاهت در طلب حق مقصود بودی
و هر یک صفت دیانت و راستی را شعار ساختی احتیاج بحاکم و تصدیع حکام نمی‌بود و رسم مرافعه و نزاع
و سوگند و بینه از روی دفتر ایام سترده می‌شد و چون دیو هر یک از مدعی و مدعا علیه بر دو غرض
مبتلا شده صورت راستی به نظر ایشان در نمی‌آید لاجرم بکسی که چشم دلش بکحل الجواهر صدق روشن
گشته و غبار غرض بر دامن دین او ننشسته محتاج می‌باشند تا جمال صواب بایشان نموده پرده حیرت از دل
ایشان جلوه دهد و همین معنی را یکی از اکابر دین در سلک نظم کشیده گربه پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت کبک گفت بیت قاضی بنشاندند و او میگریست ای عجب گفتش که این گریه
زچیست این نه وقت گریه و فریاد تست وقت شادی و مبارک باد تست گفت وه چون حکم راند
بیدلی در میان آن دو عالم جاهلی آن دو خصم از واقعهٔ خود عالمند قاضی مسکین چه داند زان
دو بند جاهل است و غافل است از حالشان چون رود در خونشان در مالشان گفت خصمان عالمند
علتی جاهلی تو لیک شمع ملتی زانکه تو علت نداری در میان آن نور شد بی علتی در دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد علمشان را علت اندر گور کرد چون غرض آمد هنر پوشیده شد
صد حجاب از دل بسوی دیده شد تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای چون طمع کردی اسیر و بنده‌ای
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار کی شناسد ظالم از مظلوم زار و بحمد الله که زنگار غرض آینه
دل مصفای ترا تیره نگردانیده و بشعلهٔ رشوت دین و دیانت تو خیره نگشته و بدین سبب
یقین صادق است که آنچه حق باشد منظور داری و هر که از حکم شرع گردن کشد موکل عقوبت ابرار و دیگری

هر که گردن کشد از حکم تو سر بردارش که به فرمود که نیکو سخنی گفتی و حقیقت آنست که هر یک از شما نیز نهال غرض از زمین دل بر کنید و بدانید که صاحب حق در حقیقت غالب است و اگرچه بنظام مدعای او حاصل نشود و طالب باطل که بت معز مخذول و مغلوب است و هرچند بصورت بر وفق مراد او حکم رود و ان ابطال کان زاهر قاوجه نیکو گفته است بیت گر امروز بر من دوانی سمند بفردا جهان یک بکام کند بصورت تعلب کنج بگذری // یعنی نگه کن که بسل اثری // و من شما را میگویم که کردار نیک را ذخیرهٔ آخرت سازید و بر علم که بت پایدار تابستان و فنزرم گلستان رود در زوال است اعتماد مکنید و خاص و عام عالمیان و دور و نزدیک ادبیات را چون نقش بر نگین خود دانسته هرچه در باب خویشتن نپسندید در حق ایشان روا مدارید بیت بر کس مپسند آنچه از خویشتن آیدت ناپسند // ازین نمط دمدمه و افسون بر ایشان میدمید تا با او الفت گرفتند و ایمن فارغ بالی از اواضل و اعراض بی‌تر آمدند یک حمله مرد دلیر رفت و مطبخ معین را از گوشت لذیذ ایشان برگ و نوا ساز داد در تخت و اشتر نماز و روزه و صلاح و عفو او بواسطهٔ نقص خبث طبع ناپاک بر من جمله ظاهر گشت و این مثل بران آوردم تا معلوم شود که بر غدار بدسیرت اعتماد کردن نشاید و کار بوم غدار پرنفاق انداخته همین مرا دارد و مکار او بی غایت و مفاسد او بی نهایت و این قدر که بتحریر تقریر درآمد قطره ایست از دریای بیکران ذره به نسبت به مهر گردان مصرع گر صد هزار قرن کنم وصف مشکلی // از صد هزار گفته نیاید مگر یکی // دیار که شما این کار اختیار کرده او را بر سر سلطنت نشانید که هرگاه او افسر همایون بر فرق میمون او اسد پی خسته بهر ستیز مکار سنگ ادبار بران خواهد زد و هر وقت که پایه تخت حکومت بپای مبارک

او سوده گردد

او سوده گردد کرده آتیر از روی عجز آتش نکبت بران خواهد ریخت و لیکن آنکه طینت او با کی جهام او نا قابلیت اثر تربیت شما ضایع خواهد شد بیت گوهر پاک بباید که شود قابل فیض // ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود // مرغان بعد از استماع این سخنان بیکبار از آن کار ابا نموده عزیمت متابعت بوم فسخ کردند دانه خاک بر ریشان روزگار در گوشه ادبار متحیر و متأسف ماند زاغ را گفت ای سیاه روی بیشرم حجاب حیا از پیش برداشته این همه خواری بر من روا داشتی و مرا آزرده ساختی در مقام کینه و جدال آوردی گرد وحشتی انگیختی که در روزگار بصد هزار قرن از رفع نتوانند کرد و آتش فتنه برافروختی که با بحر محیط سپهر شعله از افروختن نتوانند نشاند مصرع رود دل و نرود صورت خفی تو از دل بشنیده ام که از جانب سابقه بوده که این همه مهر و محبت ظاهر کرده ام بر سبیل ابتدا چندین لطف و مهربانی واجب داشتی و بدانکه اگر درخت را ببرند از بیخ آن شاخ جدید نشو و نما یافته بقرار اصلی باز گردد ولیکن نهال محبت که بار حجاب برین شد مطلق رستن نشاید و فرازنیج او متصور نباشد و اگر شمشیر جراحتی بکشد آخر علاج پذیرد و بمرهم التیام یابد اما جراحت سخن هرگز معالجت پذیر نباشد و بهیچ مرهم زخم او التیام نیابد بیت ولا یلتئم ما جرح اللسان // جراحتی که ز تیغ زبان رسد بدلی // بهیچ مرهم و هم خلیه راحت نخواهد شد // میانه توان کز زبان زدی زخمش بغیر صحبت سنگ و سو نخواهد شد // پیکان ناوکی که در سینه نشیند بیرون کردن آن ممکن باشد اما تیری که از زبان بدل رسد بدر آوردن آن محال نماید // تیری که او بر دل زند پیکان کی آید برون // و هرچه که از دو مضرتی تصور توان کرد بخرابی دیگر مندفع کرده دیگر کنند که دفع آن به هیچ چیز در خیر امکان نیاید مثلا آتش اگرچه سوزنده است

سزاوار اسباب تسکین توان داد و شعلهٔ حقد باب محبت دریا فرو نشیند و زهر کینه به هیچ تریاقی از دل
بیرون نرود و بعد ازین میان جماعت ما و قوم تو درخت عداوتی کاشته شد که بیخ او بقعر ثری
رسیده و شاخ او از اوج ثریا گذشته نهال کینه که در سینه‌ها نشانده شود مقررست معین که بر چه
خواهد داد و درخت حقد بدان نوع میوه دارد که طعم او بمذاق دل کسی نرساد بوم این فصل فرو خواند
از روی حال و شکسته بال برفت و زاغ از گفتهٔ خود پشیمان شده در اندیشهٔ دور و دراز افتاد با خود گفت
که عجب کاری نادانسته پیش گرفتم و برای قوم خود خصمان ستیزه روی و دشمنان جفاجوی انگیختم و مرا
با نصیحت مرغان چکار بود و من از طایفه که متردد بهتر بودند بدین سخن مکرر اولی‌تر سزاوارتر بودم از این
مرغان زیرک معایب بوم از من بیشتر دانسته بودند و مصالح آن مهم از من نیکوتر می‌شناختند لیکن لنز
روی خرد در عواقب این حدیث و نتایج این سخن اندیشه کردند و بمضمون آن من حمت بجای کار بستند زبان که
بر شکل تیغ آفریده‌اند ازان بجز کار نفرمایند که تیغ بازی بی‌شیوهٔ هنگام گرانست و مردان
شمشیر زن تیغ را در صف کارزار بجز به نفرمایند و تیغ زبان را در ایام کام بی قدر رستی
برهنه ساختن ممل حلقی بریدن و سر در باختن است چون زبان شیوهٔ سخن ورزد چه عجب جان
زبیم گر لرزد تیغ را چون بقصد جان کردند راست بر صورت زبان کردند دشوارتر آنکه این
سخنان در مواجهه گفته شد و بخشکی حقد کینه بران زیادت باشد و در شنیدن هر سخن ناشایسته عیب
بر عیب افزاید و گفته‌اند که خردمند اگرچه بر فر و قوت خود اعتماد تمام دارد و باید که بعرض عداوت
و افتتاح فتنه جانب نشر دشمنی که برعدت و شوکت خود نموده دشمن را تکبر بکند هم که تریاق به

والانواع

والانواع داروها در حوزهٔ تصرف داشته که با امید آن بر خوردن زهر هلاهل اقدام نماید
هر چند که تریاق بدست ترا زنهار که تا زهر هلاهل نخوری دیگر آنکه اثر فعل بر قول راجح است زیرا
کردار بر گفتار رجحان دارد و اثر فعل نیکو در عاقبت کار ظاهر گردد و خاتمت احوال از آن نجح تفرس زد و آنکه گوش
بر عمل حکایت ذکر دیده بحسن عبارت می برآید در چشم مردمان بشیرین زبانی و فصاحت می آراید با آنکه رسانی
عواقب امور ترس بخود مرحمی ملامت انجامد و نتیجهٔ قول بی عمل جز حسرت و ندامت نباشد و من آن راجح قول و کم
فعلم که در خواهیم کارها بی تأنی و تدبیر و تقبلی نکردم و اگر تاج خرد بر فرق حال از این من داشتمی و را نفرازمه
بیکران عقل یقینی بودی نخست با کسی مشورت کردمی و پس آنگه عزیمت بگفتن قرار کردمی و فضایح سخن که عیب
که هیچ خلل بدان نبودی بگفتمی نحو سخن ناسنجیده گفتم در نامه عتی بود اینکه من گفتم چون بی امارت
نامی از عاقل و منادرت خردمندان کار دیدن بات سر دعی بودم و بربدیهه که چندی درخت آمیز خصومت
انگیزد در میان آوردم چه عجب که در زمرهٔ شریران معدود گردم و بنادانی در جهان دعی اکوی منسوب شوم و در
امثال آورده‌اند الکن بهتر است که بیهوده گوی و با آنکه در صورت ظاهر اعتبار میان انسان و بهایم بسخن توان
کرد هر گوینده سخن بیهوده بر زبان آرد از ایشان فروتر شمرند زیرا که گنگ را از بیهوده گویان نکوتر میدانند
بهایم خموش‌اند و گویا بشر زبان بسته بهتر که گویا بشر چو مردم سخن گفت باید بهوش و گرنه شدن چون بهایم خموش
حذر کن ز نادان ده مرده گوی چو دانا یکی گوی و پرورده گوی القصه زاغ بارها بطپید و با خویشتن ازین عتاب بسیار کرد
برید این بود مقدمات عداوت که میان ما و بوم بود که تقریر افتاد و این حکایت از این سخنان تو شنیدم در ضمن
آن فواید بسیار بود و خردمندان مصاحب شدن دلکات از این ... کار در عمل خود ساختن نشانه

تاریخ ... قلمی ... شوال

ن نه سعادت واقبال او دلیل بوصول بمرتبهٔ کمالست صحبت نیکان مانند مشک که نسیمش معطر جان
باید اثر فعلش ان باشد بوی آتش و دلیل قوت آن باشد بحکمت راه بر و بعد از کرخانهٔ دل من چراغ
روشن که شمع زوایای خلوت نشینان صوامع انس جز آن نتوانند بود و افروخته گشت تدارک مهم شکرها
ما که پروانه وار سوختهٔ آتش ظلم بومانست اندیشه و جهت فراغ خاطر علو اطمینان دل
سپاهیان چه فکر کرده تدبیر تو بجا که مهم پردازد صد کار دولت بیک دم زد کار شناس
زبان سپاس بگشود و گفت شاها جهان مطیع جان تو و روزگار بادا نصرت دوام همیشه پیش رو فکر تو باد
آنچه وزرای روشن رای بموقف عرض رسانیده‌اند از جنگ و صلح و قرار و فرار و قبول باج و خراج
هیچ کدام پسندیدهٔ من نیست و امید میدارم که بنوعی از حیلت بار فرج و مخرجی پدید آید که ایشان کس
بشیوه حیل دمار اعدا برآورده مقصود خود حاصل کرده‌اند و کارهای که بهیچ تدبیر امثال آن ساخته نگردد
قریب ساخته اند و چنانچه طراز ان ولایت کرگان کو سعیدی از دست زاهدی بحیله برون آورده‌اند
ملک پرسید چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که دو گنجشک در سقف خانهٔ آشیانه
گرفته بودند و بدانه قناعت کرده اوقات میگذرانیدند و وقتی ایشان را بچگان پدید آمد و هر یک از
پدر و مادر جهت تربیت ایشان بطلب قوت میرفتند و آنچه حاصل شدی نفقه ساخته در حوصلهٔ ایشان
میریختند روزی گنجشک نر بطریق بردن رفته بیگاه بماند و چون بازآمد گنجشک ماده را دید که باضطراب تمام
گرد آشیانه می پرید و فریاد سوزناک از درون ظاهر میکند گفت ای یار نازنین این چه حرکتست که از تو مشاهده
میرود جواب داد بیت می خلد در سینه‌ام خاری که ماندم زیر رشک // در دل سوزان غمی دارم که آهی میکشم

چگونه

چگونه ننالم که یکدم غایب شده بودم ماری دیدم آمده و قصد بچگان کرده هر چند زاری کردم و گفتم
اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس که تیر آه سحر برنشانه می آید بجای نرسید و گفت اهرا در آینه تیره من هیچ اثری
نخواهد بود گفتم ازان بترس که من و پدر این فرزندان کمر انتقام بربندیم و بهرآنچه توانیم در هلاک تو سعی
نماییم مار بخندید و گفت بیت چه زنی که او شیر را پی کند // ز مثل توی عاجزی کی کند // و من چندانکه هیچ نتوان از او بس
نیامد فریاد میکنم و کس بفریاد من نمیرسد بیت فریاد لبی دارم و فریاد رسی نیست // وان ظالم سنگدل آن
بچگان را خورده است // و هم در آشیانه خفته گنجشک نر این حکایت بشنود دود از نهادش برآمد و از
فراق فرزندان آتش حسرت در جانش افتاده درین محل خداوندخانه باشتعال چراغ مشغول بود و فتیلهٔ روغنی
آلوده درو روشن ساخته برداشت که در چراغدان نهد گنجشک فرو پرید و آن فتیله از روی دست او بربود
و بدرون آشیان افکند صاحب خانه از خوف آنکه مبادا آتش در سقف افتاده خرابی کلی شود دمی
بر بالای بام برآمد و زیر آشیانه را خالی ساخت تا آتش منطفی سازد و مار از بیم شرر آتش و دود از بالای
او از میان آشیانه سر از سوراخی که بجانب بام داشت بیرون کرد سر بریدن کردن همان بود و متیقن بر سر خوردن
همان و مردن همان و این مثل از این آوردم که مار دشمن خرد را خوار داشت و از دل حساب نگرفت
تا عاقبت سرش را بسنگ انتقام فروکوفت بیت دشمن اگرچه خرد بود از طریق حزم // او را بزرگ
دان و غم کار خویش خور // ملک گفت کفایت این مهم و برافتادن خصمان حوالت برای
و میامن اخلاص تو بوده و در هر کاری که اعتماد بر سخن تو کردیم نتایج خیر و خوبی ظاهر شد و هر که زمام
مصالح و مهمات بوزیری ناصح سپارد هرگز دست ناکامی بدامن اقبال او نرسد و پای حوادث گرد ساحت

سعادت اثر گردد چنانچه مرا از حسن رای و رویت تو واقع است بیت بهر چه روی نهم با بهر چه رای کنم

وزارت رای قوی چون تو دست یار منی و از همه بهترهای توان کلی تر بود که مدتی در خانه دشمنان بودی

نه بر زبان تو چیزی گذشت که بدان عیب گرفتندی و نه از تو عملی صادر شد که موجب نفرت دلهای ایشان

گشتی سکوت ای ملک بیت آن نیز بدولت همایون تو بود چه افتاده راهم ابواب خیر مجلس اخلاق و احکام

عادات ملک نداشتم و آنچه بقدر دانش از فضائل حسن اخلاق شاهی اقتباس کرده بودم عمودار کار خود ساختم

و بحمد الله که ملک اخوی و رای درستی تدبیر با شکوه و شوکت و هیبت شجاعت جمعیت و دقایق مهمات بروی پوشیده

نماند و موضع تحمل و تأنی و موقع رضا و خشم مشتبه نمیگردد و در فاتحه هر کاری مصالح امروز و فردا ناظم

حال و مال شناخته و حتی تدارک خاتمه آن می بیند و هیچ دقیقه از رعایت جانب حزم غافل ماند ناموس

سلطنت و رونق سیاست را فرو نمیگذارد و هر کرا بجنس پادشاهی مخصمت اختیار کند مرگ اورا بهزار منزل

از پیش خوشتر آید بیت خصم ترا زمانه بتعجیل میکشد از بهر وجود وی جز عدم یا چون تو لایق آنکه دم دشمنی زند

مشکل اگر امان دهدش مرگ بنیدم ملک گفت در مدت غیبت تو نه حلاوت طعام و شراب یافتم و نه لذت

خواب و قرار داشتم و حالا الحمد لله تعالی کوکب دولت از اوج کمال آمد پدید روزگار خصم وارونه زوال

آمد پدید کاردان گفت مرا آینه که بدشمنی غالب و خصمی قاهر مبتلا گردد تا از وی بازنرهد روز راحت

و روشنی از تاریکی بازنداند و پای از سر و کفش از دستار نشناسد و حکما گفته‌اند تا بیمار راحت صحت کامل

پدید نیاید از خورش ذوق مزه نیابد و حمال تا بار گران از پشت ننهد نیاساید و عاشق تا بدولت وصال

معشوق نرسد آرام نیابد و مسافر تا بمنزل فرود نیاید اضطرابش کم نشود و مرد هراسان تا از دشمن

مستولی ایمن نگردد نفس با سایش نزند چون زود شمن کسی فراغت یافت جانب خوشدلی عنان برتافت

ملک گفت سیرت و سیرت ملک ایشان را در رزم و بزم چگونه دیدی گفت بنای کار او بر عجب و خودبینی و گردن

پرستی بود و از اندیشه صواب نصیب نداشت و نه رای درست را از فکر خطا باز می‌شناخت و تمامی اهل

اخبث وی بودند مگر آن یکتن که در قتل من مبالغه میکرد ملک گفت دلایل عقل و دانش او چه بود گفت آنکه

رای او بر کشتن من قرار گرفت و الحق آن تدبیر بصواب اقرب داشت دیگر آنکه نصیحت از مخدوم خود باز نگرفت

اگر چه دانست که نخواهد شنید و در آن مناصحت ادب رعایت کرد ملک گفت آداب نصیحت ملوک کدام است گفت آن کس

گفتار سخن برفق و مدارا گوید و از عنف و درشتی بجانب لطف و نرمی مایل باشد و جانب تعظیم مخدوم را

رعایت تمام فرموده جرأت و گستاخی ننماید و اگر در فعل و قول او خللی یا زللی مشاهده رود در پیرایه آن

عبارتی نیکو بکار برند و تعریضات تزئین و مثلها دلفریب بگویند و معایب دیگران در اثنای حکایت تقریر

کنند و وزیر ملک بومان این مهم صهاد داشت و هیچ دقیقه درین باب فرو نمیگذاشت و من بگوش خود

شنیدم که ملک را میگفت جهانداری مرتبتی رفیع و منزلتی عالیست و بکوشش خود پای آرزو بران پایه نتوان

نهاد و جز بیاری دولت و پایمردی بخت بدان درجه نتوان رسید و چون باتفاق این صورت میسر شد

آنرا عزیز باید داشت و در ضبط قواعد و حفظ مراسم آن بعدل و انصاف مبالغه باید نمود بیت ای آنکه

بملک یافتی دست رسی دولت مطلب کم طلب آزار کسی صد تیغ سیاست آن خرابی نکند کاز دود دل محنتی

برآرد نفسی و حالا الصواب آن لایق که در کارها از عقل اجتناب کنند و چشم خرد داشت در مهمات

ننگرد که بقای ملک و استقامت دولت جز بیاری رای ممکن نباشد نظم فرخ ملکی که چهره اقبالش آینه امروز معاینه ببیند

عزمی شامل کم فتور و قصور بعزیمت او راه نیابد ۰ رای صایب که از صواب اعتدال بجانب خطا و خلل
منحرف نباشد نظم شمشیری تیز که چون برق جهانسوز آتش در خرمن عمر مخالف زند ز باغ ملک
بیخ نکند و نهال عدل که آب خور نیابد شاخ و ثمر نیارد تیغ این همه گفت و کس سخن او التفات نکرد و نصیحتی
او بمرتبه قبول نیافت ۰ تا زیر و زبر شد همه کار از چپ و راست ۰ نه ایشان را از عقل و کیاست
او فایده حاصل آمد و نه بخرد و کفایت خود از آن بلا فرج یافتند و اینجا سر لا رای لمن لا یطاع
ظهوری تمام دارد ۰ چه سان رای آنکس نه بر صواب که از گفته او کند اجتناب چنین گوید
دانا که تدبیر راست ۰ قبول کسی چون نیفتد خطا است این داستان حذر کردن از فضایح
مکر و غدر دشمن کار اگر چه در تضرع و تذلل مبالغه نماید بدان فریفته شدن از طریق عقل دور است
چه زاغی تنها با عجز و ضعف خویش خصمان قوی و دشمنان انبوه را بر انداخت و مالش
داد و آن بسبب رکاکت رای و قلت فهم ایشان بود الا اگر بومان را یکذره از عاقبت
اندیشی نصیبی بودی آن زاغ هرگز بدان مراد نرسیدی و چهره آن در خواب هم ندیدی
و خردمند باید که درین معنی بچشم عبرت نگرد و این اشارت بگوش خرد بشنود و بتحقیق
بداند که بر دشمن اعتماد نشاید کرد و خصم را هر چند ضعیف نماید خوار نباید داشت و
چندانکه از عدو لاف محبت شنود و اسباب تاکید دوستی ثابت نماید مغرور نباید داشت
بیت دشمن اگر لاف مودت زند ۰ صاحب عقلش نشمارد بدوست ۰ مار همانست بسیرت
که هست ۰ گر چه بصورت بدر آید ز پوست ۰ فایده دیگر درین حکایت بدست آوردن دوستان

خالص

خالص و هواداران مخلص که نافع تر ذخیرتی و سودمندتر تجارتی همان تواند چه دوستی کار شناس
و اعانت و امداد او مر زاغان را چنان نتیجه داد که از مهلکه مهول و هراس بسر منزل امن و سلامت رسیدند
و اگر کسی موفق گردد بدان که اهل دوستان هوادار را عزیز تواند داشت مهم از ایشان عذار
خامی را فراز در تواند چید به کمال مراد و نهایت آرزو برسیده باشد والله ولی التوفیق یا یار
نیکوخواه بعشرت نشینی و از دشمن بد اندیش بیت در چینی باب پنجم
در حفظ غفلت ورزیدن و از دست دادن مطلوب رای گفت سخن را که بیان
کردی داستان حذر کردن از مکر دشمنان و بقول ایشان فریفته ناشدن و خود را از مکر
زرق و تزویر خصمان و آفت غدر و فریب اعدا هر چند که در مقام دوستی آمده باشند
نگاه داشتن اکنون ملتمس آنست که باز نمای مثال کسی که در کسب چیزی جد نماید و پس ادراک
مطلوب غفلت ورزیده آن را ضایع سازد برهمن زبان بیان بگشوده این ابیات از صحیفه
منقبت گستری فرو خواند نظم کای بیادت پادشاهی که حاصل میکند ۰ اختران آسمان
از طلعت نیک اختری ۰ مورد دولت شود چون سایه پر همای ۰ بر هر آن بومی که تو ظل همایون
گستری ۰ من چگویم در کمال کبریای حضرتت ۰ آفرین بادا فرین کز هر چه گویم برتری ۰ بر خاطر
خطیر شهنشاهی که مورد فیض نامتناهی باشد مخفی نیست که اکتساب چیزی مارفی فظا آن
آسانتر است چه بسیار نفایس باتفاق نیک و مساعدت روزگار و امداد بخت بی آفت
و سعی و رنج و اهتمام حاصل توانند شد اما نگاه داشتن آنها جز برایهای درست و تدبیرهای

صورت نبندد و هر که از پیرایه حزم و دوراندیشی عاطل باشد مکتسب او در معرض تلف و

و تاراج گردد و در قبضه اقتدارش جز حسرت و ندامت باقی نماند چنانکه سنگ‌پشت را بی شفقتی

جور و جهد دوستی شفیق چون لؤلؤ در نه بدست آمد و بواسطه بی عقلی و نادانی از دست بداد و زخم

جهل و حماقتش بهیچ مرهم التیام نیافت رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت

برهمن گفت آورده اند که در یکی از جزایر بحر اخضر بوزنگان بسیار بودند و ملکی داشتند نام او

کاردانا بنای سلطنتش بمهابت و اقوی سیاست کامل ارتفاع یافته بود و اساس دولتش بحکم

قاعده عدل شامل استحکام پذیرفته رعایا از میامن احسانش پهلوی رفاهیت بر بستر امن و

امان نهاده و سکنان آن دیار ز شکر مواهب بی کرانش زبان دعاگویی و رضاجویی گشاده

بیت ستم را زبان عدل را سود داد ازو // خدا راضی و خلق خشنود ازو // مدتی متمادی در شادی

و کامرانی گذرانید و بهار جوانی بخزان پیری و ناتوانی رسانید آثار ضعف پیری در اطراف

بدید آمد و سرور از دل و نور از بصر رخت رحیل بربست و نهال قوت که میوهٔ مراد بار آوردی

از سموم عجز و بیچارگی روی بپژمردگی نهاد و چراغ طرب تند باد آفت و تعب منطفی شد

و بساط نشاط بهجوم امراض و غموم منطوی گشت نظم نشان جوانی ز پیری مجوی // که آب

روان باز ناید بجوی // چو بر سر نشیند ز پیری غبار // دگر عیش صافی توقع مدار // و عادت

روزگار غدار خود اینست که طراوت گلشن جوانی را بوحشت خارستان پیری مبدل

سازد و مترف عز توانگری بخس و خاشاک مذلت مفلسی مکدر گرداند راحت روز روشن به

محنت

محنت شب تار زینت و هوای صافی نمایش بی غبار حزن و آزار تیره شادی زمانه غم بیمارست

در جام روزگار می خوش گوار نیست // یک کس بزیر گلشن نیلوفری ندید // کز خون دیده عارض او لاله زار

نیست این پیرزن شوهرکش که دنیاش خوانند خود را چون عروسان جوان بر جهانیان عرضه

میدهد و بزینت ناپایدار و زیور بی اعتبار بی خردان مغرور را در دام محبت خود می افکند

بازیچه ایست طفل فریب این متاع دهر // بی عقل مردمان که بدو مبتلا شوند و با این همه آرایش

ظاهر را مود غرور شیفتگان میدان غفلت ساخته و نمایش بی اصلش را مایه حرص آشفتگان

بازار تیره و شهوت گردانیده هر که او را در عقد ازدواج کشید دست مرادش بآغوش آرزو

نرسیده و هر که بحبالهٔ وصالش در آورد بکام دل از وی برنخورد نظم جمیله ایست عروس جهان

ولی خوش دار که این مخدره در عقد کسی نمی آید // کودک مراحان و ما هذه الحیوة الدنیا الا لعب

و لهو او دام افتاده و بصورت دلفریبش و البته از خبث باطن و سستی

عهد و غدارت طبع دنیا که سیرتش بعجز ماند اند بیت درست چون ارقم است دولت دهر

نرم رنگین اندرون پر زهر // در غرورش توانگر و درویش // شاد همچون خیال گنج اندیش // و مرد

خردمند که دیده دلش بکحل انما الدنیا فنظرة فاغز دها و لا تعمروها روشن است بزخرفات

فانی و التفات نه نماید و دل در طلب جاه بی فایده و مال بی حاصل او نه بندد و چون ناپایداری

دنیا و بی اعتباری متاع او دانسته روی بجستجوی دولت باقی آرد بیت بخشش آن دولت

باقیست بر دهر // کین باغ عمر گاه بهارست و گه خزان // القصه ذکر پیری و ضعف کاردانا در افواه

حشمت شاهی و هیبت نامتناهی و نقصان فاحش پذیرفت و قصوری کلی و فتوری تمام بارکان
دولت شهریاری و سطوت جباری و فرمانداری او راه یافت بیت دولت اگر دولت جمشید است
موی سفید آیت نومیدیست از اقربای ملک جوانی تازه که آثار سعادت در ناصیه او هویدا
بود و علامات دولت در حرکات و سکنات او هویدا در رسید و چون ارکان دولت
استحقاق رتبت شهریاری و استعداد منزلت جهانداری او را ثابت دیدند و استقلال وی
در تقدیم ابواب سیاست و نظام گذاری و تمهید اسباب رعایت رعیت توانی بکمال مشاهده
کردند ع ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی دوستی او را در ضمایر قرار دادند و دلها البته
طاعت و مطاوعت او در آورده با یکدیگر میگفتند بیت چو باد صبا بر گلستان وزد
خمیده درخت جوان را سزد بهاران که بار آورد چون تنک زیر درخت کهن برگ خشک
این جوان تازه روی که نهال عمرش بر لب جویبار ادب نشو و نما یافته قابلیت این دارد
که گلشن ملک را بدولت او با برگ و نوا سازند ع سرو خرامان ببین کز و عالم گلستان میشود
و او نیز بمقتضای حیل کرد استمالت سپاه و ملاطفت رعایا بر امن هر یکی را فراخور حال خلعتی
و صلتی فرموده و مژده کرامتی و وعده ولایتی و بشارت منصبی و نوید مرتبتی ارزانی داشت
بیکبار خواص و عوام اتفاق نموده پیر فرتوت را از میانه کار بیرون آوردند و زمام اختیار
ممالک بی زحمتی و مشقتی بقبضه اقتدار آن جوان سپردند بیت بالید از این نشاط
تن تخت بر زمین بگذشت از این نوید سر تاج از آسمان بیچاره کاردانا چون از لباس سلطنت

عاری شد

عاری شد تحمل آن عار نیاورد و بضرورت جلای وطن اختیار کرده خود را بساحل دریا کشید
در جزیره که درختان انبوه و میوه بسیار داشت قرار گرفت و بمیوه های تر و خشک که در آن بود
بود قناعت کرده خود را تسلی میداد و میگفت هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و برست
بر همین منوال در آن بیشه قناعت پیشه کرده با قدام ریاضت منهاج عبادت و طاعت می پیمود
و روز و شب به تدارک اوقاتی که در غرور سلطنت گذشته بود مشغولی می نمود و توشه راه عقبی
بتوبه و انابت مهیا ساخت و بضاعت سفر آخرت بوظایف عبادت و عبودیت مهیا میکرد و
زنگاری که از ظلمت شباب بر آینه سینه رسیده بود و بمدد روشنایی صبح شیخوخیت میزدود
صبح پیری دمید و مرد آخر دمی هشیار شو هان خواب تا کی بس در وقت سحر بیدار شو هم روزی
بدرختی انجیری که اکثر اوقات بر آن بسر بردی بر آمد انجیر می چید ناگاه یکی از چنگ او بیافتاده
در آب افتاد و آواز آن بگوش بوزنه رسیده لذتی در طبعش پدید آمد و نشاطی بر خاطرش
استیلا یافت هر ساعت بر آن هوس دیگری در آب انداختی و باد از آن تلذذی نمودی قضا را
سنگ پشتی از آن طرف دریا برسم سیاحتی بدین جزیره آمده بود و در زیر آن درخت ساکن شده
میخواست که دو سه روز اینجا استراحتی ورزد و بعد از آن بجانب اهل و عیال معاودت
نماید القصه در آن محل که بوزنه انجیر میخورد سنگ پشت بزیر درخت در میان آب بود هر گاه
که انجیری در آب افتادی برغبتی تمام بخوردی و تصور کردی که بوزنه برای او می اندازد و این دلجویی و شفقت
در حق او واجب میدارد اندیشه کرد که شخصی بی سابقه معرفت در باره من این مکرمت میفرماید اگر سلسله

مودت و رابطه محبت در میان پدید آید ظاهر است که چه مقدار مرحمت و مروت ازو بظهور خواهد
رسید و قطع نظر از فواید دنیا مصاحبت چنین کسی که مکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت
او سرشته است و قلم کرام آیت جوانمردی و فتوت بر صفحات حالات او نوشته از نفایس
روزگار است و هر آینه بصیقل محبت او غبار ملال از آینه دل محو توان کرد و بنور حضور او ظلمات
آفات از هوای سینه مرتفع توان ساخت و اینجا گفته اند دل که آینه شاهیست غباری دارد
از خدا میطلبم صحبت روشن رایی پس عزم جزم کرده او از بر داشت و رسم تحیتی که معهود بود
بجای آورد اندیشه که جهت مخالطت و مصاحبت کرده بعرض رسانید بوزنه جوابی نیکو باز گفته
احترازی تمام بجای آورد و میل بسیار بصحبت او اظهار کرد و گفت رغبت نمودن باختلاط
رفیقان و مبالغه کردن در بسیاری یاران از خصلتهای ستوده و صفتهای پسندیده است
و هر که دوستی حقیقی و برادر دینی دارد در هر دو جهان سرافراز و کامکار است مرد را دوستان
صاحبدل زیور دین بیت دنیاست نعمت دهر اگر چه بسیار است نعمتی بهتر از رفیق
کجاست سنگ پشت گفت من داعیه دوستی اهم محبتی دارم و لیکن نمیدانم که قابلیت آن
مرا حاصل است یا نه بوزنه گفت در باب دوستی میزانی نهاده اند حکما فرموده اند چار کس
کسی بدوست نباید اما هر کس نیز دوستی را نشاید دوستی با یکی از چار طایفه لازم است
ارباب علم و عبادت که به برکت صحبت ایشان سعادت دینی و اخروی حاصل توان کرد
اهل مکارم اخلاق که خطای دوست را بپوشند و نصیحت از یار دریغ ندارد جمعی که بغرض

باشند

باشند و بنای دوستی بر صدق و اخلاص نهند و احتراز کردن از دوستی سه طایفه از فرایض است
فاسقان و اهل فجور که همت ایشان بر شهوات نفس مصروف بود و صحبت ایشان نه سبب راحت
دینی باشد و نه موجب رحمت آخرت   دروغ گویان و ارباب خیانت که صحبت ایشان عذاب الیم
و محنت است ایشان بار جحیم بود پیوسته با دیگران از تو سخنان غیر واقع باز گویند و از دیگران
بتو پیغامهای وحشت آمیز فرستند با تکثیر بخلاف راستی باز نمایند   ابلهان و بیخردان که نه بجر منفعت
برایشان اعتماد توان کرد و نه در دفع مضرت و بسیار افتد که آنچه جز نفع تصور کرده باشد
محض شر و ضرر بود **شعر** از دوستی کسی چه سان نفع بری کو خیر ز شر نفع ز ضر نشناسد و نکته
و آنچه گفته اند دشمن دانا به از نادان دوست باشد آن تواند بود که دشمن چون بحلیه عقل آراسته
بود دور اندیشی را شعار ساخته تا فرصت نه بیند زخم نزند و از حرکات و سکنات او آثار
انتقام مشاهده کرده خود را محفوظ توان کرد اما دوستی که از دولت دانش بی بهره افتد
هر چند در تدبیر مصالح دوستان اهتمام نماید مفید نباید و اغلب آنست که این کس بهم زدن قصد و رای صایب
او بتضیق گرفتار آید چنانکه از دوستی بوزنه پاسبان نزدیک بود که سفینه حیات پادشاه کشمیر
در گرداب هلاک افتد و اگر دزد که دشمن دانا بود بفریاد نرسیدی تدارک قضیه صورت پذیر
نبودی سنگ پشت گفت چگونه بوده است آن **حکایت** کاردانا گفت شنیده ام که در ولایت
کشمیر پادشاهی بزرگ بود با خزانه که حمال آن بر کوههای قوی پیکر گران آمدی و لشکری که اندیشه
حساب ایشان در ضمیر وهم دقیقه شناس نگذشتی رایات جهانداری و کامکاری بر قبه فلک زنگاری

افراشته بود و از آداب رعایت گستری و رعیت پروری بر صفحهٔ اوراق لیل و نهار نگاشته

نظم زمانه تابع حکم روانش سلاطین خاکبوس آستانش رسوم داد و دین بنیاد کرده

بداد و دین جهان آباد کرده و این رای بوزنه بود که در مواضع آفات اعتماد بر وی داشتی و در

ترتیب او از عواطف خسروانه دقیقه نامرعی نگذاشتی از غایت اخلاصی که بوزنه بدان موصوف

بود بجمعیت رای اختصاص یافت و شبها کناره چون قطرهٔ آب بر دست گرفته بر بالین پاس

میداشت تا دمیدن طلوع صبح صادق عاقلان خوابگاه غرور را از بستر کسالت بر نینگیختی سر رشتهٔ

آن خدمت از دست نمیگذاشت قضا را دزدی زیرک از شهری دور دست بدین ولایت

آمد و شبی داعیه کرد که شکاری بدست آرد لباس عیاری پوشیده در محلات میگشت

دزدی کم دان و بی تجربه نیز همچنین اندیشه بیرون آمده بحکم جنسیت بهم پیوستند دزد غریب

بر سبیل مشورت پرسید که ما را بکدام محله باید رفت و نقب در خانهٔ که باید زد دزد نادان

جواب داد که در اصطبل رئیس شهر درازگوشی فربه و روان است و بغایت او را دوست میدارد

و بواسطهٔ محافظت زنجیر محکم بر دست و پای وی نهاده و دو غلام موکل وی کرده و صلاح

آنست که اول برویم و آن درازگوش را بدزدیم و در سر چهارسوی شهر دکان شیشه گریست

بشکافیم و شیشه‌های صافی قیمتی بیرون آورده بران خر بار کرده با حصول غرض باز گردیم

و دزد دانا از سخن او عجب ماند و میخواست که این سخن را نیک تفتیش کند که ناگاه عسس از مقابل

ایشان بدید آمد دزد عاقل خود را بحیله در پناه دیوار افگند و غافل گرفتار آمد عسس رسید

که کجا

که کجا میرفتی جواب داد که من دزدم و عزیمت داشتم که درازگوش رئیس را بدزدیم و دکان شیشه گران

بشکافم و شیشه بار کرده بخانه برم عسس بخندید و گفت چنین دزد چنین باید که برای خری

که چندین پاسبان دارد منجنیق بلا نهد و شیشه که ده از آن بدانگی فروشند خود را در خطر

اندازد ع بزر بخری جان را از آن قدرش نمیدانی ار تکاب چنین مخاطرها اگر جهة

خزینه رای میکردی از زبان عقل ترا معذور میداشت ع گر کسی بار کشد بار نگاری باری

این بگفت و دستهایش بسته جانب زندانش کشید دزد زیرک از فعل و ردایل آن غبی عبرت گرفت

و از قول عسس تجربه حاصل کرد با خود گفت این دزدم از دوستی بود نادان و عسس دشمن دانا

و آن دوست نادان مرا بورطهٔ هلاک می‌انداخت و اگر این دشمن دانا نبودی کار از دست

رفته سرانجام مهم تعقل میکنند حالا چنانکه عسس گفت روی بخزانهٔ رای آوردن آئینست

شاید که غرض اصلی و مقصود کلی از آنجا حاصل آید پس آهسته آهسته بزیر قصر رای آمد و نقب

زدن آغاز نهاد و همه شب بحرص از سنگ را به پولاد میبرید بیت چنان میداد از آهن سنگ را

تاب که هم آتش برون میجست هم آب هنوز شب روا نقب بزیر باره افتی رسانیده بود

که نقب دزد با تمام رسید از موضعی که خوابگاه رای بود سر بیرون کرد رای را دید بر تخت زرین

در خواب خوش و اصناف تجملات در حوالی مسندش نهاده و انواع جواهر در حوالی بساط

شعشعه میریخته شمع کافوری چون روی توانگران صاحب دولت صاحب جاه برافروخته پروانه

مسکین چون دل درویشان فاقه کش بشعلهٔ نامرادی سوخته پروانه دمی گرچه [illegible]

من جان و جگر سوزم او بال و پری سوزد   دزد در تفکر ایستاده بوزنه دید که کتاره بدست
بر بالین شاه ایستاده و نظر احتیاط بر چپ و راست گشاده دزد از دیدن آن
حال متحیر شده و گفت سبکباری که اعلی درجه فرقش سواری چراغ پایه
بند پای بر بسط انبساط شهریاری چگونه نهاده است و تیغ تیز که قرار ملک و ملت
وابسته اوست بدست این بیقرار از کجا افتاده دزد بدریای تفکر مستغرق
شده در گرداب تحیر سراسیمه مانده نظاره میکرد که ناگاه مورچه چند از سقف
ایوان بر سینه رای که آینه جهان آرای بود افتادند و رفتن آغاز کرده صندل
بدل رای رسانیدند رای در عین خواب از دغدغه مورچه دست بر سینه زد بوزنه
بدان جانب دوید مورچها دید که بر روی سینه رای میدویدند آتش غضب در
در دل بوزنه افتاد و گفت با وجود چون من پاسبانی که ستاره دیده ام چون
انجم سیاره هیچ شب روی خواب ندیده مورچه نشیمه نکند این گستاخی
که پای بر سینه رای نهاد از کجا پیدا شده پس حمیت جاهلیت باعث قهر شده
و از قهر مورچه کتاره بر آورد تا بر سینه رای زند دزد فریاد برکشید که ای ناجوانمرد
بیباک دست نگاهدار که جهانی را از پای در خواهی آورد و در صیت و دست بوزنه
تا کتاره محکم بگرفت رای نعره دزد از خواب در آمد و آن صورت مشاهده کرد
دزد را پرسید که تو کیستی دزد جواب داد که دشمن دانای توام در طلب ملکی تو

وصول

وصول آمال خود نزدیک آمده بودم و اگر لحظه در محافظت تو اهمال نمودی این جاندار تو و
دوست مهربان تو شبستان را از خون مال مال ساخته بود رای کیفیت حال
معلوم فرموده سجده شکر بجای آورد و گفت ای چون عنایت لایزالی همدست
دزد پاسبان و دشمن مهربان کرد پس دزد را بنواخت و از جمله مقربان گردانید
و بوزنه را در زنجیر کشیده به اصطبل فرستاده دزدی که مگر شب روی بسته
بامید دفینه دیوار خزینه می شکافت بواسطه آنکه قبای دانش در بر داشت
تاج دولت بر فرقش نهادند و بوزنه که خود را محرم اسرار میدانست چون خار
نادانی در دامنش آویخته بود لباس حرمت از تنش برکشیدند بیت
خصم دانا که آفت جانست ٭٭ بهتر از دوستی که نادانست ٭٭
کانچه نادان کند همه ضررست ٭٭ گو کرش نفع هست مختصرست ٭٭
و این مثل را فایده آنست که مرد عاقل باید که طرح دوستی با خداوندان
عقل افکند و از صحبت نادان بغیر سنگها بگریزد نظم ز رندان
و جنس مگریز ٭٭ ز لیستان زنا اهلان بپرهیز ٭٭ اگر عاقل بود خصم تو بهتر
که با نادان شوی یار سر او سنگ لب چون این حکایت که بر فواید بسیار
اشتمال داشت استماع نمود و گفت ای دریای و آتش گوش دل مرا بگوهر
شاهوار حکمت زینت دادی اکنون باز گوی که دوستان هر چند گونه اند

کار دنیا گفت که حکما صنایع فرمودند که از اهل روزگار رجعی که دعوی دوستی
میکنند به فریق انقسام می یابند بعضی بمنزله قضا اند که از وجود
ایشان جان نباشد و بی مشاهده پرتو جمال ایشان شمع صحبت نور نه
بخشد بیت چراغ خانه دل روی یار است // دل از بهر ضیاء روی
نگار است // دگروهی بر مثال دوااند که احیانا بر ایشان احتیاج افتد
و چون درد نه که در هیچ زمان بکار نیایند و آنها اهل نفاق در یا
باشند که با تو روی زبانی دارند و با منافقان تو نیز طریق موافقت فرو
نگذارند بیت بنفش توازنور موافق ترند // و زیست از سایه منافق تر
کرم ولی از جگر افسرده تر // زنده ولی از دل خود مرده تر // پس خردمند باید
که از این نوع دشمنان دوست روی بپرهیز نمود و در پناه دوستان خالص و رفیقان
مخلص گریزد ع زخم بکسل و در دوست پیوند // سنگ پشت گفت کسی
چه محل اینش گردد تا تمام شرایط دوستی بجای آورده بود بوزنه گفت هر که بچهار
خصلت آراسته باشد در دوستی او قصوری نیست اول
آنکه بر عیبی اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد دوم آنکه اگر بر هنری واقف
گردد و نیکی را به بازماند سیم اگر درباره تو سعی کند در دل و گوش ندارد
چهارم اگر از تو نفعی یابد آنرا فراموش نکند پنجم اگر از تو خطایی بیند
بر تو نگرد

بر تو نگرد ششم اگر عذرخواهی نمایی قبول کند و هر کس بدین صفتها متصف باشد مطلق دوستی را
نشاید و اگر با او محبت ورزی با آخر پشیمانی روی نماید و اگر اهل زمانه این حال ادراک کردند لاجرم دوست
خالص حکم کیمیا گرفته و محب بی علت چون عنقا روی بآشیانه عدم نهاده رباعی بر کس چو بدوستی
رقم نتوان زد // با او به یگانگی قدم نتوان زد // خود آینه روی همدمی نتوان دید // زان نیز چو
فای به چه دم نتوان زد // چون سخن بدینجا رسید سنگ پشت گفت گمان می برم که من در دوستی
قدم ثابت خواهم داشت و نکته از آداب یاری فرو نخواهم گذاشت اگر وا بشرف مجالست
خود مفتخر سازی و طوق منت تا قیام قیامت در گردن دل من اندازی اکرم تو بدیع نباشد
بوزنه تملق کرد از درخت بزیر آمد و سنگ پشت نیز از آب روی بزیر درخت نهاد و یکدیگر را
در کنار گرفته عهد دوستی در میان آوردند هم وحشت غربت از دل بوزنه دور شد و هم سنگ
پشت بصحبت او مستظهر گشت هر روز میان ایشان نهال اتحاد را نشو و نما زیادت بودی و گلشن
یاری و دوستداری بدو رونق و طراوتی زیاده یافتی چنانکه بوزنه از ملک و پادشاهی فراموش
کرد و سنگ پشت را نیز از اهل و مسکن یاد نیامد بیت یار با ماست چه حاجت که زیادت
طلبیم // دولت صحبت آن مونس جان ما را بس // مدتی برین بگذشت و زمان غیبت سنگ پشت
دیر کشید جفت او در اضطراب آتش غم بیکران و اندوه بی پایان بدو راه یافت و هجران
جانکاه از دل او را آتش حسرت سوخته گردانید بیت عجوا غیرت که گر بر جگر کوه نهند سنگ از سینه
زبان آید و فریاد کند // آخر شکایت فراق و حکایت اشتیاق با یکی از ابنای جنس خود در میان

آورد و گفت بیت رفت یار و آرزوی روی او در دل بماند ⁘ همچو سروم پای از شوق روی او در گل بماند ⁘
از جمالش خواستم تا مشکل خود حل کنم ⁘ زلف او بنهفت و قصهٔ ما همچنان مشکل بماند ⁘ عندلیبم تا عروس
بچهٔ گل در وصل ما بند و پای دلش بکدام گل فرو رفته چه شدی اگر بطلوع صبح وصلش ظلمت
شام فراق منتفی گشتی و بظهور جلوهٔ جمالش خیالات عشق که سودای مجنون شده مختفی
شدی نظم چه شود گر آن گل رعنا بچمن باز آید ⁘ مگر این جان ز تن رفته بتن باز آید ⁘ رفیق
رفیق او چون این همه اضطراب مشاهده کرد گفت ای خواهر اگر عیبی نکنی و مرا او را متهم نگردانی
ترا از حال او بیاگاهانم جفت سنگ‌پشت گفت ای یار مهربان و محرم اسرار نهان در سخن تو شبهت
و غرض کی صورت بندد و در اشارت تو خلاف و تهمت چگونه پدید آید من مدتیست تا نقد
محبت ترا بر محک امتحان زده‌ام و تمام عیار یافته بیت دانم که آنچه گویی یکسر راست باشد
گفت شنیده‌ام که شوهر ترا با بوزنه اتفاق مودت و وفاق افتاده است و دل و جان بر دوستی
او وقف کرده و صحبت او را بهیچ نعمت برابر نکند و ملاقات او را بهیچ لذتی مقابل نسازد آتش فراق
ترا بآب وصال او تسکین میدهد و جمال او را عوض خیال تو مونس روزگار میسازد جفت سنگ
پشت که این سخن بشنید آتش غیرت بر سرش دوید و گفت بیت خون گشت دل ز یاری دلدار یار
دیگران ⁘ ما را کنار از اشک پر آورد و کنار دیگران ⁘ ای روزگار جفاکار خرمن جمعیت مرا باد
تفرقه بردادی و کشت امید مرا بسموم غم نابود کردی یاری را که انیس خاطر بزبان من بودی
جنس دیگران ساختی و حریفی را که بر بساط عشرت نشاط دیدارش نقش مراد زدی بدست دیگران

انداختی

انداختی و آن بیوفا پنداری که هرگز رقم مهر از صفحهٔ محبت نخوانده بود و بیگانه‌وش پنداری که همه
عمر بوی آشنایی از چمن محبت نشنیده بیت آن شوخ که قدر من درویش ندانست ⁘ بیگانه شد
مصلحت خویش ندانست ⁘ یار گفت حالا بودنی بوده است غم بیهوده خوردن سود ندارد تدبیری
باید اندیشید که فراغت خاطر در ضمن آن بحصول پیوندد پس بمطالعهٔ کتاب حیل که آیات آن کید کن
عظیم بیان مقدمات آن میکند مشغول شده و هیچ تدبیر بهتر از هلاک بوزنه بدست ایشان نیفتاد
و در آن باب اندیشه کردند جفت سنگ‌پشت باشارت خواهرخواندهٔ خود را بیمار ساخت
و کسی نزد سنگ‌پشت فرستاده پیغام داد که بیت یار را گر سر بیمار غریبست ⁘ گو بیا خوش که
هنوزش نفسی می‌آید ⁘ سنگ‌پشت از ناتوانی و بیماری جفت خبر یافته از بوزنه دستوری خواست
که بخانه رود و عهد ملاقات با اهل و فرزندان تازه گرداند بوزنه گفت ای یار غمگسار باید که هرچه
زودتر تشریف وصال ارزانی داری و من غریب بیدل را درین گوشه تنها و بیکس نگذاری و مرا
خود اندوه فراق تو تنها نخواهد گذاشت و در هجران بی مونسی مرا رها نخواهد کرد بیت مونسم
شبهای تنهایی جز اندوه تو نیست ⁘ وای بر حال کسی کش غم کند غمخوارگی ⁘ سنگ‌پشت گفت
ای رفیق مهربان و ای راحت روح روان مرا ضروری پیش آمده ولی باختیار حادثه روی نموده
والا بطوع و رغبت از تو هرگز دوری نجویم دیگر آنکه خاطر نکنم از ملازمت تو غایب شوم
بیت ز دیدار توام دوری ضرورت میشود ورنه ⁘ نخواهد هیچ موجودی که جان از تن جدا باشد ⁘ پس
کام و ناکام بوزنه را وداع کرده روی بمسکن خود نهاد چون وطن مألوف بقدم سنگ‌پشت زیب

وزینت یافت و دوستان و اقربا حاضر شده او را از مرحبا بعیوق رسانیدند و سنگ‌پشت با جامهای عتیق
محرمان بخانه درآمد زن را دید بر بستر هلاک افتاده و در گلزار رخسارش بجای دسته ارغوان
گل زعفران شکفته بیت از ناله چو نالش از مویه چو مویی هر چند که تحیت عرض کرد ابدا جواب
سرافراز نگشت و چندانکه طرح تلطف و دلجویی افکنده التفاتی ندید نه چاپلوسی دینار در معرض قبول
می افتاد و نه تملق و تملق نتیجه میداد بیت ابدا از کوشش به سرمایه در دینار کین متاع کاسد آنجا
روز بازاری نیافت از خواهر خوانده که او به بیمارداری نامزد کرده بود درسید که این چه حرکت
لب بسخن بگشاد که ما فی الضمیر خود را با من پریشان باطن باز نمی نماید خواهر خوانده آهی بر درد کشید
و گفت از درد سر علاج مکش بعد ازین طبیب دردلیست درد عشق که درمان پذیر نیست بیماری
که از علاج مایوس باشد و دردمندی که از دوا امید بود از دل چگونه رخصت تنفس زدن
یابد و چه قوت سامان گفت و شنید داشته باشد سنگ‌پشت آغاز جزع کرده بغایت
رنجور شد و گفت این چه دردیست که درین دیار نتوان یافت و بجهد و حیلت بهم پیدا کردن آن
نادر نمی توان شد رفیق بهر کوی تا در طلب آن کرد دیگر و بر بگردم و از دور و نزدیک آشنا و بیگانه
بجویم اگر چون ماهی در قعر دریا باید رفت از سر قدم ساخته درآیم و اگر چون ماه برادج سپهر
باید شتافت بکمند اندیشه بمنزل کنگره گردون رسانم جان و دل در طلب این دارو بدل
توان کرد وصلا صعاب و کلی که عبارت از نشیاست برای این علاج منت بر تو توان کرد
میشود
چرا نتوان کرد بیمار را جواب داد که این نوع از درد مختصر مخصوص زنان و در رحم ایشان حادث

و بهیچ دارو

و بهیچ دارو جز دل بوزنه علاج نمی پذیرد سنگ‌پشت گفت این از کجا بدست توان آورد
و چگونه پیدا توان کرد خواهر خوانده گفت این مکر او بود و معالجان در دل او میکردند جواب
داد که ما هم دانسته‌ایم که بدست آمدن این دارو دشوار است و مشقت تحصیل این علاج که
حکم کسر اعظم دارد و بسیار شیفته تر از آنیم که تطلب این دارو خوانده‌ایم بلکه برای آنکه دیدار یار بازپسین
یار وفادار ببینی و وداع آخرین بکنی که بیچاره را نه امید حیات واثق و نه زحمت حاصل
بیت بخر چون شربتی در خورد درد خود نمی بینم بجز غم راحتی در روزگار خود نمی بینم
اضطراب سنگ‌پشت از حد گذشته متالم و اندوهناک شد و چندانکه وجه تدارک اندیشید
مخلصی جز کشتن بوزنه ندید بضرورت طمع در دوست خویشتن بست عقل روشن رای زبان
نصیحت گشاد که ای سنگ‌پشت این جوانمرد است اساس دوستی و پیمان یکی که میان تو و بوزنه
استحکام یافته بدست عذر ویران کردن از مردمی و مروت دور است بیت حیف باشد که از برای
زنی یار برباید زد لقدر پیرهنی و نفس خیره روی ملامت آغاز نهاده و سوسه میکرد که جانب
زن را که آبادان خانه و قوام معیشت و سرانجام روزگار و بحافظت نقد و جنس بود متعلق است
فرو گذاشتن دق یاری و حرمت آنکه با تو نه جنسیت دارد و نه قرابت نگاه داشتن از ملاحظه
امور معیشتی بر طرف مینماید بیت بحق صحبت دیرین که خاک تقدیم هزار بار به از خون دوستان
نوبت افزام عشق زن غالب آمده رای را بران قرار داده که قندیل وفا را بسنگ غداری
درهم شکسته و عزم را بران جزم کرده که بلبه فران هواداری را بمکر و دغا بسنگ سازد و بیچاره نوشت

که بسمت بی وفایی داغ شقاوتیست که اثر آن جز بر ناصیه حال بی دولتان ظاهر نگردد و
صفت پیمان شکنی رقم مذلتیست که جز بر لوح جبین خاکساران مرقوم نشود و هر که بعذر و
نفاق مرتبه شهرت یافت هیچ صاحب دل رغبت صحبت او نکند و آنکه به بدعهدی و بیوفایی
موسوم شد نزدیک هیچ کس بدرجه قبول نرسد بلکه اجتناب از ملاقات و مقالات او لازم شمرند
و انکار بر افعال و احوال او از لوازم شناسند بیت بر پیمانه کش ما که روانش خوش باش
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان سنگ پشت بعد از قصد بوزنه دانست که تا او را
بمکر خود نیارد حصول متعذر باشد بران عزیمت نیز دل بوزنه باز رفت و اشتیاق بوزنه
بجانب او بغایت غالب شده بود و آرزومندی پدید آمده وی در حد حصر تجاوز نموده چنانکه
چشمش بر جمال یار افتاده از غایت فرح بنغمات نشاط انگیز این ترانه آغاز نهاد
بیت هزار شکر خدا را که چون تو دلداری نمود روی من از بعد مدتی یاری و سنگ پشت را
کرم بپرسید و از حال فرزندان و خویشان استکشافی کرد سنگ پشت جواب داد که
رنج مفارقت تو بر دل من چنان مستولی گشته بود که از انس وصال ایشان فرحی حاصل آمدی
یا بالفت اهل و عیال بهجتی و طربی روی نمودی هر ساعت که از تنهایی تو انقطاع که انا سبح
و اتباع اتفاق افتاده می اندیشیدم و در بیکسی تو جدایی که از سلطنت و کام روایی
دست داده تامل میکردم عیش بر من منغص میگشت و صفوت مشرب مسرت کدورت
می پذیرفت و با خود میگفتم ای بی مروت روا باشد که تو اینجا در چمن گلشن فراغت مسند

عیش

عیش نشینی و یار وفادار تو در خارستان غربت از خاک تیره بستر سازد روا باشد
اینجا تو چون گل شکفته و رفیق ترا خار در پای رفته پس بعزم آن آمده ام که گرامی وجب
داری و خانه فرزندان مرا بدیدار خویش آراسته و شادمانی ارزانی تا اقربا و منزل من در دوستی
تو شناسند و دوستان و متعلقان را بدان مباهات و مفاخرتی حاصل آید هم دل بوصال
تو مطمئن گردد و هم منزل بجمال تو مزین شود مرا بدولت قدوم تو مرتبتی بیفزاید و ترا در قبول
دعوت من هیچ کسی پدید نیاید بیت چه کم شود ز تو ای مه که بر سر منت کز افتد که تا بروزنم از
رویت آفتاب در افتد و دیگر میخواهم که جمعی را بروی تو بر مایده ضیافت نشانم شاید
که بعضی از حقوق مکارم تو ادا کردن توانم بوزنه گفت ازین تکلفات در گذر که چون
سلسله دوستی استحکامی یافت و عقد مودت و مصاحبت انتظام پذیرفت احتیاج
بکشیدن رنج مهمانی و تکلف مراسم میزبانی نیست چنانچه اهل رسم و عادت گشته اند چه
گفته اند شر الاخوان من تکلف له بدترین یاران و برادران آنست که جهت او تکلفی باید
کشید بیت تکلف گر نباشد خوش توان زیست وانچه بالات و مودتی که مرا اینست تو
واقعست در باب خود فضیلتی می شناسی بیان نیز دل اکرام بیش که افتی ز من بمکارم
اخلاق تو زیادتست و احتیاج تو ماق والتفاق تو بیشتر چه من از وطن و مسکن و عشرت
و مهلکه و خدم و حشم دور افتاده بذل غربت و خواری و تنهایی و وحشت مبتلا بودم
اگر ایزد تعالی نه بیمن محبت تو بر من منتی تازه گردانیدی و در موهبت تو در چنین محنتی غریبی

ارزانی نداشتی مرا از آزار روزگار که بیرون آوردی و از دست وحشت هجران که باز
ستدی بیت در وحشت سرای محنت آباد // بدیدار تو خوش حالیم و دلشاد // پس
بحکم این مقدمات حق تو بر من بیشتر است و لطف تو دربارهٔ من فراوانتر در بین تقدیر
بدین مؤونت و کلفت محتاج نیستی و در دوستی صفای عقیدت معتبر است به تهیهٔ اسباب
عشرت تقدیم وفا به معنی مطلوب نه تربیت مایدهٔ صورت ع بی تکلف دوست
می باید که باید زان دوست در میان رسم تکلف نباشد کو میان سنگ پشت گفت
ای رفیق همدم و دوست محرم غرض از استدعای تو نه همین رعایت لوازم ضیافت
و ترتیب ماکولات و مشروبات است بلکه مدعا آنکه جدایی از میان رخت بر بسته بوستم
بشرف وصال حاصل باشد // نمیخواهم که یکدم بی تو باشم // بوزنه گفت در راه عشق
مرحلهٔ قرب و بعد نیست اگر دوستان را بعد المشرقین اتفاق افتد چون دلشان
بیاد یکدیگر وقعت و رحمت دلها جانبین بخیال جمال همدیگر حاصل پس دوری صوری حجاب
راه ملاقات معنوی نخواهد شد و پیوسته بدین سر و سر دین طایفه جمال بدیع المثال
یکدیگر خواهد بود // قرب روحانی اگر هست میان من و دوست // چه تفاوت کند از
بعد مکانی باشد و بزرگی درین معنی میفرماید // گر تعهد نداریم وصالت در دست در دین
مغتنمت خیال تو بس است // در ظاهر اگر وصال جسمانی نیست غم نیست چه اتصال روحانی
هست سنگ پشت بار دیگر تیر نیاز در کمان تضرع نهاده بر جانب هدف مراد افکندن گرفت

قوت طالع

قوت طالع
مدد نموده بدان آرزو رسید بوزنه گفت طلب رضای دوست در شریعت مروت از
فرایض است و من بدین مقدار از یار خود باز نمانم و زیارت اخوان و متعلقان تو مغتنم
شمارم ولیکن بگذشتن من از آب متعذر است و مرور من برین دریا که میان من و جزیره
تو حایل شده بغایت متعسر سنگ پشت گفت دل فارغ دار که من ترا بر پشت خود گرفته بدان جزیره
برم که در وی هم امن و راحت و هم خصب و رفاهیت فی الجمله از بس که سنگ پشت دم گرم بر کار
کرد بوزنه توسنی بگذاشته و بتازیانهٔ تملق و تواضع رام شده عنان اختیار ربوده داد سنگ پشت
او را بر پشت گرفته روی بخانه نهاد چون بمیان دریا رسید کشتی خاطرش در گرداب تفکر افتاد
و با خود اندیشه کرد که این چه عمل است که پیش گرفته‌ام و نتیجهٔ این خونریزی چه خواهد بود بیت
هر که ز کشزار وفا رو بتافت // خار جفا سینهٔ او را بشکافت // هر آن زمان قرص عقل بیاد دستان
تمام خرد عذر ورزیدن نه عادت احرار است و بجهت خشنودی شیطان سررشتهٔ رضای رحمن
از دست دادن موجب نقصان و خسار ع مکن مکن که نکو محضر این چنین نکند // در میان آب
ایستاده بدین نمط با خود مناظره مینمود و آثار تردد در حرکات و سکنات او ظاهر میشد بوزنه را
شکی در دل پدید آمد پرسید که موجب تفکر حیرت مگر برداشتن من بر تو دشوار آمده و از آن جهت گران
بار شده و تأمل میروی سنگ پشت گفت این سخن از کجا میگویی گفت دلیل میفرمایی بوزنه جواب
داد که علامت مخاصمت تو با نفس خویش و متحیر بودن در فکر نمیتی که داری ظاهر است بیکه اگر مرا
بیاد کامی در شرف اعلام ارزانی داری بمعاونت تو شاید وقت من که اعتماد در این باب ظاهر است

به حل سلامت توانی رسید سنگ‌پشت گفت راست میگویی من در تفکر افتاده‌ام و تمام اندیشه
من آنست که تو اول کره بمنزل من دولت نزول ارزانی میداری و جفت من بیمار است لابد که مهمان
خانه از خلل خالی نخواهد بود و چنانچه مراد است وظایف ضیافت و شرایط مروت بتمام نخواهد رسید
و موجب خجالت و شرمندگی خواهد شد ع درگناه بخشی ز تو شرمساری است بوزنه گفت
چون صدق عقیدت تو مقرر است و رغبت تو در تحری رضای من محقق اگر تکلف در توقف
بگذاری همان که در طریق آشتی و یگانگی لایق مینماید بیت بیگانه را برسم تکلف کنند دوست
الحاکه دوستیست تکلف چه حاجت است سنگ‌پشت باره دیگر برفت و بایستاد و همان فکر اول
تازه کرد اندیده و گفت زنان مرا بر سکسی عهد و پیمان میدارند و من میدانم که در ایشان حسن عهد
موجود نیست و از ایشان وفا و مردمی چشم داشتن از روش خردمندان دور است بیت مبادا
کس که از زن مهر جوید که از شوره بیابان گل نروید پس بفریب ایشان غره شدن و بجانب
بیوفایی و ناجوانمردی شتافتن بمذهب سداد و امانت چه نوع کاری تواند بود و نزدیک اهل دین
و دیانت چه سان عملی خواهد بود سنگ‌پشت در تفکر افتاده همانجا توقف کرد بدگمانی بوزنه زیادت
شد و در اضطراب آمد و با خود گفت چون کسی را از دوست شبهه در دل آید پناه تدبیر باید گرفت
و دامن در حیرت خود را برفق و مدارا نگاه باید داشت اگر آن گمان به یقین پیوندد خود را از بد بکلی
و کمینگاه او بسلامت رسته باشد و اگر ظن و خطا افتد از مراعات جانب احتیاط و حزم عیبی بدو لاحق
نگردد نظم گر ادبار است خوش این نشستی ورگرچه باخت از مکرش برستی سنگ‌پشت را آواز

داد و گفت

داد و گفت موجب چیست که هر ساعت توسن خیال را بمیدان فکرت می‌تازی و غواص وهم را در دریای
حیرت غوطه میدهی گفت ای برادر معذور دار که ناتوانی زن و پریشانی فرزندان که بواسطه
او دارند مرا متفکر میکرد انداز بوزنه گفت دانستم که دل نگرانی تو بجهت بیماری زنست و الحق بدست
گفته اند که بیماری کشیدن آسان تر است از بیمار دیدن ع تن درستی بتر از انکه رنج بیماری کشد
اکنون باز گوی که این کدام علت است و طریق معالجت آن چیست چه هر دردی را دوایی معین است
و هر رنجی را شفایی موضح و مبین با اطبا مبارک نفس میمون دم همایون قدم رجوع باید نمود
و بهر طریقی که اشارت فرمایند در تدارک آن سعی باید فرمود سنگ‌پشت گفت اطبا در تداوی
این بدارویی اشارت کرده اند که دست بدان نمیرسد بوزنه گفت آخر آن کدام داروست
که در دکان عطاران و خریطه دارو فروشان یافت نشود اگر تو باز گویی شاید مرا از آن وقوفی
باشد و بحصول آن نشان توانم داد سنگ‌پشت از ساده لوحی جواب داد که آن داروی کم
یاب که مرا در گرداب تحیر افکند دل بوزنه است که این سخن بسامعه بوزنه مرور کرد در میان آب
آتش در سینه بوزنه افتاد و دود سودا بسر تن برآمد و چشمها آغاز تاریکی کرد اما بقوت عقل خود را
برجای نگاهداشته گفت ظاهراً نقش دیدی که بشامت حرص و شره درین ورطه سهمناک افتادم و بعلت
غفلت و بیخبری بدین خطر عظیم گرفتار شده‌ام من اول کسی نیستم که بزرق حریفان فریفته شده است
و بسخن منافقان را در گوشه چاه بلا داده است فریب صاحب غرضان تیر آفت بر دل خورده بسیار کس
کز آتش آن قصه بسوختند اکنون جز حیله و مکر دستگیر نمی‌شناسم و جز رای و تدبیر مددکاری نمی‌بینم

واکر عیاذا بالله در جزیره سنک ولشکان افتادی بکراهی بر رشته کامن
افتادی که دست فکر از کار دن ان عاجز آمدی اکر دل بر ان ان تسلیم کنم
مجبوس مانند کرسنکی هلاک خواهم کشت واکر خواهم که بکریزم خود را در آب ناچار
افکند وان صورت هم مودی بهلاک شود ومن از بیم امان آباد خود
بی اندیشه زمام اختیار ربیت سنک پشت داده تمنی تماشای جزیره او کنم
مستحق هزار چندین سزا و جزا هستم من دیوانه که بر لب تو رها میکردم که هیچ الاعتقر
از حلقه زنجیر نبود پس سنک پشت را کفت چه علاج آن که تو ره صلاح شناختم
و تدارک ان بدست من اسان است هیچ دغدغه بخود راه مده که زنان ما را از که
نفع علتها بسیار افتد و ما دل بدیشان خواه دهیم و از ان هیچ رنجی بجا رسد و ما را بس
اسان باشد از درون سینه بیرون آوردن و باریکان نهادن و دیکر اکر جای دل
توانیم بود و من بدین محقر با تو در مقام مضایقه نیستم که علما کفته اند با جهان طرح نعم
در جهان چیز بخل و رزیدن نه نیکو منت بیت باد شاهان چیزی که از جهت صلاح
خاص وعام از کسی طلبند و دفع نه باید داشت ؛ درویشان مستحق که برای
تقدیم خیرات واوضاع حسنات لله حق الله چیزی خواهند از ایشان باز نه
باید کرفت سرکردان نیازمند که استعداد داشتن علمی حاصل کرده
باشند در طلب آن بقدم صدق بیهوده ایشان را رهنمونی باید کرد بیت

دوستان یکجهت که انچه سبب فراغ خاطر ایشان باشد وبدان دسترس
بود در ان مضایقه و بیالتقر نباید نمود بیت دل چه باشد که ان به پای دلبری
نتوان فکند چیست نقد جان که نتوان کرد بر جانان نثار واکر در منزل
اعلام میکردی دل با خود می آوردم و بس زیبا بودی که هم قدم من صحبت ترا
صحتی کامل حاصل شدی ومن چنان از دل خود به تنک امده ام که هزار
روی سعادت او بر خاطر خطور نکنند واز بس که غم و اندوه از اطراف و
جوانب وی فرو کرفته و محنت انبوه بر حوالی و حوالی وی استیلا کشته
هیچ چیز بر من از صحبت دل دشوارتر نیست ومیخواهم که رشته تعلق با او
قطع کنم نمی یابد که از اندیشه هجران اهل و عیال و فکر فرزندان کذاشتن مال
و منال بر هم و دل تنها از این غمهای جکر سوز و فکرها جانکداز خلاصی یابد
بیت یا رب این یکقطره خون کو راهی خوانند دل تا کی از بیداد مه رویان
ستم خواهد کشید سنک پشت کفت دل تو کجا رفت که با خود نیاوردی
جواب داد که در خانه رها کردم چه بوزینکان را رسمیت که چون بزیارت
دوستی روند و خواهند که روز بر ایشان بخرمی کذرد دل را که منبع غم بدامنه
بهجت و نشاط ایشان رسد دل با خود نبرند که آن مجمع رنج و محنت
و منبع الم و نقمت است هر ساعة فساعة انکیخته عیش صافی را مکدر

میکذرانید و روزکار عشرت و کامرانی را منغص میسازد و دوران ابر انقلاب او قلب نام
کرده اند و هر ساعت میلی او بجانب دیکر از خیر و شر و نفع و ضر می باشد بیت هر دم بهوایی از پی
دیکر است ؛ و من چون بخانه تو می آیم چنان خواستم که فراغت من بدیدار تو و لقای
عزیزان که متعلقان تو اند بتمام و کامل حاصل باشد ؛ دل را آنجا کذاشته ام بسیار رغبت
باشد که خرد او مستور نشنوم و دل او خود نبرم و تو چون حال من بدانستی خود کی
ممکنست که معذور فرمایی اما طایفه خویشان و دوستان تو کمان برند که با چنین سوابق
اتحاد و چندین لوازم یکانکی که میان من و تو ثابت است در مختصر مضایقه می نمایم و جانب
فراغ تو در آنچه ضرری بمن راجع نمیشود و نفعی بمتعلقان تو لاحق میکردد فرو میکذارم اکر باز کردی
تا ساخته و آماده آییم نیکوتر باشد سنک پشت بر فور باز کشت و بحصول مراد در داشتن وثوقی
تمام یافت بوزنه را بکنار آب رسانید بوزنه سبک از پشت درخت دوید و وظایف شکر و سپاس
ادا کرده بر سر شاخ قرار کرفت سنک پشت ساعتی انتظار کشیده آواز داد که ای یار
عزیز فرصت رفتن فوت میشود بیت رحمتی فرما که کار از حد کذشت ؛ ردی بنما که انتظار از
حد کذشت بوزنه بخندید و کفت بیت یا دمیدار که چه بنمودی ؛ در وفا بر خلاف
آن بودی ؛ من عمر خود در پادشاهی کذرانیده ام و کرم و سرد روزکار بسیار چشیده هر چند زمانه
داده خود از من باز ستده و سپهر آنچه بمن بخشیده باز طلبیده و من در زمره منکوبان آمده و در دایره
فلاکت افتاده ام هنوز چنان مستم که از ذوق ایدبخت خالی باشم هر چه روند ندانم و موضع ذوق

از محل نفاق نشناسم از این سخن درکذرد و دیکر در مجلس جوانمردان منشین و لاف حسن عهد
فرو کذارد و از وفا و مروت دم مزن بیت مسپر بام وفا در بزم حریفان ؛ که بویی
از وفاداری نداری ؛ و اکر کسی در همه هنرها شروع نماید و از مردی و مردمی سخن
کوید عیار آنرا آن وقت از آزمایش توان ساخت و نقد او را در محک امتحان تجربه
توان کرد بیت خوش بود کر محک تجربه آید بمیان ؛ تا سیه روی شود هر که در او غش
باشد ؛ سنک پشت فریاد بر کشید که این چه کمانست که بمن می بری و این
چه خصلتست که بمن اسناد میکنی حاشا که خلاف رضای تو هرکز بر ضمیر من
کذشته باشد یا قصدی یا عذری بنسبت تو پیرامون خاطر من کشته و اکر
صد هزار سنک جفا بر روی من حواله انداخت سر از خاک آستان تو بر
نخواهم داشت و اکر بتیغ بی التفاتی سینه ام را چاک خواهی ساخت دل
از وصل تو بر نخواهم کرفت ع من ز جانان کرچه صد اندوه جان خواهم کشید
بوزنه کفت ای نادان کمان مبر که من همچنان باشم که روباه کفته بود که آن خر دل
و کوش نداشت سنک پشت کفت چکونه بوده است آن حکایت کفت آورده اند
که شیری بعلت کر مبتلا شده بود و با وجود تب دایمی بمرض جرب در مانده اخر
سبب خارش اندام خارخار اضطراب در دل افتاده قوتش ساقط شد
و از حرکت باز مانده فتراک شکار فرو کذاشت و در خدمت او روباهی بود که

که فراخ خوان و ریزه طعمه او برچیدی قوت و قوت از برکت بقیه خورش او داشتی چون شیر
از شکار باز ماند روباه را کار باضطراب انجامید و رفتی از تنگی معیشت و غلبه گرسنگی
شیر را ملامت در گرفت و گفت ای ملک سباع اندیشه بیماری تو جانوران این بیشه را ملول ساخته
و ضعف حال و اثر ملال تو در تمامی ملازمان بلکه در جمیع رعایا سرایت کرده ع بر جان
تو صد هزار جان میلرزد چرا این علت را معالجت نفرمایی و مداوای این درد دل فراموش
التفات نمایی شیر از روی درد ناله کرد و گفت نظم مرا خاریست در دل کان بسوزن
بر نمی آید ؛؛ دلم خون گشت این خار از دل من بر نمی آید ؛؛ ای روباه مدتی شد تا ازین غصه
خون میخورم و ازین خارش روز بروز میکاهم بدن از ضعیفی چون موی شد و یک موی
بر بدن نماند و نمیدانم که علاج این مرض بچه وجه سازم و بکدام دارو این دغدغه تسکین
دهم درین وقتها یکی از اطبا که مرا بر قول او اعتمادی تمام بود چنین فرمود که گوش و دل خر
میباید خورد و جز آن علاجی مفید نخواهد افتاد و من از ان وقت باز در اندیشه آن
افتاده ام که این مطلوب چگونه روی نماید و این مراد بچه حیله دست بدست آید روباه گفت
اگر فرمان ملک شرف صدور یابد من که کمینه ملازمانم کمر طلب بربسته قدم در راه جست و جوی
نهم و امیدوارم که بیمن اقبال سلطانی و فر دولت جاودانی مقصود میسر گردد شیر گفت
چه نوع بهار از خیال بسته و کدام حیله از دفتر تزویر فرو خوانده روباه گفت ای ملک بر خاطر
من گذشته که تمام از بیشه بیرون آوردن متعذر است چه بیچاره آنکه موی بر اندام نمانده

وفروجمال

و فر و جمال و شکوه بهاء اندک نقصانی پذیرفته حرکت فرمودن و خود را بنشاط و بیگانه نمودن حشمت
ملک و مهابت پادشاهی را زیان دارد پس صلاح در آن دیده ام که مطلوب را بدین بیشه آرم ملک
سباع او را بشکند و بمراد آنچه خواهد بکار برد شیر گفت در آن کی می آری جواب داد که در نزدیکی
این بیشه چشمه ایست که از بسیاری آب بحر عمان را می ماند و در شیرینی و لطافت از عین الحیات
باز نمی ماند بیت در صفا چون رخ نگاریست ؛؛ و ز لطافت چو جان شیرینست ؛؛ و گازری هر روز
آنجا بجامه شستن می آید و خری که رخت کش اوست همه روز بر حوالی چشمه بچرد شاید او را
فریبی داده بدان بیشه توان کشید اما ملک نذر فرماید که چون دل و گوش او بخورد باقی بر بندگان
صدقه کند شیر عهد و نذر کرده بسوگند موکد ساخت و روباه بدعوت مستوفی امید دربسته روی
بسر چشمه نهاد و از دور که خر را بدید رسم تحیتی بجای آورده ملاطفتی آغاز کرد و بملاطفه راه
مخالطت با او گشاده گردانید نظم بشیرینی زبان و لطف و خوشی ؛؛ توانی که پیلی بموی کشی ؛؛ پس
پرسید که موجب چیست که ترا رنجور و نزار میبینم گفت این گازر پیوسته مرا کار میفرماید و در تیمار
داشت من اهمال مینماید از غم علف تلف شدم و او بچوبی باک ندارد خرمن عمرم نزدیک شد که بباد
فنا رود و او به برگ کاهی در شمار نیارد نظم بعمر خویش تیماری ندیدم ؛؛ ز کاه و جو بجز نامی نشنیدم ؛؛
خورم هر روز خون در زیر این بار ؛؛ همه تن خاک گشتم زیر دیوار ؛؛ مگر چیزی اگر از رو برآرم ؛؛
که غیر از کار خون خوردن ندارم ؛؛ روباه گفت ای سلیم دل با بیداری و قوت رفتار همت بچه
سبب این محنت اختیار کرده و بدین بلا مبتلا مانده خر جواب داد که من به بارکشی شهرتی دارم

هرکجا روم از بار شوق خلاصی میسر نیست و بتر تنها بدین بلا مخصوص نیستم ابنای جنس من همه بدین رنج
گرفتارند و در زیر این بار با ناله زار بیت هرکس بقدر خویش گرفتار محنت است کس را نداده‌اند
برات مسلمی و من بعد از تامل بسیار با خود قرار داده‌ام که چون همه جا جام محنت نوشیدنیست تمام
ناخوشی و جفا کشی پوشیدنی باری بر یک در رضا نشسته باشم و برای چنین عمری که نه بکام میگذرد
دعا و بیکباری یار نگشتم که بیت کردیدن در بدر هیچ نیست روباه گفت غلط کرده نتوان مرد
سخنی که من اینجا شنیدم ان ارض الله واسعة میدان زمین را وسعتی داده‌اند و منشور سیروا فی الارض
برای چه حاکستی و محنت دیدکان فرستاده بیت سفر کن چه جایت ناخوش بود کزین جای رفتن
بدان تنگ نیست وگر تنگ باشد ترا جایگاه خدای جهان را جهان تنگ نیست خر گفت هرجا که
کسی رود زیاده از روزی او بوی نخواهد رسید پس حرص ورزیدن و بسر باری ارتکاب
شداید سفر بر تحمل کردن از عقل نیست نظم رزق آید پیش هر کو زرق جست رنج و کوشش تنها
زبی صبری تست جمله را ارزاق روزی میدهد قسمت هر یک به پیشش می‌نهد روباه گفت
این سخن از مرتبه توکل است و هر کس بدین پایه نرسد سنت حضرت الهی جاری کرده بران جاری شده
که در عالم اسباب هر کس را بوسیله روزی رساند و مسبب الاسباب جهة هر رزقی سببی و نوعی
دیگر بظهور آرد ع بکسب کوش که کاسب بود حبیب الله واگر تو رافی نتوی من ترا بمرغزاری برم که زمین
او چون کلبه جوهر فروش بشعاع جواهر رنگارنگ مزین و منور است و هوای او چون دکان عطار
بر نسیم عنبر سارا و شمیم مشک خالص مطیب و معطر بیت هوای خوش و دشتهای فراخ درختان او سبز تا سر شاخ

نسیم

نسیم گل و ناله فاخته چو یاران محرم بهم ساخته و بیش از این تاریخ خری دیگر را این نصیحت کرده‌ام و بدان
مقام بهشت آیین برده و امروز در عرصه فراغت با رامی تمام میخرامد و در ریاض امن و سلامت و رفاهیت
و صحت میچرد القصه روباه دم بر کار کرده چندان افسون بدمید و افسانه فرو خواند که ناگاه مرغ زیرک خر
تزویر بخیته شد و خر را از خام طمعی دیگ سودا در جوش آمد و گفت از اشارت تو که محض دوستی
و شفقت است سر تافتن جایز نیست و فرمان ترا که عین دلبستگی و مکرمت است امتثال نا نمودن روا نه
هرچه فرمایی بجان فرمان برم روباه پیش ایستاد و او را نزدیک شیر آورد شیر از غایت شره
قصد وی کرد زخمی انداخت لیکن بسبب ناتوانی موثر نیامد خر روی بگریز نهاد روباه از ضعف شیر
متعجب شد و گفت آخر تعذیب حیوانی بلا فایده چه داد سد اداری اقتضای آن میکرد که خود را
ضبط کنی و ثبات عزم بران دلالت داشت که عنان تمکین از دست نگذاری تا سرانجام
کار بی سرانجام نگردد ع وز بیت ثمر چه سود آخر که کار از دست رفت این سخنان بر شیر گران آمد
با خود اندیشید که اگر گویم اهمال روا داشتم بتردد و تحیر منسوب شوم و اگر بدعوی فقد نفس تمسک
جویم بحرص و شره و سبکی و شتاب زدگی موسوم گردم و بقصور قوت اعتراف نمایم التزام عجز
و ضعف لازم آید بتخصیص چند که صلاح ملک در آن نیست بران متفرع گردد صلاح آنست که
جواب روباه جز بعنف و درشتی نگویم و او را از گفتن این نوع سخنان منع کنم که گفته‌اند هرچه



پادشاهان کنند رعیت را بران وقوف طلبیدن و در اسرار ایشان رسیدن غایت بی ادبی باشد
ع تو سر خط فرمان نه چه کار این داری و بر خاطر کمی نجا کران حقیقت حال ملوک روشن نتوان شد

و آنچه لایق سلاطین اقتضا کند حوصلهٔ رعایا آن را بر نتابد لا یحمل عطایاهم الا مطایاهم ع شهوتی بیچاره را
حوصلهٔ بار نیست " ازین سوال در گذر و حیلتی کن تا خر باز آید و بدین خدمت خلوص اعتقاد و فرط
اخلاص تو بر من روشن گردد و نزدیک من از اشباه و امثال خود به تربیت و عنایت ممتاز گردی
روباه نزد خر آمد و به تملق تمام رسم تحیت و سلام بجای آورد خر روی از وی بگردانید و گفت بیت
حیف رنج بردن در حق چون تو یاری " گر راه وفا بجز قصد جان نداری " ای مکار نابکار اول
مرا دغدغهٔ آزادی دادی و با خود در پنجهٔ شیر شکاری نهادی ع از هیچ کسی غیر تو این کار نیاید "
روباه گفت ای سلیم دل توجه خیال کرده و کدام اندیشه بر دل گذرانیده مجرد طلسمی که دیدی
از طلب گنج در رمیدی و هنوز شوکت خاری مشاهده ننموده از تماشای گلزار کناره گرفتی
بدانکه آنچه تو دیدی طلسمی است که حکما از روی اهتمام به نسبت دواب و هوام که درین مقام آرام گرفته‌اند
ساخته و پرداخته‌اند جهت آنکه این مرغزاریست آراسته به انواع غذاهای لذیذ و الوان میوه‌های
لطیف و اگر طلسم نبودی هر جا در عالم جانوریست بدینجا ساکن شدی و کار ساکنان این بیشه
باضطرار کشیدی حالا بواسطهٔ این طلسم حیوانات متفرقه بدین بیشه نرسند و هر که اینجا آید و آن
شکل و هیبت که تو دیدی ببیند دیگر بگرد این مرغزار نگردد و اهل این بیشه به فراغت و رفاهیت
گذرانند و ما هر کس را که دوست داریم سر این طلسم بدو در میان آریم و حقیقت این سیما که نمایشی
بیش نیست بدو باز نماییم تا بی ترس و هراس بدین نعمتهای بی قیاس برسد بیت گفت روباه آن طلسم و
سحر بود کان ترا در چشم شیری نمود " ورنه من از تو بسی مسکین ترم " کز شب و روز اندر اینجا.

مجرم

مجرم " گر نه زانگونه طلسمی ساختی " هر شکاری بدینجا تاختی " و من میخواستم که ترا آگاه گردانم که اگر
بدین گونه چیزی بینی نترسی فاما از غایت شعف که بملاقات تو داشتم بر خاطرم فراموش شده بود
حالا چون بران صورت بینی وقوف تمام حاصل کردی بازگرد که عاقبت دلالت من جز سرخ رویی نخواهد بود
بدین گونه دمدمه می‌نمود خر بیچاره را دمی داد تا دیگر بار به لاف او فریفته شد روی به بیشه نهاد
روباه از پیش او و شیر را خبر آمدن خر رسانید التماس کرد که البته از جای خود جنبش نکند و از دایره تمکین
و وقار پای بیرون ننهد و چندانکه بر حوالی او گذرد بدو التفات ننماید تا وقتی که قوت کامل و فرصتی
نیکو یافته کار خود بسازد شیر نصیحت روباه را که از روی هواداری بود بجان قبول نمود
چون طلسمی بیجان در گوشهٔ بیشه بر پای ایستاد روباه خر را گفت بیا تا حقیقت آن طلسم را
به بینی و بدانی که مطلق در وی حرکتی و از وی تصور مضرتی نیست خر گستاخ وار قدم نهاد چندانکه
گرداگرد شیر میچرید از وی هیچ حرکتی نمیدید بخوش خوش با وی الفتی گرفت و آهسته آهسته بدو استیناسی
یافت و بکلی از مردی خاطر جمع کرده در علف افتاد و خر مسکین مدتی مدید بعلت جوع البقر مبتلا بود
این زمان که مائده دعوت گسترده دید و خوان نعمت آماده یافت آغاز خوردن کرده تا بحد
امتلا رسید عنان بازکشید و ممتلی شده در پیش طلسم میان علف بخفت شیر او را غافل
یافتی جستی کرد و شکمش بدرید پس روباه را گفت بر خر نگهبان باش تا من بسر چشمه روم غسلی برآرم آنگاه
دل و گوش او بخورم که اطبا معالجت این علت برین سیاقت فرموده‌اند شیر روی بچشمه نهاد و روباه
دل و گوش خر را که الطف اعضای او بود بخورد و شیر چون از لوازم غسل بپرداخت و باز آمد چندانکه

طلبید از دل و گوش خر اثری نیافت روباه را گفت این دو عضو که علاج من از آن بود کجا رفته و که برد روباه گفت
ملک را بقا باد که این خر نه گوش داشت نه دل بجهت آنکه اگر دل داشتی که جای خرد است بمکر من فریفته نشدی
و اگر گوش بودی که محل سمع است بعد از آنکه صولت ملک مشاهده کرده بود افسانه و دروغ مرا از قول او
امتیاز کردی و به پای خود به گور نیامدی و این مثل بدان آوردم تا بدانی که من آن بی دل و گوش نیستم
و تو از دقایق مکر هیچ باقی نگذاشتی و من برای خرد خود دریافتم و بسیار بکوشیدم تا کار دشوار
گذشته آن شد و جان بلب رسیده باز بر تعبیات بر اطراف بدن افکند بیت قتل این خسته بشمشیر
تو تقدیر نبود ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود و من بعد از من توقع صحبت مدار و خیال
مراجعت که از قبیل محالات است فرو گذار و یقین بدانکه نظم گر باد شوی بر آسمان کم نگرم
ور سرو شوی به بوستان کم گذرم ور مایه جان شوی بهجت نخرم یادت نکنم دیگر نامت
نبرم سنگ پشت گفت راست میگویی اقرار و انکار من یکی است درد و در دل تو از من جراحتی
افتاد که بهیچ مرهم نه پذیرد و داغ بدکرداری و جفا کاری بر چهره من نشانی نهاد که بچوگان
در خر امکان نه باید میدانم که دل بر تجرع شربت تلخ فراق باید نهاد و تن را سپر تیغ زهر
ابدار هجران باید ساخت نظم لایق آن ار باشدم در خون نشست آه چرا ابای چنین
دادم ز دست همچو من هرگز نکشت خود که کرد این که من کردم بدست خود که کرد گر شود جاوید
جانم عذرخواه هم نیارد خواست عذر این گناه این بگفت و خجلت زده و شرمسار بازگردید
و باقی عمر در مفارقت چنان یاری می نالید و میگفت برمن جفا ز بخت من آمد و گرنه یار

حاشا

حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت این است داستان آنکه مالی حاصل کند یا دوستی بدست آرد
آنگه از روی نادانی و غفلت آنرا بباد داده در ندامت جاوید افتد و چندانکه سر بر سنگ
و سنگ بر سر زند مفید نباشد و اهل خرد باید که اشارات این حکایات را پیشوای کار خود سازند
و مطلوبی که بدست افتد خواه از متاع دنیوی و خواه از یاران معنوی آنرا عزیز دارند چه هر آنچه
از دست برود بتمنا باز نیاید و حسرت و تاسف مفید نباشد بیت مطلوب چون بدست بود مغتنم
شمار و آنرا ز کف مده که بتمنای آوری بسیار کس که گنج زر آسان دهد بباد و آنگه ز رنج بیدرمی
غصها خورد و ز دست رفته باز نیاید بهیچ حال چندانکه او فغان کند و جامها درد

باب نهم
در آفت تعجیل نمودن و ترک حذر و شتاب کاری

رای عالمگیر برهمن روشن ضمیر را بتشریف
مخاطبه علیه اختصاص فرمود که بیت زهی ضمیر تو از سر کن فکان واقف زهی بیان تو اسرار
علم را کاشف بیان فرمودی داستان کسی را که بر مراد خویش قادر شود و در محافظت آن
تغافل ورزید تا مطلوب از دست رفته در ندامت افتاد و بعقوبت غرامت مبتلا گشته جز حسرت
و اندوه حاصلی نداشت اکنون مثل کسی که از مقتضای غریزتی تعجیل نمود از فواید تدبیر و تفکر غافل
ماند تا عاقبت کار وخامت حال او بکجا رسید چون تخم شتابزدگی در مزرعه عمل بکارد چه ثمر بر دهد
برهمن زبان بثنای شهنشاهی برگشاده گفت نظم شاها دوام قاعده عالم از تو باد اطراف
بوستان جهان خرم از تو باد هر که بنای کار خویش بر صبر و ثبات نهد و اساس مهام بسکون
و وقار استحکام دهد عواقب اعمالش بسلامت کشد و خواتیم احوالش بندامت انجامد و ستوده تر

خصلتی که ایزد تعالی آدمیان را بدان آراسته کرده بر عالمیان به برکت آن رتبهٔ تکریم ارزانی فرموده
زینت حلم و فضیلت وقار تواند بود بیت بردباری خزینهٔ خرد است ٭ هر که را علم نیست دیو و دد است
و نکته در آنکه گفته‌اند حلم را چون نمک بکشتی ملح کرده یعنی نمک ما بین اخلاق اوست همان می‌تواند بود
که اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم بر اقران مبادرت نماید و بتقدیم انواع فضایل از اهل زمان
گوی مسابقت در رباید چون درشت‌خویی و تهتک و سبکساری در ترددبدان پیوندد هنرهای
دیگر چون طعام بی‌مزه مقبول هیچ طبع نباشد و خاطرها را از خفت مزاج و رکاکت رای کس نفرتی
پدید آید ولو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک با وجود آن همه کمالات که حضرت سید کاینات علیه افضل
الصلوة واکمل التحیات مجمع آن بوده خطاب از حضرت رب الارباب بدین منوال وارد شده
که ای محمد اگر تو درشت‌خوی و سخت‌دل و خشمگین و کینه‌کش می‌بودی هر آینه مواکب اصحاب که کالنجوم
حالا بر امن تو چون ثریا مجتمع‌اند مانند بنات النعش متفرق می‌شدند و دیگر آنکه صاحب [illegible]
ابراهیم خلیل الله علی نبینا و علیه صلوات الرحمن بدین صفت می‌ستاید آنجا که می‌فرماید ان ابراهیم
لاواه حلیم برای آنکه حلیم محبوب قلوب باشد و دلهای خواص و عوام همه بوی میل نماید
ستون خرد بردباری بود ٭ سبکسر همیشه بخواری بود ٭ شتابکاری از اصحاب خرد نسبتی ندارد
و حکیم کامل آن را از وساوس شیطان می‌شمارد التانی من الرحمن والعجلة من الشیطان
و معنی این سخن را بر این وجه ادا فرموده‌اند مثنوی مکر شیطانست تعجیل و شتاب ٭ لطف
رحمانست صبر و احتساب ٭ با تانی گشت موجود از خدا ٭ تا بشش روز این زمین و چرخها

ورنه قادر بود کو از کاف و نون ٭ صد زمین و چرخ آوردی برون ٭ این تانی از پی تعلیم تست
صبر کن در کار دیر آی و درست ٭ و هر که در کار زمام اختیار بدست تعجیل دهد هر آینه
آخر کار پشیمانی خواهد کشید و خاتمه امورش بحسرت و تاسف خواهد انجامید هر که بی فکر
تامل عملی کرد پیشتر آخر الامر از آن کرده پشیمان گردد و مناسب این باب حکایات بسیار و روایات
بیشمار در صحایف اسمار و لطایف اخبار مسطور و مذکور است و از جملهٔ حکایات آن زاهد که بی تاملی
در میدان خونی نهاد و دست بخون ناحق آلوده راسوی بیچاره را سر بباد داد لایق این سیاقت
می‌نماید رای گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که زاهدی بعد از تجرد بسیار
خواست که بوظیفهٔ تناکحوا توالدوا قیام نماید و فرمان لازم الاذعان النکاح سنتی را کار بندد
با یکی از زهاد زمان مشورت فرمود و رسم استخارت و استجازتی بجای آورد آن زاهد فرمود
که فکری بغایت پسندیده کرده چه کدخدائی صلاح معیشت است و کمال صلاحیت و محافظت امور دین
و محروس بودن متاع خانه دیگر کثرت اولاد که بقای دیگران متفرع بود از و حاصلست بیت
مرد را هرگز نگیرد چهرهٔ دولت فروغ ٭ تا بروی زن نیفروزد چراغ ٭ خان و مان عمر در کنج تجرد
مگذران دیگر که آنجا ٭ عشرت آباد تاهل روضهٔ امن و امان ٭ اما جهد کن که رفیق شفیق
بدست آری و از مصاحبت جنس ناموافق احتراز و اجتناب نمایی پرسید که موافقت بکدام زن
اعتبار باید کرد گفت با زنی که ودود و ولود و صالحه باشد یعنی شوهر را دوست دارد و فرزند بسیار آرد
و از خیانت محترز باشد و زن صالحه بهر خانه که در آید روشنی بر روشنی افزاید نظم صلاح دینی نیست

صحبت زن نیک زهی سعادت مردی که زن چنین دارد زهی نشین نیکو کام دل تواند یافت
کسی که طالع فرخنده همتی دارد گفت از صحبت کدام زن احتراز کنم جواب داد که از سه نوع زن بر حذر
باید کرد حنانه و منانه و انانه اما حنانه زنیست که پیش از تو شوهری داشته باشد و بمرگ یا طلاق میان
ایشان مفارقت افتاده پیوسته در آرزوی صحبت او بود منانه خداوند مال و تجمل بود که بدستگاه
خویش بر تو منت نهد و انانه آنکه چون ترا بیند او را ضعیف سازد و خود را بی مرض رنجور گرداند
و دیدار چنین زن هر ساعت تبازگی مرگ باشد بیت زن بد در سرای مرد نکو هم درین عالمست
دوزخ او زنهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار دیگر باره پرسید که از زنان دیگر کدام
پس اختیار کنم زاهد فرمود که زن جوان و نورسیده باید که نفس عجایز طراوت عارض برد
و مباشرت با ایشان ضعف و سستی آرد بیت آن زنی را که پشت شد چه کمان نقش راست
همچو تیر شود صحبت دختری که جان بخشد زهر قاتل بود چه پیر شود و زنان زاده تا سالگی
که موضع ایشان اند و محل امید از بیست تا سی آرام دل طالبان اند و لذت جان راغبان و از
سی تا چهل خداوند مال و فرزند دار و ارباب همت بلند و از چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس
در حضور زرق و سالوس اما از پنجاه گذشته بلای سیاه اند و آفت ها و جادو گلشن خزان دیده
و عمارت باران رسیده و چشمه بناشته زمین کاشته و اژدها های پی گنج و معدن محنت و رنج
بیت زن چو پنجه قدم فرو نهد مرد همان به که بیکسو جهد زانکه گر از پنجه بگذرد عاقبت
الامر در افتد بشست زاهد پرسید که در حسن و جمال چه گویی جواب داد که اصل در قصه زنان بر بیست

و خوش خوی

وخوش خویی واگر سعادت خوب رویی با آن جمع شود مزاج نور علی نور روی خوب است و کمال هنر
دامن پاک لاجرم همت پاکان دو عالم پاک است و زن خوب طلعت اگر نا خوش سیرت باشد بلای
جان است و عذاب جاودان و زن نیکو خصلت هر چند زشت صورت بود یاری مهربان و رونق
خان مان بیت زیار سازگار و همدم نیک شود کر خوب نبود دیو صورتش بپرهیز از رفیق
ناموافق و گر هست از جمالش خانه گلشن و درین باب دو بیتی از نتایج افکار آن بزرگوار
در ضمیر باید داشت بیت زن خوب فرمان بر پارسا کند مرد درویش را پادشا همه روزه گر غم خوری
غم مدار چون غمگسار بود در کنار اگر پارسا باشد و خوش سخن نظر در نکویی و زشتی مکن
زن زشت خو گر چه زیبا بود کجا در درون دلش جا بود ببین دلفریبش چو حور بهشت گران بدی
دیگر چه دیوست زشت بزندان قاضی گرفتار به که در خانه بینی بر ابرو گره تهی پای رفتن به از کفش
تنگ بلای سفر به که در خانه جنگ در خرمی بر سرای ببند که بانگ زن از وی بر آید بلند
زنا محرمان چشم زن کور باد چه بیرون شد از خانه در گور باد القصه زاهد را بعد از تفحص فراوان
و تجسس بی پایان بمدد بخت بلند و مساعدت بخت ارجمند از قبیله بزرگ و خانه داده شرف
زنی بدست آمد که عکس رخ طلیعه صبح را مایه روشنی داده بود و زنگ زلف تابدارش غالیه فروش
شام را مدد ظلام فرستاده دیده سپهر مینای نظرش خرد آینه آفتاب مثل او نکرده و نقش
بلند خیال تیز نظر مانند تمثال او یوسف خرد عالم ندیده بیت ای مهر طلعت تو گرفته جهان حسن
ماهی تمام بر افق آسمان حسن بهتر ز قد و روی تو سرو و گلی نرست از گلشن لطافت و از بوستان حسن

وباوجود خوبی صورت بخجستگی رای سیرت آراسته بود و حسن خلقتش بنیکویی خلق پیراسته بوظایف
طاعت شکر چنین نعمتی بتقدیم میرسانید و بنای معاشرت با یار حور طلعت بر ابقای نوع نهاده طالبان
فرزندی بود و هیچ عاقل بر مجرد شهوت نه نهد و جز بطلب ولد صالح در ایصال میاس من دعا بوالدین
که حکم صدقه جاریه دارد بدین کارش در نداد بیت غرض ز محنت زن در جفا کشیدن مرد
همین بقدر فرزند نازنین باشد و چون چندی بر آمد و اتفاق بنیفتاد زاهد نومید گشته روی
تضرع بر خاک نیاز نهادن گرفت و تیر دعا در کمان اخلاص کشیدن گرفت چون خود را همگی
محو راه کرده بود بحکم المضطر اذا دعاه سهم عوزش بهدف اجابت رسید نظم هر کرا دل پاک باشد
ز اعتلال آن دعا نیش مرود برد بجلیل آن دعای بیخودان خود دیگر است آن دعا زو نیست
زان داور است آن دعا حق میکند چون او فنا است هم دعا هم اجابت از خدا است پس از
ناامیدی ابواب عنایت بمفاتح رحمت گشاده شد و زن زاهد را حملی پدید آمد پر شادی بسیار
میکرد و میخواست که هر روز ذکر فرزند تازه دارد و جز نام او بعد از ادای اوراد بر زبان نراندی یک
روز زن را گفت ای مونس روزگار و ای یار غمگسار زود باشد که گوهر شاهوار از صدف
رحم تو بساحل ظهور آید و پسری زیبا روی از خلوتخانه غیب بصحرای شهادت خرامد و من او را نام
نیکو و لقبی شایسته تعیین کنم پس در تربیت و تمشیت او بقدر الامکان کوشش نمایم تا احکام شرع
بیاموزد و بتهذیب و تادیب او سعی جمیل بجای آرم تا باداب طریقت متحلی گردد و باندک روزگاری
در دین بزرگی عالیمقام و شیخی صاحب کرامت و الهام شود پس او را کریمه در حباله نکاح آرم و از ایشان

اولاد

اولاد و احفاد پدید آیند و نسل ما به برکت ایشان باقی ماند و نام ما بوسیله فرزندان بر صفحه روزگار
پایدار بود نظم بماند نام در دوران کسی را که فرزندی بماند یادگارش از آن نام صدف در گوش
ماندن است که می بیند در تنها هوا اش زن گفت ای رفیق تحقیق و ای شیخ صاحب طریق این سخنان
لایق سجاده نشینی و مناسب تسبیح گذاری نیست الا بوجود فرزند جزم کرده و امکان ندارد که مرا فرزند پیدا شود
و اگر باشد ممکن که پسر نبود و اگر بود ممکن است که فرزند و عمر مساعدت نکند فی الجمله پایان این کار
بدیدار نیست و تو چون نادان خیال پرست بر مرکب تمنا نشسته و مانند خیال پرستان نادان
در عرصه آرزو میدوانی و نهایت این میدان را نمیدانی بیت بآرزو و هوس ره نمیتوان پیمود
بلاف عزم کاری نمیتوان پرداخت هزار کس بتمنای خام سوخته شد که روزگار یکی را بکام دل
ننواخت و سخن تو مزاج عمل آن پارسا مرد دارد که شهد و روغن بر روی و موی خود فرو ریخت زاهد گفت
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که مرد پارسا در همسایگی بازرگانی خانه داشت
و بیمن مجاورت او روزگاری برفاهیت میگذاشت بازرگان پیوسته شهد و روغن فروختی
و بدان معامله چرب و شیرین سودها اندوختی و بحکم آنکه پارسا مرد اوقات ستوده داشتی پیوسته تخم
حب الهی در مزرع دل بی غل میکاشت بازرگان بوی اعتقادی کرده بود و احتیاج او را بر ذمه
خود گرفته دفاین توانگری همین تواند بود که دل درویش بدست آرند و ذخیره باقی از مال فانی بر دارند
بیت توانگرا دل درویش را بدست آور که مخزن زر و گنج درم نخواهد بود خواجه بازرگان هر صبح
خبر را غنیمت شمرده هر روز از آن بضاعت که به بیع و شری آن اشتغال داشت برای قوت زاهد

قدری میفرستاد زاهد از آن چیزی بکار برده باقی را در کوزه می‌نهاد اندک فرصتی را سبوی
از آن پر شد روزی پارسا در آن سبو می‌نگریست و اندیشه میکرد که آیا چه مقدار عسل و روغن
درین ظرف جمع شده باشد آخر الامر بتخمین ده من متصور کرد و گفت اگر به ده درم توانم فروخت
بفروشم و بهمین مبلغ پنج گوسفند توانم بخرم و این پنج هر شش ماه بزایند و هر یک دو بچه آرند سال را ایشان
پنج شوند و ده سال را از نتایج ایشان رمه‌ها پدید آید و مرا بدان استظهاری کلی پدید آید بعضی را
بفروشم و اسباب خود بدان آراسته کرده باشم و زنی از خاندان بزرگی بخواهم نه ماه چه من پسری
بزاید و علم و ادب بیاموزد اما چون ضعف طفولیت بقوت شباب مبدل گردد و آن سرو
ناز چمن جوانی بالا کشد بیمکی که از فرموده من تجاوز نموده سرکشی آغاز کند و بران تقدیر ادب کردن
او از لوازم است بهمین عصا که در دست دارم ادبش فرمایم پس عصا برکشید و چنان در خیال مستغرق
بود که سر و گردن پسر را ادب را در حضور تصور کرده عصا فرود آورد و بر سبوی عسل و روغن زد
فی الحال بشکست و عسل و روغن تمام بر سر و روی و جامه و موی پارسا ریخت و آن جمله خیالها
بیکدم بر ریخت و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بی یقینی صادق در مثل این کلمات خوض
نباید نمود و بیوک که مکر طفل و عیسی فریفته شاید شد و گفته‌اند چون کسی کار با مکر را جفت
سازد فرزندی که از ایشان متولد شود کاشکی خواهد بود بیت اگر را با مگر تزویج کردند از ایشان
بچه شد کاشکی نام مرد عاقل باید که اساس مهم خود بر خیال ننهد و اندیشه‌های خام که حکم گور سر
نا فرجام دارد در دل راه ندهد سالها اندیشه‌ها کردیم گرد در سپهر کارها آخر چنین با لخنان

خواهد شدن || یا بر خیوال گنج سیم و زر خواهیم یافت || یا در آن اقلیم حکمداران خواهد شدن
زاهد این نصیحت را بگوش جان قبول کرده از خواب غرور انتباه یافت و ترک آن سخنان دیگر
گرفته کرد و فضول نگفت اما چون مدت حمل بسر رسید و زمان بودن جنین در زندان بسر آمد پسری
نیکو صورت مقبول طلعت که دلایل حسن شمایل بکمال حالش ناطق بود و علامات کرامات بر ناصیه احوالش
لامع و تابان متولد گشت زاهد را صبح امید از مطلع مراد تبسم آغاز نهاد و بلبل طرب در گلشن
شادی در ترنم آمد بیت از محیط فضل زیبا گوهری آمد پدید بر سپهر شرع روشن اختری آمد پدید
زاهد بکمال فرزند وقت دیدار کرده انواع نذرها که واقع شده بود بوفا رسانید و شب و روز ملازمت
مهد او را میان بربسته کارهای دیگر را خط نسیان در سر کشید و همگی همت بر نشو و نما و قوت و شوکت
و طراوت و نضارت او مصروف میداشت بیت خندان چو صبا بر تو گمارم دم همت تا غنچه
چو گل خرم و خندان بدر آیی روزی مادرش میل حمام نموده پسر را بسبیل مبالغه به پدر سپرد
و پدر خود بجز آن کاری نداشت زمانی بگذشت معتمدی از جانب پادشاه آن دیار باستدعاء
زاهد آمد و بهیچ نوع تأخیر در آن ممکن نبود بالضروره از خانه بیرون بایست رفت و راسوی
داشتند که خانه را بامید او گذاشتندی و بهر نوع از وی فراغتی حاصل بودی و در دفع موذیات
و جانوران گزنده سعی تمام نمودی زاهد بیرون آمد و او را بمهر کودک گذاشت غایب شدن همان بود
و ماری برنگ روی بگهواره آوردن همان راسو چون دید که آن تیره صفت جوشن پوش و آن تیز
چشم کینه کوش الفی که وقت سکون بشکل دایره است شکل کرد و خدنگ رفتاری که گاه گاه چوگان

کمان کیک سر برارد بیت کهی شده کمه چو تیر و تیر که چه نیزه دراز کهی نموده ز تن حلقه ها کمند آسا
نه ام کیک و برق اندر روش نهان نه بحر لیک بر موج بیکران پیدا قصه کوتاه کرده می خواهد
که کودک را هلاک کند در حبت وصلی او را بگرفته بخواری تمام بحلقه دام اجلش گرفتار کرد و بیک
می فطرت او کودک از ان ورطه مهلکه نجات یافته متعاقب این حال زاهد باز آمد و او را در خون
غلطیده بی تمنای انکه کاری نیکو از وی صادر شده پیش او باز دوید مرد زاهد پنداشت که پسرش را
کشته و آن آلوده کی از خون اوست شعله غضبش در کانون دل مشتعل گشته دود بیکباری از روی
بروزنه دماغ نهاد و عقل از تیره کی و دخان خفت که چون ابر ظلمت شب تاریکی عالم کرد در روی
در نقاب کشید پیش از تفحص کار و تجسس حال عصا را بر زد و مهرای آتش را در مهد آرمیده
و ماری قوی جثه را پاره پاره افتاده دود حسرت از دلش برآمد و سنگ حیرت بر سینه زدن
کرفت فریاد زنان و ناله کنان میکفت بیت من غم زین پس فزود اگر کس بیداند که دل خویش بی این
حال محال صبرست دریغا که آتش این حادثه دلسوز باب اعتذار تسکین نخواهد یافت
و ناوک خجالت این عمل جانگداز بسپر معذرت دفع نخواهد کرد این چه حرکت ناصواب بود
که از من صادر شد و این چه کار نالایق بود که بر دست من رفت بیت کر چون حوزم زنجلت این غصه
در خورست ور صد دهم ز ناخوشی این عمل رواست کاشکی هرگز این فرزند از عدم بوجود
نیامدی و مرا با او استی الفت نبودی تا بسبب او این خون ناحق ریخته نشدی و اقدام بر چنین کاری
ناشایسته اتفاق نیفتادی و من درین که میخواهند نه خود را بموجب هلاک کردانیدم و بیابان سرای

ونگهبان فرزند

ونگهبان فرزند در پای مار بی سبب عرصه تلف ساختم خالق را جواب چه کویم و نزد خلایق چه عذر آرم
و من بطوق ملامت از کردن من بردن نخواهد امد و رقم بدنامی از صحیفه احوال من محو نخواهد شد
بیت نام و نشانه شد در محنت و ملامت ای کاشکی نبودی نام من و نشان هم زاهد درین فکرت
بر خود می پیچید و ازین حسرت و غم زار زاری می نالید که زن باز آمد و این حالت بدید کرد زبان
ملامت کشوده کفت بیت ترا هر که زنداشتم بدین نهرها نهیا آخر شکر نعمت ایزدی که در حال پیری
فرزندی کرامت فرمود این بود که بجای آوردی و سپاس داری موهبت الهی که جگر گوشه تراحم
مار حلاص داده چنین می بایست کرد اداکردی زاهد نعره بر آورد که ای دوست عزیز ازین مقوله
سخن مکوی که از سوال ملولیم و از جواب خجل من هم میدانم که در ادای شکر الهی و شناخت قدر
نعمت نامتناهی غفلت ورزیده ام و از منهج قویم شکیبایی که راه سالکان مسالک فقر الا بالله
امان تواند بود انحراف نموده حالا بواسطه بی صبری و ناشکری نه در جریده صابران مذکورم و نه در
شاکران مسطور و ملامت تو درین حال بدان ماند که ریشی بر سر زنشی زنند و جراحتی را از نمک
مرهم سازند بیت ملامت بر دل صد پاره عاشق بدان ماند که باشد زخم نیشتر و بدو زنند نیش
بسوزن هم ز کفت راست میکویی حالا از ملامت هیچ فایده حاصل نیست و درین کار که از تو صادر
شده تجربه واقع است که عاقبت شتاب کاری پشیمانی و ثمره سبکی و بی تاملی از جمیع
احوال مذموم است و مرد بتعجیل کننده از حصول مراد محروم بیت مشتاب بهر کاری که اهل عقل گفت
بشتاب جان و رنج تن است و نه همین تو درین دام افتاده درین فتنه بخود کشیده ای پیش

ازین مثل این واقعه بسیار حادث شده و مانند این حادثات بی‌شمار واقع گشته و من
شنیده‌ام که پادشاهی باز خود را بیگناه بکشت و سالها با آتش حسرت دلش افروخته و شعلهٔ
ندامت سینه‌اش سوخته گشت زاهد پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند
که در زمان قدیم پادشاهی شکاردوست بود و پیوسته بقصد صید توسن مراد تاختی و هوا در کمند
نشاط در گردن شکاری انداختی و این پادشاه را بازی بود که بیک پرواز سیمرغ را از قلهٔ قاف
فرود آوردی و از بیم چنگال او نسر طایر در آشیانهٔ سپهر پنهان شدی بیت چو او باز کردی پر و بال
خویش ز هیبت شدی سینهٔ چرخ ریش دگر جانب آسمان تاختی عقاب فلک پر بینداختی
و شاه این باز را عظیم دوست داشتی و پیوسته خود را تربیت فرمودی اتفاقا ملک روزی باز را
بر دست گرفته بشکار رفته بود آهویی از پیش برخواست و ملک از غایت شعف از پی او بتاخت
آهو را درنیافت و از حشم و خدم جدا افتاد و برخی ملازمان بر پی تاختند اما ملک چنان گرم
میراند که صبا با آنکه بیک طرفة العین عالمی را طی کند بگرد او نمیرسید و شمال با وجود تیزروی غبار مرکب
او را درنمی‌یافت بیت راه ز اندیشه برون رفته بی‌نوائی برد که چون رفته در اثنای این حال
آتش غضبش در اشتعال آمد و تشنگی بر ملک مستولی شد مرکب بهر طرف می‌تاخت و طالب آب بود و جوانب
دشت و صحرا می‌پیمود و بدامن کوهی رسید و دید که از بالای آن آبی زلال بچکید ملک جامی که در ترکش
داشت بیرون آورده بزیر کوه راند و آن آب که قطره قطره بچکید در آن جام جمع شد و چون جام
پر شد و خواست که تجرع نماید باز بزد و آب جام را تمام بریخت پادشاه از آن حرکت کوفته

خاطر گشت

خاطر گشت باری دیگر جام در زیر کوه داشت تا لبالب مالامال شد و خواست که بلب رساند باز
دیگر باره حرکت کرد و آن جام را بریخت بیت به نزدیک لب آرند و چشیدن نگذارند شاه از غایت
تشنگی مضطرب گشته باز را بر زمین زد و هلاک کرد و مقارن این حال رکابدار شاه برسید باز را
کشته دید و شاه را تشنه یافت فی الحال مطهره از فتراک بگشاد و جام را پاکیزه بشست و خواست که بشاه
آب دهد شاه فرمود که مرا بدین زلال که از کوه قطره بچکد میل تمام است بحالی آنکه قطره قطره در جام جمع
شود ندارم تو بالای کوه برای و از منبع این آب جام پر کرده فرود آی رکابدار بزیر آمد چشمه چون چشم
بخیلان سخت دل قطره آب بصد حسرت بیرون میداد و اژدهای بر لب چشمه مرده و حرارت آفتاب
در وی اثر کرده و لعاب زهرآمیز با آب آن چشمه مختلط شده قطره قطره از کوه فرو می‌چکید دهشت بر رکابدار
غلبه کرد سراسیمه از کوه به پایان آمد و صورت حال بموقف عرض رسانید و جامی آب سرد از مطهره
بشاه داد شاه جام آب بر لب نهاده اشک بارید بیت خوردم آب و تف از دل نشاندم آنچه زلب
خوردم از مژگان فشاندم رکابدار سوال کرد که گریه را موجب چه چیز تواند بود و شاه آه سرد از دل پر درد
برآورد و گفت بیت و اعیت که چه داند میتوانم کرد حکایت که پنهان نمیتوانم داشت پس قصهٔ
جام و ریختن باز آب را تمامی باز گفته فرمود که بر فوات باز تاسف میخورم و بر حال خود که بی تفحص
چنان جانوری عزیز را بیجان کردم میگریم رکابدار گفت ای شاه این باز بلای عظیم از شما باز داشته
و منتی بر جمیع اهل ولایت ثابت ساخته و اولی آن بودی که شاه در کشتن باز تعجیل نکردی و آتش
غضب را باب حلم تسکین دادی و عنان نفس توسن را بقوت بردباری کشیدی و از سخن حکما که گفته‌اند

نظم پس خود تند مساز آنچنان || کش نتوان باز کشیدن عنان || تجاوز نفرمودی شاه
جوابداد که من ازین حرکت نامناسب پشیمان گشته ام در وقتی که پشیمانی سود نمیدارد و جراحت
این ملامت بهیچ مرهم التیام نمی یابد و تا زنده خواهم بود داغ حسرت بر سینه خواهم داشت
و چهره حالت بناخن ملال خواهم خراشید نظم چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر نیست ||
و این مثل برای آن آوردم تا معلوم گردد که مثل این صورتها بسیار بوده که بشامت تعجیل در ورطه
ندامت افتاده اند و از تامل و تانی کناره کرده در میان گرداب بلا غوطه خورده نظم مردم بی سنگ
بخود کم بود || سنگ گران گوهر مردم بود || برق سبکسار نپاید بسی || هر نفس از جا نرود هر خسی ||
هر که بتعجیل بر آورد دست || سنگ جفا بر قدرش شکست || زاهد گفت ای مونس اوقات
و پیرایه ایام حیات بدین حکایت مرا تسلی دادی و مرهمی بر زخم دلم نهادی و دانستم که در
جرم و خیانت شریک بسیار دارم و چنانکه حکایات ایشان بر جریده ایام مسطور است قصه من
نیز مرقوم خواهد شد و هر که در کارها تعجیل ورزد از منافع وقار و سکون بی بهره ماند و او را بدین حکایت
انتباهی باشد و ازین روایت اعتباری حاصل آید اینست داستان کسی که بی تامل عزیمت کاری
بامضا رساند و بی فکر ارتکاب عملی نماید و خردمند باید که تجربه را پیشوای خود سازد و بی فکر ارتکاب
عملی ننماید و آینه خرد را بانوار حکمت بنصیحت عقلا صیقل دهد و در همه اوقات بجانب تانی
و تدبر گراید و از تعجیل و خفت انحراف ورزد تا نور اقبال و دولت بر صفحات احوال او متواتر
گردد و امداد حضرت کرامت بجانب فضل و شهامت او متصل شود نظم زمام دل بکف صبر ده گرت باید

که کوی

که کوی عیش بچوگان جهد بربایی || متاز توسن غفلت بعرصه تعجیل || که آخر افکندت بر زمین بیباکی
شتاب در خطری افکند که گر صد سال تو دست و پای زنی زان خطر برون نایی مکن شتاب و
ز آیین حلم روی متاب || که غیر صبر و سکون نیست رسم دانایی ||

باب هفتم در حزم و تدبیر و دفع بلای اعدا بحیله و خلاص یافتن از قدم

رای فرمود که شنیدم داستان کسی که بی فکر و تامل خود را در دریای حیرت افکند و بی صبری و تحمل بسته
دام پشیمانی و ندامت شد اکنون اگر صلاح باشد مضمون وصیت هفتم را بتفصیل باز گوی و داستان آن کس
که در میان خصمان گرفتار آمده باز نمای و بیان کن حکایت کسی که دشمنان قوی از چپ و راست و
پیش و پس او در آیند و اضداد بسیار شده غلبه کرده و نواحی او را فرو گیرند و خود را در ورطه هلاک
و قبضه تلف بینند و صلاح در آن دانند که با یکی از ایشان موالات و ملاطفت باید ورزید بلکه عهد و
پیمان باید بست تا بسلامت بجهد چگونه قدم درین کار نهد و بعد از آنکه بمدد و معاونت دشمن
از آن بلا استخلاص روی نماید عهد را بچه نوع با وی بوفا رساند و کردن ملایمت بر آن طریق صلح را
بکدام حیله نگاه دارد برهمن جوابداد که اغلب دوستی و دشمنی دایم و ثابت نیست چه اکثر عارضیات
و عارضی را زود زوال باشد لاجرم بعضی دوستیها بمرور زمان کم گردد بلکه حکم عدم گیرد و برهمین
منوال دشمنیها نیز تغیر یافته از لوح سینه محو شود و حب و بغض اهل عالم حکم ابر بهاری دارد
که گاه میبارد و گاه می ایستد و از ادوام و ثباتی صورت نه بندد نظم با هر که دلم بدوستی
داشت گمان || چون نیک بدید دشمنی بود عیان || بر دوستی و دشمنی اهل زمان || دیدیم
که نیست اعتماد چندان || و مهر و کین اهل زمان در بی اعتباری همان تقرب سلطان و حاجبان

او از نورسیدگان و وفای زنان و تلطف دیوانگان و سخاوت مستان و ارادات عالمیان و فریب
دشمنان دارد که بر هیچ یک از ایشان اعتماد نتوان کرد و دل بر بقای آن نتوان بست **بیت**
خوش است عهد محبت بدوستان بستن ولی چه سود که آن عهد را وفایی نیست و بسیار دوستی باشد
که بکمال یگانگی رسیده و اساس خلوص و خصوصیت در آن بمرور زمان سر باوج سپهر کشیده ناگاه نظر
چشم زخمی اثر آن از محض محبت بعین عداوت کشد و طراوت آن بوزیدن سموم هجران منتفی گردد
و باز دشمن قدیم و نزاع موروثی باندک ملاطفتی ناچیز گردد و بنای مودت بر وجهی حسن مؤکد و محکم
شود از اینجاست که خردمندان با دشمنان تالف فرو نگذارند و یکبارگی طمع از دوستی
منقطع نگردانند و نیز بر هر دوستی اعتماد کلی جایز نشمرند و بوفای او مستظهر و متوثق نباشند
و از کلمات تامات **احبب حبیبک هونا ما الی آخره** که از مشرق نبوت کبری مترشح گشته همین مضمون
بشرف وضوح می‌یابد **بیت** دوستی آنچنان نمی‌باید که نگنجد در آن میان مویی دشمنی هم بدان صفت
خوش نیست که ز یاری نباشدش بویی هر دو جانب نگاه خواهد داشت هر کرا هست معتدل
خویی و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی اهل زمان چندان اعتباری ندارد باید که از دانایی
عاقبت اندیش التماس مصالحت و مخالفت دشمن را چون متضمن دفع مضرتی و جر منفعتی باشد
فرو نگذارد و بهر چه کار او سرانجام می‌یابد و مصلحت وقت اقتضا میکند از آن در حصول غرض
بکار برد تا ثمره دوربینی و صلاح اندیشی فتح باب دولت روی نماید و صبح سعادت از افق کرامت
طلوع فرماید و از نظایر این صورت که تقریر افتاد حکایت موش و گربه است رای پرسید که چگونه

بوده است

بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که در بیشه بر ربع درختی بود در بلندی از تمامی اشجار
بر سر آمده و به بزرگی و اصالت در میان درختان سرافراز گشته **بیت** هر درختی که میوه دار بود
بوستان را از دست برگ و نوا و در زیر آن درخت سوراخ موشی بود حریص نهاد و محتال طبع
تیز دهن زود فهم که بیک تامل هزار مشکل را بگشودی و بیک نیم لحظه صد نوع حیله بر خاطر گذرانیدی
بیت فسونگر بود موش چاره اندیش که دیدی حیله صد سال از پیش و در حوالی آن درخت گربه
نیز خانه داشت و صیادان آن جانب بسیار آمدندی و بدان نواحی دام نهادندی روزی صیادی
به نزدیک آن درخت دامی باز کشید و قدری گوشت بر روی دام بست گربه حریص از آن غافل
بوی گوشت آن بجانب گوشت آمد و هنوز دندانش بگوشت نرسیده حلقش بحلقه دام گرفتار شد
نظم حرص است که صید را بدام اندازد و دزد طلب مال حرام اندازد حرص است که جمله خلق را از
آسایش باز آرد در رنج مدام اندازد القصه موش نیز بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمد از روی
احتیاط بهر طرفی چشم می‌انداخت و بیمین و یسار و زیر و زبر نظری می‌افکند ناگاه چشمش بر گربه
افتاد با آنکه دیده شکل از شاهین او تاریک شد و امیدش از سرمایه عمر و زندگانی باریک گشت دل
از جا نبرد و نیک فکر کرد تا او را بسته دید صیاد را بجان دعا میکرد و بر قید گربه شکر گزاری می‌نمود ناگاه
بر یکجانب راه بسوی دید راسو در کمین او نشسته و تیر در کمان قصد نهاده روی بدو آورده و در پی فرصت نگر کرد
که از بالای درخت میل کردن او دارد دهشت وحشت بر موش غلبه کرده و هول و هراس بر دل مستولی شد
نظم آه از این طالع برگشته که هر روز مرا ره بجایی ننماید که بلایی نرسد موش اندیشه کرد که اگر

از پیش بوم که مرا بگیرد و اگر او را بازکردم راسو در من آویزد و اگر برجای قرار گیرم زاغ فرود آید
و من در میان این بلاها حیران مانده‌ام و این حیرت را هیچ حیلت دفع نمی‌سازم قصه پر غصه خود بکه گویم
و دوای درد بی‌درمان خود از که جویم || بیت || ندارم محرمی کو را صلاح کار خود پرسم || نه غمخواری
که از حال دل افگار خود پرسم || حالا در بلاهای بلا بار است و راه منزل عاقبت بس دور و دراز انواع
آفتها روی کشاده و ره گریز بسته شده با این همه دل برجای باید داشت و دین بر رهگذر
خلاص گماشت که ساقی روزگار اگر وقتی شربت نوش مرا چشاند گاهی شربت زهر قهر با جلاب راحت
برآمیزد || غمگین مشو که ساقی قدرت ز جام دهر || که صاف لطف میدهد و گه درد قهر ||
و مرد ثابت قدم آنست که نه پوشیدن خلعت دولت لباس طاقت بکنده آرد و نه در پوشیدن
جبه محنت از دین اندوه اشک حسرت بارد || ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل مشو خرم ||
که آیین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد || و اکنون مرا درین ورطه عنا هیچ پناهی بتر از سایه
عقل نیست و هیچ دستگیری مشفق‌تر از استاد خرد نه و هر که رای قوی دارد بهیچ حال دهشت
بخود راه ندهد و خوف و حیرت پیرامن دل نگذارد و از سخن خردمندان چنان فهم میشود که طبع
عقلا باید که بحریه دریا باشد که اندازه ژرف آن نتوان شناخت و بی غواصی امتحان
بقعر آن نتوان رسید و هرچه در وی افتد از اسرار و حقایق با پدید نیاید و هر چند سیلاب
بلا و جفا برسد در حوصله وی گنجد و اثر تیرگی در روی ظاهر نگردد چه اگر محنت تا آن حد رسد
که عقل را بپوشاند و ملال در خاطر آن محل یابد که وهم مستولی گردد از تدبیر فرو مانند

وفواید

و فواید تجربت و کیاست بدیشان نرسد || بیت || مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود ور چه
سرگشته بود گرد زمین همچو فلک || مثل سیمرغ که طوفان نبرد از جایش || نه چو گنجشک که افتد بدم باد
تنک || و هر که اندیشه گوناگون را بخود راه دهد و وسوسه بوک و مگر در سینه او آغاز خلجان کرد بلی
تدبیر او فاسد و بازار تامل او کاسد شود چندانکه در آینه ضمیر نگرد چون بزنگار وساوس پراکنده
و تیره گشته باشد چهره مطلوب در نمی‌بیند و هر چند لوح تدبیر مطالعه نماید چون باصره بصیرت برو خیالات
فاسد تیرگی پذیرفته بود رقم مقصود ازو خوانده نشود و بزرگی درین معنی گفته است || بیت || با استواری
اندیشه کوش در تدبیر که از تردد وسواس صد خلل زاید || ثبات عقل نماید جمال کار درست || و رای
چنان صورت درست نماید || مرا هیچ تدبیر موافق‌تر از آن نیست که با گربه صلح کنم زیرا که در عین
ملایمت بمعاونت من محتاج است و چنانچه مرا امید داد ازین آفتها خلاصی روی می‌نماید او نیز عطا
و بلا می ازان حبس نجات می‌یابد اگر گربه سخن مرا بگوش خرد استماع فرماید او نیز عطا
از ان حبس و تیر عاقلانه در میان آورده بر صدق گفتار من اعتماد نماید و از ابر نفاق و حیله
عمل کنند و از آفت نکرو ندو میروشامت مکر و غرض پاک داننده هر دو را به برکت راستی و موافقت رهائی
حاصل آید و دشمنان دیگر طمع منقطع کرده هر یک پی کاری میگیرند || نظم || دو دست چون بهم باشد دشمنی
کوی پاکاران شیس انگه موش بعد ازین اندیشه نزدیک گربه رفت و پرسید که حال چیست گربه با او
از حزن جواب داد که || بیت || دردمندیم جز مپرسید هواز شوق زر میں || دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما ||
تنی دارم بسته بند محنت و دلی سوخته آتش رنج و محنت موش گفت || بیت || نکته دارم نهانی با دل اودلی

وقت تنگست و نمی یابم مجال فرصتی گربه بتملقی تمام گفت آنچه بخاطر رسد بی تکلف باز باید نمود
و در اخفای آن توقف جایز نباید داشت موش گفت هرگز هیچ شنونده از من خبر راست نشنوده است
و سخن دروغ را در آنها فروغی نباشد بدانکه همیشه من بنعم تو شاد بوده ام و گاهی ترا عین شادکامی
شمرده و همت من همیشه بران مقصور بودی که ترا مضرتی و بلایی روی نمودی و لیکن با مروز درین
بلیه شریک توام و خلاص خود در چیزی تصور کرده ام که خلاص تو نیز در آنست و من بدین سبب بر تو
مهربان گشته ام حلقه دوستی می جنبانم بیت اما غرض ‖ این دو بیت مشتمل بر غرضی که نفع دارد نه ضرر
در برکات و فوائد تو پوشیده نماند که من راست میگویم و درین صورت خیانت و بد اندیشی ندارم
و نیز بر صدق مدعای خود گواه میگذرانم یکی راسو که در عقب بر کمین نشسته و یکی زاغ که بر بالای درخت
منتظر ایستاده و هر دو قصد آن دارند که دمار از نهاد من برآرند هرگاه بتو نزدیک شدم امید ایشان
از من منقطع و طمع هر یک بکلی منقطع میگردد اگر مرا ایمن گردانی و تاکیدی که موجب اطمینان
خاطر گردد بجای آری در سایه دولت تو هم غرض من بحصول رسد و هم بندهای تو بریده شود
ع هم مرا زین نوع سودا نیک باشد هم ترا ‖ گربه بعد از استماع این سخن در تامل افتاد و بدریای اندیشه را
بر هم که به کند موش دید که وقت بغایت تنگست و گربه سر در اندیشه دارد آواز داد که سخن من
بشنو بحسن سیرت و طهارت سریرت من واثق باش و ملاطفت من در پذیرفته تأخیر منمای که عاقل
در کارها تردد روا ندارد و در مهمات توقف جایز نشمرد مصرع غافل مشو ز کاری که فرصت غنیمت است
چنانچه من از بقای تو خوشی میکنم تو هم بحیات من شاد باش که رستگاری هر یک از ما به بقای یکدیگر متعلق است

و مثل من

و مثل من و تو راست چون کشتی و کشتیبانانست که کسی بسعی کشتیبان بکناره میرسد و کشتیبان
به پشتی کشتی کار میکند و صدق من بآزمایش معلوم خواهد شد و بتعجیل این کار فرصت
ع ترسم که مرگ امان ندهد تا دم دیگر ‖ و میدانم که در دل تو درشتی است که قول من در عمل آید
و کردار بر گفتار راجح است و من عهد مودت بسته در عهد وفا آیم تو نیز درین باب سری
در جنبان و کلمه بر زبان ران نظم فرما اشارتی که دو چشم امیدوار ‖ بر گوشه های آن خم ابرو
نهاده ایم گربه سخن موش شنید و جمال راستی بر صفحات حال او بدید شاد شد و موش را گفت
سخن تو حق مینماید و از فحوی کلام تو بوی صدق می آید و من این مصالحت را می پذیرم و سخن باری
که عز اسمه را که و الصلح خیر بگوش جان می شنوم و از مضمون این سخن که بیت تا صلح توان کرد در جنگ
مزن ‖ تا نام توان جست دم ننگ مزن ‖ بر خلق جهان در مدارا بکشای ‖ بیش ای در سبوی مهر
بر سنگ مزن ‖ تجاوز نمیکنم و امید میدارم که از هر دو جانب بیمن این مخالفت مخلصی پدید آید
و مجازات و مکافات این نعمت بر خویشتن واجب گردانم و شکر منت آنرا ابد الدهر التزام
نمایم و من نیز بدستوری که تو عهد کردی پیمان بستم و امیدواری چنانست ع که به پایان برم این
عهد که بستم با تو ‖ اکنون بگوی که مرا چه می باید ساخت و با تو چه نوع می شاید پرداخت موش
گفت چون نزدیک تو آیم باید که تعظیمی تمام و احترامی بسزا رعایت کنی تا دشمنان بعین آن بتاکید
قواعد محبت و خلوص مودت ما واقف شده خایب و خاسر باز گردند و من از سر فراغت بندهای تو بردارم

گربه قبول اینمعنی را التزام نمود موش نیز دیدار تمام بر شد آمد گربه رسم اعزاز و اکرام بجای آورده
او را اکرام پرسید و انواع ملایمت و دلجویی و نوازش و مهربانگی درباره او رعایت فرمود چون
ساعتی چند برآمد این حال مشاهده کردند دل از شکار موش برگرفته مراجعت نمودند و چون
موش بحکایت گربه ازان بلا خلاص یافت به بریدن بند آغاز نهاد و باندیشه در افتاد
که خود را از بند بلای دیگر چون نجات دهد باهستگی در کار تردد میکرد گربه بفراست دریافت که موش
در فکر دور و دراز افتاد ترسید که بند نابریده سر خود گیرد و او را بپای بسته بگذارد طریق عتاب که
کم رسم دوستانست پیش گرفت و گفت زود ملول گشتی و اعتماد بر کرم عهد و حسن تربیت تو برخلاف
این بود چون بر حاجت خود دست یافتی و بر مراد دل فیروز شدی در وفای عهد کاهلی مینمایی و در
انجاز وعده دغل می اندیشی و من میدانستم که وفاداری نیست که در طلیعه عذار روزگار نیست
نشود و حسن عهد جوهریست که در خزانه زمانه موجود نباشد و وفا نامی نیستی عزیزست که از دو جهان ای
در میان مردم نیست و نیکو عهدی شباهت کیمیاست که کسی را از حقیقت او نشان نیست بیت وفا مجوی ز کس
کز من نمی‌شنوی به هرزه طالب سیمرغ و کیمیا مباش موش جواب داد که چهره حال خود را بدانچه بوفای
موسوم و نام نیکو که بحقیقت مدید حاصل کرده ام در چهره بد عهدی آن ثبت کنم و من میدانم که وفا
کمند ارادت دوستی و توشه راه سعادت کیمیاییست که خاک تیره را زر سازد و توتیاییست که دیده
خیره را صاحب نظر گرداند مشام مرجان که بوی وفا شنیده از روایح ریاحین دیگر صفات

رضی دارد

رضی دارد و دیده هر دل که رنگ وفا ندیده از مشاهده انوار مکارم اخلاق بی بهره بود ع
ای خاک بران سر که درو مغز وفا نیست گربه گفت چون میدانستی که وفا شعار عروس کمالست و نقاب
رخساره حسن و جمال باید که تو نیز عذار خود را بدین گلگونه ازان داری که هر گلزار که درو نهال
وفا نروید هیچ مرغ دل بر شاخسارش مترنم نگردد و هر رخسار که از جمال وفا خالی باشد هیچ
صاحب نظر بر توالتفات بران نیندازد و ازینجا گفته اند بیت آنرا که طریق کرم و رسم وفا نیست
گر حور بهشتست که شایسته ما نیست و هر که از لباس وفا عاری گردد و بعهدی که بندد وفا ننماید بدان
رسد که بزن دهقان رسید موش گفت چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در دهی
از دهها فارس دهقانی بود با تجربه تمام و کیاستی لاکلام از جام روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده
و در کشاکش دوران بسی دشواری و آسانی دیده نظم جهان بیهوده بسیار دانی ظریفی زیرکی
شیرین زبانی و این دهقان زنی داشت که رویش شمع شبستان بودی و لعل شیرینش رشک شکر
ریزی نقل می پرستان نقش آمیزی با صد رنگ چون نوبهار و عشوه فروشی با هزار نیرنگ چون روزگار
بیت مگر ز روح مقدس سرشته شد بدنش که آن لطافت و خوبی ز حد آب و گلست پیر دهقان
با چندان هنر که داشت به فقر و فاقه روزگار میگذرانید و تخم توکل در مزرعه و افوض امری
الی الله می پاشید و پیشه روزگار غدار خود اینست که مستحقان و ارباب هنر را محروم میدارد
و بی هنران و نامستعدان را باوج کامکاری و سرافرازی برآرد بیت کج روان زاده هند خرمنها
برگ کامی بر راستان نه دهند بر مراد با آنکه در زراعت بکمال هنر موصوف بود چون اسباب

آن کار نداشت عمری به بیکاری و تنگدستی میگذاشت روزی زنش از غایت فرو ماندگی زبان
طعن بگشود که تا کی در گوشهٔ کاشانه بسر بردن و عمر عزیز را در احتیاج و ضیق معیشت صرف کردن
آخر حرکت موجب برکت است و اگر از دیوان خانهٔ کرم برات الرزق علی الله نوشته اند طغرای
الکاسب حبیب الله نیز بر گوشهٔ آن ثبت نموده اند پس سبب رزق باید شناخت و رزاق حضرت
حق را باید دانست نظم سبب رزق تست کسب ولی // رازق تو مسبب سبب است // صلاح در آن می بینم
که قدم در طریق کسب نهی و بهر نوع که توانی کوشش بدست آری دهقان گفت ای عزیز آنچه گفتی
بصدق مقرونست و از مرتبهٔ شبهت و غرض پرداخته بیرون اما من فرتوت دیرین دیم استادی کرده ام
و اکثر دهاقین این مزرعه مزدوران من بودند حالا که ضیع ضایع شده و اسباب زراعت از دست
رفته جز مزدوری کردن چاره نیست و ننگ مزدوری مزدوران کشیدن با خود درست نمی توانم
آورد بیت ریزه ریزه خور خویش نیارم خوردن // بار انبار کسی خود نتوانم برداشت // و اگر
لابد حرکت اختیار باید کرد ازین موضع رخت بر بستن اولیست ع در غربت و وطن که ما را
دشمن نیست // بیا تا بمحلی دیگر نقل کنیم و در آنجا بهر وجه که توانیم بسر بریم زن از رنج فقر و بی برگی
به تنگ آمده بود به بلای جلای وطن راضی شده در عزیمت با شوهر اتفاق کرد و از آنجا روی بنواحی بغداد
نهادند روزی در اثنای راه کوفته و مانده شده بسایهٔ درختی پناه برده بودند و جهت دفع ملال
از هر نوعی سخن در پیوسته دهقان گفت ای یار گرامی محنت غربت اختیار کرده عزم ولایتی داریم
که کسی ما را نمی شناسد و ما را نیز با کسی آشنائی نیست و ممکن که مردم آن ولایت مسلط و جبار

وبا محیل

و با محیل و مکار باشند ایزد تعالی لوح جمال بی مثال ترا برقم فی احسن تقویم بیاراسته مبادا که بفسون
افسانه با تملق و تسلط قصد تو کنند و تو نیز بغرور جوانی و امید کامرانی مایل ایشان گشته سر از
صحبت این پیر فقیر برتابی و پیرانه سرم بتاب آتش هجران بسوزی و اگر عیاذا بالله صورتی برین منوال
وجود گیرد مرا خود امکان زیستن نیست بیت ز مرگ بیم ندارم ولی ازان ترسم // که من بمیرم
و جان دیگران باشی // زن جواب داد که این چه سخن است که میگویی و چه اندیشه است که در خاطر تو
خطور میکند // کنیزی میکنم تا زنده باشم // بمیرم همچنانت بنده باشم // اگر مرا امثال این خیالات بودی
شوق مسافرت اختیار نکردمی و داغ مهاجرت وطن بر دل ننهادمی من از عهد شب اول که قدم در حجره
موانست نهاده ام نمیخواهم که بروز قیامت رسانم ع بقیامت برم آن عهد که با تو بستم
تا نگویی که در آن روز وفایت نبود // و اگر میخواهی تا زکی میان بندم و جهد کنم که طاوس روح
در روضهٔ بدن بجلوه باشد طوطی زبان را جز بشکر تو شیرین کام نسازم و تا همای کامرانی بر سر من سایه
افکنده دارد مرغ دل خود را بستهٔ دام کسی نگردانم اگر در سلوک سفر آخرت مرا با تو همچشمی بود خود
شرط به پایان رسانیده باشم و اگر چند روزی در رحیل مهلت افتد همچنانست و پیمان همان قطعه
دو سه روزی اگر از عمر امان خواهد بود // عهد من با تو همانست همان خواهد بود // دهقان بدین
سخنان خوش وقت گشت و زن بر همین قانون که ذکر رفت عهد بسته گرد مؤکد ساخت
و سر بخاطر جمعی بر زانوی دلجوی نهاده در خواب شد مقارن این حال سواری بدانجا رسید بر مرکبی
تازی نژاد نشسته و لباس ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد جوانی بدید که اگر مردم دیده شب تار روی

کمان بردی که مگر صبح صادق از تیغ افق مشرق طالع گشته است و اگر دیده مردم بدید پرتو ظلام
نظر بر عارض زیبای او افکندندی پنداشتی که آفتاب جهانتاب از ورای حجاب ظلام طالع شده
رخساری چون گل سیراب و خطی چون سنبل پر پیچ و تاب گویی نقاش حکمت به پرگار ابداع دایره از
عنبر تر بر صفحه عذارش کشیده و یا بترتیب دهقان فطرت سبزه دلکش از نواحی چشمه حیاتش
دمیده **نظم** چوگان زمشک بر مه تابان کشیده ‖ مه را چو گوی در خم چوگان کشیده ‖ آن
خط سبز فام که خضر رخش ‖ بر روی آفتاب درخشان کشیده ‖ زان رو که دیده بر جمال آن کمال
آن سوار ماه تاب سلطان محبت ملک دلش را باستیلای تمام بدین بیت ترنم آغاز کرد که **بیت** سواره
آمدی و صید جو دکر دل دل و تن هم عنان صبر گسستی لجام نفس توسن هم ازان جانب جوان نیز
در نگرست محبوبی دید که [illegible] لطافت چهره زیبای او را آراسته و صیقل قدرت
سبحانی بنور حسن آینه عارضش را روشنی داده بودی که خورشید درخشان از رشک او تا قیامت [illegible] در حجی
که مشک ختن را از غیرت جگر خون گشتی **بیت** پری چو لاله [illegible] قدی چون صنوبر ‖ هم جان [illegible] دیگر
نیکوتر ‖ جگر از مه دو چشمش تیر خورده ‖ شکر از مه دو لعلش نیشتر خورده ‖ لبش گویی که حلوا [illegible]
چه حلوا نبات آب حیات است کردن جان او نیز از تیر محبت در پای دلش بسته کمند ارادت شد
نظم [illegible]
یکی از ملوک آن دیار بود که بعزم شکار بیرون آمده از کمان ابروی او خدنگ دل دوز بهدف سینه اش
رسید اگرچه قصد شکار داشت بدام عشق گرفتار شد پرسید که ای رشک پری و ای قبله بتان آذری

چه کسی

چه کسی و اینجا چون افتادی **نظم** ای میوه رسیده زبستان کیستی ‖ وی آیت تو آتش دستان کیستی ‖
زن آهی سرد از دل پر درد بر کشید و گفت ای دولت جدا از حال بخت خفته می پرسی یا از قصه دیده
بخواب استفسار مینمایی **بیت** سری دارم که سامان نیست او را ‖ بدل دردی که درمان نیست او را ‖ مونس
روزگارم این پیر کهن سالست و دل بیقرارم مقارن اندوه و ملال است بی کسم [illegible] که می بینی و انجام
کارم همین که مشاهده میکنی عمری بسختی بسر برده ام و از زندگانی هیچ لذتی ندارم جوان گفت ای مراد
دل غمزدگان و ای انیس خاطر دلتنگان **ع** حیف باشد چه تو شهباز اسیر قفسی ‖ روا باشد
که تو با این روی دلفریب مصاحبت پیر فرتوت اختیار کنی و با چنین سرمایه حسن و جمال در فقر و فاقه
روزگار گذرانی بیا تا من ترا بر سر عزت نشانم ملکه این ولایت سازم و رایت اجلال
و اعزاز تو در ساحت این مملکت بر افرازم **بیت** هر آنچه از عمر بی تو رفت گو رو ‖ کنون روز
نو است روزی نو ‖ بیا تا از در دولت در آییم ‖ چو دولت خوش بر آید خوش بر آییم ‖ زن چون نوید
وصال شنیده از عهدی که همین زمان بسته بود فراموش کرد و پیمانه پیمانی را بسنگ بدعهدی و
بیوفایی شکست چون پیر او را مایل خود دید گفت ای جان و جهان فرصت غنیمت است بر خیز
و نزدیک من آی تا ترا سوار سازم و پیش از بیدار شدن دهقان راه مسافتی دور قطع کنیم زن
سر دهقان را از زانو برداشته بر روی خاک نهاد و چست و چالاک بر عقب جوان سوار شده
دست اعتماد در کمربند محبت او زد درین حال دهقان بیدار شد جوانی دید سوار ایستاده و زنش
دست وصال در کمر مراد او زده دود از نهادش بر آمد گفت **بیت** یار من دل زدوستان برداشت

مهر در سینه از میان برداشت آخر ای بی‌وفا این چه نقش است که بر انگیخته‌ای و این چه نیرنگ است که باید
عهدی برآمیخته زن گفت افسانه مخوان و افسون مدم که از خوبرویان کس عهد طلبیدن همان مزاج دارد
که سهیل را با ثریا جمع کردن و از جفاپیشگان وفا چشم داشتن چنان باشد که نهال گل از گلخن آتش
کاشتن و تو مکرر شنیده که گفته‌اند بیت گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز گفتا ز ماهرویان این کار
کمتر آید جوان گفت ای زن از مقام انصاف قدم بیرون نهاده در جفاکاری بکلید دل آزاری گشاده ابواب بترس
از آنکه به مکافات پیمان شکنی گرفتار شوی و شامت نقض عهد در تو رسد مصرع مکن که زود پشیمان شوی و
سود ندارد زن بقول وی التفات نانموده جوان را گفت زود باش تا از جفای بادیه فراق خلاص یافته
به منزل وصال رسیم ملک زاده مرکب تیز رفتار را موج نورد دریا گذار که شمال تندرو از همراهی او
باز میماند و وهم تیزگرد بر کاملی او درنمی‌یافت بیت چو خنگ عاشقان گلگون و خوش رو جهان پیماتر
از شبدیز خسرو دبیک جستی توانستی که چون برق بجستی از حد و غرب تا شرق در آن صحرا تا خفتن
گرفت و بیک چشم زدن از دیده دهقان غایب شدند بیچاره با وجود مؤنت غربت سوخته مفارقت
بر عقب روان شد مصرع دردمندان راه می پرسند از پی میروند با خود اندیشه میکرد که عهد زنان را
وفای و وفایی ایشان را بقایی نباشد مصرع ذکر ما من لها عهد و وفاء و من بر سخن وی اعتماد
کرده ترک وطن مألوف و مسکن معهود خود کردم حالا نه روی باز گشتن دارم و نه رای از پای
رفتن تا عاقبت کار من بچه انجامد و خاتمت بکجا کشد بیت میروم گرد جهان در پی دل بی سر و پا
چکنم کار مرا هیچ سری پیدا نیست اما چون جوان قدر سه فرسنگ راه رفته شد چشمه آبی و سایه درختی

رسیدند

رسیدند محبوب کوفته شده و جوان نیز اثر ملال بدید آمد گفتند ساعتی اینجا بیارامیم و بجا آوردن کی
بار دیگر براه در آییم پس از مرکب پیاده شده پناه بسایه درخت آوردند و زمانی بر لب آب نشسته از
هر باب ماجرای در پیوستند جوان بتماشای روی رنگین و زلف مشکین آن دلربای دیده گشاده
و حلقه طره غالیه بار بر حوالی رخسار گلرنگ یار چون جعد بنفشه بر صفحه یاسمین معاینه دید میگوید ع
زلف مشکین حلقه‌ات بر روی گلگون بسته‌اند می ندانم روز و شب بر یکدیگر چون بسته‌اند
و آن نگار غمزه گر بر قامت دلفریب آن لعبت که در گلستان حسن نهالی بود از شاخ طوبی تازه‌تر نظر
افکنده و سرافرازی آن سرو ناز و دلنوازی آن شوخ طناز مشاهده کرد این بیت ادا میکرد
ع نخل بالای ترا یا رب چه موزون بسته‌اند صد هزاران نازکی بر یکدیگر چون بسته‌اند
در اثنای مقالات زن دهقان را اقتضای طبیعت گریبان گرفته میل آن شد که تجدید طهارت
کند بجهة رعایت حرمت از زیر درخت دورتر شد خود را بکنار بیشه که نزدیک چشمه بود رسانید
هنوز بکنار بیشه نارسیده شیر شرزه که اسد در مرغزار آسمان از هیبت او کام نتوانستی زد
و ثور در کنام سپهر از نهیب بطش او دم نیارستی زد بیت همی آمد خروشان و ستیزان فرو چرخ
از سهمش گریزان به پیش اخگران زهرآب داده چشم شیر بروی افتادن همان بود او را بودن
همان و بر بیشه بردن همان جوان چون صدای غریدن شیر شنید و بر بیشه کشیدن دلبر معاینه دید
فی الحال خود را بر پشت تکاور فکنده راه بیابان پیش گرفت ع بلا را دیده روی از یار برتافت فلک تاده
از هول جان مرکب تاخت و از رفقای نگریست و محبوب بچنگال شیر گرفتار گشته [illegible]

کشته بود و امید رویید درین وقت بر دهقان که بر پای ایشان افتان و خیزان می‌آمد چشمش برسید
از ایشان اثری ندیده فریاد برکشیده می‌گفت **بیت** دردا که رفت یار دلم را وفا نکرد ۝ صد وعده
پیش داد و یکی را وفا نکرد ۝ پس از زمان وصال براندیشیده و حالت اتصال را بر خاطر گذرانیده
زاری می‌نالید و قطرات حسرات بر رخساره می‌بارید **بیت** چندان ز روی که ما را در بوستان وصل
چون گل و بلبل مجال خنده و گفتار بود ۝ دریغ که لمعات انوار مواصلت بظلمات آتش مفارقت
مبدل شد و بهار خوشدلی و راحت بهجوم سموم خزان بینوایی و محنت دنیا بود گشت **بیت** دی بر محمد جانان
وصال جان افزودی ۝ امروز چنان فراق عالم سوزی ۝ افسوس که بر دفتر عمرم ایام ازاردی
نویسد این را روزی ۝ بعد از گریه بسیار و ناله بیشمار بطلب محبوب دیگر بیک جانب بیشه میرد و بی محابا برید
روان شده در محلی رسید که بیشه کنام او در این بود و بعضی از احشا او خورده و رفته بر ازش بود
آن حال سراسیمه گشت و دانست که شومی بیوفایی درین رسیده و بجزای عذر و عقوبت عهدی
گرفتار شده زمان عمر و نکر است بمحنت و غربت خود بگریست **نظم** ز ناله آتش بر تر بالا رسید
ز مژگان سرشک خون بسیار رسید ۝ و فایده این مثل آنست که هر که سررشته وفا از دست بگذارد و نیت
عقوبت بر پای دل نهاده باشد و طوق بلا در گردن جان افکنده ۝ بیوفایی هرکجا رخت افکند ۝
عاقبت آن جای را ویران کند ۝ موش گفت دانسته‌ام که نفاق و حیلت با خلاق کریمان و عادت
بزرگان نسبتی ندارد و منافع مودت و فواید محبت تو همین زمان بمن رسیده و طمع دشمنان
بهمین دوستی تو از من منقطع گشته بمروت آن لایق است که مکافات آن را حیثیت من بندهای

تو بگشایی

تو بگشایی اما مرا فکری دست داده است و اندیشه روی نموده و تا غبار آن دغدغه از پیش دیده ضمیر
من مرتفع نشود ممکن نیست که تمام عقده‌های تو گشاده تواند شد گربه گفت چنان می‌نماید که از جانب من
خلاف اندیشه داری و حال آنست که من با تو پیمان موافقت بسته‌ام و در فرمت پیمان شکنی بر تو خواندم
عهد و میثاق از جمله محالات شمارد و سوابق وحشتی که میان ما بوده فرو گذارد که قانون مخالفت جدید
آیین مخاصمت قدیم را برداشته است و بتو توقع وفاداری و طمع حق گزاری موکد گشته گرد غفلت
و حیله و مکر و کید جهان از ناقب و آیینه محاسن خود را بزنگار فریب عذر ناقص و معیوب بگردان **بیت**
صاف دار از آینه دل که صفا از همه به ۝ مشک عهد که آیین وفا از همه به ۝ مرد خوب سیرت و نیکو سیرت
بیک کرشمه تلطف که از کسی بیند قدم در میدان اخلاص نهاده بنای دوستی و اختصاص را باوج
سپهر رساند و نهال مردمی و مروت را برشحات صداقت تازه و سیراب دارد و اگر در خاطرش
دغدغه وحشتی سر بر زند و خوشه تهمتی در خاطرش پدید آید فی الحال محو گرداند و دیگر باره اندیشه
ان را پیرامون خیال نگذارد علی الخصوص که وثیقی در میان آمده باشد و سوگند مغلظ تاکید
یافته و به باید شناخت که عاقبت بیوفایان مذموم باشد و عقوبت ارباب عذر زود نازل گردد
و سوگند دروغ بنیاد عمر را ویران کند و خلاف وعده اساس زندگانی را باندک فرصتی
براندازد **بیت** چون درخت آدمی بیخ عهد ۝ بیخ را تیمار می‌باید بجهد ۝ عهد فاسد بیخ پوسیده بود
در ثمار لطف ببرین بود ۝ نقض پیمان و عهود از احمقیست ۝ حفظ سوگند و وفا کار تقیست ۝
و من امیدوارم که تو بحق گزاری و وفاداری مقدمات از ارفو گذاری و عهدی که بسته در شکست

آن نکوتر موش گفت نظم هرکه در وفای تو سوگند بشکند جان و دلش بزخم حوادث فگار باد اما
اگر از خللی خاطر تو گفتم مراد مقام تامل و تدبر دارد و اگر نه حاشا که من بعهد وفا نکنم و ترا ازین بند
رهائی ندهم گربه گفت مضمون خاطر خود با من بازگوی تا من نیز بنظر تدبر در آن نگرم و پایه خرد و
دانش تو معلوم کنم موش گفت اندیشه من آنست که دوستان دو نوع باشند اول آنکه بصدق کامل و رغبت
تمام و میل خاطر بی شایبه غرض و طمع و بی منفعت ریا و سمعت بجانب موالات و مودت گرایند دوم
آنکه از روی اضطرار یا بطریق مطامع و اغراض طرح صحبت افکنند و طایفه اول که بصفای عقیدت و خلوص
نیت افتتاح ابواب محبت کرده باشند در همه حال اعتماد را شایند و هیچ وقت از ایشان ایمن توان زیست
و هر انبساطی که نمایند اندوه دلش منحرف نباشد نظم دوست بود مرهم راحت رسان ور نه رها کن
سخن ما کسان زهر ترا دوست چه داند شکر عیب ترا دوست چه خواند هنر اما آنها که بضرورت
دوستی را سپر دفع ضرر ساخته باشند یا وسیله جذب حاجت و جر منفعتی کرده این طایفه احوال ایشان
بر یک قرار نخواهد بود گاه در مرتبه مباسطت بساط خطی گسترند و گاه در مقام مخالفت نظر التفات
در جانب یار نکنند نظم که دوستی کند چون شیر و شکر که دشمنی سخت تر از تیر و تبر و مرد زیرک همیشه بعضی
حاجات چنین کسی را در توقف دارد و بیکبارگی زمام اختیار خود بکف اقتدار او نگذارد بلکه در رسانیدن
مهمات بوجه لطیف تمسک می جوید و بند رنج او بی رفته تا سرانجامی میدهد و خود را نیز نگاه
میدارد که صیانت نفس همه حال لازم است و چون برین منوال سلوک نمایم بمنقبت مروت مذکور
گردم و هم بعزیمت رای اندر دیست مشهور شود و من با تو برین نهج که گفته شد عمل مینمایم رهایی ترا که متکفل

شوده ام

شوده ام بهیچ وجه دست باز نخواهم داشت اما در نگاهداشت نفس و محافظت ذات خود نیز مبالغه تمام خواهم
نمود چه محافظت من از تو زیاده تر است که از آن طایفه که باهتمام تو از قصد ایشان ایمن گشتم و قبول
صلح با تو برای رد و دفع مضرت بود اکنون بر من فریضه است که نظر در عاقبت کار کنم و بیکبارگی
جانب حزم و پیش اندیشی را فرو نگذارم که گفته اند بیت در استحکام کار خویش میکوش
مکن قانون حکمت را فراموش کسی کو کار بر بنیاد سازد بنای عقل را آماده سازد گربه
گفت ای موش تو بغایت زیرک و دانا بوده و من پایه ترا در خردمندی تا این غایت نمیدانستم
و مقدار دانش و هنر تو بدین درجه نشناختم و مرا ازین سخنها بهره مند گردانیدی و مفاتیح ابواب
تجربه و کیاست بدست من بازدادی اکنون میخواهم که اعلام فرمای از آن صورت که هم بند من
گشاده شود و هم تو بسلامت مانی و تقریر نمای که آن بر چه وجه تواند بود موش بخندید و گفت
بیت هر کجا دردیست درمانش مقرر کرده اند خیال من آنست که بندهای ترا ببرم و یک عقده که اصل
البالست از برای گرو جان خود نگاهدارم و فرصتی طلبم که ترا کاری از قصد من فریضه تر پیش
آید و بمن نتوانی پرداخت و فراغت آن نباشد که رنجی بمن رسانی پس آن عقده را ببرم تا ترا
از بند و مرا از گزند خلاصی روی نموده باشد گربه دانست که موش در کار خود کاردانست و بافسون و فریب
از راه نخواهد رفت ناکام بدان اندیشه راضی شد و موش عقدها ببرید یکی که عمده بود بر قرار
بگذاشت و آن شب را تا بپایان رسانیدند چندان که عنقای سحر از افق مشرق پرواز
آمد و بال نورگستر خویش بر اطراف عالم گسترد نظم فلک تیغ مهر از میان برکشید شب تیره دامن

از دود کشید صیاد از دور رسید آمد موش گفت وقت آنست که از عهدهٔ عهد بیرون آیم و آنچه ضمان شده بودم

بتمام ادا کنم و گربه را چون نظر بر صیاد افتاده هلاک خود را تعین کرده انتظار قتل میکشید که موش عقده

باقی را نیز ببرید و گربه از هول جان یاد موش نیاورده پای کشان بر سر درخت رفت و موش از خانه

در حال خلاص یافته در سوراخ خزید صیاد رشته‌های دام گسسته و گربه را پریده بازگشت دیگر روز گربه از دوستی موش

بقیه را برداشت و ناامید بازگشت زمانی برآمد موش سر از سوراخ بیرون کرده گربه را از دور بدید نخواست

که نزدیک او رود گربه آواز داد ع تا دیده‌ای که دیده باشی ما را اعراض چرا مینمایی و اجتناب از چه

روی روا میداری و مگر ندانستی که دوستی عزیز بدست آوردی و برای اولاد و احفاد و اصحاب و احباب

خود ذخیرهٔ نفیس حاصل کرده بیشتر آی تا مکافات نیکوی ترا او خویشتن بجای آرم و مجازات مردی

و مردانگی خود را بخوبتر وجهی مشاهده کنی و من نمیدانم عوض الطاف تو بکدام زبان خواهم و شکر

اشفاق و اعطاف ترا بکدام بیت هم رهرویم هم خجل ایم شد دهان هم تنگدل گر غنچه بر آن آیم

نتوانم این انعام را موش همچنان بر گوشهٔ سوراخ تحاشی میکرد و از ساحت مصاحبت پهلو تهی کرده

روی بجانب صورت وحشت می‌نهاد و رقم این فصل بر دفتر خیال میکشید که هذا زمان الغوی

لا اوان الحقوق و با آواز حزین میگفت چه زیبا گفته‌اند نظم روزگاریست که از غایت بیداد

در وی منت هم کسی که کسی را سر و سامان باشد چشم نیکی نکه دایم تهی لا کرد رو گر کسی بد نکند

غایت احسان باشد مرا بر خاطر آن میگذرد که زمان خلوتست و روی بکار فراغت و من بعد ازین

سر صحبت کسی ندارم و رسم مخالطت ابنای زمان فرو میگذارم ع که همدم آرزو کنم هم دم خویش

گربه گفت

گربه گفت ای مکرم دیدار از من دریغ مدار و حق دوستی و حرمت آشنایی ضایع مگردان که هر که بجهد

بسیار دوستی بدست آرد بی موجبی با آسانی از دایرهٔ محبت بیرون رود از نتایج یاری محروم ماند

و دیگر دوستان از دوستی او ناامید شده ترک مودت گیرند نظم بد کسی دان که دوست کم دارد بدتر از او

گرفت و بگذارد و ترا بر من حق ثابت است و از برکت تو مرا نعمت زندگانی حاصل و عهد

گشته که در میان آورده‌ام از تعرض انفصال مصون خواهد بود و میثاق مودتی که بسته‌ام از

نقض محروس خواهد ماند ع تو آن شنیدم نسیم وفا و عهد قدیم زهی گلی که دمادم قیامت از گلها

دمادم که عمر باقیست حقوق ترا فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات عمل تو باحسان و اکرام

جهدی که امکان دارد مبذول خواهم داشت بیت شکر کرمت که ایمن کل تو بر توست سوسن نیام

بصد زبان خواهم گفت هر چند گربه ازین باب سخنها در میان آورده سوگندهای عظیم یاد کرد

و خواست تا حجاب ممانعت از میان بردارد و راه مواصلت گشاده گرداند البته مفید

نیفتاد موش جواب داد که هرگاه عداوت عارضی باشد بمجرد آمیختگی و تلطفی که از جانبین پدید آید

مرتفع می‌تواند شد در آن محل انبساط و معاودت از عیوب محسوب نخواهد اما چون دشمنی ذاتی

باشد اگر چه بظاهر بنای دوستی را ارتفاع دهند بر آن اعتماد نتوان کرد و از نگاهداشت و مراقبت

احوال دقیقه فرو نتوان گذاشت که مضرت آن بسیار و عاقبت آن وخیم است پس همان به که چون

نسبت جنسیت در میان نیست تو دل از صحبت من برداری که من خود بجان از آشنایی تو بیزارم

و هر که با غیر جنس خود در آمیزد بدو آن رسد که بدان غوک رسید گربه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده‌اند که موشی بر لب چشمه وطن کرده بود و در پای درختی سر منزلی ساخته و
غوکی نیز در میان آب بسر میبرد و گاه گاهی بهوای کنار چشمه می‌آمد بلبل‌وار داستان ساخته بآواز ناخوش
مرغ دلهارا از قفس قالب میپرانید بیت اگرچه صوت دلازار ناملایم داشت || ولی اصول ادا در کمال
زشتی بود || در آن حال موش در گوشه مقام خود بفرصت مشغول بود در اثنا که نعره شورانگیز غوک
شنید متحیر شده باهنگ تماشای خواننده بیرون آمد و بسماع نغمات او مشغول شد دستی بر هم میزد و سری
می‌جنبانید غوک را آن اطوار که موش از تحسین کردنی مینمود خوش آمد و با همدیگر طرح آشنایی افگندند و زبان
خرد او را از مصاحب غیر جنس منع میکرد و هوای طبع او را بر متابعت موش میکشید القصه هم خوش
بر آمدند همواره مصاحب بودندی و حکایات خوش و روایات دلکش بر یکدیگر خواندندی مصرع نرد دلها بهم
می‌باختند || در وسواس سینه می‌پرداختند || غوک نیز در موش دلش داده بود و آمدی یاد آمدی خوش دلی
از دل ایشان در دوستی بستگی تعلق از پای افتاده موش روزی با غوک گفت که من وقتها میخواهم که با تو رازی گویم
و غمی که در دل دارم بازگویم و تو در آن محل در زیر آب قرار داری بیت آنجا که تویی آمدن من مشکل || وینجا
که منم هزار مشکل در دل || چندانکه نعره میزنم از آواز آب نمی‌شنوی و هرچند فریاد میکنم از غوغای
غوکان دیگر استماع نمیکنی حیلتی باید کرد که چون من بر لب آب آیم تو واقف شوی و بی آنکه نعره زنم از آمدن
من آگاه گردی غوک گفت راست میگویی و من نیز بارها درین اندیشه ام که اگر یار من بر لب آب آید من
در تک این چشمه چگونه آگاه شوم از رنج انتظار او که برای دیدار من کشیده باشد روز آیم و گاه باشد
که من نیز بدر سوراخ می‌آیم و تو از جانب دیگر بیرون رفته و مدتی منتظر می‌باشم خواستم که ازین معنی با تو شمه در میان نهم

تو خود

تو خود بکرامتی که داری این صورت اظهار کردی و بصفای باطن مکنون ضمیر و اطلاع ساحتی اکنون تدبیر این
قضیه هم تعلق بتو دارد مصرع زهی لطیف که هم فکر نکو کند || موش گفت سر این رشته تدبیر بدست فکنده
است و چنان صواب می‌بینم که رشته دراز بدست آوریم یک سر در پای تو بندم و سر دیگر در پای خویش
محکم سازم تا چون بر لب آب آیم و رشته بجنبانم تو از حال من واقف گردی و اگر تو نیز بدر زاویه من
تشریف آری هم بتحریک رشته مرا آگاهی حاصل شود از جانبین برین قرار دادند و عقد محبت بدین رشته
استحکامی یافت و همواره از حال هم باخبر بودندی روزی موش بر لب آب آمده بود و غوک را طلب داشت اساس
صحبتی افگنده ناگاه زاغی چون بلای ناگهان از هوا پرید و موش را برداشته روی به بالا نهاد و رشته که در پای
موش بود غوک را از قعر آب بر آورد و چون دیگر سر رشته در پای غوک محکم بود در هوا سرنگون شد و زاغ
میرفت و موش در منقار گرفته و پایان تر از آن غوک نگون سار آویخته مردمان آن نقش بوالعجب میدیدند
و بر سبیل طعن و ظرافت میگفتند عجب حالتیست که زاغ بر خلاف عادت غوکی را شکار کرده هرگز غوک شکار
زاغ نبوده غوک فریاد میکرد که حالیا هم غوک شکار زاغ نیست ولیکن از شومی مصاحبت موش بدین مبتلا
شده و هزار چندین سزای کسیست که با غیر جنس مصاحب گردد بیت الفغان از یار ناجنس الفغان || همنشین
نیک جویید ای مهان || و ایراد این مثل آن فایده دارد که کسی را با غیر جنس خود نباید پیوست تا چون
غوک برشته بلا آویخته نشود و مرا خود داعیه آن نیست که با جنس خود درآمیزم تا بناجنس چه رسد بیت
تو عزلت جوی و از انجمن شو || رفیق خویشتن هم خویشتن شو || ز عزلت شاه مرغان گشت سیمرغ || که یکی
مرغست خوانندش سیمرغ || گربه گفت چون داعیه صحبت نداشتی در بدایت حال آن همه تملق چرا کردی

و نبود دلتنگی مرا امید خود گردانیدی و چون پای بند دام دوستی شدم رشتهٔ مواصلت
قطع میکنی و طرح مهاجرت می افکنی بیت ساقی بوفا سر سبک کرد دی» چون مست شدم
جام ز کف بنهادی» چون دردم بهجر خواستی داد آخر» اول بصفا فیم چرا امید دادی»
موش جواب داد که دران محل مرا با تو احتیاج بود و عاقل اگر در رنجی افتد که خلاص از آن باهتمام
دشمن توان داشت هر آینه در تلطف بر آید و در اظهار آثار مودت کوشد و پس اگر از آن خطری
ازو تصور کند از صحبت او تجنب نماید و آن نه از روی عداوت بود یا از راه نفرت است بلکه بر
چنانکه بچگان بهایم برای شیر از پی مادران دوند و چون از شیر فارغ شوند بی سابقهٔ وحشتی
مولت ایشان را دست بدارند و هیچ خردمند آنرا بر عداوت حمل نکند اما چون فایده
منقطع گردد ترک مواصلت نزدیکتر می نماید نظم هر که از و فایده برسد» دیدن او راحت
جان و دلست» و آنکه از و فایده نتوان گرفت» صحبت او از فری عاجل است» و دیگر
آنکه اصل خلقت من و تو بر معادات سرشته شده است و آوازهٔ دشمنی ما با سماع رسیده و در
طباع قرار یافته و بر دوستی که بضرورت جهت روا شدن حاجتی گشته باشد چندانکه تکیه نتوان کرد
و آنرا زیادت و رقی نباید نهاد که چون غرض از میان برخیزد هر آینه بقرار اصل رود چنانکه
آب مادام که بر سر آتش دارد گرم باشد و چون از آتش باز گیری همان سرد گردد که بوده و هیچ کس دشمنی
که هیچ دشمن زیان کارتر موش را از گربه نیست و من ترا بخود هیچ اشتیاقی نمیشناسم چرا که خواهی از من
بنا شتا خبر تتی ترتیب کنی و گوشت من بجای نهاری بکار بری و هیچ تاویل نشاید که من بتو فریفته
شده بدرستی

شده بدرستی تو مستظهر و مستوثق گردم ع گربه را با موش کی بودست مهر و مادری
گربه گفت این سخنان از روی جد میگویی یا فی نفس الامر مطایبه میکنی موش گفت بیت در جهان
بازی چه جای یاری باشد» این سخن از روی تحقیق میگویم و یقین میدانم که سلامت آن نزدیکتر
است که ناتوانی چون من از صحبت توانایی چون تو احتراز کند بغرور و عاجز از مقاومت دشمن
قادر بپرهیزد که اگر بخلاف رای اتفاق افتد زخمی رسد که بهیچ مرهم علاج نپذیرد ع
هر آن کهتر که با مهتر ستیزد» چنان افتد که هرگز بر نخیزد» حالا مصلحت وقت دران می بینم
که من از تو بر حذر باشم و تو از صیاد متحرز باشی و پس ازین میان من و تو صفای عقیدت
معتبر است و بنای مخالصت بر شواهد روحانی و تعارف جانی بهتر بیت چو میان من و تو
قربت جانی باشد» چه تفاوت کند از بعد مکانی باشد» نیز الهی اقتضا باید نمود که اجتماع مخالفت
و نقطهٔ اتصال خارج از دایرهٔ قیل و قال گربه اضطراب آغاز کرده و جزعی مشتمل بر اندیشه
و فزعی منطوی بر سوز سینه ظاهر گردانید و گفت نظم نه هم بریدن یاران به تیغ ناکامی»
چو هست عادت دوران مرا چه تاوانست» به پیش مفارقت جان ز تن چگونه بود»
بجان دوست که هجران هزار چندانست» برین کلمه یکدیگر را وداع کردند و هر یک روی بجانب
خود نهادند و خردمند روشن رای را ازین حکایت فایده آنست که فرصت صلح با دشمن فوت
نکند و از پس حصول غرض از مراعات جانب احتیاط غافل نباشد چنانکه موش با عجز و ضعف
خود چون از انواع آفات بدو محیط گشته و دشمنان غالب و خصمان قوی گرد او در آمدند

وبدفاتی حیل تمسک جسته یکی از ایشان را در دام موافقت کشیده و بکوشش حمیت دینی از خوابی
سیل لمحت ایمن شد و توقف مآل از عهده عهد بیرون آمده اداب حرب بجا آورد و اندیشه‌ای
آورد اگر اصحاب خرد و کیاست و ارباب فطنت و فراست این تجربت را نمودار عزایم خویش
کرده‌اند و در تقدیم مهمات این اشارت را بتقدای راه خود سازند هرآینه تواریخ دولت ایشان
کارهای ایشان بر قاعده‌ی ستکاری معتزل و متصل شود و سعادت عاجل و روزگار فرخنده
آثار ایشان را واصل و متواصل گردد نظم هر آنکس که کند پیروی اهل خرد ٭ بهیچ وجه ملالی
بخاطر او نرسد ٭ باب تجربه چون کرده شنیده‌اند ٭ غبار نقص بروی کمال او نرسد ٭ بنای فتح
اگر براساس حزم نهاده ٭ خلل بمرتبه جاه جلال او نرسد باب هشتم در احتراز کردن از ارباب
حقد و تعلق ایشان اعتماد نمودن رای جهان آرای حکیم فرخنده رای را گفت بیت
ای چو صبح آخرین ستاره با صدق و صفا ٭ وی چو عقل اولین با مایه فضل و هنر ٭ بتقریری که از
حمت عیب سر او توجهی از شکست و شبهت معترا بیان فرمودی مثل کسی که دشمنان غالب و خصمان
قاهر متوجه او گردند و از هیچ جانب راه گریز نیابد و هم خلاص مقصور نباشد و او یکی از ایشان
استظهار جسته قاعده صلح ممهد و عهد و عقد معاهدات او از مضرت دیگران برهد و از خطر
و منیت و فتنه و آفت ایمن گرداند و عهد خود را در آن واقعه بدشمن بوفا رسانیده نفس خود را
تر صیانت نماید و ببرکت حزم و میامن خرد از گرداب آفات بساحل نجات رسد اکنون
التماس آن دارم که باز گوید داستان اصحاب حقد و عداوت که از ایشان احتراز و اجتناب

نیکوتر

نیکوتر یا انبساط و اختلاط بهتر و اگر یکی از ایشان کرد استمالت بر آید و دعوی ملایمت از وی
سر بر زند بدان التفات باید نمود یا آنرا مطلق در ضمیر جای نباید داد برهمن گفت بیت
ای چو دیهم از افتتاح آزمایش دوربین ٭ وی چو عقل از ابتدای آفرینش کاردان ٭ هر که بفیض
روح قدسی مستظهر باشد و بمدد عقل کل مستمسک بود هر آینه در کارها احتیاطی هر چه تمامتر بجای آرد
ببیند و مواقع خیر و شر و مواقع نفع و ضرر نیکو بشناسد و بر او پوشیده نماند که از دوست
آزرده و قرین رنج دیده پهلو تهی کردن بسلامت نزدیکتر است و از مکامن مکر کینه‌کوش
و غوایل غدر کندم نمای جو فروش تجنب نمودن بوجهی ایمنی از خطر خاصه که تجربه باطن و تفاوت
اعتقاد او بچشم خود معاینه بیند و دغدغه دل و خدشه ضمیر او نظر بصیرت مشاهده نماید
نظم خود مکن دیوانگی یاری چه میدانی که چرخ ٭ آشنایان را زیکدیگر جدایی میدهد ٭ گرچه گفت خشم
در نهانخانه دل پوشیده است و کینه در زاویه سینه مخفی مانده و چون کسی را بر آن اطلاع ممکن نیست
پس آنچه زبان گوید اعتماد در آن شاید چه زبان درین معنی از مضمون آنچه در ضمیر مکنون است عبارتی
راست ادا نکند و بیان در فحوای مخزونات خاطر حق امانت بجای نیارد اما و هما بحکم القلوب
شواهد یکدیگر را شاهد عدل و گواه راستند بیت حدیث سر دل داند و بس ٭ زبان کس
در آن محرم نباشد ٭ و زبان تو در آنچه میگوید دل او موافق نیست و دل تو آنچه دارد زبان
در ادای آن صادق نه بیت صد جان فدای آنکه زبان و دلش یکیست ٭ ای ملک صعب صولت ترا
نیکو شناسم و از نهیب سیاست تو خوب آگاه خرم بیت از کوه کاه زخم گران نرگس رکاب

و ریاد وقت جلال سبک تر کن عنان بهیچ وقت از هیبت تو ایمن نتوانم بود و یکنفس از
خطر سطوت تو آرام نتوانم گرفت و من از آن جمله نیستم که طبیب او شکفت دارد چشم را
تو لیکن چه نتیجه است از داروی درد شکم ملک پرسید چگونه بوده است آن حکایت
قره گفت مردی بنزد طبیب آمد و از درد شکم بتوا گشته در زمین میغلطید و از صعوبت
الم و از زاری می نالید و دوا می طلبید بیت ای طبیب آخر علاجی کن که کار از دست رفت طبیب
بطریقی که ارباب حکمت قانون معرفت اسباب و علامات را مقدم دارند تا بعد از تشخیص مرض
بعلاجی که سبب شفای عاجل تواند بود اقدام نمایند از وی پرسید که امروز چه خورده مرد ساده دل
گفت که پارهٔ نان سوخته خورده ام و بدان غذا که بر انگشت بود تنور معده تافته طبیب
بغلامان فرمود که داروی که چشم را جلا دهد و روشنی بصر بیفزاید بیارید تا چشم این مرد
آن شخص فریاد برکشید بیت کانرا چه محل حرف و بازیست وقت اجل است جانگدازیست
ای طبیب سخریه و ظرافت و استهزا بگذار من از درد شکم می نالم و تو چه مرداروی در چشم من
میکشی داروی دیده را با درد شکم چه نسبت طبیب گفت من میخواهم که چشم تو روشن شود و سیاه
از سفید فرق کنی تا دیگر نان سوخته نخوری پس ترا علاج چشم زودتر از شکم لازم تر است
و غرض من از ایراد این مثل آنست تا ملک تصور نکند که من از جمله آنهایم که سوخته از ساخته
باز نشناسم و خام از پخته امتیاز نکنم نظم بحمد الله که در دانش چنانم که خیر از شر جدا کردن توانم
ملک گفت میان دوستان از این نوع که ترا با من در واقع شده بسیار حادث میگردد و امکان

ندارد که راه مخاصمت بکلی از میان مردم برافتد و طریق نزاع و جدل مسدود گردد
اما هر که بنور عقل آراسته است و بزیور خرد متجلی حسب المقدور در اطفاء نائرهٔ غضب میکوشد
چندانکه میتواند آب حلم بر آتش خشم میریزد و میداند که در نوشیدن شربت عفو اگرچه
بغایت تلخ نماید حلاوت مسرت مندرج است و تحمل نمودن بر تلخی بردباری هرچند
مزاج زهر دارد تریاق بهجت را متضمن است نظم غصه مخور زانکه شقاوت در وست
خشم فرو خور که حلاوت در وست شعله برق درآز رفتست ما عرق بحر فرو خورد بست
سینه دریا نشود پر غبار گرچه که باران کندش سنگسار قره گفت مثل مشهور است من
تهاون بالشر وقع فی الشر هر که آسان گیرد دشوار افتد این کار دشوار را آسان نتوان
گرفت و در این امر صعب تهاون نشاید ورزید و من که عمر در نظارهٔ مهره بازی چرخ شعبده
انگیز تلف ساخته ام و نفایس اوقات بتفرج بوالعجبها که هر حقه باز روزگار باخته هر آینه از دفاتر
تجربه بسی اسرار دانسته باشم و بحکایات گذشتگان و سرمایه فهم و فراست سودی تمام بدست آورده
و بتحقیق شناخته ام که خود اعتبار و شرارهٔ اقتدار بنای عهد و پیمان را میسوزد و دود آن
نخوت کالبد کاری پر شده سطوت جباری دین از مروت را میدوزد تا آنجا که شیر است
شیر باران دم انتقام بر زمین زند تملق و روباه بازی فایده نخواهد داد همان به که خود را
خواب خرگوش ننهم و از جوی پلنگی هم آسان شده چون آهو راه بیابان گیرم که خصم متعرض را
بهیچ وجه با دشمن قوی جدال نهایت نیست چنانکه آن پادشاه برای دشمن خود در این باب

مثلی ایراد کرده است ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که در
دیار ترکستان پادشاهی بود که همای همت بلند پروازش سایهٔ صلاح و جناح فوز و نجاح بر مفارق
عالمیان مبسوط ساخته و عنقای لوای اعتلایش سر رفعت از آشیانهٔ طاوس ریاض سپهر گذرانیده
عدل کاملش مهمات ملکداری را انتظام تمام ارزانی داشته و بذل شاملش مصالح شهریاری را
از روی اهتمام باتمام رسانیده ع خسرو تاج‌بخش تخت‌نشان ‖ بر سر تاج و تخت گنج
افشان ‖ در جهانگیری جهان پای جم وقت اسکندر ثانی ‖ یکی از ارکان دولتش
در خصومت پیدا آمده روی از سدهٔ سپهر اشتباه شاه بتافت و یکی از دشمنان ملک را تقرب داده
در مقام محاربه و منازعه آورد چون شاه دانست که دشمن روی اطاعت از قبلهٔ انقیاد
برتافته و سورهٔ عصیان و دغدغهٔ طغیان در بنیاد اعتقادش راه یافته و سر بی‌مغزش
از سودای خام خیال سرداری و سروری می‌پرورد با دلی پر کینه از کدورتهای دیرینه‌اش
کامکاری که برتری مینمود نامهٔ مشتمل بر نصایح مشفقانه و صحیفهٔ منطوی بر مواعظ ملوکانه
نزدیک وی فرستاد و خصم مغرور از غایت نخوت و غرور بدان التفاتی نکرد و بکمند دعوت
هر کجا تصور کردی سرگردنان بجانب خود میفرمود ع پراکنده چند را گرد کرد
که ناورد جوید بروز نبرد ‖ القصه چون پادشاه دید که نوش داروی ملایمت مزاج
ایشان را که از منهج اعتدال حقیقی بکلی منحرف شده اصلاح نتوان کرد بدین گونه پیغامی
فرستاد که من و تو بشیشه و سنگ مانیم خواه سنگ بر شیشه زنند و خواه شیشه بر سنگ که در

هر دو حال

هر دو حال شیشه خواهد شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید و از ایراد این مثل فایده آنست که بر ضمیر
منیر شاه روشن گردد که من نیز حکم شیشه دارم و با خشم سلطان که چون سنگ پایدار و خصم‌شکن است
ملاقات کردن نیارم بیت به بتان آهنین دل نشوی مقابل ‖ که تو آبگینه داری نه حریف
سندان ‖ و هر چند ملک در مقام ملاطفت درمیخواهد که بسکنجبین اعتذار صفرای وحشت را
تسکین دهد اما در مذهب خرد قبول ارباب حقد و حسد حرکات و طلب صلح اصحاب عداوت را
بر دو انکار جواب دادن امریست واجب الالتزام بیت ز دوستان سخن دلستان شنیده‌ام پندی ‖
که بر ملایمت دشمن اعتماد مکن ‖ چو اعتقاد بمعذرت خصم پیدا شد مشوق غفلت و فتح اعتقاد
مکن ‖ ملک گفت بمجرد گمان انقطاع صحبت و برانداختن دوستی روا نباشد و بمظنه از کرم
زاید رفیق را بسوز فراق مبتلا ساختن نشاید و معرفت قدیم و محبت مستقیم را بادنی شبهه
برطرف نهادن و سر رشتهٔ عهد یاری و پیمان دوستداری بر اجزای حوادث از دست دادن طریق
ارباب تحقیق نیست نظم وفا و عهد تو این بود من ندانستم ‖ تو بی‌مهر و کین بود من
ندانستم ‖ آخر صفت وفاداری در سگی که از همه جانوران بقدر فروتر است چنین رعایت
یافت میشود تو چرا از عرصهٔ وفای قدم باز پس نهی و پیمانی که در محبت و مودت با من بسته
به پایان نمیبری نظم وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی ‖ قبره گفت من چگونه بنیاد وفا نهم
و از آن جانب ارکان مواداری منهدم است و آثار حسن عهد بکلی منعدم و امکان ندارد که ملک
موجبات وحشت را فرو گذارد و از تعهد فرصت مکافات اعراض نماید حالا چون زور

ووقت بر من دست نمی تواند یافت میخواهد که مرا بمکر و حیله در قبضهٔ انتقام کشد و بباید ترسید
از کینه که در ضمایر ملوک متمکن گردد چه ایشان بحجت سلطنت در باب انتقام متعین باشند
و چون فرصت یابند بهیچ تاویل محال حجت گوشی بعذرخواهی ننهند و مثل کینه در سینهای ملوک
فسرده باشد اگرچه حالی اثری نکند چندانکه شرارهٔ غرضی بدو رسید افروخته گردد و فروغ خشم الا کینه
جهانرا بسوزد و دود انتقام که از سر آتش کینه خیزد بسی دماغها را خشک ساخته و بسیار دیدها را
تیره گردانیده و ممکن نیست ذرهٔ از آتش کینه در کانون سینه باقی ماند و از نفرت شعلهٔ خشم
ایمن توان بود مصرع چون خشم زند شعله تر و خشک بسوزد ملک گفت عجب حالتیست که تو
درین باب بریکطرف افتاده و جانب دیگر را از دست داده چرا نشاید که تقدیمات وحشت
بیمن الفت مبدل گردد و بعد از کدورت مجادلت صفای مخالصت پدید آید فنزه گفت
اگر کسی تواند که در مراعات جانب دشمن لطفی تمام بجای آرد و در طلب رضا و فراغ دوستان
سعی پیوندد و در وصل منافع بدیشان و دفع مضاره و مکاره از ایشان مقویتی
و نظام مرتبه واجب دارد ممکن است که آن وحشت از میانه مرتفع گردد و هم کینه جلی امکان
حاصل آید و هم دل خایف بنسیم امن مروح شود من از آن عاجزترم که ازین ابواب
انجاح اصل حقد از زایل گردانم و طریق الفت و موافقت را زاید سازم و توانم اندیشید
یا بر خاطر توانم گذرانید و اگر بازخدمت مراجعت کنم پیوسته در هراس و مخافت
خواهم بود و هر ساعته بتازگی مرگی مشاهده خواهم کرد پس ازین مراجعت مجانبت ورزیدن

ومعاودت

و معاودت را بمباعدت تبدیل اولی بیت از درخت بخت چون نشکفت گلهای وصال
در بیابان جدائی خار در پا هم خوشست ملک گفت هیچکس بر نفع و ضرر دیگری بی ارادت
باری عز اسمه قادر نباشد و از اندک و بسیار و خرد و بزرگ آنچه در وجود آید جز بتقدیر ازلی
و سابقهٔ حکم لم یزل نتواند بود و چنانکه دست مخلوق از ایجاد و احیا قاصر است از افنا و امانت
نیز از جهه وی متعذر باشد و حمل پسر من و جزای آن حکم را سببی بیش نبودند مارا بتقادیر
آسمانی مواخذت منمای و بمقدرات الهی ارزانی مکن و بمقتضای خداوندی شو بیت بجز رضا
بقضای خدا نمی شاید بغیر صبر بوقت بلا نمی شاید از آنچه رفت قلم سرمکش و گرنه بیا
برون رو از خط او گر ترا همی شاید فنزه گفت عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگار
ظاهر و مقرر است و بر صفحات تصورات اهل تصدیق این قضیه موضح و مصور که انواع
خیر و شر و اصناف نفع و ضرر بحسب ارادت و مقتضای مشیت خداوند جل ذکره
نافذ میگردد و جد و جهد و کوشش خلق در دفع و منع آن یا تقدیم و تاخیر در آن صورت نه بندد
لا مرد لقضائه و لا معقب لحکمه کسی ز چون و چرا دم نمیتواند زد که نقش بند
حوادث ورای چون و چرا است و با آنکه جمهور علما برین معنی اتفاق نموده اند هیچکس نگفته است
که جانب حزم و احتیاط را مهمل باید گذاشت و محافظت نفس از مکاره و آفات
در توقف باید داشت بلکه گفته اند اسباب هر چیزی رعایت باید نمود و اتمام امور
بمسبب الاسباب تفویض باید فرمود مثنوی سنتی بنهاد اسباب و طرق طالبان را زیر این

نیلی تنق ای گرفتار سبب بیرون مپر لیک غافل آن مسبب طلب مپر یا سبب‌ها از سبب غافلی

سوی این روپوشها زین مایلی و نکته العقل و توکل موید این مقالاتست بیت با توکل زانوی

بر اشتر ببند مثل ملک گفت بر حقیقت این مقالات عالمست که من خواهان ملاقات توام و آرزومند

صحبت تو در ضمیر خویش فراوان می‌یابم و با این همه اشتیاق که از جانب من خواهان ملاقات

توام دانم که از طرف تو جز مقدمات ملال فهم نمی‌رود بیت تو ملولی زاو ما مشتاق

دل بیدل می‌رود چه حالت این قبره گفت که اشتیاق تو در آنست که دل خود را گشتن

من شاد می‌داری و حال آنکه نفس من حالا رغبت نوشیدن شربت اجل و میل پوشیدن

لباس فنا ندارد و عنان مراد بدست اختیار قبول آن را باز نماید و احتراز از آن عین

صواب می‌بیند بیت سر باز گردن برو پیدا نه پا است دمی امروز از دل خویش بر عقیده

ملک استدلال توانم کرد چه اگر قدرت و استطاعت یابم جز هلاک من نخواهد طلبید و بر

مکنون ضمیر مصیبت زدگان کسی توقف یابد که بر آتش آن زخم سوخته باشد و هم از آن ناب

شربت تلخی تجرع کرده مدعیان آسوده از این حال غافلند و از پروردگان راحت [illegible]

دیده از پیرایه درد عاطل بیت ای ترا خاری به پا نشکسته کی دانی که چیست حال شیرانی

که شمشیر بلا بر سر خورند و بچشم خرد می‌بینم [illegible] از معالی باب دوازدهم

در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصا پادشاهان را دیگر بار شهنشاه بکار

متوجه حکیم نامدار گشت بعبارت شکر نثار ثنا گفت ای بیگانه ندیده چون توی چشم

زمانه بیان کردی داستان کسی که از حرفت و لغت اصلی انحراف ورزیده بحرفی که لایق حال

و موافق طور او نباشد توجه نماید و مطلوب اصلی از دست داده بحرف گذشته رجوع بکار او ممکن

نباشد ع یکی زدست دهد وان دگر بدست نیاید اکنون باز گوید که از خصلتهای پادشاهان کدام

ستوده‌تر و بمصالح ملک و ثبات دولت و استقامت امور و استمالت دلها نزدیکتر و من در صحبت

دوازده هم دیده ام که سلاطین باید که حلم را پیرایه روزگار و بردباری را سرمایه کار سازند و مرا شبهه

افتاده است که ملوک را حلم بهتر یا سخاوت یا شجاعت تو بفکر عقده‌گشای گره از رشته این

مشکل باز کشای و برای صواب باز نمای بیت مرد دانا که این سخن بگشود در گنجینه سخن

بگشود گفت که ای خسرو زمان و زمین زیر فرمان تو همان و همین بدانکه ستوده‌تر صفتی

و پسندیده‌تر خصلتی که هم نفس ملوک بدان به هیبت معظم تواند بود و هم لشکری و رعیت

از آن شاکر و خشنود توانند شد حلم و حسن خلقت ولو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا

من حولک و از کلام میامن انجام سلطان سریر رسالت و صاحب ممالک جلالت علیه افضل صلوات

المسلمین چنان مفهوم می‌شود که سعادات دنیوی و مرادات اخروی بر حلم و نیکوی خوی متفرع است

من سعادة المرء حسن الخلق و کاد الحلیم ان یکون نبیا و این سه خصلت که ملک شرف یافته تفصیل

یکی از شان برهانی معلوم کند هر سه محتاج الیه اند اما شجاعت بهتر باشند و از فواید سخاوت

مخصوص بطایفه باشد و گروهی خاص و عام و رعیت و سپاهی را شامل پس هر آینه حلم از آن

دیگری فاضلتر است بیت هر که در سیرت نیکو بود آدمی از آدمیان او بود نیکی

مردم نه نیکورویی است خوی نیکو مایهٔ نیکوییست و یکی از بزرگان گفته است که اگر میان من و تمامی
مردمان تار مویی باشند و هم باتفاق در مقام گسیختن باشند امکان ندارد که بگسلد زیرا که اگر ایشان
سست بگذارند من بکشم و اگر ایشان سخت بکشند من سست بگذارم یعنی کمال حلم و وسعت عفو من
تا آن حدست که با اهل عالم توانم زیست با عامی و عالم و بیگناه و مجرم در توانم ساخت نظم
من بکنم او در ادب برادر خویشتن گر زود بطبیع من من بردم بخوی او و بباید دانست که ثبات
و وقار پادشاهان را زیباتر حلیتی است و حلم و تانی فرمان دهان جهان را نیکوتر زینتی چه احکام
ایشان در خون و مال و ملک جهانیان نافذ است و اوامر و نواهی ایشان بر اسافل و اعالی و
اصاغر و اکابر علی الاطلاق جاری پس اگر اخلاق خود را بحلم و دیانت آراسته ندارند ممکن که
بیک درشت خویی اهل اقلیمی را بعور بیازارند و از خفت و سبکساری عالمی را آزرده و رنجور گردانند
و بسی جانها و مالها در معرض هلاک و تفرقه افتد نظم هر حکم که سلطان زمان فرماید از بعد
تامل فراوان باید و زانچه در آن تاملی نماید شاید که از آن بسی خللها زاید و اگر پادشاهی
را باب سخاوت کردن احتیاج از روی روزگار بشوید یا باتش شجاعت خرمن حیات بدخواهان
بسوزد چون از سرمایهٔ حلم بی بهره باشد بیک جفا چهرهٔ سخا را تیره سازد و بیک عربده هزار
دشمن جای برانگیزد اما اگر در باب سخاوت قصوری و در میدان شجاعت فتوری داشته
باشد برفق و دلجویی و حلم و خوشخویی رعیت و لشکری را شاکر تواند ساخت و عالمیان را
در قید هواداری و سلسلهٔ خدمتکاری تواند کشید بیت چون گل آن به که خوش بود درست

نادر افاق

نادر آفاق خوش بود خوییت خلق را از زمان بکار آیی که خلقت جهان بیارایی و با وجود حلم
باید که از وقار و ثبات نیز بهره‌مند باشد که حلم بی ثبات از عیبی خالی نیست چه اگر کسی بسیار
مؤنتها تحمل کند و بر اظهار بردباری غایت مبالغه بتقدیم رساند چون عاقبت آن بی‌تهنگ و بی‌سکی را
انجامد مجموع آن تحملها ضایع و بی بهره خواهد گشت بیت باش ثابت در طریق بردباری همچو کوه
هر که تمکین بیش دارد بیشتر دارد شکوه و پادشاه باید که بهنگام حلم متابعت هوا جایز ندارد و لازم
نشمرد و بوقت خشم مطاوعت شیطان روا ندارد که غضب شعله ایست از آتش شیطانی
و نتیجه ایست از ثمرهٔ آتش ضلالت و پشیمانی و گفته‌اند حلم از جملهٔ اخلاق پیغمبرانست و غضب و خوی بد از وسوسهٔ شیطان
و نزد اهل تصدیق و ارباب تحقیق مقررست که تا کسی بر غضب مستولی نگردد بدرجهٔ صدیقان نرسد و در نوادر
کلمات حکما مسطورست که بزرگی را التماس نمودند که متفرقات حسن خلق را در یک کلمه درج کن تا ضبط کردن
آن آسان باشد فرمود که ترک غضب جامع جمیع مکارم اخلاقست و بی‌کس خصالت و رذایل غضب مجمع
تمام قبایح اعمال و فضایح امال بیت خشم و کین وصف سباع و ددان هر که را خشمست و کین همت
از ددان اصل خشم از دو چیزست و کین تو جز و آن گلست و خصم دین تو چون تو خود و دد خیمی بیش نو دار
خود سوی کل خود دگر دو دار و دیگر بباید دانست که احتیاج پادشاه به وزیر ناصح کاردان و ندیم خردمند فاضل تجربه
آزموده از آنست تا اگر غرور جبار و نخوت شهریاری او را از منهج علم و بردباری منحرف سازد وزیر صاحب تدبیر بشرح دلپذیر
مناصحت او را به صلاح آورده بر جادهٔ سکون و وقار ثابت قدم گرداند و ندیم او داروی موعظه انحراف مزاج اعتدا
زایل ساخته رحمت سلامتش بسمت استقامت کشد تا مواهب فضل کردگار در میان حلم و وقار و خلوص نصیحت

وصفای نیت وزیر که کار در همه امور مظفر و منصور شود و بهر جانب که روی آرد فتح و نصرت رفیق و قرین
و اقبال و دولت همراه و معین وی باشد و اگر احیاناً بر حسب موافقت هوا و متابعت نفس در افعال کاری
حکم فرماید وزیر بی تأمل و تفکر نه از روی بصیرت و تدبیر و آنچه دهد برای روشن چنان وزیر مخلص
ضررش تسکین یابد و تدارک خلل و تلافی زلل آن در حیز تعذر نماند چنانکه در خصومت پادشاه
هند و قوم او بود رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده‌اند که در یکی از
بلاد هندوستان پادشاهی بود هیلار نام با کنوز و دفاین بیکران و اموال و خزاین بی پایان
مصراع رمح دولت پرورش را ملک ملت در پناه ‹ تیغ نصرت گسترش را دین و دنیا در ضمان و او
از سلاطین روزگار بانواع مفاخر امتیاز یافته بود و از خواقین کامکار باصناف مآثر اختصاص پذیرفته
دو پسر داشت که مهر درخشان روشنی از چهره درخشان ایشان وام کردی و ماه تابان از زیبای
رخسار و تازگی عذار ایشان در میدان سپهر سرگشته گشتی یکی نقاب چون تیر حلقه نشینان گوشه ابروانرا
بر تنا کمان بسوی خود کشیدی و دیگری بزلف چون زنجیر دیوانه سلسله محبت را موی کشان به بیمارستان
درد آوردی در نظاره اعتدال بالای جانفزای یکی سرو سهی را از حیرت پای در گل مانده بود و از
غیرت رفتار دلفریب دیگری کبک دری خرامیدن خود فراموش کرده ‹ یکی چون لاله ایمن از خزان ›
یکی چون گل بخوبی داستان خوان ‹ و با وجود حسن صورت بخوبی سیرت آراسته بودند و نهال جمال را
بازهار فضل و کمال آراسته صورت در غایت زیبایی و معنی در نهایت دلربایی بیت چنین گر دل
صورت معنی ندیدست انجمن ‹ چو جمع معنی و صورت آفرین باد آفرین › یکی را سهیل یمنی گفتندی و دیگری را

ماه ختنی و مادر ایشان ابر اندخت نام دلبری بود از رشک عارض نازنینش عروس آفتاب
در حجاب اضطراب نهان شدی و از شرم طره پرچین عنبرینش سنبل پرپیچ و تاب گشتی مثنوی بتی فرق
گیسو برآراسته ‹ مرادی بصد آرزو خواسته › رخش چون شکفته گل اندر چمن ‹ بنفشه نگهبان
گل ساخته › سر زلفش از عنبر رسن کرده در گردن آفتاب دل پادشاه بمهر این گوهر یکتا و
محبت این دو فرزند یگانه بغایت متعلق بودی و بی جمال ایشان معنی این کلمه مبارک روی باشد
و او بزرگواری بود بمعاونت عقل مشهور و باصابت رای موسوم و مذکور و دلایل کیاست و کاردانی
و شواهد فراست و مهربانی بر چهره افعال او نامیه احوال او باهر و لایح و مآثر اخلاص و هواداری و میامن
احتیاط و رضاجویی در مساعی جمیله و اجتهادات جلیله اش ظاهر و واضح زمان زمان در وصف
کمالش بدین مقال ترنم نمودی و در ادای شمه از اوصاف قدر و جلالش بدین ابیات توسل جستی
رباعی ای آصفی که صاحب دیوان چرخ را ‹ در مجلس تو منصب بالانشین رسد › آنجا که کاتبان تو تقریر
میکنند ‹ حکم قلم بصاحب جوزا نمی رسد › و دبیرخانه که کمال نام داشت کاتبی بود که دبیر سپهر کان
بیان او نتوانستی کشید و منشی فلک بقدم تامل بر مدارج مصنوعات بنانش بدشواری رسیدی
که زبان کلک سحرآثارش مخزن اسرار فصاحت بود و صریر خامه ظرافت آثارش مطلع انوار بلاغت
هر در معانی که بالماس تفکر سفتی بنظام ذهن ثاقبش در سلک الفاظ عذب و کلمات زیبا انتظام میدادی
و هر نقد حقایق که بمیزان تدبر سنجید بدلال فکر صایبش بتعریفات کامل و توصیفات شامل بنظر خریداران
بازار دقایق در می آورد نظم معانی تقریر او جانفزای ‹ مبانی تحریر او دلپذیر › ز کلک او طوطی

نطق را خجل کرده از نغمهای صریر واز مراکب خاصه پیلی سفید داشت که در میدان جنگ
چون باد صرصر جهان پیمای بشتافتی وبدندان خاراشکن سینه کوه سنگین دل را بشکافتی همیشه
آهن در کوه نهان باشد وابخلاف عادت کوهی بود در آهن نهان وپیوسته کوه بستون بر یکجای ثابت
بود واو نه برسم معهود کوهی بود بر چهار ستون روان بیت سوده بکردون سپر شنجرف سای
رنک شفق زوشنه شنکرف زای بجنش خرطوم بسان کمند اژدری افتاده زکوه بلند
زان سپر انکیزه سهمناک درته پایش سر کشته خاک وده فیل شیره بودند
بغایت شکوهمند واز عظم اعضا واجزا مانند کوه الوند بخرطوم چوکان مانند سرهای
کردنکشان را کوی میدان ساختندی وبدستهای عمود کردار کردنهای سرکشان را پایمال کردانیدی
ودندان بلورنمایشان از سینهٔ اعدا شاخ مرجان بر آوردی وعتیق علاج از معدن بدل دشمنان
توده لعل بدخشان ظاهر کردی بیت ابر ندیدی قطره ایشان بسر خنجر برخندیدی پاره ایشان
صف هیجا دندان یکی سخت شنه در دل مریخ خرطوم یکی حلقه زده کرد ثریا ودیگر دو شتر
بختی کوه کوهان هامون نورد داشت که نسبتی لقلمی طی کردندی بلکه بدمی عالمی زیر پای آوردندی
از کردن وکوش کمان وتیر ربوده از دست وسینه بمیانت کرز وسپر ساختندی بوقت
پوییه عرصهٔ خاک را بر شکل سپر نمودندی وکاه سیر پای چوکان مثال از برید بر کام
ماه کوی سبقت ربودندی هامون نورد کوه تن دل بر تحمل کرده خورش تا روز وشب بار کش
مرد روزنار ستیز خار کن دسمندی بود شه تندرو تیز کام سیمین سم وزرین لکام کماکرعنان

اوراکردندی

اوراکردندی بر صبای جهان پیمای سبقت کرفتی وشمال کیتی نورد بکرد کردوی نرسیدی تا سبز
خنک فلک بر حوالی کرهٔ خاک می کردد نظیر آن مرکب ندیده بود وتا ابلق روزکار عرصهٔ ادوار را
می پیماید شبیه چنان بارکی نشنیده بیت کردون کردی زمین نوردی کز چشمهٔ مهر آب
خوردی هر بار که در عرق شدی غرق باران بودی ودر میان برق هر بار که در پویه
رفتی صد باد صبا بکرد رفتی وتیغی داشت بکوهر نکاشته وبلای قیمتی آراسته کفتی مکر صحیفه
سنور ابقطرات شبنم مرصع ساخته اند یا ساحت سپهر را بدرهای شاهوار کواکب مزین کرده
جوهر اصلی ذاتی او بر صفحهٔ الماس شکل پای مور می نمود وبر تختهٔ میدان بر مکس لطف ظهور می رسانید
وآن نه شمشیر بلکه ابری بود خون فشان با برقهای آتش نشان ع چون برک کند تاکت
بشیرینی ولی نود در بوستان معرکه چون شاخ ارغوان نیلوفرا در آب نهان باشد ای عجب
نیلوفرست او شره آب اندرو نهان ملک بیینها که مذکور شد دلبستکی تمام داشتی
وهمواره بر سلاطین سایر دیار سند مجموع اینها مباهات نمودی ودر ولایت او جمعی برهمنان
بودند که خود را تابع برهما دانستندی وبه پیغمبری او معترف کشته از دین حق وراه راست انحراف
ورزیدندی وخلایق را در بادیهٔ ضلالت وهاویهٔ جهالت سرکردان ساختندی چنانچه ملک میلار
ایشان را از اضلال واغوای خلایق منع می نمود منزجر نکشتند آن عادت ذمیم را ترک نمیدادند
ومهم بدانجا انجامید که شاه بتعصب دین وحمیت ملت قریب دوازده هزار تن از ایشان بکشت
وخانهای ایشان را بیغما داده زن وفرزندان ایشان را باسیری ببرد واز انجماعت چهارصد تن را

که بفنون علوم آراسته و از انواع دانش بهرهمند بودند ملازم پایهٔ سریر اعلی گردیدند ایشان
بناکام کمر خدمت بر بسته راه ملازمت می سپردند و فرصت انتقام و محل کینه خواهی را انتظار میبردند
تا شبی ملک بر سریر عشرت باستراحت مشغول بود دهشت آوازی مهیب شنود از هول آن بیدار شده
متامل و متفکر گشت در اثنای این حال بار دیگر خواب بروی غلبه کرد و در خواب همچنان دید که دو ماهی
سرخ که از شعاع ایشان دیده خیره شدی بر دم ایستاده و بر او حمله زدند ملک باز دیگر تیره شده
بانژنده دود و دراز افتاده بخواب فرو رفت دوم بار دید که دو بط رنگین و قازی بزرگ از عقب ش
می پریدند و با آخر پیش وی فرود آمده آغاز دعاگویی کردند و باز از خواب در آمد و در صورت این واقعه
حیران مانده دیگر باره در خواب شد چنان دید که ماری ابلق رنگ با خالهای زرد و سفید پیرامن پای وی
میگردد و آن افعی خوش طلعت بر آن شاخ صندل می پیچد ملک از ترس بیدار شد و از آن بلند پایه که
در پردهٔ خیال ملاحظه مینمود اندوه گین گشت کرت دیگر موکل خواب آمد اورا در عالم مثال برد
در این نوبت چنان مشاهده کرد که سرتاپای او بر مثال شاخ مرجان بخون آلوده است و گویا از فرق
تا قدم بلعل بدخشان و یاقوت رمانی آراسته ملک بیدار گشته اضطراب آغاز کرد و خواست
که از محرمان حرم کسی را آواز دهد ناگاه خواب بر وی غالب شد و چنان دید که بر اسپ سفید رهوار
که چون برق جهنده کوه گذار و مانند عمر گرامی خوش رفتار بودی سوار شده و عنان مرکب بجانب مشرق
تافته تنها میراند و چند منکر از ملازمان حرم در قفایش میآید و کسی را نمی بیند باز از خوف این واقعه از خواب
بجست کرت ششم بخواب رفته آتشی دید که بر فرق وی افروخته شده است و شعلهٔ آن اطراف و جوانب را

احاط

احاطه کرده از مشاهدهٔ این صورت هراسان گشته باز بیدار شد و هفتم بار از شراب خواب بیخود
افتاده مرغی دید بالای سر وی نشسته و منقار بر فرق سر میزند این نوبت شاه نعره زد که ملازمان در حوالی بارگاه
بفریاد آمدند و بعضی سراسیمه خود را به پایهٔ تخت رسانیدند ملک ایشان را تسکین داده باز گردانید
و از هیبت آن خوابهای هایل چون مار دم بریده و مردم مارگزیده بر خود می پیچید و با خود میگفت
این چه گوناگون بود که کلک قدرت بر انگیخت و این چه لشکرهای فتنه بود که پی در پی فرو ریخت
بیت
نشسته یکی فتنه آشوب دگر خاست || نا رفته یکی فتنه بلای دگر آمد || با صورت این واقعات بلکه در میان
توان نهاد و حل این مشکل از کدام فاضل درخواست توان کرد و کرا محرم این اسرار توان ساخت
و نیز در تقریر این قضیه با هیچکس توان باخت ع این درد کرا گویم و درمان ز که پرسم || القصه
بقیهٔ شب را بهزار غصه بروز آورد و از دوشب تیره از دیری و درازی شکایات میکرد و میگفت بیت
توای شب گر نه روز رستخیزی || چرا آخر سحر بر نخیزی || دلم را چند پژمان داری ای صبح || دمی زن
آخر از جان داری ای صبح || تا وقتی که عارض صبح روشن از شکن زلف شب بدرخشیدن آغاز
کرد و شمامهای کافور بعوض غالیها بر غیر تدبیر بر اطراف چرخ اخضر پدید آمدن گرفت بیت دماغ
زمین از تف آفتاب || برسام سودا در آمد ز خواب || چنانکه دست تقدیر نقاب ظلمت
از چهرهٔ جمال روز جهان آرای بر داشت و شاه سیارگان بالای تخت مینا کار سپهر برآمد و آوازهٔ عدل
روشنی بخش بر جمیع عالمیان رسانید شاه برخاست و بر مراد همه را که حلال هر مشکل در علم تعبیر بی مثل بودند
بخواند و بی آنکه در عاقبت کار تأمل فرماید تمامی خوابها را بر آن منوال که دیده بود باز گفت تقریر

گردایشان واقعات هولناک شنیده اثر خوف و هراس بر ناصیهٔ شاه دیده گفتند این خوابها
سهمگین است و درین مدت کسی بدین هولناکی خواب ندیده و گوش هیچ معتبری مثل این واقعه
نشنیده اگر ملک شرف اجازت ارزانی دارد ما بندگان با یکدیگر اتفاق نموده بمطالعهٔ کتبی
که در فن تعبیر نوشته اند رجوع نماییم و باستقصای هرچه تمامتر در آن تامل بجای آریم و از روی بصیرت
تعبیر آن بعرض رسانیم دفع شر و خیر آنرا بر وجهی اندیشیم بیت سخن دان باندیشه راند کلام
که بی فکر باشد سخنها تمام شاه اجازت داد و ایشان از پیش ملک بیرون آمده خلوتی کردند
و از خبث ضمیر و دنائت سیرت سلسلهٔ انتقام را تحریک دادند و با یکدیگر گفتند این ظالم جفا کار
درین نزدیکی از قوم ما چندین هزار کشته است و مال و متاع ما به باد تاراج برداده و امروز
سررشته بدست ما افتاده که بدان وسیله کینهٔ خویشتن باز توانیم خواست و خلل احوال خود را تدارک
و تلافی توانیم نمود و چون او ما را درین حادثه محرم خود ساخته و به تعبیر و تقریر ما اعتماد نموده فرصت
فوت نباید کرد و در باز خواستن کینه و بر تنبیه تعجیل باید نمود بیت دشمن بی زور سینه کر تار
محنتست دود ازو بر آر که فرصت غنیمتست طریق صواب آنست که درین باب سخن
هیچابا رانیم و بتهدیدی هرچه تمامتر او را بترسانیم و گوییم که این خوابها دلیل آنست که مهمی
مخاطرهٔ عظیم که در هر یک از آن بیم جان باشد پیش آید و دفع این مضرتها بدان تواند بود که طایفه
از ارکان دولت و اعیان حضرت و مراکب خاصه را بشمشیر گوهر نگار بکشند و خون ایشان
در آبزنی ریزند و ملک ساعتی در آن نشیند و با فسونها که ما بروی دمیم و از آن خون بر اندام وی مالیم

پس باید خالص

پس باید خالص بدان او را شسته بروغن چرب کنیم و ازین فارغ بمجلس باز رویم و بعد ما که
مقربان وی را بدین حیله هلاک سازیم بر ور زمان چون او تنها باشد بکار وی توانیم پرداخت
و اگرچه درین وقت دل ما از آزار او مجروح شده بود اما امید آنست که بدست آید و بکل
مراد بچینیم و دشمن قوی را در مقام ضعف افتاده بکام خویش ببینیم بیت دلا اگر خار جفا دید
امید است که بار گل مقصود بچیند ز گلستان مراد پس برین عذر و حیلت بر کفران نعمت
اتفاق کرده پیش شاه رفتند و گفتند بیت نهایت جاه تو پاینده باد مه و سال میمون و فرخنده
باد بر ضمیر انور شاه مجملا این معنی ظاهر باشد که تعبیر این خوابها بجز هجوم بلا و ورود محنت و
غایت و ما دفع مضرت این وقایع را بر وجهی نیکو اندیشیده ام اگر ملک سخن ما را که از عین
دعاگویی و محض رضاجویی گفته میشود بسمع رضا قبول فرماید هر آینه شری که برین
مقامات مرتب تواند بود مندفع میگردد و اگر از فرموده ما ابا نماید بلای عظیم را منتظر باید که زوال
پادشاهی و سپری شدن زنده گانی مترصد باید بود ملک بترسید و در دایرهٔ حیرت افتاده
دلش از جای بشد و گفت تفصیل این سخن را باز باید نمود تا بهر وجه که در حیز امکان گنجد تدارک
آن اشتغال رود ایشان شیوهٔ حیله و مکر دیرین فطرت بر دل بستند و برین گونه تقریر کردند
که این دو ماهی بزرگ بر دم ایستاده فرزندان شاهند و آن مار که بر پای ملک پیچیده بود
ایران دخت است و آن دو بط رنگین بیلان پسر اند و قاز بزرگ پیل سفید است و آن اسپ راهوار
سمند خوش رفتار شهریار است و دو و فراش هاده شتران بختی و آن آتش که بر فرق روشن بوده

بلا روزبیتر است و آن مرغ که مخلب ابر شاه میزده کمال و بیرات و ان خون که بدن سلطان بدان
آلوده شده اثر شتیه کوهر نگار است که بر فرق ملک افشنده و تن او را بدان رنگین زنند و مانند چرخ زرین
خواب برین نوع ساخته ایم که هر دو پسر و مادر و دو پسر و وزیر و فیلان و اسب و اشتر از ابدان
شمشیر بکشند و از خون هر یک قدری گرفته یکجا جمع کنند و شمشیر ان شکسته با آن کشتگان در زیر
خاک مدفون سازند و ان خواب ایات یا آمیخته در آب زلال ریزند و ملک را در وی نشانند و افسونها
دعاها بخوانیم و دیگر باره از ان خون بر تن شاه طلسمات نویسیم و کتف وی بیز او ابدان چون آب
آلوده ساخته سه ساعت بگذاریم پس بآب چشمه سر و تن ملک را شسته و خشک ساخته بروغن زیت
صافی چرب کنیم تا مضرت بکلی موقوف گردد بحران حیله هیچ خرد دستگیر نماید بیت در دفع بلای
کر انصیب تو باد " تدبیر همینست که تقریر افتاد " شاه که این سخن بشنود آتش حیرت شعله در سکون شمع
بسوخت و باد حسرت خرمن شکیبائی و تمکین بباد داد و گفت ای دشمنان دوست روی و ای بدان میان
اهرمن خوی مرگ از این تدبیر شما بهتر است که آشامیدن شربت اجل الذین تقریر بر طبع شما خوشتر
چون این طایفه را اگر بعضی عدیل نفس منند و جمعی مدار ملک و مال اسباب زینت و جلال بخشم
مرا از حیات چه راحت باشد و از زندگانی چه فایده بیت مرا عمر از برای وصل یار نازنین
باید " گر آن دولت نباشد زندگی دیگر چه کار آید " ذکر تتمه حکایت سلیمان و بوتیمار نشین اید
وحقیقت جواب سوال ایشان شما رسیده بر اهل التماس نزدند که چگونه بوده است آن حکایت
گفت که سلیمان صلوات الله علیه پادشاهی بود عظیم الشان و بر ذی نفاد استه جن و انس وحش و طیر

کم انقیاد

کم انقیاد و مطاوعت او بر میان جان بسته منشی قضا منشور سلطنت او را بتوقیع وهب لی ملکا لا ینبغی
لاحد من بعدی موشح ساخته و دستان فیش قدرت نقش نگین او رانقش مرکب صبا که غدوها شهر و رواحها شهر نمونه سیر
اوست نهاده بیت فلک بنده و آفتابش غلام " زمانه مطیع و جهانش بکام " شده انس و جن جنبش زمان
چاکرش " زده دم چون طیر صف پرورش " روزی از مقربان صوامع ملکوت یکی بدیوان وی آمد
و قدحی پر از آب حیات بحضرت او حاضر گردانید و گفت مبدع کل جل شانه و عظم سلطانه ترا مخیر گردانیده است
و فرموده که اگر خواهی این جام در کش و تا آخر زمان از چشیدن شربت کل نفس ذائقة الموت ایمن باش
و اگر میل داری زودتر قدم بردار و از گوشه زندان ناسوت بروضه فضای هوای اسیع الفضای لاهوت
متوجه شو سلیمان با خود اندیشه کرد که نقد عمر سرمایه ایست که بدان در بازار قیامت سود فراوان بدست
توان آورد و عرصه زندگانی مزرعه ایست که در وی تخم سعادت دو جهانی و نهال دولت جاودانی توان کاشت
نظم دست این روزهای کوتاه کست " که بدان دولت دراز رسد " پس بهمه حال شامیان را ز شخوره
ممات وفوات اختیار باید کرد و دو سه روزه که زمام مهلت بدست اقتدار باشد در تحصیل رضای پروردگار
کوشش نمود مع عمر آن بود که در غم جانان بسر شود " باز تامل فرمود که اکابر جن و انس حاضر اند و امثل
وحش و طیر ناظر با ایشان مشاورت باید نمود هر چه همه بر آن متفق گردد پیش نهاد این کار باید ساخت
پس همه مجموع پریان و آدمیان و مرغان و سایر جانوران در خوردن شربت حیات مشورت فرمود
و همه بآشامیدن آن اشارت نمودند و بجاوید بودن عمر او که صلاح جهانیان در ضمن آن مندرج بود
مستظهر و مستبشر گشتند بیت برخور ز حیات ابد و عمر مخلد " کاین است دعا شام و سحر پیر و جوان را "

سلیمان فرمود که از اهل مملکت من هیچکس هست که درین مجلس حاضر نیست گفتند آری بوتیمار درین مجمع
نیامده و ازین استشاره خبر ندارد سلیمان اسب را بطلب او فرستاد بوتیمار قول او را ابا کرد نوبت ثانی
سگ را فرمود که برو و بوتیمار را بیار سگ بیامد و بوتیمار قول او را اجابت کرده نزد سلیمان حاضر شد سلیمان
فرمود که با تو مشورتی دارم اما پیش از آنکه در میان آرم مشکل مرا حل کن بوتیمار اظهار عجز و ناتوانی کرده گفت
ع من که باشم که بران خاطر عاطر گذرم || بنده را قوت آنکه مشکلی حل سازد یا چون تو پادشاهی را نفع رساند
بنوازد ذرت فاما تفقد حال کهتران رعیت از مهتران عالی مرتبت غریب نمی‌نماید بیت تو آفتابی و
من ذره بغایت پست || بعید نیست ز خورشید ذره پروردن || اگر حضرت سلطنت منقبت باظهار
آن مشکل عنایت فرماید آنچه بر خاطر شکسته گذرد بموقف عرض خواهد رسید سلیمان علیه السلام فرمود
که بعد از آن اسب از اشراف حیوانات است و اخس جانوران سگ حکمت درین چه بود که تیز نفرترین
حیوانات آمد نیامدی و بخس‌ترین جانوری قبول کردی بوتیمار گفت اگرچه اسب را جمال شرف واضح و ظاهر است
و کمال هنر لایح و باهر است اما در مرغزار وفا نچریده است و از سرچشمه حق شناسی قطره نچشیده
از اسب وفا طمع نمی‌باید کرد کار بی وفایان و تمیز وفاداران نکند و هرچند سگ بخست موصوف است و بنابکی
معروف ولیکن لقمه وفاداری خورده است و رسم حق گذاری عادت کرده نظم سگ حلقه مهر کرده در گوش
یک لقمه نمیکند فراموش و من دعوت این حضرت که منبع وفا و مجمع صدق و صفاست
قبول بوفا استماع کردم و سخن وفادار اجابت نمودم سلیمان علیه السلام بستودین و سر حدیث
آب حیات باز در میان نهاد بوتیمار گفت آن آب را تنها تو میخوری یا دوستان و متعلقان را نیز در آن

شرکت

شرکت میدهی سلیمان علیه السلام فرمود که آن مخصوص برای من فرستاده اند و هر یک از همدمان و یاران دیگر را
ازان بهره و نصیبی نداده بوتیمار گفت پادشاها اندرین چگونه باشد که تو زنده باشی و هر یک از همدمان
و یاران و فرزندان و محبان در پیش تو میرندگان برم که ازان زندگانی لذتی توان یافت
و در عمری که سراسر بفراق گذرد دور احتی تصور توان کرد بیت صحبت یاران غنیمت دان که مقدار زندگی
خاص از بهر نثار صحبت یاران خوش است || خوش بود بهر تماشا گلشن عمر عزیز || وآن تماشا هم بدیدار
دل‌افروز یاران خوش است || سلیمان علیه السلام سخن او را استحسان فرموده از شربت زهرآمیز فراق اجتناب
نمود و آب حیات را نا چشیده بهمان جای که آورده بودند باز فرستاد و این مثل بدان آوردم تا
بدانید که من زندگی بی اجتماع نمیخواهم و از مرگ خود تا فنای ایشان فرقی نمیدانم و هرآینه هر ملکی
در صدد زوالست و هر ملکی بر شرف ارتحال و انتقال و بعاقبت این راه خطرناک رفتنی است
و در رخت خانه لحد خفتنی برای دو سه روزه عمر فانی چرا بر چنین کاری خطر اقدام کنم و بدست خود
بنیاد دولت و اساس عشرت خود را ویران سازم اگر میتوانید حیله دیگر انگیزید و چاره این کار
بوجهی آسان تر ازین سازید ع که من از عهده این کار نیایم بیرون || براهمه گفتند ملک را بقا باد سخن حق
تلخ باشد و نصیحت بی خیانت درشت نماید عجب از رای ملک که دیگران را با نفس و ذات خویش برابر میدارد
و جهت بقای ایشان از سر جان عزیز و ملک موروث میگذرد و نصیحت مشفقان بباید شنود و سخن
بیغرضان را اعتبار باید نمود و نفس نفیس و مملکت وسیع را عوض همه توان یافت باید ترددی درین کار
که موجب فرح تمام و سبب آسایش خاص و عام است بی تردد و تغیر شروع باید کرد و هرآینه خردمند کسی را

برای خود خواهد و بر ملک پوشیده نیست که آدمی بر گنج بسیار رسد چون به استقلال رسد و کلید خزاین
بکوشش تمام بدست افتد حالا تر که مرتبه زندگانی کهتری در سر بر دولت و کامرانی را بار که اشتی
از روش خرد دور مینماید و تا دات ملک با تربیت زنان و فرزندان مشغول آید و تا ملک بر قرار است در اسباب
تجمل و زینت و خدمتکاران کافی با دیانت هیچ قصوری و فتوری نمی افتد گر هیچ شاه بنا چه توانستی بهمت
ملک گر این فصول انشد و دلیری ایشان در ادای سخن بر مبالغت تمام گشته از بارگاه بخلوتگاه
خرامید و از صفه و ایوان روی بگوشه بیت الاحزان نهاد ع چو نتوانم که با کس حال درد خویشتن گویم
روم در کلبه احزان و هم با خویشتن گویم پس روی نیاز بر خاک نهاده آب حسرت از دیده میکرد و در دل
از آتش نومیدی کباب گشته خرمن صبر و سکون بباد غارت بر میداد و میگفت این ابر فتنه که باران
بلا می‌بارد از کجا پدید شد و این لشکر غم که جز متاع حیات به یغما نبرد از چه مرا بهجوم کرد بیت من بودم
کنجی و حریفی و سرودی غم را که نشان داد و بلا را که خبر داد آخر گرگ غزالان را چه ستاند پسران توان گرفت
ولی جمال فرزندان و بهرمان از عمر و زندگی چه راحت توان یافت و مرا به پسران و یاران که روشنایی چشم
و میوه دلند و استظهار من در حیات و امیدواری بعد از سلوک سبیل ممات بدیشان تواند بود به دیدار شاهی
بچه کار آید بیت نوارد بدر هیچ بایسته تر ز فرزند شایسته شایسته تر او ابران درخت که چشم
خورشید تابان رشحه از چاه زنخدان او است و مطلع نور ماه رخشان پرتوی از عکس روی دلفشان
او رخساری چون ایام دولت تازه و خرم و زلفی چون شبهای نکبت تیره و دژم نظم رخش چون
مهر بی همتا در افاق بجفت ابروان چون ماه نو طاق زرویش پرتو خورشید در تاب زلفش

جوهر یاقوت سیراب مجلس دارد و دلبری و مصاحبی جان‌فزای و من بی او از زندگانی چه بهره خواهم داشت
واگر بلار و زیر که رای منیرش در هر حادثه آفتابیست روشنی فزای و پرتو شمع ضمیرش در تیرگی هر واقعه نور دست
ظلمت زدای بیت بی دست یار قلم بقرار او تخت ملوک را نبود پای بر قرار پیش عزمن نباشد
عمارت ممالک و رونق اعمال و آبادانی خزاین و حصول اموال چگونه دست دهد و چون صحیفه تدبیر کمال
دبیر کم نقش‌بند سپهر بلندش کرد بنان و تیر زبان تقریر ریزه خورد بیان اوست لفظی چون لالی منظوم
دلکش ای وخطی چون در منثور طرب افزای بیت لطف نقطش داده با هم آب و آتش را قرار حسن
خطش کرده با هم نور و ظلمت را قرین در نظر نباشد مصالح اطراف و حوادث نواحی چگونه معلوم شود
و بر احوال اعدا و عزایم خصمان بچه حیله وقوف افتد و هرگاه رقم بر دفتر این دو ناصح امین و عامل کافی
که بدین ملک را ایشان بدست کرده بود ضایع پنداشته کشیده شود هر آینه فواید نصیحت و آثار کفایت ایشان
از ملک منقطع خواهد شد و بران تقدیر رونق امور و نظام مهام از قبیل محالات خواهد بود و پیل فیل نهد
که شخص او چون جرم ماه تاباست و چون چرخ دوار آهسته و روان بیت تند شخص حصار او آهن
زخم دندان او حصار افکن پشتی دشمن چگونه روم و پی آن دو پیل که در صف هیجا بسان سیل خروشان
خصم را فرو گیرند و از میان معرکه مانند تند باد مرد را در ربایند بیت ز خرطوم آن زنده پیچان کمند
در آرند پیل یلان را به بند در روز نبرد مصاف خصمان را چگونه بشکنم و هنگام رزم معرکه مخالفان را
چسان برهم زنم و بی جمازگان تند رو که بوقت تک دود چون صبا گرد ایشان از دو نرسند و بر پیک شمال
همراهی با غبار رهگذارشان خیال نه بندد ع چو آتش خار خوار و سرفکنده ولی چون باد صحرا

دونده چگونه بر اطراف وقوف یابم و فرمانهای بشارت و فرمانهای عتاب جواب مملکت بچه تقریب رسانم
و بی این سمند دونده جهنده صرصر تک پولاد دل صاعقه کردار بارقه رفتار که در خشتگی رخش آتش بلا در دل
رخش رستم بر افروزد و سرعت سیرش از دیو شبدیز خسرو شبرنگ گلگون روان زد بیت تکاوری
که بیک حمله زیر پای آورد اگر دراز امید باشی میدان چگونه عزم بساط نشاط کنم و گوی طرب از میدان
بهجت بچوگان مسرت چه نوع بربایم ولی شمشیر بران که آب مملکت که آتش فتنه از هیبت او انطفا یافته
و آتش فعلت که آب رویی مملکت از سطوت او بجا ماند بیت بوده تیغ گوید توجوهر از تن خویش چه
برنخته سیراب قطرهٔ باران در جگرها چو اثر نمایم و هر گاه که این بی بهره مانم و جماعت متعلقان را
مدت حوصله باطل گردانم از ملک چه تمتع توان یافت و از عمر چه لذت اکتساب توان کرد فی
الحقیقه ع عمری که اینچنان گذرد در حساب نیست حاصل القصه ملک یکشبانروز در دریای فکر
غواصی نمود و گوهر تدبیری که بدان رشتهٔ امید بدست آید نیافت و میان ارکان دولت ذکر فکرت پادشاه
شایع گشت و دل مشغولی ملک بر جمیع محرمان حریم سلطنت روشن شد بلار وزیر اندیشید که اگر
سخن ابتدا کنم و بتحقیق اسرار شبهات می‌پردازم از جانب ملک بیان اشارتی نافذ گردد افتتاح نمایم
از مراسم حرمت و ادب دور افتد و اگر اهمال ورزیم طریق تامل و تفحص کرم ملایم اخلاص
و اختصاص نباشد پس بنزدیک ایران دخت رفت و بعد از وظیفه ثنا خوانی طریقهٔ دعا گویی
آغاز نهاد و گفت ای سراپردهٔ عفت زده بر علیین پرده دار حرم حرمت تو روح الامین
بر رای عالی مخفی نیست که از آن روز باز که در سلک خدام این بارگاه سپهر احتشام منخرط و انتظام یافته ام

تا این

تا این ساعت ملک را هیچ چیز از من مخفی نبوده و در هیچ یک از دقایق و جلایل اعمال بی مشورت من خوض نمودن
جایز نشمرده و هر روز یکدو نوبت براهمه را طلبیده است و بایشان مفاوضه پیوسته و امروز خلوتی
کرده است و متفکر و رنجور نشسته اکنون توامیدوار می باشند و حکم ترا در حل و عقد امور تابع
اشیاء فرمان سلطانی میشناسند صلاح آنست که پیش روی و صورت واقعه معلوم کرده مرا اعلام
ارزانی داری تا زودتر بتدارک آن مشغول شویم که براهمه غدر پیشه بداندیشه مبادا که از روی حیلت
او را بر کاری تحریص کنند که آخر آن بحسرت و ندامت کشد و بعد از وقوع واقعه تاسف و تحسر سود ندارد
ع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد ایران دخت جواب داد که میان ما و ملک عتابی رفته است و یکماه است
و ایام تخلف گذشته شرم دارم که با چنان حال بخلوت ملک در آیم و زبان باستفسار مهمی گشایم و زیر کف
ای ملکه جهان العتاب هدیة الاحباب سبب رسوخ محبت و موجب ثبات قاعدهٔ مودت و مصاحبت
ب تازه تر تواند بود و عتابی از ناز و عتاب با دوستی توان کرد درین محل عتاب بر طرف
باید نهاد که چون ملک تفکری در ماتم باشد و اندیشه دور و دراز او را بر آن داشته خاطر ساختن بندگان
و خدمتکاران کستاخی یاد ندهند نمود و جز تو کسی بمفتاح صلاح این در نتواند گشود و من بارها
از ملک شنوده ام که هرگاه ایران دخت پیش من آید اگر چه اندوهگین باشم شاد شوم و بدیدار او نوش
از بند غم آزاد گردم برو و این کار را در یاب و بکافهٔ خدم و حشم منتی عظیم متوجه گردان ایران دخت نزد
ملک آمد و شرط خدمت بجای آورد و گفت بیت غمت مباد و گزندت مباد و رنج مباد که راحت دل و آرام
جان و دفع غمی موجب حیرت و سبب فکرت چیست و اگر از برای امر جزوی استماع افتاده بندگان را

بران صاحب وقوف باید کرد تا دران موافقت نموده شرایط خدمتکاری بجای آرند ملک فرمود که سوال
نباید کرد از خرابی که اگر جواب آن بیان کنند موجب تخشش خاطر گردد لا تسئلوا عن اشیاء ان تبد لکم تسؤکم
ایران دخت گفت اگر این رنج جگر از متعلقان باز گردد غم نیست که سلامتی ذات مبارک تدارک همه آفات
میکند هزار جان گرامی فدای جان تو باد و اگر عیاذا بالله تعالی بنفس نفیس آن حضرت آزاری رسد دران اضطراب
نباید نمود و بهیچ وجه غمناک نباید نشست یکی عزیمت مردانه که آن عزیمة من عزمات الملوک است نهایت کرد در
ملازمت صفات صبر و ثبات تقدیم باید فرمود چه جزع رنج را زیاده کند و شماتت دشمن را خوش وقت
و مسرور و دوست را بدحال و رنجور سازد و در هر چه بر آدمی حادث گردد چون بعروهٔ وثقی صبر تمسک
نماید عاقبت الامر چهرهٔ مراد در نظر آید و بهترین مقصودات همان تواند بود که مثوبات آن از
فایت نشود بیت ای دل صبور باش بر آفات روزگار نیکو شود بصبر سرانجام کار تو و پادشاه موفق آنست
که چون بهمی مبتلا گردد و حادثه واقع شود وجه تدارک و طریق تلافی آن بر کمال کیاست و وفور
فراست او مشتبه و پوشیده نماند خصوصا که از اسباب امکان و مقدورات خود قادر است
دفع ملال و ازالهٔ غم و کلال ساخته و مهیاست بیت هم گنج داری هم خدم هم ملک داری هم حشم
بیرون نه از خلوت قدم بر بام عالم زن علم رخ جانب مقصود کن اندوه را نابود کن احباب را
خشنود کن بردار از دل بار غم ملک گفت از آنچه بر آنها اشارت کردی ما را حرفی بگوش هوش فرو
خواند اطرافش چون طور تجلی از هم شکافته صفت دکت الجبال بر وی پدید آید و اگر رفقی
بنور روشن نمایند از تیره حالی بزنگ نکبت در آمده آثار ظلمات بعضها فوق بعض از وی ظاهر شود

کرم

بیت کرم سینه نوبت از این غم سیاه روست وز ابر خون نگر بد ازین غصه بجانست در تحقیق آن مبالغه
نمای که من نه قوت گفتن دارم و نه تو طاقت شنیدن ایران دخت دیگر باره مبالغه نمود ملک جهت رضای
خاطر او شمهٔ از مکنون ضمیر و باطن ظاهر کردانید و گفت من درین شبها واقعه دیده ام و ازاصلی که آن
بر سینه بجهت تاویل و تعبیر با براهمه در میان آوردم و آن ملاعین چنین فرمودند که ترا با هر دو پسر و بختیار و عالیجور
و وزیر روشن ضمیر و دبیر نیکو تقریر و پیل سفید مرد افکن و دیگر پیلان کوه پیکر و جمازگان خاره پیمای
خارکش و سمند رهوار رفتار را بشمشیر که هر یک را بکشند تا اثر خواب آن مندفع گردد ایران دخت که این سخن
بشنود دود اندوه از آتشکدهٔ دلش بر دماغ در آمد و نزدیک بود که قطرات حسرت از فوارهٔ دیده
آغاز کند ولی از آنجا که زیرکی و کیاست او بود آن غصه جانکاه را فرو خورده دل از جای برد و گفت
من از تعب تو فانی شوم بقای تو باد هزار جان من صد چو من فدای تو باد پادشاه را برای این کار
اندوهناک نباید بود که جانهای بندگان اگر فدای مصلحت شاه را نشاید دیگر بچه کار آید و تا ذات
بزرگوار باقی و در مرتبه اقتدار ثابت است اهالی و اولاد کم نباید و خدمتکاران در اسباب ثبات تحمل اتفاقی
نه پذیرد اما چون شب خواب مدفوع گردد و خاطر مبارک که از این دل نگرانی فارغ شود برین طایفه
غدار اعتماد نباید کرد و اگر ملک را بکشتن جمعی فرمایند تامل دران شرط است نباید بوقت که چون
ریختن کاری صعب است اساس حیات جانوری را منهدم ساختن بس دشوار و اگر نعوذ بالله خون ناحق
ریخته آید عاقبت آن وخیم و سزای آن عذاب مقیم خواهد بود و پشیمانی و حسرت و تاسف و حسرت را
در آن مفید نخواهد افتاد چه گذشته را باز آوردن و مرده را زنده کردن از دایرهٔ قدرت بشری خارج است

ع این کار ز دست من و تو برناید || و ملک را باید دانست که براهمه اولاد دست یمند اند
و هر چند در علوم چون مبسوط اند و بقدر حال کسی چند دانسته اما حکما درین مقال متفق اند
که بد گوهر و لئیم بهیچ پیرایه جمال نگیرد علم و مال او را ابتر و بی رونق و نماد کرم آراسته نگرداند چه سگ را اگر طوق
مرصع در گردن افکنند نجاست او متغیر نخواهد شد و خوک را اگر دندان در زر گیرند خباثت او در بطالت
متبدل نخواهد گشت و نکته کمثل الحمار یحمل اسفارا موید این معنی است بیت علم چون بر دل زند یاری
بود || علم چون بر گل زند باری بود || و دانش بمثابه تیغ است که بدان همه کس را توان کشت آنها پاک
طینت و پاکیزه سرشت نفس و هوا را که آدمی را زیشان دشمنی بدتر ندارد بدان شمشیر بقتل رسانند
و بعضی که بهمت دنیاوی سیر گشته خرد و روح را که ایشان بجز بدیشان مرتبه شرف نیابد می آزارند
و آنچه از دفع دشمنان است او از دوستان میسازند و این محقق کامل بدین معنی اشاره
فرموده بیت بد گهر را علم و فن آموختن || همچو تیغ دادن بدست راه زن || تیغ دادن در کف
زنگی مست || به که آید علم ناکس بدست || حیله آموزان جگرها سوخته || فعلها و مکرها آموخته و غرض
ایشان درین تقریر آنست که فرصت انتقام فوت نشود و در جمیع که از سیاست ملکانه در دلهای
ایشان متمکن است بدین اغراض حیله آمیز که قانون شفا نام نهاده اند مرهم یابد اول فرزندان را
که نظیر نفس شریف و عوض ذات کریم شهنشاهی توانند بود از پیش بردارند تا ملک بی وارث ماند
پس بزرگان مشفق که ارکان دولت و آبادانی ممالک و معموری خزاین بکفایت ایشان باز بسته است
ضایع گردانند تا رعیت بی پروردگاری تباه شود و دیگر اسباب جهانداری از سپاه و لشکر و اسباب صلاح باطل

سازند

سازند تا ملک تنها و بیکس ماند و بی نیروی خود محلی ندارد و امثال این در خدمت بسیار اند اما چون ملک را
تنها یابند علی مرور الایام داعیه انتقام پدید آورده هر چه سالها مکنون ضمیر ایشان بوده باشد از قوت
بفعل آرند و تا این ساعت ملاحظه ایشان از روی عجز و اضطرار بوده است چون اقتدار یافته عنان حیل
بدست اوباش و مدعی کرده اند که آشوب در مملکت انداخته درهای فتنه باز کنند درین صورت که ملک متعلقان را
نابود سازد و نیکوان ناامید و هم رعیت را بدگمان ساخته و رعایا و سپاهیان دو دل کرده زبان
نموده موجب استیلای استعلا ضعفان گردد و بدین تقدیر ملک و مال از دست برود و روح روان در معرض
تلف باشد و پادشاه را از مکر و حیله دشمنان غافل نباید بود بیت مشو ایمن از خصم پیدا و جوی
که غدار پنهان است و ناپاک خوی || بظاهر دم آشنایی زنند || بباطن دم بیوفایی زنند و با این همه اگر
در آنچه براهمه صواب دیده اند فرجی و گشایشی میتواند بود البته تاخیر نباید کرد و اگر توقف را
مجال است یک احتیاط دیگر بایست بفرمان ملک مضمون آن باز توان نمود ملک شاه را دو گفت
آنچه تو گفتی باعتقاد من از شوایب شبهت خالیست و هر آینه مقبول و مسموع خواهد افتاد ایران دخت
گفت کار دیده حکیم که موسس مبانی فضایل و سالک مسالک اخلاق و شمایل است با طبعی مخزن نفایس اسرار و حکم
و ذهنی معدن سرایر خواص حدوث و قدم بیت رای او پرتش تنق بر قضا از حرم || دل او کرتش نظر الطاف
خداوند منظور درین اوقات در کوه خفر اگوشه غاری اختیار کرده همواره بجانب توجه و تجرید رعایت میکند
اگر چه اصل او براهمه نزدیکست اما در صدق و دیانت و وفا و امانت بر ایشان رجحان دارد و نظر او در عواقب
امور کامل تر است و در دفع حوادث و وقایع رای تمام صایب او شامل تر اگر رای ملک اقتضا فرماید او را

محروقت از ان باید داشت کیفیت خواب و صورت تعبیر براهمه بر دو منکشف باید ساخت و تنگ نیست که او بر وجه راستی
از حقایق آن ملک را تنبیه خواهد فرمود و نکته از بیان تاویل واقعات محقق نخواهد داشت اگر تعبیر او موافق
قول براهمه باشد شبهه زایل شده امضای همان عزیمه لازم است و اگر بخلاف آن اشارتی فرماید خمیر ضمیر سلطان
میز حق و باطل خواهد بود و نصیحت از خیانت باز خواهد شناخت ملک را این سخن موافق افتاد و فی الحال
سوار شده نزدیک کاربدون حکیم رفت و بوی از حکم الهی که مجمع فیض نامتناهی بود شرف استسعاد یافته
لوازم تواضع بجای آورد و حکیم نیز شرایط تعظیم تقدیم نمود و گفت ع کلبهٔ ما روشن شد چون
مقدم رضوان رسید " دیده روشن شد چو روی یوسف کنعان رسید " حکیم گفت سبب تجشم رکاب دولت انتساب حضرت
واگر فرمانی رسانیدندی من خود بدرگاه حاضر آمدمی چه بصواب آن نزدیکتر که خادمان بخدمت آیند
طریق خدمت و آیین بندگی کردن خدا را قوم نگاه کی به ملوک سلطان باشد و نیز اثر تغیر بر بشرهٔ مبارک میتوان
نمود و نشان غم از غرهٔ همایون نفس رستم میتوان دید صورت حال بیان باید فرمود وجه ملال تقریر
باید کرد ملک کیفیت منامات و تعبیر براهمه بر سبیل تفصیل باز گفت کاربدون سر بحیرت جنبانید و انگشت
تعجب بدندان گزید و گفت که ملک را درین کار سهوی افتاده چه این سرها آن طایفه گفتنی و این حکایات
با آن جماعت باز راندنی نبوده ع هر گوشت که با محرم اسرار بود " دیدن رای ملک آرای ملک مخفی نماند که
آن مدابر بی تدبیر را اهلیت تعبیر این واقعات نیست چه آنکه نه عقل رهنمای دارند و نه دیانتی
با برجای و ملک را بدین خوابها دولتی روی بنماید آید و جهت شکرانه تصدقات بیکران بمستحقان باید رسانید
چه دلایل سعادت و شواهد عزت و عظمت از صفحات تعبیرات این وقایع پیدا و هویداست و دمبدم مجاری

امور

امور بروفق مرام خواهد بود و ساعت بساعت قرار مهام دولت و ابهت در سلک انتظام ع بهتر تابع
دوران غلام درگردن رام فلک مطیع دست داعی و زمانه بکام " و من این زمان تعبیر واقعه
مستوفی و تیر ملک بدست آن مدبران با سر حکمت و فعع کنم ع کو دیدت تو خفتگیت مراجم سیر ترتیب
اول آن دو ماهی سرخ که بر دم ایستاده بودند رسولی باشد که از جانب سراندیب بیاید و دو پیل قوی هیکل
با چهار صد رطل یاقوت رمانی که دل انار از رنگ رنگینش پرخون باشد و جرم آتش از غیرت شعاعش
در نهانخانهٔ سنگ مختفی گردد در پیشکش بخدمت باز دارد و آن دو بط و غازی که از عقب ملک پریده
در پیش روی ملک فرود آمدند دو اسب باشد و استری که شاه دهلی بر سبیل هدیه بحضرت فرستد و آن دو اسب
باشد رعد خروش برق جوش تیز هوش بخت کوش بیت ز نعلهاشان صحن زمین گرفته هلال ز گوشها
شان روی هوا مزده سنان " نه در مفاصل آن سستی ز بار رکاب " نه در طبیعت این توانی ز زور عنان
و آن استر بارکشی باشد بادجنبش آتش جوش که برقدار از مسالک مضایق زود گذرد و صاعقه کردار
ز زخم نعل آتش از سنگ افروزد بیت سیم سم زرین لگام تندرو تیزگام " باغ سپهر کشش کنام چشمهٔ مهر آخورش "
و آن مار که بر پای ملک می پیچید شمشیری باشد آتش فعل آبدار که روز هیجا از چشمهٔ مسام یاقوت مذاب
راند و بر صفحهٔ الماس رنگ خندهٔ عقیق و ریزهٔ مرجان افشاند ع فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قایمند " نی نی
که فتح توام تیغ محبت " و آن خون که ملک خود را بدان آلوده یافت خلعتی ارغوانی باشد مکلل بجواهر که از
دار الملک غزنه بطریق تحفه بجامه خانهٔ ملک آرند و آن اشتر سفید که ملک بر آن سوار بوده پیلی باشد سفید که سلطان کجانه
بخدمت فرستد و ملک بدان پیل سوار شده نشاط حرکت فرماید و آن پیل مبارک بر وجود اثر بیکر که در صفوف لشکر بخون دلیران

خرطوم زبرجد رنگ را لعل سیراب سازد و بدان اژدهای دمان که از کوه آهن متعلق شده در دمی علاج را
نابود گردانند بیت پیکری بر زکوه او هامون ‖ پی ستم ها روان بکار ستون ‖ و آنچه بر فرق مبارک
پادشاه چون آتش سید رخشید تاجی بود که ملک سیلان بهدیه فرستد و آن تاجی بود که کنگره قدرش
با غرفه فیروزه رنگ آسمان سر در سر آورده و از گوهر فشانی هر موی را بر سر شاه تاجدار رشته
گوهر گردانند ع رسیده عکس آن تاج مرصع ‖ بچرخ ماه چون ماه مقنع ‖ و مرغی که ممنون بر سر ملک
میزد دران توقع اندک مکروهی هست اما چندان اثری و ضرری بران ترتب نیابد غایتش آنکه چند
روز از دوستی عزیز و یاری مهربان اعراض نموده آید و مآل آن بصلاح و نجاح انجامد پس جهت داستان
تاویل خوابهای ملک و آنچه بهوت کرده دین دلیلست برآنکه رسولان بهوت نوبت بهدیهای ملوک بدرگاه
دولت پناه آیند و ملک بحصول آن نعمتها و وصول آن هدیها شادکام و تازه دل گردد و به ثبات
دولت و دوام عمر شادیها باید و باید که بعد ازین شاه عالم پناه تا ابد لزام الحرم اسرار خود نزد
ناخردمندی ناآزموده ننهد و در هیچ باب مشورت نفرماید ع کسی را امتحان ناکرده صدبار مکن
پیش خویشتن صاحب اسرار ‖ و اصل خود آنست که مطلق از صحبت مردم بی باک ناپاک بد گوهر زشت سیرت
اجتناب نمودن فرض شناسد و گوهر قیمتی نفس نفیس را در سلک مردم غیر مطبوع بدون همت لئیم شرب
منتظم نسازد ع آب را بین که چون همی نالد ‖ هردم از همنشین ناهموار ‖ ملک چون این باب استماع نموده
فی الحال سجدات شکر تقدیم رسانید و آن بر مبارک نفس کرم که مسیحا صفت دل مرده را حیات تازه بخشیده
بر مرده اش راشی علی الله انداز داده بود عذرها خواست که توفیق عنایت یزدانی مدد و نصرت ارزانی

فرمود

فرمود و مرا بدین جواب حکمت مآب مسرت نصاب راه نمود تا بمیامن انفاس متبرکه این حضرت شاید محنت
بفواید راحت مبدل گشت بیت بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود ‖ عیسی دمی خدا بفرستاد برگرفت ‖
والحمد لله حمدا دایما ابدا ع پس ملک به استاد مان بشکر دولت نزول اجلال ارزانی داشت و همین روز
حوالی رسولان با هدایا و تحف برسیدند و بهمان نوع که حکیم کامل فرموده بود مضمون مراسلات بوقوع
رسانیدند روز هفتم ملک فرزندان و بلاروز پر آن درخت و دبیر را بخلوت طلبید و گفت عجب خطای کردم
در آنکه خواب خود را با دشمنان باز گفتم و اگر رحمت الهی حجاب عصمت بر ایشان نگشتی و نصیحت ایران درخت
دست تدارک نگشودی عاقبت اشارت آن ملاعین بهلاک من و تمامی اتباع و اشیاع ادا کردی و هر که را
سعادت ازلی یار شود و کفایت ابدی مددکاری نماید هرآینه بموعظه مشفقان اعزز گذشته در کارها
پس از تامل و تدبر خوض کند و از وخامت عاقبت اندیشه نموده موضع حزم و محل احتیاط فرو نگذارد
که گفته اند ع هر که با تدبیر کاری کرد سامانی نیافت ‖ پس بفرمود که چون خاطر عزیزان بسبب این واقعه
حالا از ملاحظه بود لازم آنست که این هدیها بر ایشان باید خاصه ایران درخت که در تلافی این حادثه سعی تمام
بجای آورده و بلاروز پر که ایران درخت را بتدارک این امر فرمود بلار گفت بندگان برای آن باشند
تا در حوادث خود را سپر تیر بلا ساخته بجان و روان بازنمانند ع هر کو سر تو دارد پروای تو ندارد
و اگر کسی را بیاری بخت مساعدت دولت ملازمت این سیرت شد و احیای این گنج دست دهد مال و
جان در راه خدمت ولی نعمت نهد بران نزدیکی عطای چشم نتوان داشت و بخشش و مکافات توقع
نتوان کرد اما ملکه زمانه را درین معنی سعی بسیار بوده و ازین برکات تاج مرصع با جامه ارغوانی مکلل

غالب است هرکدام قبول کند ملک را عنایت باید فرمود ملک امر کرد تا هر دو را بحجره خاص بردند و خود با بلاروز بر در آمد و در حرم کنیز کی بود که او را بزم افروز گفتندی طلعتی داشت که آفتاب خاوری از شرم آن روی در پرده تواری و خجالت کشیدی و کلبرگ تری از خجالت عارضش در زیر نقاب زمردین نهان گشتی بیت دهن تنگ سرکه ابرو فراخ" رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ شکر خنده است چون نیشکر" لطیف و خوش و لطف و شیرین و تر" هر چند که لب ابیختی" نمک بر دل خستگان ریختی ملک با او دلبستگی تمام داشت و با آنکه ایراندخت در حسن و ملاحت فتنه جهان و در خوبی و لطافت آشوب زمان بود شاه بزم افروز را بدین نوبت ادای و از سر دولت یکتب در خانه وی بودی ملک در این روز بفرمود تا بزم افروز را آواز دادند و تاج و جامه حاضر کردانیدند و مثال داد که هرکدام ایراندخت اختیار کند آن دیگر حصه بزم افروز باشد ایراندخت را میل بطرف تاج بیشتر بود و آن برج تاج مرصع بکواکب جواهر بنظر او بهتر مینمود در آن جانب میل کرده بلاریکو نگاه چشم اشارت بجامه نمود و در اثنای این حال ملک بایشان التفات فرمود ایراندخت دید که ملک را از آن معنی وقوف حاصل افتاد تاج را گرفت تا ملک را صورت وقوف نیابد و بلار چشم خود را همچنان بگذاشت تا شاه بر صورت مطلع نگردد و بعد از آن چهل سال دیگر ملازم بود هر گاه که نزدیک ملک آمدی چشم کج کردی تا ظن ملک بتحقیق نه پیوندد و اگر نه عقل و زیرکی او بودی جان بباد دادندی بیت هر کی که مدار کار بر عقل نهاد" دل شیشه شد از بند بلا آزاد" وچون ایراندخت بقبول تاج سرافرازی یافت بزم افروز نیز بجامه زر طبقت ارغوانی سر بر فلک کشید

وچنانچه

وچنانچه تقریر افتاد شبی ملک با بزم افروز بسر برد و آن روز نوبتها ایراندخت بسر بردی قضا را شبی که نوبت حجره ایراندخت بود ملک بحکم میعاد آنجا خرامید و ایراندخت با دیدار فروز و زلفی دلاویز بیت زرشک تازه یک یک کسسته ناب" بنفشه کان بر وی شسته" تاج مرصع بر سر نهاد و طبقی زرین پر برنج بر دست گرفته پیش ملک باستاد ملک از آن لقمه تناول میفرمود و بمجاورت او نوشتی حاصل کرده و دیده دل از تماشای جمالش گلشن میساخت و در این میان بزم افروز جامه ارغوانی پوشیده بر آن سیکدرت با عذاری چون گل شکفته و چهره ای مانند ماه دو هفته بیت لباس ارغوانی کرده دربر" تو گویی بسته سرو از لاله زیور" دو چشم ترک دلها کین باز" دو ابرو در جگرها ناوک انداز" رخش تابان درو چین زلف پرتاب" چنان کاندر شب تاریک مهتاب" ملک او را دیده دست از طعام باز کشید و غلبه میل طبعیت بود و صدق رغبت بمولانست عنان تمالک از قبضه اقتدار و زمام تمالک از کف اختیار کشاده بیرون برد متوجه بزم افروز گشته زبان بتحسین و آفرین بگشاد ای کای سرو خرامان و گل تازه رسیده" نرگس گل سروی چو تو در خواب ندیده" بدین آمدن دل های سرور بر سینه من کشیدی و از این خرامیدن خرمن شکیبائی و قرارم بر باد دادی ع زهی خدا آمدنت مرحبا کرده" آنکه ایراندخت را گفت این تاج لایق فرق بزم افروز بود که تو برداشتی و در اختیار کردن آن از صواب بخط خطا میل کردی ایراندخت را غیرت عشق دامن گرفته و شعله آتش رشک در کانون سینه افتاده از این سخن انفعال یافته بخود و از طبق برنج بر سر شاه نگون کرد و در روی موی ملک برنج آلوده ساخت و آن تعبیری که حکیم کرده بود و بوقوع انجامید

ملک را آتش غضب برافروخت بلار وزیر را طلبید و استحقاقی که از وصادر شده بود باز نمود و گفت این
نادان را ببر از پیش من بیرون برد و گردن بزن تا بدانند که امثال او را آن وزن نباشد که بر چنین دلیریها
اقدام نمایند و ملازمان در کشتن بلار ملکه را بیرون آورد و با خود اندیشید که درین کار سرعت شرط
نیست چه این زن در فصاحت و ملاحت و شمایل و حرکات و فراغت بی شبهت است و ملک از دیدار او
نشکیبد و به برکت نفس پاک و دین رای روشن او چندین تن از ورطهٔ هلاک خلاص یافته و ممکن که ملک
برین تعجیل انکار فرماید و قطع نظر از اعراض ملک در امثال این کارها شتابکاری نیکو نمی نماید
هیچ به ازان نیست که اساس این کار بر تأمل نهم تا وقت سوال ما جواب انفعال نیایم بیت چو
قاضی بفکرت ننویسد سجل " نگردد ز دستار بندان خجل " و مراد و سه روزی توقف باید کرد
اگر از جانب ملک انکاری پدید آید فرصت تدارک فوت نشده باشد و اگر از جانب ملک بر قتل او اصراری
رود کشتن متعذر نخواهد بود و مراد درین تأخیر منفعت حاصل است بیت مشو به ابقای نفسی
حصول رضای ملک اگر از قتل او نادم شود منتی بر جمیع اهل مملکت که ماننده ملکه را باقی گذارم
که خیرات او همه را شامل است و آثار مبرات شیع کامل پس او را با طایفهٔ خادمان که خدمت حرم ملک
کردندی بخانهٔ خود برد و فرمود که باحتیاط هرچه تمامتر نگاه دارند و در تعظیم و اکرام او مبالغه
لازم شمرند و خود با شمشیری خون آلود به بارگاه درآمد و گفت فرمان ملک بجای آوردم و آن
بی ادب را که قدم بر بساط جرات نهاده بود بسزا رسانیدم ملک را فی الجمله صورت غضب
تسکین یافته بود و دریای خشم را تلاطم امواج نمانده و چون اندیشه مندان سر در پیش افکنده

چون

چون این سخن بشنود و از جمال و کمال و عقل و صلاح او باز اندیشید بغایت رنجور شد و شرم داشت
که اثر تردد ظاهر کرداند و نقض و ابرام بیکدیگر متصل کند که حکم اجتماع نقیضین دارد از خود فرا نماید
پس خویشتن را ملامت کردن گرفت و گفت این گناه نیست که صبر و تاب را بر طرف نهادی و محبوب خود را
بانگ گناهی که فی الواقع در ان محق می تواند بود عرضهٔ تلف ساختی و بایستی که من بدین قدر جرات چنین
حکم نکردمی و به آب حلم آتش خشم انگیز فرو نشاندمی بیت پاره آتش بود آن بر کرند " کو بدمی شعله برآرد
بلند " آدمی آتش خورد از حد فزون " کز دم او دود بر آید برون " اما چون وزیر علامت ندامت
بر ناصیهٔ پادشاه مشاهده نمود گفت ملک را غمناک نباید بود که تیر از شست جسته را باز نتوان آورد و گذشته را
به زور و زر زنده نتوان کرد و اندوه بی فایده خوردن تن را نزار و دل را ضعیف سازد و حاصل آن
جز رنج دوستان و راحت دشمنان نباشد و هرکس بشنود که ملک حکمی فرموده و امضا یافته و پیوسته
بر قول پشیمان شده دوقار و بناه پادشاهی بر کمال کرد بایستی که ملک درین قضیه ملایمت و زندگی
و از سختی و خشونت منحرف گشتی چون پادشاه دوای آفتاب بر غضب خویش مستولی بود با ندامت ردی نمود دل
و اگر فرماید قصهٔ او را بعرض رسانم ملک فرمود که هر آینه باز باید نمود که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در دارالملک چین پادشاهی بود روشن روان و نیکو رای
پر دولت جوان که دین کردن تیز کرد در ملک سیاست چنانکه آفتاب بر سپهر سلطنت بر تیر از گوش
روزگار مر آن ماه بحوت او جهانداری در عرصهٔ زمانه نشسته بیت به بزم آفتابی رخ افروخته
برزم اژدهای جهان سوخته " جهان زاو بداد و دانش کرده رام " زمانه مطیع و سپهرش بکام "

واین پادشاه شکار دوست بودی و از شکارگاهی مرکب نشاط از چپ و راست در می تاخت و نظر عبرت
بهر جانبی می انداخت در آن حوالی از وحوش و طیور صیدی ندید و جانوری که شکار شاه را شاید بنظرش در نیامد
ملک ازین صورت متحیر و اندیشناک است قضا را خارکشی از غایت احتیاج دلق کهنه جامهٔ آهو پوشیده در آن
بیابان خار بسیار زده بود و از تعب آن شغل نیک مانده گشته در پهلوی سنگی تکیه کرده چشم ملک از دور
بروی افتاد گمان برد که آهوی باشد خدنگی دل شکاف بر وی گشاد ع جست بران سوخته خرمن
چو برق شعلهٔ تیری که در آورد بفرق فتنه محابای بلای نکرد گر خطای و خطای نکرد القصه ملک چون
بر سر شکاری رسید و او را بسینهٔ مجروح و دلی پر خون بدید سخت غمناک و متاسف گشته ناخن ملامت
بچهرهٔ ندامت خراشیدن گرفت و از آن تهور و عجلت که موجب تحسر و خجلت بود متالم خاطر شده خدنگی را
عذر بسیار خواسته و دسته مرهم بجبر آزردنی زر بسیار داد و از انجا عنان انفعال بجانب دار السلطنه برتافت
بود و صومعهٔ زاهدی که در آن شهر بصفت عبادت مشهور بلکه در عرصهٔ دهر بارشاد و هدایت موصوف و مذکور
بودی نزول اجلال فرمود و از زاهد استدعای نصیحتی کرد که در دنیا مزید جاه و در آخرت شفیع
گناه تواند بود زاهد بطریق کشف و کرامت گفت ای ملک خصلتی که ادات امنیت و سعادت
عقبی را جامع تواند بود خشم فرو خوردنست و در غلبهٔ غضب حلم ورزیدن بیت کسی کو فروزد
آتش خشم // مدار از وی طریق مردمی چشم // غضب چون نفس توسن را کند گرم // عنانش گیر
آنجا تا شود نرم // ملک گفت میدانم که چاشنی شربت زهر آمیز بود باری در کام عقل ذوقی تمام دارد
فاما در وقت خشم صلاح بر هوای نفس حاکم نمیتوانم ساخت و بهنگام اشتعال آتش خشم خود را در قید

صنط

ضبط نتوانم آورد زاهد فرمود که من سه رقعه بنویسم و تو بدست امینی خاص و معتمدی صاحب اخلاص بسپار
تا چون علامت تغیر مزاج بر ناصیهٔ تو مشاهده کند و نایرهٔ خشم و سبکساری ترا مشتعل بیند یکی از آنها را
بر تو عرض کند ممکن که فایدهٔ آن بظهور رسد و نفع آن تسکین بوی آید و اگر بیند که آتش غضب بزلال آن
موعظه منطفی نشود رقعهٔ دوم را بعد از آن ارائه دهد و اگر نفس سرکش بدان نیز تسکین نپذیرد رقعهٔ سیم را بتو نماید امید دارم
که غایلهٔ آن خشونت بشفقت و ملایمت متبدل گردد و چون ظلمت خشم زایل و مندفع شد آینهٔ حلم
و مهربانی بی کدورت خواهد آمد مصرع دیو چو بیرون رود فرشته درآید // ملک بدین سخن خوشوقت شد
و زاهد سه رقعه نوشته بیکی از ملازمان شاه سپرد مضمون رقعهٔ اول این بود که در محل اقتدار عنان اختیار بقبضهٔ
تصرف غضب اماره که ترا در ورطهٔ هلاک اندازد مده و فحوای مکتوب دوم آنکه بهنگام خشم بر زیردستان رحیم باش
تا بوقت جزا زبردستان بر تو مهربان باشند و ملخص کتابت سیم آنکه در حکم راندن از حد شرع تجاوز
مکن و بهیچ حال از انصاف درمگذر بیت اگر چه حکم تو جاریست در هواداری // جفا مکن که نه کاریست
مردم آزاری // منه ناز گرچه لبت همچو غنچه خندانست // که هست دیدهٔ مظلوم ابر آذاری // مباش غره بدین
سرای دولت خویش که عنقریب از آن بگذری و بگذاری // ملک زاهد را وداع کرده بدار الملک باز آمد پیوسته
در حکم خصوصا در وقت خشم این سه رقعه بر وی عرض کردندی و او را ملک ذو الرقاع باعتبار این رقعها
گفتندی و این ملک را کنیزکی بود خوبروی خوش خوی سرو قدی ماه خدی یاقوت لبی سیمین غبغبی
کبک رفتاری طوطی گفتاری بیت ماه رویی شکرلبی دلکشی // خوش نوای دلفریبی مهوشی // نرگس
مخمور شیفتهٔ چشم بیمار او بود و عقیق یمانی دل خون شدهٔ لب لعل شکربار او خوبرویان ختا و ختن در بند

زلفش اسیر و عشوه فروشان کشمیری بهوای سلسلهٔ جعد بر تابش پای دل در زنجیر بیت رخسار ترا
بتا چو خوبتر که نیست ۱۱ در شیوهٔ دلبری ترا چیست که نیست ۱۱ جمال احوال و کمال پاکدامنی تزیین یافته بود
و حجلهٔ حسنش بزیور عفت و پارسائی آراسته شده دل شاه بشمایل او چنان مایل بودی که از مونست حرم خاص
و معاشق دیگر جواری استبعاد نمودی عروس ملکه از غیرت شاه همواره خوناب حسرت ریختی و برای دفع
او آرزوی رشک و حسد در کورهٔ حیله انگیختی القصه غصهٔ خود را با مشاطهٔ حرم سرای باز گفت و از وی در باب
قتل شاه و دفع کنیزک معاونتی طلبید مشاطه گفت مرا اعلام کن که ملک چه چیز دوست‌تر دارد و نظر اورا
بر کدام عضوش بیشتر گمارد خاتون جواب داد که بوقت خلوت من بر آن خال که بر زنخدان سیب مثال
او که از غایت صفا گوی آبست نزدیک چشمهٔ حیات معلق است ده یا آبی نادره که دست قدرتش بالای
ترنج غبغب نهاده بوسه بسیار زند و بزبان حال گوید بیت بخلدم دعوت ای زاهد مفرمای ۱۱ که این سیب
زنخ زان بوستان به ۱۱ مشاطه گفت طریقی آسان یافتم در آن که ملک را بزودی از زندگی بر توان داشت
مصلحت آنست که قدری زهر هلاهل بمن دهی تا بر نیل بیامیزم و بچهرهٔ کنیزک رفته خالی ازان بر حوالی
ذقن و غبغب او بزنم و ملک چون در حالت مستی لب بآن رساند در حال هلاک شود تو ازین رنج فرج یابی
خاتون ازین فکر دلنمود گشته آنچه او را بایست مهیا گردانید و مشاطه بر نوالی که رقم ذکر پذیرفت
ترکیبی از اخلاط حیله ترتیب داده در حقهٔ تزویر نهاده بوثاق کنیزک رفت و آن سیاه کاری خالی
بر ذقن آن ماه زده و آن روی تیره روی را بر کنارهٔ چاه بابل جای قرار آماده ساخت بیت بدهنا یست
آن خال افتاده بر زنخدان ۱۱ یا دیدهٔ جهان زآتش رو نگارش ۱۱ ملک را غلامی بود که در حرم سمت

محبت

محبت داشتی قضارا از پس پرده محاورات خاتون و مشاطه شنیده و رفتن بمنزل کنیزک و زدن خال
بر زنخدان او معاینه دیده و داعیهٔ وفاداری و حق گذاری او را بران داشت که کنیزک را ازان مکر خبر کند
بهیچ طریق فرصت نیافت و ملک بر دو حال بسر برد که شفقت آن سر با او بهیچ وجه میسر نشد آخر ملک بر عادت
معهود بخوابگاه کنیزک در آمد از غایت مستی بخواب رفت غلام را شفقت حق شناسی دامنگیر شده آهسته
آهسته ببالین کنیزک آمد و بگوشهٔ آستین اثر نیل از ذقن او پاک کرد درین حالت ملک بیدار شده
غلام را دید که دست بر زنخدان کنیزک دراز کرده حرارت حمیت او را بر سر آتش غضب نشاند
و با تیغ چون آب قصد غلام کرد غلام از خلوت سرای بیرون دوید و ملک از عقب وی تیغ کشیده بیرون آمد
معتمد خاص ایستاده بود و رقعها بر دست گرفته چون ملک را متغیر دید پیش آمد و یک رقعه بنمود دریای خشم
او از موج فرو نشست دیگری عرض کرد آتش فتنه تسکین یافت رقعهٔ سیم که بموقف عرض رسید ملک
لجن صبر و سکون بخود راه داد و شربت ناخوشگوار غضب را تجرع فرمود و براه سبیل تلطف غلام را طلبیده
گفت این جرات چرا کردی غلام از روی راستی صورت حال باز نمود ملک عروس را طلبیده تفتیش
آن عذر و تحقیق آن در غایت مبالغه بتقدیم رسانید عروس انکار آن کار نموده گفت غلام عذر
میگوید و من بارها دیده ام که این فاجر نابکار با آن کنیزک امثال این افعال اقدام نموده اما از ملک
شرم داشتی که باظهار آن جرات نمایم و ممکن که بر آن حمل افتادی که بسبب رشک افترای واقع دست
و بحمد لله که ملک برای العین مشاهده نموده و اکنون در هلاک مفید توقف جایز داشتن از سیاست سلطانی را
زبان دارد و غضب چون بموقع واقع کردیم اثر آن از حلم بهتر خواهد بود بیت خار گز بهر حمیت باید ۱۱

در گریبان تهی تنگ آید ملک بجانب غلام نگریست غلام گفت ای شاه کامران در وسط آن زمان
انکار دکه هنوز بقیه این پیل در حقه شاطر باشد اگر حصول او امثال اینها را کرانی دارند شاید که
بکلی این تهمت زایل کرده ملک فرمود تا شاطر را با حقه حاضر کردانیدند و قدری از آن پیل بادی خورانیدند
خوردن همان بود و مردن همان و چون حقیقت بر ملک منکشف کشت عروس را بند کرده غلام را
خط آزادی داد و امارت برخی از بلاد آن مملکت بوی تفویض فرمود و آن پادشاه جهان پناه
چون چهره حال خود را بحلیه حلم آراسته ساخت مغفرت شاطر بدو نرسید و به برکت بردباری از خطر آن
سیاه کاری ایمن کشت و چنان سری خطرناک بردی اینکار اشاره بهر بر حال داشت دشمن و توقف
یافت و این مثل بدان آوردم تا در آینه رای روشن ملک این صورت جمال یابد که پادشاهان را
در هیچ کار تعجیل نباید نمود و بی تامل و تفکر حکم نباید فرمود بیت حکم سلطان بسان آتش آب
در دمی عالمی خراب کند پس چنین حکم را روا نبود که بشه آرزوی اضطراب کند ملک گفت مرا درین
حکم خطای افتاد و کلمه در حالت خشم بر زبان من رفت باری بایستی که تو در آن چنانکه لایق حال
باشد تاملی بجای می آوردی و از تو عجب بود که خون دزین همچنان بی نظیر را هلاک
کردانیدی وزیر جواب داد که ملک را از جهة یکزن چنین فکرت بخاطر راه نباید داد تا از تمتع
صحبت خدمتکاران دیگر که در سرای حرم منتظر ناز ند بیت کر سرو برفت یاروان هست دلارام
یاسمن هست ملک را از فحوای کلام وزیر چنان مفهوم شد که ایران دخت کشته شده دود از نهاد وی بر آمد
و در گرداب اندوه افتاده با خود میگفت بیت خوش بود از غمش ای سینه که اینک دل پیش

بهیچ کار

بهیچ کار ریمان بسته و بر خواسته است دریغ آن رونق گلزار جوانی که چون عهد گل اندک زندگانی بود
و حیف از آن نهال ریاض کامرانی که بآفت خزان هجران بی برگ و نوا گشت بیت سرو بالای تو در خاک
دریغ است دریغ زیر خاک آن گهر پاک دریغ است دریغ پس روی بوزیر کرده گفت اندوهناک شدم
بهلاک ایران دخت وزیر جواب داد که سه تن همیشه اسیر اندوه و دل بسته بند غم باشند اول آنکه همت بر کار بد
مصروف دارد دوم آنکه در حال قدرت نیکوکاری بجای نیارد سیم آنکه نا اندیشیده کاری کند و عاقبت
آن بندامت کشد ملک گفت ای بلار در خون ایران دخت توقف نکردی و سعی باطل تو هلاک شد بلار جواب داد
که سعی سه تن باطل است شخصی که جامه سفید پوشد و پیشه رنگرزی کند و گازری که بالباس متکلف در میان
آب ایستد و جامه شوید و بازرگانی که زن نیکو بدست آرد و او را در وطن بگذارد و سفر دور و دراز
اختیار کند و من هم چون او سعی نکردم بلکه فرمان ملک را امتثال نمودم و درین باب ملامت عاید بدان
حضرت است که تامل در خواتیم کارها قطع نباید و نظر بصیرتش بعواقب امور محیط نگردد و درین امثال
رای ثاقب را از ملاحظه معزول و فکر صایب را از تدبیر مهجور کردانید بیت مثال شاه باید که آرزوی
خرد بودی و آرزوی خرد بود که چنین کارها روی ننمودی ملک گفت ازین سخن در گذر و در آن باب دیگر گو
که مرا آرزوی دیدار او اندوهگین دارد و چاره این کار ندیدانم که بهر جه توان ساخت وزیر
گفت دست تدارک بدامن این کار نرسد و درین قضیه پشیمانی سود ندارد و هر که نااندیشیده و هی
خوض نماید در کاری که ندامت در آن نافع نباشد بانکه دیده بود آن رسد که بدان کبوتر رسید
ملک فرمود که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که جفتی کبوتر در اول تابستان

دانه چند فراهم آوردند و در گوشهٔ جهة ذخیرهٔ زمستان بنهادند و آن دانها نم داشت چون تابستان
بآخر رسید حرارت هوا اثر کرده دانها خشک شده از آنچه بیشتر بودی کمتر نمودی کبوتر نر در آن وقت تنها
از خانه غایب بود و چون باز آمد دانه را اندک دید جفت را ملامت آغاز کرد و گفت این دانها جهة
قوت زمستان نهاده بودیم که چون شدت سرما پدید آید و از کثرت برف در صحرا دانه نماند بدان
گذرانیم درین اوقات که در کوه و دشت چینه یافت شود تو ذخیره چرا میخوری و از طریق حزم انحراف
ورزیدی آخر نشنیده که حکما گفته اند بیت کنونت که نوبت است جهدی کن ذخیره بساز بهر
نوای خویش کبوتر ماده گفت ازین دانها نخورده ام و هیچ جه تصرف در آن نکرده کبوتر چون دانه
کمتر میدید انکار او را باور نداشت و میزدش تا بمرد پس از چندی در فصل زمستان که بارانها متواتر
گشت و آثار رطوبت بر در و دیوار ظاهر شد دانه نم کشید و بقرار اصلی باز رفت نر وقوف یافت
که سبب نقصان چه بوده جزع کردن گرفت و در فراق یار غمگسار نالیدن آغاز کرد و بزاری میگریست
و میگفت مهاجرت دوست صعبست و صعبتر آنکه پشیمانی سود ندارد و نخواهد داشت بیت
بکار خویش تاملهای کن تعجیل زیان کنی و کسی را زیان ندارد سود و فایده این مثل آنست که مرد عاقل
باید که در عقوبت شتاب ننماید تا چون کبوتر بسوز هجران مبتلا نگردد ملک گفت اگر من در قول شتاب
کردم تو نیز در فصل تعجیل نمودی و مرا درین رنج افکندی وزیر گفت ده تن خود را در رنج اندازند
اول آنکه در مصاف از خود غافل شود تا زخم گران یابد دوم آنکه وارث ندارد و از وجه حرام مال
جمع کند تا بتاراج حوادث برند و وبال بر وی باقی بماند سیم پیر مردی که زن نا اهل و جوان در عقد

آرد و دل در وی بندد و آن زن هر روز مرگ وی از خدا میخواهد ملک گفت ازین عمل بر تهتک تو دلیل
توان گرفت جواب داد که تهتک بیگانه در سه کس ظاهر گردد اول آنکه خود را نزد بیگانه در دعوت
نهد دوم آنکه ایلچی را میان خود و خصم حکم سازد و من درین کار تهتک نورزیده ام غایتش آنکه
در امضای حکم شاه متابعت جسته ام ملک گفت مرا چه ایراد بخت غم بسیارست وزیر جواب داد
که از جهة پنج نوع زنان غم خوردن روا باشد اول آنکه اصل کریم و دودمان شریف و جمال زیبا
و عفاف کامل دارد دوم آنکه دانا و بردبار و مخلص و یکدل باشد سیم آنکه در همه ابواب نصیحت ورزد
و در حضور و غیبت مشفق بود چهارم آنکه در نیک و بد و خیر و شر موافقت و انقیاد را شعار و دثار خود
سازد پنجم آنکه خجسته فال و مبارک نفس بود و یمن قدم او بر شوهر ظاهر گردد و ایرانداخت چنین
همه صفتها آراسته بود اگر ملک برای او اظهار ملال کند میتواند بود چه یار وفادار زنانرا غم لذتیست و نه در
زندگانی راحتی بیت ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی بی دوست زندگانی ذوقی چنان
ندارد ملک گفت ای بلا روزی چنین دلیری میکنی و از حد ادب تجاوز مینمایی و چنان پندارم
که از تو دوری لازمست وزیر گفت از ده تن دوری پسندیده افتد اول آنکه نیکی و بدی یکسان
پندارد و ثواب و عقاب عقبی را بیهوده انگارد دوم آنکه ظاهر را از نواهی و باطن را از ملاهی پاک
ندارد ملک گفت ما در چشم تو حقیر مینماییم که در ادای این کلمات جرأت چنین میکنی وزیر گفت بزرگان
در چشم سه طایفه حقیر نمایند اول بنده گستاخ که گاه و بیگاه در نشست و خاست و شتم و عتاب با خواجه برابر نشیند
و خواجه نیز بادی هزل کند و فحش در دست دارد دوم بنده خاینی که بر اموال خواجه دست تصرف دراز کند

دران بحث بید چنانکه اندک مدتی را امال وی از نهال خواجه برگذرد و خود را بر ولی نعمت راجح
داند بیت بنده که با استحقاق محل اعتماد گردد و بر اسرار خواجه واقف گشته بدان مرتبه مغرور شود
ملک گفت هنر ترا آزموده‌ام و نا آزموده بهتر بودی وزیر جواب داد که هست تن را استخوان آزمود
الا درانست موضع شجاع را در جنگ و مزدور را در زراعت و بزرگان را در زمان غضب و بازرگانرا
هنگام حساب و دوست را در وقت حاجت و مردم اصیل را در ایام نکبت و زاهد را در اجر از ثواب
آخرت و عالم را هنگام تقریر و مباحثه حاصل الامر چندانکه ملک مفاوضات کراهت آمیز با وزیر
میفرمود وزیر جوابها تیز تر از سنان زهر آبدار داده باز میداد و سخنی در حدت چون شمشیر الماس
بردم او نهاده میگفت و ملک بطریق حلم نموده آن شربتهای ناخوشگوار نوش میکرد بیت تحمل کند هر کرا
عقل هست ٭ نه عقلی که خشمش کند زیردست ٭ تحمل چو زهرت نماید درست ٭ ولی شهد گردد چو در طبع
نشست ٭ عاقبت زبان ثناگوی بگشاد و گفت سایه دولت ظل الله بر مفارق عالمیان پاینده
باد و آفتاب ابهتش از اوج شرف و ذروه عظمت تابنده من بنده که باقدام جرأت بساط مباسطت می
پیمودم و در تصدیع جناب رفیع بر مزید ابرام اقدام مینمودم جهة امتحان ذات ستوده صفات
بود و الملة لله تعالی که اگر کسی شیمه ملک طلبید و از مثل و نشان جوید بیت جز در آینه اش نتوان
یافت نظیر ٭ این چه بزرگوار ذاتیست بکمال علم و حکمت آراسته و این چه طرفه نفسیست بزینت مروت و حیا
و خوش خوئی تحلی گشته و هر آینه هر بزرگ که چنین تحمل را مسلم بود نام بزرگواری بر شخص این نامداری
اطلاق افتد بیت بزرگی بناموس گفتار نیست ٭ بلندی بدعوی و پندار نیست ٭ ازان نامور تر

کسی را

کسی را مجوی که خوانند خلقش بلند برین خوی ٭ ملک گفت ای بیدار تو نیکو دانی که من بنای کار مملکت
بر مرحمت و رافت نهاده‌ام و اساس جهانداری بر شفقت و کم آزاری وضع کرده و اگر گاهی بتادیب جمعی که
از روی نخوت تمردی اظهار کنند یا به تلویح و تصریح در مقام معارضه و موازنه آیند اشارتی صادر
کرده وجهت محافظت آداب جهانداری و تمهید قاعده پادشاهی است و اگر نه وسعت دریای اندیشه
همت عالی رتبت من دران مرتبه است که بتحریک امثال این سخنان موج خشم برآرد بیت من نه بیدم
که بهر بادی بلرزد برگش ٭ یا نه ابرم که بگرید بهوای صد بار ٭ یا نه کوهم که بنالد بصدای مردم ٭ یا نه کاهم
که بکاهد تنش از شعله نار ٭ و من در حکم تعقل ایراد حت با اینست دریافتم و گفته‌اند الجواد قد یکبو
یعنی اسب خوش رو تیز گرگاهی سکندری میخورد ٭ وزیر گفت این نوع حکم نادر بود و النادر کالمعدوم
و حکما برو تدارک آن کرده در هیچ تاریخی نشان نداده‌اند که شاهی کامکار و والی صاحب اقتدار بتیغ
بران و حکم روان بر مسند شوکت نشسته باشد و بنده مجرم کار در مقام خواری بر پای ایستاده سخنان بی
محابا گوید و قدم از اندازه خود فراتر نهاده آنچه خواهد بزبان آرد مانع اقامت رسم سیاست جز
حلم عظیم و عفو عمیم چه تواند بود ع هرچند گنه کنم لطف تو بیشست ٭ ملک گفت چون بنده بگناه خویش
معترف گردد و آثار جرم بر صفحات حالات خود معاینه بیند هر آینه در مقام اعتذار خواهد آمد
و مردم کریم را از قبول عذر چاره نیست بیت و العذر عند کرام الناس مقبول ٭ وزیر گفت ای ملک من
بگناه خود اعتراف دارم و گناه من آنست که در امضای فرمان ملک تاخیری جایز داشته‌ام و کشتن
ایراندخت را موقوف کرده‌ام نه از بیم این مقال هول انگیز و هیبت این خطاب عتاب آمیز اندیشه

در قتل او تعجیل نکرده اکنون حکم و فرمان ملک راست بیت گر لطف مینمائی ور تیغ میزنی ما گردن نهاده‌ایم
اسیران کمند توایم چندانکه ملک این سخن استماع فرمود دلایل فرح و ابتهاج و شواهد مسرت و ارتیاح بر
ناصیهٔ مبارکش ظاهر گشته رایت اوالی المحامد الهی باوج علیین رسانید و سجدات شکر نامتناهی بجای آورده
نعرهٔ شادی از ذروهٔ سپهر برین گذرانید و گفت بیت مژده ای بخت که مقصود ز در باز آمد باز آمد بتن
خسته دلان جان دگر باز آمد آنکه چون غنچه بپوشش لب جان میخندید رخ دولت ز گل افروخته تر باز آمد
پس ملک فرمود که عجب مانده‌ام از آنکه سخن بر وجهی میراندی که هلاک ایراندخت مفهوم میشد و من صدق اخلاص
و مناصحت تو میشناختم و میدانستم که در امضای آن توقف خواهی کرد وزیر جواب داد که مفاد حضرت می
بنا بران بود تا غیرت ملک را انگیخته باشم و بنگرم که از آن حکم نادم است یا نه اگر شما را بر همان عزم قتل می
یافتم غایبانه بدان مهم میشتافتم اما چون دیدم که خاطر ما بقای او مایل تر است کیان خود اظهار
کردم و عذر تاخیر را تقدیم نمودم ملک فرمود که حزم و کیاست تو پیش ظاهر تر گشت و اعتماد بر خیرخواهی
و فراست تو بیفزود و هر که بجای آوردی بمعرض قبول افتاد و ثمرات آن هر چند زودتر
بتو خواهد رسید این ساعت باستظهار تمام باید رفت و معذرت فراوان بایراندخت رسانید
و التماس آمدن او که کلید ابواب حصول آمال و سرمایهٔ حصول فرح و شادمانی همان تواند بود بجا تر دهی نمود
بیت یا که وصل ترا از خدای میخواهم یا که گوش برآواز چشم براهم بلار از نزدیک ملک بیرون
آمد و ایراندخت را بشارت نجات و بشارت وصال رسانید بیت دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
که باد صبح نسیم گره گشا آورد ایراندخت شکل حضور را امتثال نموده بخدمت شتافت و شرط بندگی

بجای آرد

بجای آورد و زبان منت داری و شکرگذاری بر گشاد ملک گفت این منت از بلار باید داشت که شرط
مناصحت بجای آورده در ادای این عزیمت تانی فرمود بلار گفت مرا بکمال حلم و رافت خسروانه و فرط کرم
و رحمت بیکرانه وثوقی تمام بود این تامل بسبب آن وجود گرفت و اگر نه بنده را در فرمان سلطان چگونه مجال بود
ملک فرمود که ای بلار تو بدان باش که دست تو در مملکت ما گشاده است و فرمان تو در نفاذ با فرمان ما برابر
می یافته بر هر چه گوئی و کنی از حل و عقد و امر و نهی اعتراض نخواهد رفت بلار جواب داد که سوابق عنایات
و میامن عاطفت پادشاهانه بر صفحات بندگان رجحان دارد و اگر هزار سال عمر یابم از هزار یک
آنرا شکر نتوانم گذارد ع با آنکه بعدد زبان سرآید سوسن که شکر بهار را ادا توان کردن اما حاجت
بندگان آنست که پس ازین در کارها بتعجیل ننماید تا صفای عاقبت از کدورت ندامت سالم ماند
ملک گفت این مناصحت را بسمع قبول اصغا فرمودیم و در مستقبل بی مشاورت و استخارت مثال
نخواهیم داد پس وزیر ایراندخت را خلعت گرانمایه ارزانی داشت و ارکان مغارقت بجمله مواهب خواجه
مجلس طرب بیاراست بیت یکی معتبر جشنی آراستند گلستان عشرت به پیراستند ساقی زیبا رخسار
از ساغر سیمین می صافی در کام حریفان میریخت و بادهٔ خوشگوار زلال نشاط در جویبار سینه آب
میداد بیت چند باده نشاط انگیز کرده بازار هوس عشرت تیز مطرب خوش آواز با هنگ نوای
هر گونه رود و ساز مرغ دل را در اهتزاز آوردی و نغمات اعلای نوید عیش و شادمانی رت کردی
لطافت دستان عود نغمهٔ هزار دستان میربود و نالهٔ دلکش چنگ از آینهٔ سینه‌ها زنگ غم میزدود
بیت مغنی چو زهره برامشگری صراحی درخشنده چون مشتری بقانون برای طرب کرده راست

بنوعی که طبع فریبنده خواست ۱۱ بقیه آن روز تمام شب بعیش و طرب گذرانیدند بیت چو روز دیگر
صبح گیتی فروز ۱۱ بفیروزی آورد شب را بروز ۱۱ ملک بار عام داده بر تخت عدالت قرار گرفت و بلار وزیر
شرط خدمت آورده با امان خود و کلان اولاد ملک از براهمه داد طلبید و تعبیر خوابها که بغدر
تقریر کرده بودند تکرار کرد و حکم سلطان بر آن موجب شرف نفاذ یافت که کاریدون حکیم را حاضر گردانیدند
و نکال و عقوبت براهمه را برای حکیم تفویض فرمود کاریدون صواب چنان دید که بعضی را بر دار
کشیدند و جمعی را در پای پیل افکنده با خاک راه یکسان ساختند و گفت جزای خاینان و سزای
غداران اینست بیت هر آن کز ستم خنجری برکشید ۱۱ فلک هم بدان خنجرش سر برید ۱۱ چو سلطان کسی
سخت رویی نکرد ۱۱ که خاینک تادیب بر سر نخورد ۱۱ بعد از دفع دشمنان شاه حکم ممالک را با وزیر
گذاشت و خود با ایران دخت بمعاشرت پیوست بیت شب عشرت غنیمت دان و داد خوش دلی بستان ۱۱
که در عالم نمی‌داند کسی احوال فردا را ۱۱ اینست داستان فضیلت علم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق
و عادات ملوک و سلاطین و بر خردمند پوشیده نماند که فایده از بیان این حکایت اعتبار خوانندگان
و انتباه شنوندگان است تا تجربت متقدمان و اشارت حکیمان را نمودار کار خود سازند و مصالح
دین و دنیا و بنای کارهای امروز و فردا بر قاعده حکمت و اساس کیاست نهند و از تهور و تهتک اجتناب
نمایند و بردباری گرایند و هر که بعنایت ازلی اختصاص یابد هر آینه فرق همتش بتاج تواضع زینت
خواهد گرفت و کتف منقبتش بدواج حلم زینت خواهد پذیرفت چه تواضع و حلم دشمن را دوست گرداند
و دوست را بمرتبه اولیا رساند بیت با حلم و تواضع اگر منقش شوی ۱۱ اغیار تو شود وفادار تو

باهیچ کس زخلق

باهیچ کس زخلق جهان دشمنی مکن ۱۱ تا بر مراد دوست رود روزگار تو

باب نهم در بیان اجتناب نمودن ملوک از قول اهل غرض و خیانت

بیت کهن فیلسوف جهان آزمای ۱۱
سخن را چنین کرد برقع گشای ۱۱ که چون رای دابشلیم این داستان از بیدپای حکیم استماع نمود ثنای که
از مجاری آن روایح محبت بمشام قدوسیان رسد و مغز روانش از مباشیر بشایر سعادت خبر دهد بتقدیم
فرمود و گفت بیت ای عقل را ز رایت روشن شده مسایل ۱۱ وهم را ز ذهنت حل گشته جمله مشکل
شنیدم صفت حلم و بردباری و مضرت تندی و سبکباری و تفضیل ثبات و حلم بر دیگر مناقب شهریاران
و اخلاق جهانداران شناختم اکنون باز گوید داستان ملوک در داشتن ملازمان امین و
معتمد باز نماید که کدام طایفه قدر تربیت نیکوتر شناسند و شکر نعمت کامتر گزارند برهمن در تقدیم
ثنای ملک همه به دعا ترتیب فرمود و گفت هر تحفه دولتی که از کارخانه نصر من الله و فتح قریب چهره گشاید
و هر عطیه سعادتی که بر منصه و ما النصر الا من عند الله جلوه نماید نصیب اتم و قسم اعم از آن کتاب سلطنت
قباب مخصوص باد بیت تا پرورد بدست صبا دایه چمن ۱۱ از جنبش لاله و طرف ارغوان ۱۱ گلزار دولت
تو که دار دل نسیم خلد محفوظ باد از اثر غارت خزان ۱۱ قوی تر رکنی در آنچه ملک فرمود شناختن بوضع
اصطناعات پادشاهان باید که نقود ملازمان خود را بانواع امتحان بر محک آزمایش زند و عیار ردی
و رویت و اخلاص و نصیحت هر یک معلوم گرداند و اعتماد بر هر کاری و صلاحیت و امانت داری و دیانت
ایشان امتحان کند که سرمایه خدمت ملوک راستی است و راستی با خداترسی و دیانت وجود نگیرد و سرمایه
دانشها خوف و خشیت باشد انما یخشی الله من عباده العلماء هر ملازم سلطان که از خدای ترسد شاه را

مادام که استظهار بوی قوی گردد و هم رعیت را العمده امیدواری از وی نماید بیت خدا ترس را بر رعیت
گمار که معمار ملکست پرهیزکار // وزیر از خدا باید اندیشناک // نه از خوف سلطان و بیم هلاک
والبته دروغ‌گوی و ناراست نشاید که در معرض محرمیت آید و در اسرار ملک مجال مداخلت یابد
که دران ضررها زاید و اثر ضرر آن بدتر بهم آید رای فرمود که این باب بتفصیل احتیاج دارد
چه مردم بد اصل و فرومایه بصفتهای نیک آراسته می باشند و بآخر بهم ایشان روی بتراجع
نهاده موجب انفعال تربیت کننده میشود الوزیر ناپاک اصل اگرچه در اول وفا کند آخر ازان
بگردد و عزم جفا کند برهمن گفت موصل این سخن آنست که خدمتگار پادشاه را سه صفت می باید
امانت در فعل که مرد امین پسندیده خالق و خلایق است و محرمیت اسرار ملوک و مباشرت
امور ممالک را شایسته و لایق دوم راستی در قول چه وصمت دروغ عیبی عظیم است و پادشاه را
از دروغ‌گویان احتراز فرمودن فریضه باشد و اگر کسی را همه فضایل جمع گردد و بجهت کذب از وفاداری
شهرت یابد چون دروغ‌گوی بود اعتماد را نشاید سوم اصل پاک و همت عالی که فرومایه دنی
همت قدر انعام و اکرام بواجبی نشناسد و از هر جانب که باد آید میلان او ظاهر گردد
اذا الریح مالت حیث تمیل نیست با بیوفایان گفته اند بیت در طریق دوستی ثابت قدم چون
خاک باش // چون صبا تا چند گردی هر سر کوی دیگر و پادشاه باید که نظر بمحاسن اخلاق چاکران
کند نه تجمل و استظهار ایشان چه زینت خدمتگاران سلاطین عقل و کیاست و استظهار ایشان بطایفه
دانش و درایت است و چون کسی بجمیع فضایل حالی از نجمه رذایل خالی افتد و عفاف موروث

وصلاح

وصلاح مکتسب با یکدیگر جمع کند و از بوته امتحان برین نسق که تقریر افتاد مخلص و بی‌غش بیرون آید
لازم بود که پادشاه در تربیت و صلاح ملک نگاه دارد و باهستگی و تدریج بمراتب تقرب
و مدارج تمکین رساند تا حرمت او در چشمها و هیبت او در دلها متمکن گردد حکما گفته اند پادشاه
در تربیت چاکران چون طبیب حاذق باید که تا اول از حال بیمار و مدت ملال و کیفیت مرض و کمیت
علت و اسباب علامات او استکشافی تمام و استفساری تمام ننماید بر کلیات و جزئیات
و دلایل نبض و قاروره وقوفی کامل و شعوری شامل حاصل نکند در معالجه شروع و در مداومت
خوض نفرماید همچنین پادشاه نیز باید که تعرف حال خدمتگاران از کلی و جزوی بکند و اندازه
کردار و مقدار گفتار و طریق منهج هر یک بشناسد آنگاه آغاز ترتیب و تقویت کند و تا سالها
بر کسی اعتماد ننماید تا موجب خجلت و ندامت نگردد و اصل الباب آنست که ملازم سلاطین معتمد
و امین باید تا اهم اسرار مالی و ملکی از وقوف اغیار مصون ماند و اهم سپاهی و رعیت از ضرر و آزار
محفوظ باشند چه اگر یکی از مقربان عیاذاً بالله بصفت خیانت گرفتار باشد دشمن او نزد سلطان
رتبه قبول یابد یکی که بیگناهی را در معرض تلف افکند و موجب بدنامی پادشاه و وخامت او گردد
و از نظایر کلمات حکایت زرگر و سیاح است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که در دار الملک حلب پادشاهی نامدار و فرمان دهی کامکار بود که سلاطین روزگار
حلقه انقیاد او در گوش کشیده و اغلب خواقین جهاندار غاشیه امتثال او بر دوش دل گرفته
بیت سروری کز فر عدلش بست آیینها زمین // قیصری کز نور رایش داشت زینتها زمان // هر کجا

عزم جهانگیرش گران کردی رکاب ؛ فتح و نصرت را بدان چابک سبک کشتی عنان ؛ و این پادشاه
دختری داشت مهر پیکر ماه منظر که نور رخسارش چهرهٔ آفتاب را منور کرده بود و بوی زلف
مشکبارش مشام ایام را معطر ساخته بیت لب لعلش نگین خاتم جم ؛ دهان از حلقهٔ انگشتری
کم ؛ ز رنگ عارضش روی هوا لعل ؛ خم زلفش در آتش کرده صد نعل ؛ عذارش قبلهٔ آتش‌پرستان
دهانش آرزوی تنگ‌دستان ؛ پادشاه این گوهر یکدانه را از دیدهٔ اغیار پنهان داشتی و چون
در شاهوار در صدف ستر و صلاح پرورش دادی روزی جهت این دختر پیرایه ترتیب مینمودند
و با استادی زرگر که در صنعت خود کمالی داشته باشد احتیاج افتاد در آن شهر زرگری بود
که کورهٔ نقش آفتاب برای گداز زر او لایق بودی و بوتهٔ رخشان ماه کارگاه سیم پالای
او را موافق نمودی و در جواهرشناسی بمثابه که بحر گوهر دیدن صدف قیمتی دری که در درون او
بودی بدانستی و در عیار گرفتن بمنزله که بی تجربه محک از غش و صفای زر خبر دادی نظم
رو زر محک نقش هنر کرده ؛ و ز هنر کار خود چو زر کرده ؛ هر چه توان ز سیم و زر پرداخت
ساختی آنچنان که نتوان ساخت ؛ ملک آوازهٔ او شنیده بود و بعضی از مصنوعات زیبا و کارهای
اعلای او دیده در این وقت او را بحرم طلبیدند و در باب پیرایه با او گفت و شنیدی رفت
مرد زرگر جوانی بود ظریف روی و شیرین زبان دل پادشاه در اثنای محاورات بمقالات
او مایل شد و خاطر مبارکش را بملاقات دایمی او رغبتی پدید آمد و او روز بروز تقرب و تعظیم
او می‌افزودی تا محرم حرم سلطنت شد و دختر پادشاه که آفتاب و ماه سایه بر روی نیفکنده

بود او را در پس پرده راه داد ع هر که شد محرم دل در حرم یار بماند ؛ و این پادشاه وزیری
داشت بمتانت عقل مشهور و باصابت رای معروف و مذکور رقم کلک جهانگشایش فتح‌نامهٔ
نصرت بود و اثر فکر عالم‌آرایش طراز جامهٔ ارباب دین و دولت و ملک را برای رزین او اعتضاد
بودی و اصحاب ملک و دولت را از خامهٔ حصر خاصیتش مادهٔ حیات افزودی بیت کلک تو بارک الله
بر ملک دین گشاده ؛ صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی ؛ چون وزیر دید که پادشاه در تربیت
زرگر از حد اعتدال درگذشته و مبالغه در اعزاز و اکرام باقصی غایت رسانیده از محض نصیحت و دولتخواهی
و در محل مصالح دو قیقی سنبرین بعرض میکرد که از دایرهٔ مناصحت خارج نبود عنان جواب از کلام
بجانب مهم زرگر منعطف ساخته و فرمود که شاها سلاطین سابق ارباب حرفت را در صدد
اصحاب منزلت نیاورده‌اند و پیشه نراد را میان اقران و همسران بزرگ نگردانیده و حالا ملک
این شخص را محرم حرم ساخته و قبل از این قابلیت او را چنانچه باید و شاید نشناخته و بخاطر
من چنان می‌رسد که این شخص اصیل کریم و عنصری پاک ندارد چه پیوسته سخنان او بر آزار
و ایذای مردم موقوف است و همتش بر اجرای اوامر و نواهی نه بموقع و محل مصروف و از چنین مردم
آیین وفاداری و رسم حق‌گذاری توقع نتوان کرد نظم هر که از ناکس طمع دارد وفا ؛ از درخت
بید میجوید ثمر ؛ و من مشاهده کرده‌ام که هرگاه ملک بر لئیم شخصی در مقام انعام احسان
بوده آن سفله دل از غایت ملال ناپروردن خود در اخی گشته و حکما گفته‌اند از ادانی آنست که
قوت دیدن کرم دیگری نداشته باشند بیت سفله نخواهی دگری را بکام ؛ خس نگذارد که کسی را بکام

کنند نمک را چون شاه نی بخوان بیشتر از نان خورد افسون نان و سزاوارتر بصحبت ملوک طائفه
توانند بود که عز اصالت با شرف فضیلت جمع کرده اند و از مخالطت جاهل بد گوهر اجتناب
باید نمود چه از مراقعه این طبقه انواع خللها زاید و از آنکه خست ذات و خبث باطن باشد
ملاحظه دیانت و رعایت امانت نکند و چون این صفت از میانه مرتفع شد و هر عیبی که در
خیز امکان داخل است از مرد خاین توقع توان کرد بیت کسی که امانت ندارد لطیف
اگر بد کند بود از وی غریب خیانت ز هر فعل بد بدتر است تمام بدیها در و مضمر است
ملک گفت این جوان صورت نیکو دارد و نیکویی صورت بر زیبایی معنی دلیلست که الظاهر عنوان
الباطن و بزرگان گفته اند حسن عنوان از لطف مضمون نامه خبر میدهد بیت هر که عاقل بود
از خوبی عنوان داند که دران نامه خبرهای نکو خواهد بود و آنکه حضرت رسالت رتبت صلوات الله
وسلامه علیه فرموده که رقعه احتیاج بر کسی خوانند که صفحه عذارش بآیت حسن و جمال مزین باشد
و نیکو بهار تازه روی چشم دارید که رخسار حالش بجمال خوبی آراسته بود اطلبوا الخیر عند حسان
الوجوه اشارت بدانست که حسن صورت نمونه لطافت معنی است بیت هر که اخلاق طاهرش
با خلق نیک مینکان بد مبرش وزیر گفت در دبستان حکمت سوره حسن صورت نمیخوانند
و آیت کمال از روی حقیقت جز اوصاف پسندیده را نمیدانند چه بسیار کس باشد که بصورت
زیبا دل خلق برباید و چون نقد معنی او بر محک امتحان زنند هیچ جز انتایید و در امثال
حکما وارد است که حکیمی جوان خوب صورت بدید و دلش بمصاحبت او مایل شد پیش آمد تا حقیقتش

بیاموزد عیاری که از آن باز توان گفت نداشت حکیم درگذشت و گفت نیکو خانه ایست اگر
در وی کسی بودی نظم ره بعضی بر که در صورت دون مانند بهم از یکی خیزد شکر وان یک زهر بوریاست
ملک فرمود که بلطافت صورت بر اعتدال مزاج استدلال توان کرد و صاحب مزاج معتدل قابل
تربیت است و چون درین مدت مربی نداشته ممکن که بعضی اخلاق وی از نهج اعتدال منحرف
شده باشد اکنون نظر تربیت بر وی گماریم تا باکتساب اوصاف ستوده بمرتبه کمال رسد
چه اثر تربیت سنگ خاره را یاقوت فرح افزای و لعل آبدار کند و بیمن تقویت
خون سیاه مشک خوشبوی غالیه بار و قطره باران گوهر یکتای شاهوار میشود بیت
از تربیت آب گوهر گردد خون در ته نافه مشک اذفر گردد وان آهن تیره روی بی قیمت را اکسیر چو تربیت
کند زر گردد وزیر جواب داد که ای ملک آنرا که جواهر استعداد در تربیت فرمودن ذاتی است
چه هر سنگ جوهر نگردد و هر خون مشک اذفر نشود و اگر نکی هزار سال تربیت یابد از و توقع نیکو
نتوان داشت بیت بید را که بپرورند چو عود برنیاید نسیم عود از بید و بیم را بعد
بوییت اگر تبدیل و تغیر دهند جوهر ذاتی او متغیر نخواهد گشت و عزیزی درین باب نیکو فرموده است
بیت هر که و را اصل ناکس افتاده است بتقادیر کس نشود سگ مکس را اگر کنی مغلوب قلب
او غیر سگ مکس نشود و چون این معنی محقق شد باید که کسی چنین ناکس اختلاط نورزد تا بورطه
مذلت گرفتار نگردد چنانچه آن ملک زاده از صحبت کفشگر بذل مند گرفتار و از مولت او و جوهری
بر حدود ادبی هلاک رسید شاه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در بلاد

فارس پادشاهی بود نیکو سیرت پاکیزه سریرت اساس جهانداری بر عواطف رعیت پروری نهاده
و بر سریر شهریاری داد مرحمت گستری بیت گشاده دست حشمتش او روی عدل بر عالم کشیده هیبت او
پای ظلم در زنجیر او را پسری در وجود آمد آثار رشد و نجابت بر ناصیه او پیدا و امارت جهانداری
در طلعت خویش هویدا بیت روز ولادتش چه نظر کرد مشتری انصاف داد باز که این سعد اکبرست
و بر کتف این پسر بمقدار کف دستی خال سیاه بود ملک از دیدن آن متغیر شد از حکمای زمان
خاصیت آن علامت استفسار نموده گفتند ما در کتب اوائل دیده ایم که هر که چنین نشانی دارد او را خطرها
افتد اما عاقبت کشورگیر و جهانگشای گردد ملک بدان مژده خوشدل گشته نظر تربیت شامل
او میداشت و در جوار ملک کفشگری بود با حفظ و پاکزاده ملک رعایت حق همسایگی بجای آورده
او را وظیفه و رسومی معین بارزانی داشته بود و همواره در ظل التفات ملک مرفه و آسوده حال گذرانیدی
ملکزاده چون بسن چهار سالگی رسید طبع او بملاعبت میل کرده پیوسته در حجره کفشگر آمد و شد مشغول
گشتی وزیر از صورت حال آگاهی یافته بمنع و دفع آن اشتغال نمود و گفت نهال طبع کودکان
در غایت نازکی و تازگیست و آنرا بهر طرف که میل دهند هرآینه مایل گردد و بر آن دستور بماند صلاح
آنست که ملک شاهزاده را از صحبت کفشگر باز دارد تا ناگاه اخلاق ذمیمه او در طبیعت ملک
زاده سرایت نکند و همت فرومایه اش آن کوکب سپهر سلطنت را در حضیض مذلت نیفکند و دیگر
انواع خطرات ازو متصور میتواند بود ع کز نفس خبیث هر چه گویی آید ملک فرمود او کودکیست
با کفشگر خوی کرده و نزد من بسیار عزیز است یمکن که اگر او را از صحبت وی منع کنم ملول گردد و ملال

خاطر

خاطر او مردی یابد و دل من میشود چندان صبر کنیم که بزرگتر گردد و نیک از بد امتیاز کند آنگه بصحبت
حال او را باصلاح آریم وزیر خاموش شد و شاه کفشگر را طلبیده انواع تلطف درباره وی ارزانی داشت
و بمواعید خسروانه امیدوار ساخته فرمود که تو مرا همسایه و این جگرگوشه با تو الفت گرفته است و چنان
میخواهم که انیس در صحبت او باشی و از آسیب دانش محافظت نمایی کفشگر زمین خدمت بوسه داد و گفت
ع گل باغ شاه عالم افروز باد چراغ بخت مشعل روز باد من بنده خود را قابلیت این منصب شریف
نمی‌بینم و استحقاق چنین رتبه که مقصد اقصای امانیست از خود ثابت نمیدانم لیکن نظر شاهی
کیمیائیست که خاک تیره را زر صافی سازد و سنگ ناقص را گوهر کامل گرداند بیت خاکی که بر گذر گهی
جان بخشد سنگی که درو نظر کنی زر گردد امید آنکه بیمیامن خسروانه شرایط ملازمت بر وجهی مرعی
افتد که بنظر استحسان اقران توان یافت القصه خدمت ملکزاده قبول کرد و چون پسر شاه را برداشته
بکلبه خود آوردی و به بارگاه شاه بردی و گاه گاه نیز ملکزاده شب در حجره بودی و پادشاه باستیناس
با کفشگر اظهار فرح کردی کفشگر خدمت شاهزاده بنوعی میکرد که روز بروز قربت او در حضرت
ملک زیاده می شد تا بکلی معتمد علیه گشت و بواسطه ملازمت کوی شرف از اقران در ربود ع بچوگان
حرمت توان برد گوی روزها شاهزاده را بگشت بوستان و نهر بردی و تا شب بتماشای عشرت مشغول
داشتی و احیانا شب نیز در باغها و تماشاگاهها بسر بردندی وقتی از اوقات ملک را سفری ضروری پیش
آمد و با جمعی از خواص خدم عزیمت سفر مصمم کرد و پیش کفشگر را طلبیده و جهت شاهزاده را بوی سپرده
انواع تاکیدات محافظت او بظهور رسانید و کفشگر فرمان شاه را بجان قبول کرده بتازه کمر خدمت

بیرلیت دملکت را در نواحی شهر باغی بود نمونهٔ روضهٔ خلد برین و آن مروج نزهت اعلی علیین صبا
از زلف پرتاب بنفشه را نافهٔ مشکتاب گشوده و عطار شمال از جعد پرشکن نسترنش عنبر تر
ربوده یاسمین جهان از رواج گلهای سرابش بهم طراوت جستندی شکوفه‌های نهال
و طوبی از انوار اشجار سرافرازش صفت لطافت دام کردندی بیت بخوبی باغ چون خلد برین بود
دران خلد برین گل حور عین بود سمن ساقی و نرگس جام در دست بنفشه پرخمار و سرخ گل مست
فکنده سنبل تر زلف بر دوش کشیده باد نسرین را بآغوش نوای بلبل آواز دراج شکیب
عاشقانرا کرده تاراج شاهزاده بیشتر اوقات بتماشای این باغ میل کردی و درین محل که
شاه سفر اختیار فرموده بود شاهزاده بطریق معهود میل باغ کرد د بتانی چند از ملازمان
و غلامان و خادمان که پیوسته ملازم بودندی روی به باغ نهاده کفت کرد دید که تاج مرصع
بر سر دارد و جامهٔ مکلل بجواهر در بر گوهر خسیس و سرشت لئیم او را بگرد خیانت تحریص نمود و
با خود اندیشیدند که این جامه و تاج سرمایهٔ صد بار زکات مملکت و کرامی لعل خزانهٔ دریا و کان حالا
پدرش از دار الملک دور افتاده و مادر با همه اهل حرم از جانب من الیق اند صلاح آنست
که این پسر را بر دارم د بشهری دور دست برده لباسش را به بهای شگرف بفروشم و باقی
عمر برفاهیت و فراغت بسترم بیت فرصتی یافته خیر و غنیمت دارش دولتی روی بتو آورده
زکف مگذارش عاقبت آن خاک رازهای نقش غدار آتشی فتنه برانگیخت و آبروی امانت
بر زمین جفا ریخته قصد مخدوم زادهٔ خود کرد سر خود با غلامی کاردان که محرم او بود در میان آورده

هر یک

هر یک از ملازمان را بنوعی داروی بیهوشی خورانند و شاهزاده را نیز از هوش برده
در صندوقی بزرگ خوابانید و چون شب درآمد صندوق را بر پشت جمازه بسته که ماه تیزگرد
بر سرعت سیر او آفرین کردی و سپهر جهان پیمای سبکپائی او را اعتراف نمودی بیت
بسرعت ملک پیشی گرفتی به پویه با قمر خویشی گرفتی گهی سوی نشیب عزم چون سیل
گهی همچون بخارش بر هوا میل و خود بر سمندی سوار شد که چون عمر گرامی رونده بود
و چون اجل ناگهان رسنده تیر را در رونده کی پی زده و برق را در جهنده کی جگر سوخته
اگر عنان بر سر دندی گوی سابقت از وهم در ربودی و اگر تازیانه بدو نمودندی از گرد رنگ
برقیهٔ افلاک جستی نظم ز آسیب کوشش بهش گاه تک فشاندی بر رخ ماه دشت سمک
بجا بگردی از فلک کم نبود صبا مرد میدان او هم نبود و غلام را نیز بر اسپی دیگر باد پیمای آهن
خای برق نمای رعد صدای عالم پیمای سوار کرد بیت زمین نورد چه برق و فراخ گام چه هوش
سبک کشیده چو آب و قیمتی چه روان و دو اسب دیگر کوتل کرده و زاد و توشه برداشته روی
براه آوردند تا چون روز روشن شد مسافتی بدرود دراز طی کردند و علی الصباح اندکی آسایش
نموده باز سوار شدند و چون برگرد سلوک سالک کم روی آغاز نموده ده روز را از سرحد
مملکت پدرش درگذشته بولایتی رسیدند ازان جانب خادمان و غلامان بیهوش افتاده تا نیمروز
متنبه نشوند و آخر الامر باغبان بر حال ایشان اطلاع یافته روغن بادام و سرکه کهن در دماغ
هر یک ریخت تا بهوش باز آمدند و چون از شاهزاده و کفتگر نشان ندیدند روی بشهر نهاده حال

با ما در بسر و میان آوردند ملکه سوار شده بباغ آمد و از آن گل رعنا بوی مشام او رسید
نظم رفتم بباغ سرو خرامان من نبود // وان نوشکفته غنچهٔ خندان من نبود // چون ابر نوبهار
بهر سو گریستم کان سرو دلکش دیگر کنار من نبود // اما چون مادر از نور دیده خبری نیافت
فریاد برکشید و نفیر سوزناک بمنزل سماک رسانید بفرمود تا همه روز اطراف و جوانب باغ را
بقدم طلب بپیمایند و در حوالی و نواحی شهر و ولایت جستجوی نمایند و چون بعد از تفحص
فراوان و تجسس بی پایان بهیچ وجه راهی بسر منزل مقصود نرسید قاصدان ناامید بازگشته
صورت حال بعرض رسانیدند ملکه را از آتش فراق جوهر رطوبت عزیزی در گداز آمد و
شمع وار از شعلهٔ هجران میسوخت و از فحوای حالش مضمون این بیت مستفاد میشد بیت
دارم امشب گرمی در سر که ننشینم زپای // تا سراپای وجود خود نسوزانم چو شمع // شب همه شب
بسوز دل میگذرانید تا صبح بر آمد و درد دل بنهایت رسید آهی سرد از سینهٔ پر درد آورد
و گفت همچو صبحم یک نفس باقیست با دیدار تو // دم برم گر رخ نماید جان برافشانم چو شمع
بلحن پروانه ارجعی الی ربک راضیة مرضیة در سینه حیاتش چو تندباد کل من علیها فان گشته
شد ع رفت از این گلزار و خار حسرتش در پا بماند // مجاوران حرم صورت واقعه بملک
عرض کردند ملک معاودت نموده دار الملک را مستقر جلال ساخت و در فراق زن و فرزند
آنچه امکان بود جزع بجای آورد و عاقبت سر بر خط مصابرت نهاده پیشهٔ شکیبایی پیش گرفت
بیت درچنین حالت چه با پرخرد کردم رجوع // گفت مرجع نیست جز انا الیه راجعون // اما کفتگر

شاهزاده را

شاهزاده را بملک شام برده برده گرفته بعد از آن که جواهر تفرقه کرده بود و با بازرگانی فروخت
و ملکزاده سالی در خدمت بازرگان نشو و نما یافته بحسن بازار یوسف مصری را کساد ساخت بیت
یوسف چه اگر همه مشکش بخریدند // تو قابل آنی که بجانها بخرندت // هرگاه که آن سرو ناز
پرورد از خانه بیرون آمدی هزار صدل بر سر راه او به نیاز جان نثار کردندی و از هر گوشه
و کناره جهت جان نوازی آن سرو سهی قامت دست دعا بر آوردندی بیت بهر راهی که گذشتی
برای دیدن تو // هزار دست دعا ناستی ز پی برون آمد // بازرگان مردی متمیز و کاردان بود و فطنت
و ذکایی تمام داشت با خود گفت مصاحبت این غلام پس ازین مرا حرف و مصلحت نیست چه اگر
مخفی دارم وجودش با عدم برابر بود و اگر از خانه برون آید آتش فتنه مشتعل گردد و کس طاقت
دیدن آن روی ندارد بیت رسید دیر فراق نظاره که زنهار // به بندم دیده گرت جان
بکار می آید // صواب آنست که این غلام را تحفه نزدیک پادشاه پارس برم که سلطان کریم
النفس است یقین که باضعاف قیمت غلام مرا انعامی فرماید پس بازرگان او را بفارس
آورده تحفهٔ ملک گذرانید و بعد از ده سال که از کنار پدر بعد شده بود چون ماه تمام بمنزل
چارده رسید بیت چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم // که بجان حلقه بگوش است مه چارده اش
بار دیگر بدار الملک فارس رسید ملک از حال فرزند غافل بهدیهٔ بازرگان تشریف قبول
ارزانی داشت و بحلقهٔ غلامان خاص فرستاد و روز بروز در تربیت او می افزود تا باندک
مدتی از سایر اقران امتیاز یافت و با جوهری که پیوسته در خزانهٔ ملک ملازم بودی و قیمت

جواهرها و پیرایه‌ها بود و تعویض یافتی آن گرفته بود در حواله او رعایتها کردی و از هر تحفه
که ملک بدو دادی جوهری را نصیبی فرستادی اما جوهری چون کمال حرمت غلام بدید گوهر لیکش
طمع خام در پیوست روا جوهر گفت غلام را بفریبم تا انگشتری خاص ملک به دست آرد و به استظهار
آن مهر خزانه ویران کنم و ذخیره وافر و مال نفیس از آن بردارم پس با غلام گفتا که ای زینت
همه روزه اضعاف الطاف در حق این کمینه مبذول فرمایی و من میخواهم که بخدمت پسندیده بعضی از آنرا
مکافات کنم ملک را بر خاتم مبارک نقشی است که هر که بدان نقش خاتمی بدست آید حکم
او مطلق شود و ملک جهان بروی قرار گیرد بیت گویا مهر سلیمانست نقش خاتمش هر که
با خود دارد آید در نگین ملک جمش اگر متحمل این زحمت شوی و در وقتی که ملک بستر خواب استراحت
مستغرق باشد آن خاتم را از انگشت بیرون کنی تا آن نقش از جهة تو بردارم و عنقریب
سریر سلطنت بفر جمال تو مزین شود بشرط آنکه عمل وزارت بمن مقرر داری بخشی بر اخوان
نوالت نواله جوهری شهزاده را بدین نقش فریب داد تا شبی هنگام که ملک در آرام
دست جرات بانگشت ملک دراز کرده آهسته آهسته انگشتری بیرون آورد ملک بیدار شد غلام را
گفت این جرات چرا نمودی و ترا بدین خاتم چه کار بود شاهزاده از تقریر عاجز آمد نایره غضب
شهریاری مشتعل شده سیاف را طلبید و بکشتن او مثال داد سیاف تخت جامه از سرش کشید
آن خال سیاه بر کتف وی پدید آمد ملک از مشاهده آن بیهوش شد و سیاف دست از سیاست
باز داشت و شاه چون بهوش آمد سر و چشم فرزند ببوسید و گفت ای نور دیده چه حجت گفتگو

زرّاق ماردزان

زرّاق ماردیزان فراق انداخت پسر از عذرها خواست و گفت دستی جوهری مرا بدین
بی ادبی تحریص نمود و شاه جوهری را ادب بلیغ فرموده شهزاده را نصیحتها کرد که در مستقبل
زمان از مصاحبت این کسان دامن در چیند تا با امثال این اهوال گرفتار نگردد و فایده این
مثل آنست که بر خاطر اشرف ملک ظاهر گردد که صحبت بد اصلان شاه را بنده و بنده را سرافکنده
سازد زیرا که از جمله آن نهادات که از مخالطت او احتراز باید نمود و حال آنکه ملک در تربیت
او بر حد افراط رسانیده مصلحت آنست که در تقرب و تمکن او جانب اعتدال مرعی باشد
مبادا که خللی بملک که تدارک آن از حد امکان خارج افتد بران متفرع گردد شاه سخن
وزیر التفات ننمود و گفت سلاطین با تعیین دولت در کاری شروع نمایند و بمدد
الهام مهمات خطیره خوض نفرمایند نسب عالی و خاندان قدیم در شرف ذات و صفات
آدمی چه مدخل دارد و سبب احترام و واسطه اجلال و اکرام مآثر فضل و ادبست نه مفاخر
اصل و نسب بیت از هنر خویش کن سینه را مایه مکن نسبت دیرینه را آب گهر از کهی
مجوی در چو کهن گشت بود سرخ روی شریف و بزرگوار آنکس تواند بود که پادشاه وقت
او را برگزیند و یکی از ملوک عالی قدر گفته نحن الزمان من رفعناه ارتفع و من وضعناه
اتضع هر کرا ما برداریم سر رفعتش از فرق فرقدان بگذرد و هر کرا فرو گذاریم کوکب بختش در حضیض
خمول افتد نسیم لطف ما گر بر شورستان وزد سنگلستان ارم گردد و برق قهر ما چون
آتش افشان شود هزار خرمن اعتبار بسوزد نظم سلاطین هر کرا از پیش راندند ز اوج

چرخ بر خاک نثار مدند چه چشم صبح بر هر کس که دیدند بلاس ظلمتش از سر کشیدند دعا چون
این جواهر را برداشته‌ایم و درق حوصله‌ش بنزد وه زحمت برافراشته امید چنانست که کان مادر
بخاطر نکشد وزیر دید که شاه در تربیت او ثابت قدم است دم درکشید و دیگر متعرض آن
نوع سخن نگشت اما چون روزی چند برآمد و زرگر دست اختیار گشاده دید پای از مرکز اعتدال
برون نهاده بامید بیم و وعده وعید در تصرف در مال مردمان آغاز کرد روزی جهت پیرایه دختر
شاه به بعضی از جواهر احتیاج افتاد بدان نوع که مدعا بود نه در خزانه شاه یافتند و نه از
بازار جوهریان بدست آمد زرگر بتفحص مشغول گشته خبر یافت که دختر بازرگان بدین گونه
جوهر قیمتی دارد زرگر بطلب جوهر کس بنزد وی فرستاد و دختر با انکار پیش آمد چندانکه مبالغه
کردند فایده نداد القصه او را طلبیدند و زرگر دختر شاه را فرمود که من شنیده‌ام که بازرگان
بچه دربهای شاهوار دارد که تا جوهری فلک دایم بهای جواهر زواهر انجم را بر طبق زبرجد نگار فلک
جلوه داده بصفا و روشنی آن لآلی ابدار ندیده و تا دایه روزگار یتیم را در مهد صدف پرورش
فرموده غواص بصیرت نظران گوهری یکدانه مشاهده ننموده بیت چو زهره لؤلؤی درخشنده‌ای
گزو برده از مه تابنده‌ای دست تصرف او را یاقوتهای خوشاب است که از خورشید تابان در رحم
کان بصد خون جگرش پرورش داده و کوه خارا ایشان سنگدلی در حریم سینه‌اش بیتر از ما رنگ نگاهداشته
بیت قطره‌های باده را مانند که در هنگام دی منعقد گردد درون جامهای لعل فام و چند
پاره زمرد سبز ریحان دارد که دیده نظاره کی در تماشای آن خیره ماند و مردم دیده را از مشاهده آن

سبزه ای کی

سبزه و نکت ای روشن افزای ع زنور زبرجد فزوده معلوم شد که سبزه شود در دشتی چشم و دهن
و در درج جواهر او لعل چندست زمانی که چون گلنار سبی بنظر میبرآن آتش فروزد و فرزده
چند خوش رنگ صافی که سپهر سیاهی از لون لطافت آن اکتساب نماید ع لعلش نمونه سهیل
عقیق رنگ فیروزه اش نشانه از چرخ سبز فام ملکه را نیز باید فرمود تا این دختر جواهر را
حاضر گرداند و بقیمت وقت بما فروشد و اگر بطوع و رغبت او آن نکند بتکلیف و تشدید
ازو حاصل باید کرد ملکه بازرگان زاده را باحضار جواهر تکلیف نمود و دختر سوگندها یاد کرد که من
چنین جوهرها ندارم و خورده ریزه که داشت در میان آورد زرگر آنرا نه پسندید ملکه را بر
تعذیب او تحریص کرد دختر شاه از جام جهالت انجام مست و قصات العقول بیخود بود
و دمدمه دیو مردم فریب بالان بارشده و نخوت سلطنت و کامکاری دغدغه نفس ستم پیشه برآمد
کار گشته این شکنجه بازرگان زاده فرمان داد و اندک زمانی را آن عجوزه بیچاره بزخم چنگال
عقاب عقوبت در پنجه هلاک افتاد متعلقان دختر بازرگان فریاد و نفیر بفلک چرخ برین رسانیدند
وزیر پاک ضمیر این صورت را بر لوح خاطر شاه تصویر کرد ملک را از دود بدنامی چنین که از
روزنه حرم برآمده بود آگاه شد زاویه سینه تیره شد بطریق تلطف وارثان بازرگان زاده را
بنواخت و مال بسیار داده خشنود گردانید و دختر را از نظر التفات بیفکند ترک تربیت او گرفت
و بت محبت آن لئیم ستمکار از شاهزاده نامدار از مرتبه اعتبار ساقط شد و زرگر با عقوبت
از انتقام سلطان بترک یار دختر صلاح دران دید که دختر چند روزی از شهر بیرون رفته

در چارباغ ملک ساکن گردد و وقتی که عواصف قهر شهریاری تسکین یابد و زبانهٔ غضب جهانسوز
پادشاهی انطفا پذیرد بشفاعت بعضی از خواص حرم امید دختر به چارباغ پدر رفت و زرگر
ازین حال خبر یافته بملازمت ملکه آمد شهزاده زرگر را دید و آغاز اضطراب کرد و گفت ای بدبخت
شوم دیدار بیت حیف باشد نظر بدیواری / که بر و صورتت نگار کنند / باز آمدی تا فتنهٔ دیگر را
انگیزی و حیله از راه طمع و غرض بکار برکنی برو که دیگر ملاقات تو بر من وبالست و مقالات من
با تو از قبیل محالات زرگر از نزد شاهزاده ناامید بیرون آمد و روی در بیابان نهاد که سراسیمه
و پریشان حال میرفت شب درآمد و ابر تیره سراپردهٔ سیاه فام در فضای هوا نصب کرده
چراغ ستارگان را فرو داشته بیچاره در چنان وقتی که غبار نیل در عرصهٔ زمین بیخته بودند
و تودهٔ زنگباری بربالای قطران ریخته نظم شبی چون روی زنگی از سیاهی / رسیده رنگ شب
تا پشت ماهی / خود وار قدم میگذارد قضا را در آن صحرا برای شکار دوان چاهی فرو برده
بودند و ببری و بوزینه و ماری در آن چاه افتاده زرگر که براه مردمان از چه چاه کندی
از گردی راه رسیده براثر جانوران در چاه افتاد بیت ایکه تو از جاه ظلم میکنی / از برای
خویش چاهی میکنی / گرد خود چون کرم پیله برمتن / بهر خود چه میکنی اندازه کن / این جماعت
که در قعر چاه بودند از رنج خود بایذای دیگری نپرداخته و روزها برهمان قرار در ته چاه بودند
یکروز سیاحی دیدند از اهل شهر غزنین سفر نموده بر ایشان بگذشت و آن حال را مشاهده نموده
پریشان خاطر گشت با خود اندیشید که آخر این مرد از فرزندان آدمست و دین داد محبت

گرفتار را آن

گرفتار را آن به بادیهٔ ممات نزدیکتر است از سر منزل حیات مروت اقتضای آن میکند که بهره که
میسر گردد او را خلاص دهم و ثواب این عمل از برای لا ینفع مال و لا بنون ذخیره نهم پس رشته فرو گذاشت
بوزینه دران آویخته بلب چاه رسید کرت دیگر مار خلاص یافت کرت سیم نوبت ببر بود چون در رسن زد
و چون این هر سه بهامون رسیدند مر سیاح را دعا کرده گفتند بیت کار دولت باشد آن زمان که
چون تو مطلوبی بسر وقت طلبکاران رسد / بدانکه ترا بر هر یک از ما منتی بزرگ و نعمتی تمام ثابت است
و درین وقت مجازات و مکافات آن میسر نمیگردد بوزینه گفت من در دامن این کوه که بشهر متصل است
میگذرانم اگر التفات نموده منزل مرا بقدم میمون مشرف سازی طریق حق گذاری مرعی افتد
ببر گفت من نیز در حوالی شهر نغلان بیشه وطن گرفته ام و یکی که اگر بدان موضع گذر فرمایی برنجه
نقد در توانند بود رسم حرمت بجای آرم مار گفت من در بارهٔ شهر مسکن اختیار کرده ام چون آنجا
تشریف آری و سعادت مساعدت نماید بقدر امکان عذر این احسان بخواهم و حالا نصیحتی دارم
که استماع آن بر تو فرض است این مرد را از چاه بیرون میار که آدمی بدعهد باشد و پاداش نیکی به بدی
لازم داند بجمال ظاهر ایشان فریفته نباید گشت و از فتح باطن و ناپاکی اخلاق ایشان ایمن نباید بود
بیت بگذر از صورت که سیرت بصفا دارد آنک / ای بسا شکل بود کو بتر از دیو باشد / و اگر اهل دل کار را
با آن صورت مشغول نشود و از اصلاح معنی غافل لاجرم نظم دین را گوشه بدل اگر / علی الخصوص
این مرد که روزها رفیق ما بوده و خوی خصلت او را نیکو شناخته ایم البته در نهاد او علامت مروت
ندیده ایم و از گلشن صفاتش بوی وفا نشنیده مصرع وفا مجوی ز خوبان که هیچ کس نشنید

بهیچ در زکل از دهر بوی وفا || و اگر قول ما را کار نه بندی روزی باشد که از کرده پشیمان شوی
سیاح سخن ایشان التفات ننموده رشته فرو گذاشت و مناصحت بسمع رضا قبول
استماع ناکرده زرگر را بسر چاه آورد مرد زرگر سیاح را عذرها خواست و شمه از احوال بی‌عنایتی
شاه و سرگشتگی خود باز گفت و با این همه التماس نمود که روزی بر وی بگذرد که مکافات بجای تواند
آورد سیاح گفت چاه پای توکل در طریق عزیمت نهاده ایم و دو سه روزه در اطراف و جوانب عالم
سیری خواهیم کرد اما شرط بستیم که اگر از قضا امان یابیم و فرمان نفاذ یابد دیگر باره شرف صحبت
دریابیم که عمر بود باز بخدمت برسیم برین معاهده یکدیگر را وداع کردند و هر کس بجای خود
باز گشتند سیاح روی براه آورد و زرگر بشهر باز آمد در گوشه متواری شد پادشاه از
تربیت زرگر پشیمان و از ناشنودن موعظه وزیر منفعل بجانب دختر میل و التفات نمیکرد و چندانکه
اکابر وسایل شفاعت تمسک نموده درخواست میکردند بموقف قبول نمی‌رسید تا برین قضیه
یکسال بگذشت و سیاح برخی از بلاد و ولایات را تماشا فرموده سیصد درست زر بدست
آورد آخر داعیه حب الوطن ظهور کرده با خود اندیشید که هر چند مراد سفر کارها بر موجب مرادست
و ساعة بساعة دولت دینی و سعادت عقبی در ازدیاد و لیکن هوای مولد با طبع سازگار
تر است آب سرچشمه وطن در کام دل خوشگوارتر مصرع اگر چه زرکش آنها زسیم و زر سازند ||
برای نرگس همه خاک نرگستان || پس از روی وطن کرده از غربت روی بعکس نهاد و شبانگاهی
بدامن آن کوه رسید که موضع بوزنه بود فرود آمد قدری از شب گذشته دو دزد خونریز فتنه انگیز

کرمرغ

که مرغ خنجر گذار از خدنگ سینه شکاف او بر حذر بودی و سماک نیزه وار از هول تیغ جان شکار
شان سپر برکش در روی کشیدی بیت چو چشم دلبران بر کین خونریز || بقصد خون مردم تیغها تیز ||
بدو بالین وی آمدند و نقدی و جنسی که داشت تصرف کرده دست بالینش محکم کمند بر بستند
و در کریوه خطرناک که از شارع دور بود و همیان بسته بیفکندند بیچاره با خود گفت هنوز که رمقی
از حیات داری در قعر از صفحه زندگانی میخوانی ع جای که اینست شکر باید کردن ||
شب ایم شب مرد سیاح بسته افتاده بود و حکم قضا و فرمان قدر را گردن نهاده باحکام
سحر از دست و پای بیطاقت شده و فریاد آغاز کرد بیت بر سر کنم دلم فریاد ||
لیک فریادرس نمی‌بینم || اشک حسرت از دیده میبارید و بسوز سینه غم اندوز می‌نالید و می‌گفت
دریغ و درین مهلکه عنان چرخ شدم و کسی از حال من وقوف نیافت و بالین درد جانسوز
در ورطه فنا افتادم و بوی دوا بمشام امید نرسید بیت دل اگر سوزد درین غم رنج
دلسوخته جز دل من چون کسی پهلوی من سوزنده نیست || درین محل بوزنه بطلب طعمه
بیرون آمده بر حوالی آن کریوه میگذشت آوازی دردناک شنید و از آن صدا بوی آشنایی
احساس کرد در عقب رفته بسر وقت سیاح رسید و چون یار خود را بسته بند بلا دید سیلاب
خونین از چشمه چشم بگشاد و گفت ای دوست عزیز بدین جای چون افتاده و احوال تو چه
منوالست سیاح گفت ای یار مهربان در محنت آباد دنیا هیچ تحفه راحتی بی غصه جراحتی نرسد
و در خزانه روزگار غدار هیچ گنج لطافت بی زخم اژدهای رنج و آفت بدست نیاید نظم

۴ کسی عسل بی نیش ازین دکان نخورد کسی رطب بی خار ازین بستان نچید و هرگاه کسی بدین نکته
واقف نشد و حقیقت این حال بروی منکشف گشت نه از غصه خار آزار کیتی چون ابر خزان اشک
ملامت باید ریخت و نه بر جلوه گلهای تازه عذارش چو موسم بهار طرح طرب باید انداخت
که نه غم او را مداریست و نه شادی او را قراری بیت درین سراستی که بنیادش نیستی زدود نه
بایدت شد بهست ز هستی خشنود || حباب نه ز آب بر آتش فشاند || ببخشد چیزی آنکه بستاند ||
ده و بستاند عاری ندارد || بجز داد و ستد کاری ندارد || ازین بهتر ندارد گوش یار || که یار کی را
جدا کرد از دیار پس قصه دزدان و زر بردن و او را بستن و آنجا افکندن بتمامی باز گفت بوزنه
گفت خوشدل باش نظم در نومیدی بسی امید است || پایان شب سیه سپید است || و من بقدر
طاقت در تدارک این خلل سعی نمایم و اهم مهمات خلاص کردن تست پس بندهای سیاح
بگسیخت و او را بخانه از خس و خاشاک فراهم آورده بود رسانید و میوه های تر و خشک حاضر
کرد و التماس کرد که امروز ازین منزل بیرون میا و با دل فارغ سر بر بستر آسایش نه
تا من باز آیم در پیش سیاح بیرون آمد پی دزدان برگرفت و بر عقب ایشان روان شد
اما دزدان رخت در زیر داشته همه شب راه رفته و صباح را ماندگی کوفته بسر چشمه رسیدند
خواب بر ایشان غلبه کرده رختهای سیاح از پشت باز گرفتند و بخفتند و بدل ایمن و خاطر
مطمئن در خواب رفتند چاشتگاه را بوزنه بسر وقت ایشان رسید و ایشان را در غلبه
خواب دید عاقل ساخته پشتواره رخت را بشکافت و اول بدره زر را برداشته بگوشه برد

ودرخاک

و در خاک پنهان کرد و باز آمد ایشان هنوز متنبه نشده بودند پاره دیگر از سرهای سیاح
ببرد و در موضعی مختفی ساخت حاصل الامر تمامی رخوت سیاح با بعضی از وصلهای دزدان
که بران قدرت یافته برداشت جای پنهان نهاد و از دور بر بالای درختی مترصد کار ایشان
قرار گرفت زمانی برآمد دزدان از خواب درآمدند و چون از زر و رختها نشان ندیدند
سراسیمه و حیران هر طرف دویدن آغاز نهادند یکی که بران دیگران بجودت ذهن فایق
بود گفت ای برادر این سرچشمه جای آمد و شد آدمیان نیست دیگر اثر اقدام انسانی
نیز بر حوالی چشمه نمی نماید و این صورت بهیچ وجه از آدمی صادر نمیشود دانسته غالب ظن
من آنست که این سرچشمه جای دیوان و پریانست اما که ستحانه اینجا آمدیم و دست و پای
دراز کرده بخواب رفتیم این حرکت از قوم ایشان واقع شده و هنوز جای شکر است
که قصد قتل ما نکرده اند صواب آنست که زودتر بگریزیم و نیم جانی که مانده تک پای
بیرون بریم بیت هست درین بادیه دیولاخ || خانه دل تنگ و غم دل فراخ || هر که درین
بادیه با طبع ساخت || چون جگر افسرد چه زهره گداخت || هر که درین راه کند خوابگاه ||
یا سرش از دست رود یا کلاه || پس دزدان با دل ترسناک راه گریز گرفتند و بوزنه
از معاودت ایشان خاطر جمع کرده با خانه مراجعت کرد و صورت حال باز گفت
و آن شب سیاح را آنجا بداشت و بامداد که زدت شب با لباس ظلمانی از سرچشمه خورشید
نورانی گرفت و سیاح مهر جهان گرد از نشیب تیرگی خلاص یافته روی بمقصد نهاد

بیت چو ظاهر گشت در صحرای افلاک ۲ درست زر زیر توده خاک ۱ بوزینه سیاح بتحفه خود
قانع شده رخصت ایشان انصراف نکرده بوزینه را وداع نموده روی بشهر نهاد قضارا
گذرش بران بیشه که مسکن ببر بود افتاد از دور ببر غران چون شیر ژیان نمودار گشت
و سیاح از دور ترسیده خواست احترازی نماید ببر آواز داد که ایمن باش مارا حق نعمت
تو یاد است هنوز پس پیش آمد و در عذر و مبالغه بسیار نموده التماس کرد که یک لحظه
توقف فرماید سیاح بنابر تراضی خاطر او متوقف شد و ببر در طلب تحفه که لایق مهمان باشد
هر طرف میگشت تا بدر حصار باغ دختر شاه رسید در آمد و دختر را دید که بر لب حوض نشسته
پیرایه قیمتی در گردن دارد ببر بیک سر پنجه او را نابود ساخت و پیرایه بنزدیک سیاح آورده
رسم اعتذار رعایت نموده سیاح ملاطفه او را بمعذرت مقابله کرده روی بشهر
آورد و از حال آشنایی زرگر براندیشید بخاطر گذرانید که از بهایم و سباع چنین
عهدها بجای آوردم و معرفت ایشان چنین ثمره داد که اگر زرگر از وصول من خبر یابد
هر آینه بقدم من انواع اهتزاز خواهد نموده در تقدیم ابواب تلطف و انواع تکلف لازم
خواهد داشت و بامداد و معاونت او دستهای زر بقیمتی تمام فروخته خواهد شد و این
پیرایه که گنجینه جواهر است به بهای نیکو در گذر خواهد رفت چه بصارت او درین باب
و وقوع او بر نرخ هر یک ازان بیشتر از دیگرانست سحرگاهی بود که سیاح بشهر رسید و در انوقت
آوازه قتل دختر شاه در شهر افتاده بود و خلقی سراسیمه روی ببارگاه سلطان نهاده زرگر جهة

تفحص

تفحص آن حال از گوشه خلوت بیرون آمده میخواست که یکی از یاران را ببیند و کیفیت
آن صورت را استفساری نماید ناگاه سیاح را دید استبشاری تمام نموده او را با جلال و اکرام
بمنزل خود برد بعد از رسم پرسش دیگر باره واقعه خود و در ماندن از ملازمت شاه و الحاحی
که در مرتبه او واقع شده بود و مبلغ مال و منال از دست رفته بتفصیل باز راند سیاح او را تسلی
داد و گفت ای برادر اگر در اسباب معیشت تو نقصانی پدید آمده و ارکان ثروت تو به تند
باد حوادث در هم شکسته غم مخور که مرا دستی حسنه است و پیرایه نیز دارم مشتمل بر جواهر بسیار
و تو در شناختن زر و گوهر صاحب بصیرتی از روی اهتمام و شفقت آنرا بفروش و هرچه خواهی بردار
که دران مضایقه نخواهد بود زرگر پیرایه را طلبید و چون نگاه کرد پیرایه دختر ملک دید تازه
روی آغاز نهاد و سیاح را گفت این جواهر زیادت از آنست که محاسب وهم از شمار آن بیرون
تواند آمد دل خوش دار که همین ساعت خاطر ترا فارغ گردانم و تو اینجا بسلامت بنشین تا من بیایم
پس زرگر با خود اندیشه کرد که فرصت بزرگ یافتم و چنین غنیمتی بکف بدست آوردم
اگر اهمال ورزم آنرا ضایع گردانم از فواید خرم و خرد بی بهره مانم مزاج پادشاه بامن
متغیر بوده و درین محل که خبر قتل دختر او رسانیده اند هر آینه متألم و اندیشناک است و قاتل
دختر را می طلبد هیچ وسیله به ازین نیست که سیاح را بدست شاه سپارم تا بقصاص رسد
و شاید که ملک از من خشنود گشته باز بمرتبه خود ترقی نمایم القصه عزیمت بر غدر قرار داده بدرگاه
رفت و خبر داد که کشنده دختر با پیرایه گرفته شاه او را طلبید و پیرایه را دید کس فرستاد تا سیاح را

حاضر گردانیدند سیاح بیچاره چون تا بهیچ کار بدید زر را گفت بیت کشتی مرا بدستی
دکس لنگر بسته بود « زین زار تر کس را مرا بدشمنی » این سر من هست و هزار چندین فراهم
ملک گمان برد که او گناه کارست و این سخن بر ان مکافات بدکرداری میگوید و پرایه نیز مصداق
ان نطفه شد بفرمود تا او را گرد شهر بگردانند و محبوس ساخته روز دیگر که از تراید تعزیت
بر پردازند او را بقصاص رسانند درین وقت که او را گرد شهر میگردانیدند مار از بالای
باره درین نظاره گشوده بود چون یار خود را بدان حال دید در پهلو ایستاد و بعد از آنکه بزندان
باز داشتند نزدیک وی آمد و بر صورت واقعه اطلاع یافته بخروشید و گفت نه ترا گفته بودم
که آدمی بدگوهر وفا ندارد و در مقابله احسان طریق بدفعلی و صفت کاری بجای آرد و نشنیدی و نزد ز
کردی از قول یاران بر تافتی و مناصحت خالی از شائبه اغراض استماع نکردی دانستم کمال حال
تو بندامت خواهد انجامید نظم من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم « که عنان دل شیدا
بلب شیرین داد » سیاح گفت ای دوست مهربان حالا از ملامت که بر جراحت من
میریزی جز سوز دل و اضطراب خاطر چیزی حاصل نمیشود و مرا همین رنج بس که از نا شنیدن موعظه
بدنام شهر گشتم و رسوای مرد و زن هم اکنون چاره اندیش که دفع این غائله و علاج این واقعه
توانید بود مار گفت دیروز مادر شاه را زخمی زده ام و همه متعهد معالجه آن عاجز اند این گیاه
نگاه دار و علی الصباح که نزد تو آیند و کیفیت علاج طلبند بملازمت ملک رو و پیش از آنکه
صورت حادثه خود تقریر کرده بکشی این گیاه بدده تا بخورد و شفا یابد و یک بدین نوع خلاصی

نجاتی

نجاتی دست دهد سیاح عذر بخواست و مار بسوراخ خود معاودت کرد و وقت سحر مار
بیام کوشک پادشاه بر آمد و از روزنه آواز داد که علاج مار گزیده نزدیک سیاح بی گناه است
که ملک دیروز او را در زندان کرده است در انوقت ملک بر بالین مادر نشسته بود و [illegible]
دختر باندوه زخم مار رسیده و در علاج با اطبا مشاورت میکرد و چندانکه تریاقات دافع
سموم معالجه مینمودند فایده نمیداد چون آواز بگوش شاه رسید فرمود که ببینند که بر بام چه کسست
و این سخن از کی میگوید چندانچه پاسبانان تفحص کردند بر بام آدمی ندیدند و حمل بر آن افتاد
که هاتف غیبی این صدا داده سیاح را از زندان بیرون آوردند و نزدیک ملک برده بتحقیق
قضیه علاج مشغول گشتند سیاح گفت ای ملک بیت همیشه درگه عدل جنابت « جه
کعبه مقصد حاجات اهل عالم باد « علاج این زهر نزدیک منست و امید که ملک جهان حجت
کامل خواهد یافت طمع میدارم که نخست نکته از حال پریشان خود بسمع جلال رسانم و از عدل
ملک زیبد که گوش هوش با صفای حال مظلومان بگشاید نظم چنان خسرو که باید فغانت بگوش «
اگر داد خواهی بر آرد خروش « درین شکایم که بیدار نیست « جهان بانی او سزاوار نیست « ملک را
از راستی قول سیاح خبر شد و بطریق لطف فرمود که حال خود را از مبدا تا منتها ادا کن
تمام حکایت خود تقریر کن سیاح از روی حرمان که است که باز ادا شد دیگر باره قصه خود را فرو خواند
و براءت ذمت او از گناه بر ضمیر منیر پادشاه روشن شد پس این گیاه با شیر اضافه کرده بملکه
خورانیدند فی الحال اثر صحت پدید آمد و ملک او را خلعتی فراخور همت پادشاهانه پوشانید و زر گداز مالی

انتظار سیاح میکشید تا زودتر کشته گشته و دستهای زر باو دهند و نزد پادشاه بهمان
تقرب و جاه که داشته برسد که ناگاه مثال ملک در رسید که بعوض سیاح زرگر را بردار کشند
و حد افترا در آن زمان آن بود که اگر تهمتی کسی را از ریای افکندی چون افترای او در آن ظاهر گشتی
و غرضی که در ضمن آن عمل پوشیده بودی آشکارا شدی اهم بدان عقوبت که در حق متهم مظلوم
خواستندی کرد بجای آورده شود در حق آن کذاب بتقدیم افتادی بهمان دستور آن حق ناشناس
بی وفا را که نه از روی فتوت دین بود و نه بوی مروت شنیده بردار کشیدند و عرصهٔ وجود را
از لوث ناپاک او که مجمع عذر و فساد و منبع جور و اف بود پاک ساختند و بمکافات
فعل و مجازات عمل خود رسید بیت درین دار المکافات آنکه بد کرد ॥ نه با جان کسان
با جان خود کرد ॥ اگر خواهی نکو باشی نکو باش ॥ همیشه راست کار و راست خو باش ॥ اینست
مثل پادشاهان در اختیار مقربان و تفحص احوال متعلقان و اگر ملک حلب آن بد اصل بی ادب را
تربیت نکردی دخترش متعرض خون بیگناه نشدی و بطریق جزا بسر پنجه بیگ گرفتار نشدی و اگر
گوش باستماع قول مظلوم نگشادی حق از باطل و راستی از دروغ ممتاز نشدی و اکنون گوش
و سلاطین باید که هرگز نیکوکاری ضایع نشود و جزای بدکرداران بهیچ وجه در توقف نماند پس
درین وقت که فراشی قضا بارگاه دولت ایشان برافراشته است و کارفرمای قدر نوبت
کامکاری و جهانداری با ایشان گذاشته سعی نمایند تا کاری که موجب نیکنامی دینی
و سبب درجات و نجات عقبی تواند بود از ایشان در وجود آید بیت هر نوبتی نظر بکسی میکند سپهر ॥

هر مدتی

هر مدتی زمین بکسی میدهد زمان ॥ چون کام جاودان متصور نمیشود ॥ خرم کسی که ماند ازو
نام جاودان

باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان دنیا و کار بر مقتضای قضا و قدر کردن

چون رای کشور آرای این داستان بر فاین که گنجی بود مملو از جواهر حکمت و خزانهٔ مخزون
نقود موعظت استماع نمود از حکیم کامل ذو فنون بجان و دل ممنون گشته مضمون این مقال
ترنم نموده گفت نظم ای تشنگان بادیهٔ شوق یافته ॥ از بحر طبع روشنت آب زلال علم ॥
برداشته ضمیر منیرت بدست فکر ॥ روی هزار بار نقاب از جمال علم ॥ تصدیع ملازمان
جناب حکمت نصاب از حد گذشت و زیادت اقدام بر ابرام بسر حد بی ادبی کشید و از
وصیت سیزدهم آگاهی دادی در آشنایان ملوک در تربیت ندما و متعلقان بشنیدم بر
قول خللها که از صحبت اراذل و اسافل پدید آید مطلع شدم اکنون عنایت فرموده مضمون وصیت
آخرین بتفصیل باز باید نمود و در معنی سخنی که آنکه چرا کریم عاقل و دانای کامل بستهٔ بند بلا و خستهٔ
زخم عنا می باشند و لئیم جاهل و نادان غافل در فراغت و رفاهیت روزگار میگذرانند نزارا
عقل و کیاست دستگیر نه و نه این را جهل و حماقت از پای در آورد دیگر گونه که جهت جذب
منفعت و دفع مضرت چیست رای همایون جواب داد که ای ملک دولت و سعادت را مقدمات و اسباب
است که چون آنها بدست آرد کسی سزاوار جاه و مکنت و شایستهٔ غرور رفعت گردد اما نتایج
و ثمرات آن بتقدیر ازلی متعلق است و اصل همه قضای الهی و حکم پادشاهی بود و بمقتضای قدر
و قضا وسایط و وسایل صنایع باطل شد چه بسیار دانایان با استحقاق دولت از فوت بکروه

یکروزه بحکم تقدیر و بسی جاهلان بی استعداد شوکت و مکنت بر سریر سروری نشستند
بیت گنج شاهی دهند دونان را ‖ نیم نانی بهنر نه دهند ‖ سفله بر صدر اهل دانش را ‖
بغلط ره بر آستان ندهند ‖ و هر آینه این حالت جز وابسته حکم یزدان و فرمان سبحانی نتواند
بود و هر چند کسی را خرم تمام باشد که بدان وجه معاش سر انجام تواند نمود یا حرفه بر فاین که
از آن اسباب معیشت مهیا تواند ساخت یا جمال زیبا که دلها صید کرده جذب منافع تواند
کرد چون قضای ایزدی یار نباشد هیچ ثمره نخواهند یافت و از مقدمات هنر و جمال و خرد
و کمال نتیجه چندان نخواهند دید و پادشاهزاده این مسئله را بر در دروازه شهر سطری نوشته است
تا ازو یادگار ماند و این سخن را داستان رنگین و قصه شیرین است رای پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در بعضی بلاد روم پادشاهی کامکار و جهانداری
عالیمقدار بود بیت بدانش بزرگ و بهمت بلند ‖ به بازو دلیر و بدل هوشمند ‖ دو پسر داشت
بانواع آداب متحلی گشته و باصناف فضایل آراسته شده بیت یکی جایها بعدل آباد کرده ‖
یکی دلها برحمت شاد کرده ‖ چون شاه دعوت ایزدی را لبیک اجابت زد برادر مهتر خزاین
جدید بدست تغلب فرو گرفت و ارکان دولت و اعیان حضرت را بکمند تلطف و تکلف در قید
آورده و بکمال تخلق و تملق صید کرده بجای پدر بنشست بیت بفرخ ترین زمان شاه جوان بخت
بجای پدر شد بر سر تخت ‖ برادر کهتر دید که همای سلطنت سایه بر فرق فرقدسای برادر مهتر افکند
و قاید دولت زمام توسن ایام را بقبضه اختیار و اقتدار او سپرد از بیم آنکه مبادا به سبب

حال بی عذری

بحال بی عذری انگیزد رخت رحیل بر راحله فرار نهاده کربت غربت و خطر سفر قبول
و از غم و ناله زاد و توشه برداشته روی براه آورد بیت ز شهر خویش ملولم سر سفر دارم ‖
بجز غم تو ندانم چه توشه بردارم ‖ شاهزاده تنها راه دور و دراز پیش گرفت هر روز به منزل
رسید بر تنهایی و غریبی خود گریان و غریوان میگفت بیت هر دو گالی کرد چشمم چشمه خون
روان ‖ حال رفتن چون بود این خود نخستین منزل است ‖ القصه آن شب بتنهایی گذرانید
روز دیگر که دلبر زیبا روی خورشید از مشرق افق جمال نمود نگار خاوری از پس پرده نیلوفری عذار
رخشان و چهره درخشان بر عالم و عالمیان جلوه داد بیت در مهر بگردید گردان سپهر ‖
بیاراست روی زمین را بمهر ‖ ملک زاده آهنگ رفتن کرد جوانی تازه روی سرو بالا و با
بی غایت و لطافتی بی نهایت با او همراه شد شاهزاده نگاه کرد محبوبی دید که گویی قبای گل حسن
بر قامت او دوخته اند و دل ماه را از شراره رشک جمال او سوخته خطی چون بنفشه تازه بر حوالی
گلبرگ تری دمیده و با دایره از عنبر تر بر صفحه لاله سیراب کشیده بیت خطش چون مور بر دامن گل ‖
که عنبر ریزه میچیند بکاکل ‖ خطش سبز کرده ماه گشته ‖ خرد سر بر خطش همراه گشته ‖ زاده جمال
آنخط دلکش در خیال رانش وحشت این کرده بیت خطی عجب دمیده رخ برفروخته ‖ چون سبزه
خلیل کز آتش بر آمده است ‖ با خود گفت مگر با محنت هجران بقوت مرافقت این جوان توان کشید
و در سایه این سرو گلعذار از تاب این بادیه آتش بار امان توان یافت ع خوشست آوارگی
او را که همراه چنین باشد ‖ پس آن دو یاسمن چمن جوانی و آن دو نهال جویبار زندگانی

بمصاحبت یکدیگر خوش برآمده بزم را گلستان ارم تصور میکردند و خارستان محنت را
گلشن نزهت فزای جنت خیال می بستند — در روی فرخم از زلف تو در چنگ آید از اهل
بهشتیان مرا ننگ آید — در پی تو بصحرای بهشتم خوانند صحرای بهشت بر دل من تنگ آید در منزلی دیگر
بازرگان بچه دیگر هشیار کاردان صایب تدبیر دور اندیش تمام خرد که هنگام کفایت
بعقل کامل رشتهٔ تب را بر کردن رز بستی و در معالجه بجستی و چالاکی راست خورشید را از
چار بازار فلک بدست آوردی — حریفی چابک شیرین زبان بدانش کارسازی کاردان
بدیشان پیوست در نظر سعادت از صورت آن تثلیث وقوع یافت و در سیم دهقان زاده
توانای برومند که در ابواب زراعت بعبارتی شامل و در اصناف دهقانی مهارتی کامل
داشت برومندی و تمتش دریا عنایان تا حدی که هر چوب خشک که در زمین فرو نشاندی مانند نهال
بکمال رسیده میوهٔ تازه افشاندی و بیمن قدم در دهقان تا غایتی که پای بر سر خاک که نهادی
بی آنکه تخم و روفت نشاندی بر دادی — باغ از دگشته تازه و سیراب — زرع را منتظم کرده
مصاحب ایشان شد و بدان چهار رکن که در هم پیوستند خانه مرافقت باتمام رسید و سر
خبر اتفاق اربعه ظهور یافت و یاران مهربان بشادی یکدیگر غم احباب و اوطان فراموش
کرده منازل و مراحل طی مینمودند بدیدار هم آسوده حال و از صحبت دل جمع بودند — هر که باشد
همنشین دوستان هست در گلخن میان بوستان — هر چه بیجوی بصحبت مالک نه زبانیکار آید
ندارد — دل زهر بلای غذای میخورد جان زهر علم صفای می برد از بقای هر کس فیض برد

وزقران

وز قران هر قرین چیزی خیزد چون ستاره با ستاره شد قرین لایق هر دو اثر زاید یقین
بعد از قطع مسافتی عظیم بعید بشهر ... رسیدند بر کرانه شهر برای آسایش و آرامش
منزلی اختیار کردند هیچ کدام را زاد و توشه نمانده بود و درم و دینار نیز نداشتند یکی از ایشان
گفت که حالا وقت آنست که هر یک هنر و کفایت خود بنمایم و بجد و جهد وجه نفقه بدست آریم تا
بفراغت روزی چند درین شهر توانیم بود شاهزاده گفت کار دنیا بمقادیر الهی باز بسته است
و بکوشش و جهد آدمی زیادت تفاوتی دران پدید نیاید پس هر که از آدمیان خردمندتر هر آینه
بالضرور هر آینه در طلب آن خوض ننماید و عمر عزیز را فدای مرداری که با وجود دنیا پایداری کشمن
بسیار دارد نکند — این جهان بر مثال مرداریست کرکسان گرد او هزار هزار این مران را
همی زند مخلب وان مر این را همی زند منقار آخر الامر بر پرند همه و ز همه باز ماند این مردار
روزی که در خزانه نحن قسمنا بینهم قسمت یافته باشد بجد حریص و شره زیاده نشود و حاصل کار
حریص جز وبال و نکال نباشد — گر چه بس لقمه بدست آوریم بیشتر از روزی خود کی خوریم
پس از پی آنچه نه روزی ماست این همه تشویش کشیدن چراست — راه رضا گیر و برومند شو
حرص مکن و خرسند شو — جوان زیبا روی گفت حسن شرطی معتبر است در ادراک نعمت
و جمال سببی مؤکد در احراز مال و ثروت هر کجا جسم جمال جلوه کند مال نیز تابع خواهد بود
و هر وقت لطافت ظهور نماید رافت و مهربانی بدان اتصال خواهد یافت — ناچار
هر که صاحب روی نکو بود — هر جا که بگذرد همه چشمی برو بود — بازرگان بچه گفت از منه جمال خود

فرو خوانده و گفت سرمایهٔ حسن در بازار معامله نقدی کم عیار است و اندک زمانی را از مایه
و سود چیزی بدست نیماند منافع رای زاست و فواید تدبیر درست که کار شناسان معامله گذاری
بر همه اسباب سبقت و هرگاه پای معیشت در سنگ فاقه آید به تلافی جز نتایج عقل دستگیری نخواهد
کرد و هرگاه سرمایه معاش بدست نماند در تدارک آن جز وقوف بر معاملات پای مردی نخواهد نمود
بیت اگر اساس عمل بر خرد نهاده شود" در فراغت دل بر رخت کشوده شود" دهقان زاده گفت
و عقل و تدبیر همه جا بکار نیاید و همه وقت از و فایده روی نماید و اگر دانش و حصول دولت مدخل
داشتی بایستی که هر که دانا تر از همه بیشتر برای روزی از همه در پیش بودی لوای دولت او در فضای
سلطنت بر افراشتندی و نهال سعادتش بر کنار جویبار جهان بانی کاشتندی و ما بسی خردمندان را
بزندان احتیاج مقید دیدیم و کسانرا که از گلزار کفایت و کارگذاری بویی نداشتند
در بوستان تنعم و مالداری تماشاکنان مشاهده کرده‌ایم و اینجا گفته‌اند بیت فلک به مردم
نادان دهد زمام مراد" تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس" پس برکات کسب و میامن
مجاهدت مردم را در معرض کامکاری و مسرت در آرد و از روی وسایل هنر و زیور فواید حرفت
هر نوبت دکانی بهجت آراسته گردد نظم کسب کن تا زری بدست آید" که ز عقل تو هیچ نگشاید
شاه با آنکه تخت دارد و تاج" بزرگاسبان بود محتاج چون نوبت سخن بشهزاده رسید
التماس نمودند که تو نیز نوبتی دیگر درین باب نکته بیانی فرماید و از این سر تقولکه در میان است
نمط ای نماید شهزاده فرمود بیت ما آبروی قناعت نمیبریم" با پادشه بگوی که روزی مقدرست"

من برهان نداهیم که پیش ازین شمه از حقیقت آن تقریر افتاد و سخن رفیقان را نیز که میگویند
به پیرایه حسن و سرمایه عقل کسب چیزی بدست آید منکر نیستم اما مدعی آنست که اگر جمال حکم قضا از
پس پرده بجلوه نیاید کوکب نورافشان حسن از افق اقبال طلوع نتواند نمود و تا کارگذار
تقدیر در دکان معیشت نگشاید متاع شناسنده کی کفایت در بازار قبول رواج نتواند
یافت فاین مایه کسب نوالی است که بحواله تقدیر ازلی نصیب هنرمندان افتد و نوع
کشت در زرع خوشه توشه ایست که از خرمن اراده لم یزلی بمزارعان مزارع حرفت رسد
ولی بمقتضای مشیت ربانی هر رقمی که اندیشه رنگ آمیز بر لوح خیال کشد با خر نقش فرا نیوردد
و هر افسونی که عزیمه خوان تدبیر پیش آرد عاقبة رنگ افسانه گیرد بیت چه نقشها که برانگیختیم و
سود نداشت" فسونها بر او کشته است افسانه" پس محقق شد که اگر خدای تعالی خواهد مقصود
هر کسی از محنت الهی بیرون آید و اگر اراده ایزدی بحصول آن تعلق نگیرد جهد هیچ فایده ندهد
پس حکم الهی را گردن باید گرفت و سر تسلیم بر خط تقدیر نهاد نظم درمان ما رضا بقضا
دادنست و بس" چنانچه آن پیر دهقان که بهم خود بعنایت الهی تفویض فرمود باندک زمانی
بر مطلوب خود دست یافته از قید محنت آزاد شد مصاحبان پرسیدند که چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که در شهر اندلس دهقانی بود با دست دولی کند و اسباب
زراعتش دست بهم داده وقتی از اوقات دخلش بخرج نمیفزود مسیحی بار رنج کرد
بدان مایه زر نیک دست نبرد و هیچ وجه قدری از آن در وجه نفقات خود صرف ننمودی

هر روزه جمعی زر پیش آورده شمردی و بدان زعفران طرب افزای عیش را خندان ساختی

بیت از آن میوه زعفران نخورد شد « که چون زعفران شادی انگیز شد » روزی

بطریق معهود زر را شمرده در کوزه کرده بود و میخواست که جای مضبوط بیند و دستی غرض درخانه

آمد و آواز داد دهقان از بیم آنکه دوری نیاید و بران عروس خرشنده زردی که بحکم استر ذهبک

او را در حجاب خفا باید داشت مطلع نگردد و بضبطان نپرداخت و برداشته در سبوی

آب انداخت و بایار خود جهت مهم فرودی عزیمت دهی نموده هنگام رفتن زن را مبالغه

کرد که طعامی ترتیب نماید چون دهقان برفت خاتون خواست که آشی بپزد سبو را از آب

تهی دید برداشت و بدر خانه آمد منتظر آنکه آشنایی درگذر آید بایستاد و قضا را آشنایی

قصاب جهت خریدن گاوی بشهر آنجا رسیده زن دهقان را آشنا در نظر آمد زن

او را التماس کرد که متحمل زحمت شو و مقداری آب از برای من بیار تا حق آشنایی گزارده

باشی و ثواب بیکران ذمه خود یافته روستایی قبول کرد زن آن سبو که جره زر

در آن بود بدو داد قصاب سبو بر پشت نهاده بطلب آب روان شد و در راه حرکت

چیزی از درون سبو احساس نمود بهم تفحص بجای آورده جره زر دید بیشتر از تمام در اختیار

تملک کشید بیت دولت آنست که بیخون دل آید بکنار « ور نه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست »

سپاس و منت حضرت عزت را تعالی شانه که بی شایبه محنت و غایله رنج داد و نعمتی وافر

دلی ز من ای تمام بمن ارزانی داشت حالا شکر گذاری این دولت غیر مترقب لازم می باید داشت

وازحرفت خود

وازحرفت خود انحراف نباید ورزید و این زر را جهت روز احتیاج ذخیره باید نهاد

پس راست آمد دی زر از سبوی آب فراموش شد و بزری که با خود داشت گاو جوان

فربه بخرید و عزیمت خانه کرد و چون اعتماد آن نیست که بامانت بدو توان سپرد بیت مجوی رسم

امانت درین زمانه که نیست « مصلحت آنست که این جره را در حلق گاو نهم و نوعی سازم که

بگلو فرو برد و بعد از آنکه ذبح کرده باشم جره زر بسلامت بردارم گاو بیچاره را بدان شوق مبتلا کرده

و چون کوساله سامری از گنج زری پرساخت و روی بوطن آورد قضا را در راه پسرش پیش آمد

و مهمی چند دیگر که در ده پیش بود قصاب را تدارک آن مهمات بایست کرد بازنمود و قصاب بجهت

کفایت مهمات بشهر معاودت نموده گاو را به پسر سپرد درین محل دهقان با یار خود از ده

مراجعت کرده بودند و مدتی بود که دهقان نذر کرده بود که گاوی فربه قربان کند چون گاوی بدان

فربهی دید متوجه خریدن شد و از آنچه قصاب زاده توقع سود میداشت چیزی زیاده داده

بیع کرد و گاو را بخانه آورد و طرح قربان افکند درین محل قضیه زر بیادش آمد قصد کرد که

زر از آن موضع بردارد و بجای مضبوط دفن کند چندانکه سبو جست کم یافت از زن

پرسید که سبو کجاست زن صورت حال باز گفت دود از دل دهقان برآمد و دیده جوش

از حسرت زر میگریست و خرد عاقبت بین بر سوای حال او میخندید نظم جائی که بگرمید

بهر مال و منال « یقین بدانکه تو بر خویشتن همی خندید » دهقان ساعتی متحیر در ورطه تفکر

افتاد زمانی در غرقاب تحیر اضطراب کرد عاقبت برضا و تسلیم تن در گفت بیت بگذاشتیم

تا کرم او چه میکند ٭ پس فرمود تا گاو را قربان کردند چون بشکنبه حساب رسید چشمش بر صرّهٔ زر افتاد
از فرح مدهوش گشت و چون بهوش آمد صرّه را برداشته و از الوثات پاک کرده زرها بخانه
آورد هر زمان درستی چند برداشتی و بوسه دادی و بر چشم مالیدی و بجای باز نهاده گفتی
مصرع هر که خلقی برد ز کارت مرساد ٭ پس با خود اندیشه کرد که این نوبت بچنین امر عجیب سرای
غریب که نه هیچ چشم دین دیده و نه هیچ گوش شنیده این زر بدست آمد بعد ازین جای این صرّه
زر جز کمر من نخواهد بود و یک لحظه بی او بودن متصور نخواهد بود بیت جدای از تو تصور نمی توانم
کرد ٭ کسی ز جان گرامی چرا جدا باشد ٭ از آن پس دهقان همواره آن صرّه با خود داشتی
و خاتون او را بران ملامت میکرد که این عمل از طریق توکل دورست چه ذخیره نهادن بر
رزاقی حق اعتماد ناکردنست و چون بحکم فابتغوا عند الله الرزق روزی از خزانهٔ کرم او باید
جست که عاقل کامل آنست که در جمع مال حرص ننماید و دین توکل بتقاضای حق که هیچ فردی
از خوان احسان او بی بهره نیست بکشد بدو بیقین بداند که از روزی آنچه در ازل مقدر شده
و امر لم یزلی مقرر فرموده زیاده و نقصان بدان راه ندارد که در پیمانهٔ تقدیر بیش و کم نمیگنجد
دهقان گفت ای زن در عالم اسباب از ملاحظهٔ وسایط چاره نیست بصورت محافظت
اسباب می باید کرد و بمعنی شراب تفویض از ساغر توکل می باید چشید ع غافل مشو که عالم
اسبابست ٭ اسباب نگه دار و توکل میکن ٭ زن دم در کشید و دهقان صرّهٔ زر بر کمر بسته
بکار خود مشغول شد روزی در چشمه غسل میکرد و صرّه از کمر کشیده در کنار چشمه نهاده بود

چون فارغ

چون فارغ شد و جامه پوشیده و زر همانجا فراموش کرد روی براه آورد متعاقب او شبانی
بآب دادن گوسفندان آنجا رسید و صرّهٔ زر بر لب چشمه دید برفور برداشت و [illegible]
بازگشت و بمنزل خود آمد بشمرد سیصد دینار بود با خود گفت این عقد تمام است و هر چه ازین
نقصان بدین عدد راه یابد و شاید که دیگر بهمین عقد نرسد در فرو تمام صبر باید نمود و این مبلغ را
جهة روز بینوای ذخیره ساخت پس آن ساده دل نیز دل در دولت و زیر لعل در کشید و مهر
خموشی بر لب نهاده همان شبانی پیش گرفت اما چون دهقان از زیاد آمد با دل پر خون با دل حسرت
از دیده باریدن گرفت و بعد اندوه و تیمار از یمین و یسار دویدن آغاز کرد ع بسیار
بجست و بمقصود نبرد ره ٭ اطراف الامر مغبون و محزون بخانه باز آمد و صورت حال با عیال باز
نمود دل زن از غصه شوهر ملال ملال بود چون کیفیت واقعه بشنید زبان ملامت بگشود و گفت
ای بی عاقبت بیخبر من ترا این همه مبالغه نمودی و در نفقه امساک ورزیدی سختی بر عیال
تنگ گرفتی اکنون در حسرت آن گریان و غمناک بباش دهقان گفت راست میگوی بیت
بدرد دوری اگر مبتلا شدیم سزاست ٭ چه روز وصل نگفتیم شکر نعمت خویش ٭ محض غلط و غلط
محض بود که در ادخار سعی نمودم و از اهل و عیال باز گرفته در نگاه داشت آن مبالغه کردم
هیچ عاقل این کند که صرّهٔ زر بر کمر بسته در شب و روز در محنت گشته و برای آسایش نسیه برنج نقد گرفتار شود
ناگاه از کارخانهٔ تقدیر نقشی که بر لوح تصویر بوده باشد پدید آید چون من بگرداب تحیر درافتاده از
ساحل نجات دور ماند بیت انکه کم دارد دکان میکند ٭ جان زیان در کان میکند چند ٭

چند بافزون غم افزون خوری سیر و میت است چرا خون خوری چند کشی از پی بیشی گزند
کوش بخرسندی و باش ارجمند پس دهقان بتوبه و انابت اشتغال نمود و نذر کرد که دیگر مال
ذخیره ننهد و هرچه بدستش آید بتوقف انفاق نماید پس بتوکل و توسل جسته مصالح خود
بحضرت معبود تفویض نمود و بقضا رضا داده سر انقیاد بر خط تسلیم نهاد ع بنشین
تکیه بر کرم کارساز کن از اتفاق شبان صره زر در بغل گوسفند میچرانید روزی بر حوالی
چاهی بهمان کار اشتغال داشت ناگاه جمعی سواران از دور پدید آمدند شبان از خوف آنکه
مبادا زر ها از و بستانند صره زر در آن چاه انداخت متعاقب رفتن او دهقان بجایی میرفت
بادی سخت جستن گرفت و عمامه او در ربود بهمان چاه انداخت دهقان بسبب فرو بچاه شد
دستار می طلبید ناگاه صره زر بدستش آمد ع یکی گهر یا جست یاقوت یافت شکر آلهی
بجای آورده باز گشت و قصه آن مال با عیال در میان آورد و چون شمار کردند همان سیصد دینار
بود دهقان گفت اینک خدای تعالی همان مقدار که از من غایب شده بود از غیب رسانید
پس بنذری که کرده بود وفا نموده مال بذل کردن گرفت بعضی بر عیال نفقه کرد و برخی در راه
خدای صرف مینمود تا دویست دینار خرج کشد اما شبانگاه شبان دل از رمه گوسفندان
جمع کرده بسر چاه آمد و یوسف دلخوش روی خود را در چاه ندید یعقوب وار نفیر وا اسفاه
برکشید و گفت مرا بعد ازین زیان از سرمایه حیات چه سود باشد و در حسرت آن محبوب
صافی از عمر و زندگانی چه راحت و لذت رسد ع نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین

د آخر روز بود گوسفندان را
بطرف خانه روان کرد

ماند

ماند چون دیده از آن نعمت دیدار جدا پس شبان روزان و شبان متاسف و حیران
میگشت بعد از مدتی بشهر آمد گذرش بخانه دهقان افتاد بر حسب عادت کرم گستری
شبان را ضیافت نمود و بعد از خوردن طعام از هر نوع سخنی در میان آوردند شبان
حکایتی میگفت لیکن آثار ملالت تمام از کلام او بظهور میپیوست و احیانا در میان سخن گفتن
بی اختیار اشک حسرت از دیده میبارید دهقان سبب گریه و مشغولی پرسید شبان گفت
چگونه شکسته دل و پریشان خاطر نباشم ع آنچه از من گم شده است اگر از سلیمان گم شدی
بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی بدانکه سیصد دینار زر داشتم و قوت دل و راحت
جان و نور بصر و سرور سینه من از آن بودی فلان روز از ترس ظالمی چند در فلان چاه انداختم
و دیگر از وی اثری ندیدم دهقان از استماع این سخن آهسته برخواست و پیش زن رفته
گفت این حال که با روزی حلال پنداشتیم و دست اسراف و اتلاف بدان دراز کرده بی دریغ
خرج میکردیم حق این مهمان بوده است با سبب غفلت در ورطه وبال افتادیم اکنون مخفی
کرامتی است بر طریق هدیه بدو تسلیم باید نمود و از افشای این راز احتراز باید کرد و اگر تمامی
مال را مطالبه نماید ما از ادای آن عاجز آییم زن با او درین رای موافقت نموده گفت حق مستحق
باز باید داد یا قناعت و توکل ور ساختن تا حق تعالی عوض آن باز دهد ع هر که نقش توکل
کشید ع چهره مقصود در روی بدید دهقان صد دینار زر که باقی مانده بود بر سبیل تحفه پیش
شبان نهاد شبان ممنون گشته زر برداشت و تعداد نمود صد دینار بود با خود گفت

...لدغ المؤمن من جحر واحد

این مقدمه دولت وامیدوارم که باقی نیز بدست آید حالا این را نیکو محافظت باید فرمود
تا نوبتی دیگر بچنین محنتی در نیفتی که پس چوب دستی سبطر داشت که بدان گوسفند چرانیدی
پاره از وی مجوف ساخته زرها در وی تعبیه تا کس بران اطلاع نیفتد روزی برکنار رودی بزرگ
ایستاده بود چوب دستی از دست وی در رود افتاد و هرچند جهد کرد بگیرد نتوانست
و گذران آب بود و در شهر بود دهقان بر کنار آب غسل میکرد عصای دید که آب بجانب او می آرد
برگرفت و بخانه برد خاتون طبخ میکرد هیزم نمانده بود عصا را شکستن گرفت تا مطبخ را بدان
باتمام رساند که ناگاه درشش چون طبق فلک پر از زر اختر شد زرها برداشت و بشمرد صد دینار
تمام بود بسجده شکر در افتاد و دیگر باره دست بذل و انفاق بگشاد و روزی برآمد شبان
باز بمنزل شبان باز بمنزل دهقان رسید از نوبت اول سراسیمه تر دهقان عصا و صد دینار باز
گفت دهقان برسید که راست بگو تا آن زرها که اول از تو غایب شده از کجا بدست آوردی بچه
نوع صحیح کردی شبان صورت راستی باز نمود که فلان وقت بر سر فلان چشمه صره یافتم که در و صد
دینار زر بود و همان را در چاه انداختم و این صد دینار خود تو هدیه بمن دادی دهقان تبسمی کرد
و گفت سپاس و ستایش خداوندی را که حق درم کز خود وا رداد بدانکه صره من بسر چشمه فراموش
کرده بودم و در چاه نیز من یافتم و صد دینار تعبیه آن بود که با تو دادم و باز عصا بدست من آمد
و صد دینار این است که طرح می نمایم شبان متحیر فرو ماند گفت از بوالعجبهای این حکایت
معلوم شد که روزی کس بنخورد و عوض از امروز این مثل همین آن بود که تا یاران نیز سر منزل

قناعت

قناعت از دست ندهند و قدم از دایره توکل بیرون ننهند و از اعجوبهای زمانه که نتیجه قضا و قدرست
غافل نباشند و فرصت حیات را غنیمت شمرده بر مال و جمال اعتماد ننمایند که حقیقت امور
در پس پرده قضا مخفی و مستورست ع کس را وقوف نیست که انجام کار چیست القصه آن روز
بدین مقالات بسر بردند روزی دیگر که دهقان قدرت کل صد برگ آفتاب را در چمن افق
بصد آب و رنگ بنمود و سنبل غالیه بار شب از روی بنفشه زار سپهر پرده خفا در روی کشید
چو لاله چهره مهر از سپهر تابان شد || شکوفهای کواکب ز دیده پنهان شد || برزگر بچه خواست
و گفت شما فارغ باشید که من امروز از ثمره اجتهاد خود دلیلی بنظر آریم و فردا که مانده گی کم
باشد هر یک بنوبت تمهید خود بجزئیت بکنند داستان سخن همداستان شدند دهقان زاده
برزگر زاده آمد بپرسید که درین شهر کدام کار بهتر است گفتند حالا هیزم خرقی دارد و بقیمت تمام میخرند جوان
فی الحال بکوه رفت و پشتواره گران از هیزم خشک در بسته بشهر رساند به ده درم بفروخت و طعامی مهیای
لذیذ خرید روی بجانب یاران نهاد و چون از شهر بیرون آمد بر در دروازه نوشت که نتیجه کسب
یک روزه ده درم است حاصل الامر یاران امروز از این دهقان زاده نواله عیشی تناول نمودند
دیگر روز که حسن جهان آرای خورشید تابان علم تیره را لمعه جمال با کمال درخشان گردانید بیت
بروی تازه مهر عالم افروز || برون آورد سر از غرفه روز || جوان زیبا روی را گفتند امروز بجمال
خورش حیله اندیش که سبب فراغت و موجب رفاهیت یاران باشد جوان برخواست و اندیشه مند
بجانب شهر روان شد با خود گفت از من کاری نیاید ولی مقصود دیگر باز نتوانم گذشت و مراجعت مشکل افتاد

نه روی نهفتن و نه یارای گفتن مصرع کارم از زلف تو مشکل شده مشکل اینست که کس دل
نتوان پیش کسی مشکل خویش و درین فکرت بشهر در آمده رنجور و اندیشناک بر سر کوچه نشست
ناگاه زنی پاکیزه روی آشفته موی که مال و انواع تجمل فراوان داشت بر وی گذشت و از وی دلنواز
و خطه الغریب شاهین کرده تیغ صبر و تمکین بباد عشق برداد بیت بدان ماه در دلش افتاد
جوشی که پیدا شد ز هر مویش خروشی بر زد دست و قصب از سر بیفکند کمند دل کسی بر بر زه بشکند
کنیزک خود را گفت این چهره زیبا نگر که گل مورد از خجالت طراوت او چون کمی زرد و منفعل
گشته و این قامت رعنا تماشا کن که سرو سهی از نازکی لطافتش دست بر سر و پای در گل مانده
بیت سروم از چمن جان و دل آمد بیرون نیست شبیهست بدان سرو که از آب گلست اگر
حدیث آن لب گویم لعلی است شکر آمیز و اگر رقم آن خط خوانم بلاییست فتنه انگیز بیت
تبارک الله آن چه روی و این چه خطست گل و سبزه را رحمت خدا کرده و بر هر تقدیری ۲
که این جمال نه در خورد آدمی زاده است ای کنیزک تدبیری اندیش که این مرغ همایون بدام افتد
و حیله ساز که این نگار نازنین بدست آید کنیزک قبول کرد و نزدیک جوان آمده گفت بیت ای نور
دیده از روی جان کیستی شیرین لبی شکرستان کیستی شور لبت از لب تو به بازار کاینات
آخر بگو نمک خوان کیستی ای نازنین بی بی من نیازمندی رسانده میگوید تو درین
شهر غریب مینمایی و غریبان شکسته دل باشند و ما موضعی نزه و منزلی خرم داریم اگر تشریف
فرموده بجمال خود زمین ما را ساعتی مهمان کنی من عمر جاوید یابیم و ضرر از آن ندارد جوان جواب داد که فرمان

بردارم

بردارم و هیچ عذری نیست پس بهمان زن رفت و تا آخر روز با او بسر برد بیت هوای دل اگر هوس شد
عنان گیر مکن که کسیب از سینه بیرون جست چون تیر عروسی باید زیبا دل ربا دولت تنور گرم نانها
نان در دولت پیکانان که متوجه همراهان شده زن صد درم پیش او نهاده عذرخواهی نموده
جوان برگ یاران ساخته بر در شهر نوشت که قیمت یکروزه جمال صد درم است دیگر روز که بازرگان
حکمت کارگاه چرخ اطلس را در بازی آورده دیبای زربفت آفتاب را از دکان سپهر والا
بر معاملان بازار دنیا جلوه داد مصرع فرو ریخت از چرخ گوهر فروش ز بازار گردون بر آمد خروش
بازرگان بچه را گفتند که امروز مهمان عقل و کفایت تو خواهیم بود بازرگان زاده قبول کرد
و بدر شهر آمد سراسر کشتی مشحون بانواع نفایس از راه آب بدروازه رسید و اهل شهر از خریدن
آن توقفی میکردند تا کسی دیگر بپذیرد بازرگان بقیمت لایق بخرید و همان روز بنقد فروخته هزار
درم سود کرد اسباب یاران مهیا کرد و این بر در شهر مرقوم ساخت که حاصل یکروزه کفایت
هزار درم است روزی دیگر که شاه انجم بر تخت فلک چهارم بر آمد و رایت سلطنت در دار الملک
سپهر برافراخت نظم صبح سیمین قبای زرین تاج تاج از زر نهاد و تخت از عاج پادشاه زاده را
گفتند تو همواره لاف توکل میزنی و صفت تفویض و تسلیم میکنی اکنون کار ترا ازین صفت ثمره
خواهد بود تیمار کار یاران باید داشت شاه زاده سخن ایشان را بتلقی قبول فرمود با همتی عالی و عزیمتی
از شبهه تردد خالی روی بشهر نهاد از قضا پادشاه آن شهر را وفات رسیده بود و مردم بتعزیت
مشغول بودند او بر سبیل نظاره بکوشک ملک رفت و بر طرفی نشسته دم در کشید در آن دید

که همه مردمان بخرج مشغول شدند و یکی در گوشه خاموش نشسته با ایشان در صحبت موافقت نمی‌نماید
خیال است که جاسوس باشد او را جفاها کرده و شهزاده را آتش غضب را تاب تحمل نمودن نماند
و گفت بیت سفیه از درشتی کند ناز و شور ۞ زمن غیر نرمی نیاید ظهور ۞ ور از ناکسی بر کشد
صد خروش ۞ مرا ناخوشی زوی خوش آید بگوش ۞ و چون جنازه بیرون بردند و کوچک خالی شد
شهزاده همانجا ماند و باطراف و جوانب قصر می‌نگریست در این دیگر باره در سفاهت بیفزود
و او را بزندان باز داشت شب در آمد و از شاه‌زاده خبری و اثری بیاران نرسید با یکدیگر گفتند
بیچاره این جوان بنای کار خود بر توکل نهاده بود و چون از آن صورت فایده نیافت از جهت
روی بر تافت و کاشکی او را این تکلیف نمیکردم و دل مبارکش را آزرده نمیساختم ایشان
اینجا زبان ملامت گشاده و آنجا شاهزاده به بند در زندان گرفتار شده بدست خیال
جانب رفیقان پیغام میفرستاد بیت جز من برسانید بمرغان چمن که هم آواز
شما در قفس افتاده است ۞ دیگر روز اشراف و اعیان شهر و اصول و ارکان ملک فراهم
آمده میخواستند که کار حکومت بر کسی قرار دهند و ملک شاه ایشان را وارثی نبود در این مفاوضت
خوض نموده از هر باب رائی میزدند در این اثنا ملک گفت این کار پوشیده بگذارید که من
جاسوسی گرفته ام و ممکن که او نیز رفیقی باشد مبادا بر مجادله شما وقوف یابد و از آن خلل
زاید و حکایت ملک‌زاده و حضور او و جفای خود باز راندند صواب دیدند که او را طلبیده تکشف
حالی کنند کس رفت و ملک‌زاده را از محبس بمجلس آورد چون نظر ایشان بر جمال ملکه

ارای

آرای وی افتاد دانستند که از روی سیمای جاسوسی ندارد و از جبهه‌اش شخص کریم دودمان
شریف بدان نوع کاری نیاید شرایط تعظیم مرعی داشته پرسیدند که موجب قدوم
چیست و مولد و منشأ کدام شهر است بیت تو بدین حسن و لطافت ز کجا آمده ۞
بنشین کز برای دل ما آمده ۞ شاهزاده جواب ایشان بر وجهی نیکو ادا کرد و از اصل و نسب
خویش ایشان را اعلام داد و کیفیت وفات پدر و تغلب برادر بتفصیل باز راند اتفاقا
جمعی از بزرگان بملازمت پدر وی رسیده بودند و آن گوهر صدف شاهی را بر گوشهٔ تخت
شهنشاهی دیده فی الحال بشناختند و با سایر ارکان مملکه حال سلطنت اسلاف او و سلطنت
ممالک اشراف ایشان باز گفتند و مجموع اکابر آن ولایت را دیدار روی خوش آمد و علامات
همایونش منبسط گشته متفق الکلمه شدند که لایق حکومت این خطه اوست که ذات پاک
و نسب پاکیزه دارد و بیمن مرحمت افتتاح ابواب عدالت و عطوفت اقتدا بسلف بزرگوار
خواهد کرد و متتبع آثار ستوده و رسوم پسندیدهٔ ایشان بوده و فضایل موروثی با مفاخر
مکتسبی ممزوج ساخته خلق را در سایهٔ رعایت آسوده خواهد داشت و لمعهٔ فر یزدانی که از جبین
مبین او لامع است بر استحقاق جهانبانی و استعداد کشورستانی دلیلی قاطع و حجتی ساطع است و علامت
شهریاری و آثار نامداری از وی صاحب نظر مخفی نخواهد ماند بیت بر حشمت سلیمان اگر کس
که شک نماید ۞ بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی ۞ پس همان زمان بروی بیعت کردند و سکه
بدین آسانی بر دست وی افتاد و از میامن توکل ثمره بدان خوبی حاصل آید هر که در مقام توکل

و اثبات قدوم و ورود صدق نیت را با خلاص طویت قرین سازد نتایج آن در دین و دنیا
یافته بهره دو سرا کام روا گردد بیت کلید توکل گر آید بدست ‖ در گنج اقبال توان گشود ‖
بچوگان صدق اندرین عرصه گاه ‖ ز میدان توان گوی دولت ربود ‖ در آن شهر سنتی بود
که پادشاهانرا روز اول بر سبیل سفید دست نو کرد شهر برآوردندی جهته از دیر همان سنت
رعایت کردند شاهزاده در محلی که بدروازه رسید و کلماتی که یاران بر در شهر نوشته بودند
بدید فرمود تا پیوسته بنوشتند که کسب و جمال و عقل و کمال آنکه ثمره دهد که قضای آلهی موافق
آن حکم کند و حال کسی که اول روز در زندان محنت پای بسته شد و آخر روز در ایوان سلطنت
بر تخت زرنگار نشسته برای عبرت کفایتست پس بکوشک با بنا آمد و بر تخت نشسته ملک بر وی قرار
گرفت نظم بخت چون بر تخت دیدش تهنیتها کرد و گفت ‖ ایکه بر تخت جهانداری تو میراث نشست
نشست چون جهانداران که بر سند عالم بر کشی ‖ وقت کار آمد که بیکار نخواهی نشست ‖
پس یارانرا بخواند و صاحب عقل و کفایت را با وزیر ملک شرکت داد و بزرگ زاده را با امیر ملک و اسباب
خاصه باز داشت و صاحب جمال را خلعت و مالی گران ارزان داشته فرمود که هر چند
مفارقت دوستی عزیز صعبست اما ترا در این خطه بودن صلاح نیست تا زنان بر حال دیگر
تو مفتون نگردند و از آن فجور و فسادی تولد نکند پس روی به بزرگان مجلس کرده گفت در ملک
شما بسیار کس بعقل و شجاعت داشتند و کفایت بر من راجح است اما ملک بعنایت ازلی
و مساعدت طالع توان یافت چنانچه از منطوق تؤتی الملک من تشاء مفهوم میشود نظم

ای مقصد

ای مقصد همت بلندان ‖ مقصود دل نیازمندان ‖ از قسمت بندگی و شاهی ‖ دولت تو دهی
بهر که خواهی ‖ توفیق تو گر نه ره نماید ‖ این راه بعقل کی گشاید ‖ همراهان من در کسب میکوشیدند
و هر کس را دست آویزی حاصل بود و من نه بر دانش و قوت خویش اعتماد داشتم و نه بمعونت و مظاهرت
کسی استظهار بلکه بنای کار بر توکل نهادم و بقضای آلهی و مقدرات پادشاهی رضا دادم و
گفتم بیت سر قبول بباید نهاد و گردن طوع ‖ که هر چه حاکم عادل کند همه داد است ‖ آغاز میان
حاضران مردی سخن دان برپای خواست و گفت آنچه بر لفظ ملک میگذرد در گوهریست با الماس خرد
سفته و زریست بر محک حکمت آزموده و هیچ اهلیت جهانداری را چون عقل و حکمت نیست و استحقاق
پادشاه بدین بشارت بر همه بندگان چون آفتاب روشن شد و جهان آفرین خود داند که قابلیت هر کس را
فالخور کدام نوع تربیت است الله اعلم حیث یجعل رسالته بیت ز خوان نعمت بی منتهای او هر کس
بقدر حوصله خود نوالی باید ‖ سعادت اهل این ناحیت ترا بدین منزل رسانید و قوت طالع
ساکنان این بوم سایه همایون چون تو همای بر سر مرغان شکسته بال رعیت گسترانید بیت
مبارک منزلی کانجا فرود آید چنین ماهی ‖ همایون عرصه کاندر وی بود رخ چنین شاهی ‖ دیگری بخاست
و ثنای شاه جوانبخت فلک تخت بیاراست و جواهر این ابیات بر طبق بیان نهاده نثار فرق
شهریار کرد نظم ایا شهی که کف کامکار زرنجشت ‖ کمند در سر گردون بکامران انداخت ‖ شد از نزول
حوادث چو آسمان ایمن ‖ بر آن دیار که چتر تو سایه بان انداخت ‖ همچنین هر یک از اعاظم حضار
حال سخن میراندند و از صحایف مناقب خسروی نکته میخواندند و با فراهم بری پاکیزه نیکو تقریر حجت

وبعد از تقدیم لوازم دعا و ثنا گفت ای ملک در باب قضا و قدر که زبان گوهر فشان شاه
با اهل مجلس نکته ازان بیان فرمود این بنده را سرگذشتی است و اگر فرمان جهان مطاع شرف
صدور یابد باز گویم و بیان نمایم ملک گفت بیار تا چه داری و چگونه بوده است آن حکایت
پیر گفت من در خدمت یکی از بزرگان بودمی چون بی وفایی دنیی شناختم و از غریب بازی های دوران
نمال آگاه شدم و بدانستم که عروس شوهر کش دنیا بسی شیفتگان محبت خود را از یافتن مراد
نا امید کرده و این معشوق غدار ناسزاکار بسیار عاشقان سر انداز را از پای در آورده با خود
گفتم ای ابله دل در دوستی کسی می بندی که دست رد بر سینه صد هزار پادشاه نامدار نهاده است
و خرمن جمعیت چندین شهریار نامدار بر باد نیستی برداده از سر این سودا در گذر و بر رهگذری که
دیدم عزم رحیل می باید کرد خانه مساز بیت هر کی که ره رسم جهان نیک شناخت " از بهر اقامت
اندران خانه نساخت " این کهنه رباط را عمارت چه کنی " آخر چو بدیدیش بباید پرداخت "
از خواب غفلت بیدار شو که وقت تنگ است و مرکب عمل لنگ و از عمر کوتاه توشه بردار که راه دور و دراز است
و تا پای آرزو بادیه جانگداز نظم آن طلب امروز بر گوشه " کز پی فردا توشه و توشه " راه تو دور است آمده
منزل دراز " بر کن ره توشه منزل بساز " عاقبت بدین فکر کردم نفس سرکش را به تنبیه فسخ نشاط
تمام و عزیمتی صادق روی بکار آخرت آوردم و خدمت دنیا و محبت اهل دنیا را بگذاشته بی زادم روزی
در بازار دیدم که صیادی دو هدهد میفروخت و ایشان بزبان حال با یکدیگر غم دل می گویند و از گرفتاری
بی مرده شده فریاد آزادی از خدا می طلبیدند مرا بر ایشان رحم آمد خواستم که برای رستگاری

آخرت

آخرت ایشان را بخرم و ازان بند بلا ایشان را دولت آزادی بدارانم جهت عذاب ایزدی قرصه کنم
صیاد ایشان را بدو درم بها کرد و من در ملک خود همان دو درم داشتم متردد حال گشتم که نفس بخرج آن
دو درم رخصت نمیداد و خاطر نجات مرغان بود آخر توکل کردم و هدهد ها را خریده از شهر بیرون آمدم
رها کردم ایشان را بالای دیواری بر آمدند مرا آواز داده و چنانچه رسم حق شناسان باشد عذر گفتند
و گفتند حالا دست ما بمجازات و مکافات تو نمیرسد فاما در زیر این دیوار صندوقچه جواهر قیمتی است
بشکاف و بردار مرا از گفتار ایشان عجب آمد گفتم که طرفه حالیست که صندوقچه جواهر در زیر زمین
می بینید و از دام در زیر خاک غافل میگردید جواب دادند که قضا چون نازل شد دیده عقل خرد
در روز خرده بینی تیره گردد و بهیچگونه مقتضای قدر مندفع نشود دران محل نه عاقل را بصیرت
مانده نه عارف را بصر و نفع رسانند این همه برای آنکه نفاد حکم الهی در ضمن آن حاصل آید این
حکایت بطن شاه را که در باب قضا و قدر فرمود گواهی عادلست و حکما موید این معنی فرموده اند
رباعی گر کار تو نیکست بتدبیر تو نیست " ور نیز بدست هم بتقصیر تو نیست " تسلیم و رضا پیشه کن و
شاد بزی " کین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست " پس گفت ایشان من زیر آن دیوار را بکاویدم
صندوق جواهر در ضبط آورده و باز بینایم تا ملک شمال مبارک ارزانی دارد که از انجا اداء
رسانید شهزاده فرمود که تو محق گشته و بر آن برداشته شرکت کسی با تو در آن شرط نیست و این جواهر
حکمت که درین مجلس در رشته تقریر کشیدی ما را کفایتست چه هیچ گوهری زیباتر از سخن نیکو نتواند
بود و بکیمیای سخن مس قلب را از زر تمام عیار توان شناخت نظم بگو ای سخن کیمیای تو چیست "

عیار تر اکیمیا سازکیست کہ چندین نگار از تو بر ساختہ شد هنوز از تو حرفی
نه پرداخته شد ندانم چه مرغی بدین نیکوی ز ما یادگاری که ماند توی حاضران برفتن شاهزاده
آفرین گفته یکبارگی دل در پیمان او بسته سر بر خط فرمان او نهادند و زمام اختیار بقبضه
اقتدار او باز دادند و در ظل نوال او اوقات میگذرانیدند ع تا آن زمان که نوبت
این تمام شد این است داستان توکل و تفویض و نتایج قضا و قدر هیچ عاقل را از دانستن
این مقدار گریز نیست که اگر عنان اختیار در دست اوست پس باید که هیچ مهم او برخلاف
مراد رخ ننماید حال آنکه بیت هزار نقش برآرد زمانه و نبود یکی چنانکه در آیینه تصور ماست
دوران این وقیسه چه نیکو گفته است نظم اگر محول حال جهانیان نه قضاست چرا مجاری
احوال برخلاف رضاست چون برهمن این فصل پرداخت و دفتر وصایای هوشنگ را
بادای این داستان تمام ساخت رای دابشلیم شرط خدمت بجای آورده فرمود که بیمن
حکمت حکیم مرتبت نقاب خفا از چهره مقصود برافتاد و مطلوبی که بود به برکت صحبت او
کار رفیع منزلت بحصول پیوست مصرع منت ایزد را که مارا سعی ها باطل نشد اکنون التماس
دارم که حکیم روشن دل تحفه از ما قبول کند و هدیه که بطریق اخلاص آورده ام رد نفرماید
برهمن گفت ای ملک من از دار دنیا بگوشه قوت قناعت کرده ام و دامن دل از لوث تعلقات
فضولات شسته امکان ندارد که هیچ چیز یاد دیگر بقا دزات تعلقات او آلوده نتوانم شد
بیت بدنیا نتوان آسوده بودن دریغ آید مرا آلوده بودن داگر ملک میخواهد که مرا حقی

منتی

منتی در گردن تو وضع من افکند توقع چنان دارم که این کلمات حکمت آمیز را در رشته تالیف
کشیده مقتدای راه نجات و پیشوای طریقت کمال شناسند و همواره بدین وسیله مرا
بخاطر گذرانیده دعای دریغ ندارد که بحکم دعاء الامام العادل لا یرد دعوت پادشاهان
عادل بغیر اجابت قرین است رای قبول کرده برهمن را وداع نمودن بیدبا و الملک خود باز گشت
و آنچه از جواهر حکمت بدست آورده بود در رشته تالیف انتظام داد و پیوسته در سوانح
امور التجا بدین موعظه نمودی و در وقایع بزرگ استمداد ازین نصایح کردی نظم آنکه او
بی رد پی پند خردمندان کرد آخرالامر بسر منزل مقصود رسید و آنکه شد منحرف
از جاده راست روان راه گم کرد ز مقصود نشانی نرسید چون خجسته رای این
دلپذیر از بدایت تا نهایت تقریر نمود همایون فال چون گل سیراب بر بساط نشاط
شکفتگی گرفت و نهال حالش در چمن اقبال سرافرازی آغاز کرد وزیر رابعواطف پادشاهانه
امیدوار ساخته و دیده دلش بحصول مقاصد روشن گردانیده گفت ع زهی تقریر دلجوی
تماشاگاه روحانی بیان شافیت نزهت فزای روح انسانی یاد ای این قصه شیرین کام
جان مرا حلاوتی از زبان داشتی و به بیان این کلام حکمت انجام تخم سعادت جاوید در زمین
دل کاشتی و بعد الیوم دستور حکم از رای من جز این نصیحت‌ها یکی نخواهد بود و قانون کارخانه
عمل غیر این موعظه‌ها نخواهم کرد و این سخنان در دل من عجب تاثیری کرده و آن بزرگ دور
اخلاص و راستی نیت تو نیست چه سخن هرچند فی نفس الامر نیکو بوده باشد بواسطه آلوده کی

قابل نتیجه صفا نخت و موعظه با آنکه از محض حکمت زاید بسبب تیره دلی گوینده هیچ تاثیری نکند

نظم دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید // سخن گفتن آلوده زبانش بدان نشنوند // وانکه پاکیزه
دلست اربنشیند خاموش // همه از سیرت صافش نصیحت شنوند // وزیر شاه را دعا کرد

و گفت آنچه بر زبان حکمت نشان شهنشاهی گذشت عین صدق و محض صوابست چه سخن ارباب
تذویر و ریا فروغ دروغ دارد و باندک زمانی چون آتش در منزل فرو میرود و کلام این اصحاب
صدق و صفا مانند تباشیر صبح دم هر لحظه افزاید و چون شعله خورشید ساعت بساعت نورانی تر نماید

نظم سخن کز نفس راند بر نوارد روح از جانش // و گر از دل برون آید زجان سازند ماویش //

و بار دیگر همایون فال وزیر را بنواخت و رایت دولتش بنزد چرخ رفیع برافراخت و وزیر را
آثار صفات پسندیده شاهی و انوار اخلاق ستوده شهنشاهی مشاهده نمود بنای ثنا و دعا بر این
نوع مشید ساخت بیت تو ای شه که بخوبی اخلاق خویش // سبق بردی از پادشاهان پیش //
زهی دین و دانش زهی عدل و داد // زهی ملک و ملت که پاینده باد // مجلس برین سخن ختم شد

و همایون فال نیز بدستور دابشلیم لطایف این حکایات را بر اوراق اعمال خود ثبت
نموده در شیوه جهانبانی نیکوکاری داد رعایت بداد و بر صفحات روزگار نام نیک ذکر جمیل
یادگار گذاشت بیت دو چیز حاصل عمرست خیر و نام نکو // چو زین دو درگذری کل من علیها فان //
مباش بی از این کام خلق بر آر // کزین دو کار بیابی سعادت دو جهان // این بود
کلمه چند که بمقتضای زبان قلم بنشان ان مساحت نمود بر دهی که قریحه خام

اقتضا کردی

اقتضا کردی رقم زد کلک بیان شد و امیدواری بکارم
اوصاف و افاضل انام و محاسن اطوار امیر عالیمقدار چنانست
که ذیل اغماض بر کلمات ناسنجیده و عبارات ناپسندیده این کمینه
پوشیده و از روی ذره پروری و فقیر نوازی بیت با آنکه سراسر
همه عیب افتاده است // بعین رضا ملحوظ سازند // در که در بن سینه
نهان داشتم // یک یک از دل بزبان داشتم // گر بد و گر نیک نکندم به
پوشش بدامن به نیکوئی خویش // چونکه بدین پایه رساندم کلام // به که
کنم ختم سخن والسلام // قد وقع الفراغ من تسوید هذا الاوراق بعون الملک
الارزاق فی تاریخ شهر ربیع الآخر سنة
ثلثه و ماه بعد الالف من هجرة النبویة
علی ید اضعف عباد الله العزیز العبد
الاذل محمد عزیز معلم ابن ملا
ابو المحسن زنوزی عفی الله
عنه و لوالدیه و لمن
والاه الطاهرین
تم

